

و چشم باز دو کو شمس از ناله بر  
ندامت لپه بر آه اندرون شیر باز  
و باز پویه سم بار کیش کوفه شد  
و با چو روی قش دست پاره شد  
علی انداز چه سبب دور ماند ویر آمد  
همین دم آمد در ناله است و می آید  
بجده رانده زنگ مانده شک تکر  
سپید کردش بر دوزلف غایکون  
چو پشت کردون در سجده خدیو جان  
نشسته از بر کمران باد بای جوبق  
ز بس بروی شیر از در نیاز عیون  
لبس پاره کرده و دیده چون شرب  
زهر کرانه کردی کوفه دامن او  
بفضل می که ز سر روی نیم راه سخن  
برات را که سپهری ست بر فرازین  
برات را که جایست میان جان  
برات را که بود قلعه ستاره کرای  
مکره خسرو گیتی سان محمد شاه  
نبرد شاه همین بس که از صلابت او  
چه بایه رنج و خطر برد شاه تا آورد  
بلی چو بخت قرین نیست ما که بود  
نهیپ شاه چنان شک که خیمه  
می مغرق ملک خود است حسین  
عدو برک دل آسوده بود و غافل ازین  
زیم شاه پاز نقش شاه بود جهان  
ز کمر شاه شد آشفته مغر خیمه چنانکه  
خندک شاه چنان خود دخت بر خیمه  
مصاف بیک در آن پهنه بود که مژده  
زیر شاه که دوده بیکه که میدخت  
چنان نهیب ملک کار شک کرد خیمه

در ستایش پادشاه رضوان علیا مقفور محمد شاه سمرقند

پیاده ماند و نبودش پایا و طاقت  
ز بسکه بوسه زدشش انان بشناخت  
مکرش کار تی کشت شوخ و خاطر خواه  
خدا یاز قدوم و هم کنسب آگاه  
نفس کسب خوی کرده کج نهاد  
بسان سوده کافور بر مشک سیاه  
به پیش ویش آن زلف کرده پشت و آ  
دو اسبه تاخته ناکه دمان رسد ناله  
ز بس بر آه برید از در ناز جباه  
ز بس که بوسه زدشش بر طرف بشناخت  
که ای شیر چه داری خبر ز قمع بر آ  
بمع کس توان رسیدن از آواز  
چنان گرفت شهنشاه اسان خرگاه  
چنان کشود همین شهریار ملک پنا  
چنان نمود سحر شده ستاره سپا  
ببرش تاج سعادت بود بفر آله  
فغان افغان بر رفت تا بطارم  
بر اوج تخته دارش نشیب تخته کام  
بلی چو چرخ معین نیست چاه کرد جا  
که می داشت ز مشک مجال کفن او  
گفته سایه بلند آسمان بخورن ماه  
که نوک نیره شه مرگ را بود بگاه  
بچشم خیمه ولی بود در جهان یکتا  
نیم نا خوش او مغر چرخ کرد تپاه  
که کشی آنکه مغر قش شده است پوش  
همی خیمه پدر از پوز و سمره از بر آ  
کسی نیافت که پنج است خیمه پانچا  
که جز بایه تیغ اجل نیافت چاه

که کی بشارت فتح آید ز معسر شاه  
کمان برم که بشیری و چارندگاه  
به نیمه راه بجایی بماند خواه خواه  
مکره عمر سفر بود غالباً کوتاه  
بکرم که چه شد لاله الا ایه  
دوان دوان خوش و خرم دایه زدنگاه  
غبار مانده بچرخ چو بر ثواب گناه  
مژگان بگاه فخر چو نقره در سپاه  
ز مشک سوده ندیدم حصار خرمن  
بگردش از دو طرف جوق جوق بنده  
تمام دیده بود بر کجا کنند نگاه  
یکیش نقد روان برده کی برید بخوا  
چسان ز آب هری رود عبره که در سپاه  
که منجم شده قوه نا طبع کیه  
چنان فرود نماید که شاخ سرخ کیه  
سپهر نیلی در بر کند برند سیاه  
خبر فسانه شمارد بصد بر او گواه  
ز سومات جیوق فایک صلوه  
که می ز جای بخند زباک شاه شاه  
که مال او همه دار است و جاه او همه  
کمان برم که فراتر شد از دیار فراه  
چو چرخ چاچی شاهش کاندیش و آ  
زمانه خندان بر کار خیمه کاما فاه  
ز بس موافق کم زباک و اولیاه  
که کمر با شت نیست فرق کرد از کارگاه  
که اقیامت مجنون دید بجای کیه  
دو پاره کت بکضر و می نمود کام  
که شرزه شیر ذرا که به جمله رو باه  
در و بقوت باز و می نمود شش  
کنا برانه کرد و زخ است باد آه

شدت  
س  
شفاه  
ب  
سمن  
کل  
فاله  
بوی  
داه  
بزرگ پرتا  
برید  
فاده مرده  
کویند  
مطهر  
بازانت  
دو  
کنا در حرف  
و غیرت  
ف  
با و  
جوان کوفه  
خیمه  
دشن  
مترکم  
بردی بر من  
شد  
بویژه  
بخصوص  
صوبان  
چکان



صبر  
غلبه کفک

تفقور  
جانور  
توبه

میا  
بغیرت

کین  
بغیرت

مفلوج  
شخص فاجر  
کوبید

برند  
تبع و تشریف

غازی  
خجکوار

طل  
بغیرت

بار  
بغیرت

زرافه  
جانور  
در شهر

لفج  
بغیرت  
واحد

بلی بدو نوح گفت میدمی بسوزد مرد  
زمان زمان پی پوشش مبارکاه ملک  
جهانستان ملک بدسکال سوزشها  
بویره فارس که کونی بهشت را  
سوار کشته مرا کشت من شت قلم  
شهاب از جبابه بکیر تم که مرا  
شاهی شاه نیاری نمود قانی  
قوام بخت تو چند آنکه در بیطین  
ای برده غمت تاب ز دل خواب ز  
بر کشتن با یکنوی دست کشاده  
از دیدن مایاک نظرد و خشمه بر چند  
دارم عجب از تیر نگاه تو که بیکار  
خال تو دل ابل جهان برده و نیک  
چشم تو غزال است و خط سبز و لغت  
رخسار تو خورشید بود دیده من  
حالت کسی هست که مردم بی صید  
جانارغم خال تو قانی پیدل  
سلطان عدو بند محمد شه غازی  
فرمانده آفاق که پولاد پرندش  
از شمع و عجم مدح قصه که گویم  
روز آدینه شدم بر در خلوت که ش  
خواستیم کمی رفت و بشه گفت  
محررم خاص ملک کان ادب سبیل  
مهر ما بود کهن ساله زنی دایه چرخ  
آه سرش بلبلان قدر که در خندان  
چایه جسته ترا ز دینه میش و سر کرک  
روزی از بهر تسلی بخار ش خشم  
دق نفس بهی نشدش استخوان  
آر و پود و بوسم پاره شد از بسکه جمید  
اب رویم همه بر خاک سیه ریخت چو

چون بکرش جری بر بار کتاب کنده  
دوان دوان هری صف بصف سپیده  
تونی که پشت فلک در سجودت دو  
از آنکه راه نذر پیش دل اگر اه  
بدان شب که رونینه تن بر آب سیاه  
چگونه زو شود بهقه بهقه کرد ماه  
به زره عمر سپید با بخیره عمر مکه

ز چیره دستی شنه چهره زبان هری  
وزیر شد بدل اسب دایل دمان  
هزار شکر خدا که از غایت تو  
یکی منم که بمیدان مدح کوی سخن  
اگر نه خانه من بود نظم غنیم بود  
چنان سپاه محن بر دلم هجوم آورد  
به بهار الا اناسی بقوت طبع

در ستایش پادشاه علین جایگاه محمد شاه غازی

از کلبه بانی سببی پای کشیده  
از دیده ما خبر نظر پاک ندیده  
از قلب که شته است و بغالب بریده  
در قطعه آن طره طرار خنبریده  
چون مشک غرا پست که در سبزه چیده  
از ابر منت زک ز خورشید پریده  
زلف تو چو جولا به بر و تار کشیده  
ای بسکه لامنت زعم و خال کشیده  
کر میت اول بر چرخ طپسیده  
ستوار حصاری ز بر ملک کشیده

ما را چه کنایست اگر زلف تو دمی  
در بحر تو شکم ز شکاف مرده پیداست  
جز من که ز اندیشه لعلت مزمز گشت  
روید به بهار ان ز چمن سبزه دیو  
زلف تو رس برده دل برده جواز  
کر طفل مهر شکم نبودا خلف از پست  
کر مردم چشم شده نوین عی نیست  
غنیمت منش را که بیکو خردش  
بر بودن نیران جمیش شود استرا  
آن داور کیتی که سر پرده جاش

در مدح شهرنشا ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه

رخت آورد و بر فیم هم تابرش  
که بشوخی بر شنه منفردت از شباه  
فیل خرطوم و زرافه تن و بوزینه نگاه  
سوی زردش تن اشد که در کمدان  
چندیش کنده تراز لفع غلام و لب  
آدران سجه معروف فم بشنا  
بمچو لنگر زین دوت سرار شتی با  
دست و پامیزدم از بهر شتن چون  
دلو من خشک لب افاده کون لب

فاک بوسیدم و تادم و بز خاند  
شاهرا خواست بود آرد و خورشند  
چانه برجسته و سر تر نقش و منطوق  
چین بر خارش از ان پیش که در دریا  
خواندی از فرط شستن کاه بکاهم جو  
بر شرع هو سم شرطه شوت نوید  
میل شوت بچه رواری از جابند  
چون بخت اب ز فواره ام ز بخر  
کاری از پیش من از زور زلف امارت

چنانکه غیر امانش نه روی ماند و نوا  
به پیاده که آوردن بد که شاه  
جهانیا ن همه نیاز حستند و نوا  
بصو لجان بلاغت بودم لدا شبا  
هم او بان تقور بر زودش با  
که کم شود تخم اندر میانه کاه بکا  
چو خون روان شود اندر عروق شاخ میا  
کین غلام تو بر آسمان زند خراک  
پونزدل و دیده بیکار بریده  
کترده کران اموی چشم تو رسید  
چون طفل سیمی ز سیه جاده دریده  
ناخورده غسل کس سرانگشت فریده  
اکنون که خزان کشته از ان نه زیده  
چون صبح جوان خرم و چون بر خیده  
کر فانه برون میکندش مردم دیده  
کش از مرده در پای تو صد خوار خلیه  
دارای جوانخت یک ملک خرید  
هر کوش که از تیغ کجش صوف شینه  
چون ظل فلک بر همه آفاق رسیده  
که قطعه و کاهی غزل و کاه قصیده  
فایه مدح بکف چشم ادب برد کاه  
صله ام داد و شکاف و پیرودم جاد  
کشت ای خسرو کردون فریاد سپاه  
لب فرو بسته و منی خشن و پست  
ایل شوت از ان پیش که شیطان بخا  
تا بمی آب بر آتش زمش خواه خواه  
که برم کشتی خود را لب لنگر کاه  
با چنان خوش روی که بود شهوتگاه  
لکدی زد که بختم چو فواره میاه  
سوی رشتم همه بر باد پی باد افرا



حکمت رفت ریش برکت و ریش  
خود را بگونه که می بردند از دامن جو  
زال حسرت زده از ریش و من آن زنده را  
پس چه دم شرح ز جاتم و بیرون رفت  
رویش از تازی و طره اش از نیکو  
زیر بستره چپ ز ریش جانی دل و  
رج بقامت چو بشارت و سوری غم  
بدنش صاف بد آن گونه که برکش بند  
عقب زلف کجش بر حکم نشی ند  
بر وجودم غم عشقش شد آن چهره  
شور عشقش دل ویران من کرد خراب  
خوبه را در کمر بسته و من می ترسم  
لشتم این ریش مراست محاسن چو  
حاصل و مقل غلیان سلام که بار  
یاد آنوقت که پوشتم ز ربه و ششم  
وز بر سینه محال کنم این ریش سید  
نمی اندیشم بچهره منیم بر است  
همه بگذارد بد آنکه که سوی پارس شدم  
فلت آن بود که انسان افت ملک  
لشتم ای ریش کنون رفته است پیش  
قاطعان طرق ایدر که بکین خواست  
قصه کوته همان ریش فزودم چشم  
آن بدین گفت که این نیست محمودی  
آن ذکر گفت که ابرین آدم خوار  
خشم از زیر تو و از ریش بود سترو  
این چه ریش است که مهر من از آن گشت  
لازم آمد که روانم بر چپ کام  
خسرو را دمیده که ز بهر شرف  
آگسته نشود و صفی شام زج  
دوش چون گشت جهان از پندگی

حکمت بی برکت رفت بدایت کوه  
راست از دیر بکر نشود شاخ کیا  
من سیکتم و ایشاه او و ایشاه  
از قضا و ختری نادره دیدم در راه  
لشتم این صبح شایسته آن شام  
کرده از زلف کوهناز کوهناز بیا  
موی ببارض چو بگلزار از کسوف  
طن بر دکان جوت است و بنوشد  
که چو افی زده از سینه بر آورد  
که یکی شیر زیان گاه بدل برود  
که خراب است بهر ملک که بگذشت  
که دین جز بهر آخر بخوب افتاده  
بشرم برخی از آن بوی خوشی  
که ملک اید چون به نشیند برگاه  
از بر باره چو روین تن بر آب سپا  
زیر این ریش سیه شکش بند قباد  
ذوق و است بنظاره من شاه  
بخیاری بمرم ریخت فزون از بجا  
خیزی از اسلحه جنگ ببردم براه  
شوکت خود شکن منقصد خویش  
وقت است که بدی هم بر باد افرا  
بر دیدم چو بربری که کند ترنگاه  
که فراز کشیدی بکف کا دبا  
خویش را باید ازین محله میدشت  
و بر بالا رفت بهشت دواج ای  
یعلم الله که ریش است این با هر کیا  
که مرا کردی از ریش خود ایدون  
برسم قوس او شاهان بایند جا  
کسله از وی موافق حق چون آ

برخش ثوب پلا سینه فرو توان کرد  
لاجرم بردان بچش و ف عمیق  
شکل از عمل من شده از کرده عمل  
موی شیطان صفت او دلم از راه برد  
لکر از زلف و رخشم خلیل شد طلق  
غره غرا از صورت خوابان فرنگ  
قد موزنش چون نخل مانی خرم  
نخ از ماه رخش معنی الله  
چشم از بیکه ز خیل قرکان شکی  
گشت نابود چنان در غم و مستی  
رقش پیش بعد لایه برودم غم  
بهرت حیت جز این ریش که کونی  
اولایه همین شوکت ریش است که  
شوکت ریش من آن شکست شوکت  
بر کفکاه تکار فکرم حرم پلنگ  
خاصه آنوقت که باد اید و رخش باد  
ریش من هر که در احکات بند کوب  
من و یاران مرا رفته در افادتین  
تا که افاد پادم که مرا ریشی است  
اخرای ریش دل شیر توداری چه شد  
تو عجبانی بصلابت اگر انیان  
بیات ریش من از زده و زدن بند  
این بدان گفت نه دیو سیه که زخم  
در کد از همه ای شوخ که زبوی سیه  
و خرا ز ریش من این طرفه محاسن  
پس مرا گفت که بهر حاجت کم درود  
لیکت زان بهری بهت بگویم  
به آن یافت رفیع ازلی قوت  
باد بهر ماه قوی تر پیش روز بروز  
از دم آن بت زکی بد آمدگاه

سوزیر که بیایست زدن بر دپاه  
میل من خفت و مرادست موش  
من نفس تبه و او بر نفسی میرو آه  
آری ایلیس کند آد میا ترا کراه  
که یکی نیمه سپیده است و یکی نیمه سیه  
طره طرار تر از طینت افغان سرا  
روی میموش چون روز جوانی عکاه  
بی می از شرح لبش صیرنی الله قدا  
حزرم گفت که بس کن بلع لیل و نیا  
که روان در کد صرصر می خسته گاه  
گفت پیوده کن ریش و سخن کن گاه  
شب یلدا بود از ریش این است و سیه  
از دود صد خلوتیم داده فزون منصب  
کوردین پوشم و دستار نیم جایی  
چون پلنگان در دم حله برم بر بنوا  
دستی از نخوت بر ریش کشم کا بجا  
ریش و این شوکت و فزیه به باشا  
که دستم چون برجم از نعره کا  
که ز هر یک و دم بود بهر وقت پنا  
که دین عرصه کنی پشت مثنی روبا  
شاید از ریش پرند تو نباید دپاه  
زود کشند که زان همه با حال تبا  
پی بلعیدن با پشت نموده است دوا  
گفت بستر از کسوف و واج از دپا  
گفت لا حول ولا قوه الا بالله  
زین محاسن همه کردی تو قضای اگر  
آری آری سمت بندگی شایسته  
تا بهی مدت او ابر است افرا  
باد هر ساله فرو خورش ماه با  
از دم آن بت زکی بد آمدگاه

مدح صدر عظم فرماید

شراع  
کشی را گویند  
بر کشتی رانند  
کونه  
شرطه  
بهره  
مساه  
تبخا آب  
چهره  
نام تار است  
ماه باقران بخند  
اشد  
کوردین  
پارس با پیش  
کوند  
باد سرا  
کیفر پادش  
دواج  
معنی لاف  
کسوف  
جای سیه قی  
اکابر شند خود  
لند که با بر  
مهرک  
بریت که بر  
باشد جبر  
محاسن  
جمع منات  
راو  
جوانمندی



سرطان

بانوی است پند  
که بفارسی اودا  
خرچنگ نامند

حسرت

جمع خرم و مرغی  
آزاد باشد

زنی نوال

جانب جود و بخشش

محبت

بنی نکت

نیزنگ

شعبه داری

مسکین

فتیر و قاج

راکونید

صنیا

روشنی

تبت

نام شری است و عدد

چین بنایت خوش

و شک خوارانه

خور

بسی

آفتاب است

خف

گرفتن بار

کوین

اقواه

دینا

مهرکیا

بارخی غیرت به یک هنگام خوف  
چو ز کس که بنی شکفد دیول  
لب چو انکشت ولی نیمه انکشت  
چون یکی شب که دور و زش میان کرد  
کشم ای از رخ تو کشته شب من شب قدر  
زان دوام گفت تخمه سردار است این  
هر زمان بر من و بر کلبه من ملنگ است  
مطبخ دید بانند کی پخته سفید  
جابه عریانی و بستر حجر و غصه خوش  
من بعد چرب زبانی و شیرین سخن  
با خداوند چه نیزنگ دگر کردستی  
لطف حق بود که آن جاریه مرغوب  
خوات دس کی گفت که برام  
آن کی حبت همی از این کاین تخمه نیزنگ  
آن کینان همه میدید و من میخندید  
عاقبت گفت چکونی حکم با به طعن  
آنکه از جودیت نغم جانگاه رسید  
آنکه زن سیل که از ابرویش خیزد  
آنکه وصف دل او شد بضایا نور قلوه  
بونی از خلق وی افزود تبت تبت  
اندر آن بزم که قدر تو بود صدین  
خواب نادیده و ناگفته من لطف تو  
با من از چرخ کمین است تو بی بر مهر  
شرچندان و نه چندان که تو خواهی زین  
شفت شاه فراینده و انصاف تو  
دست ازین جاؤه از دامن قابل تو دور  
مکو که بود بر رخ کارگاه  
سروشک ریزدم از دیده هرزان کغم  
رخت زواید که در خم چو آب روان  
ز عشق روی منیر تو روز من تار یک

خنده بر لب چو درختی که جند برسیا  
چشم افکنده بصد شرم می کرد و نچا  
موچو سرطانش ولی چون شب سرطانش  
میخرا مید و آصف دو غلامش  
وی زلفین تو آورده شب قدر پنا  
سراحرار پرستار شده و پست پنا  
آه میزد که بدو رخ شده ام و اول  
روزش دید ز دودول اطفال سیاه  
کس مبادا چو من خسته به خیال تابه  
که باین چربی و شیرشش آرام در  
کت چنین به فرستاد مکافات  
ورنه چون روی ویم روز میکت تابه  
جت کندم دگری گفت که در حرم  
بکدامین بنرومایه بود مرتبه خواه  
من مسکین برین دوخته از شرم نگاه  
گفتش از گرم صدر جاجوی پناه  
خوابت باز را نیند طعن جانگاه  
نگذرد که همه چرخ است شاورشنا  
آنکه خاک در او شد ز شرف زب چاه  
حشوی از جاده وی افراخت فکر انگر  
چرخ را جانی نشن نبود جز درگاه  
انگیزی که شبیهش نبود از شبا  
کم مبادا از سر من لطف تو بیا  
این چه جادوست که برخاست از این  
حاسدم کون ازین در دیه سپوده بجا  
داروت از بهافات خداوند نگاه

سپیش چون الف اما برمای من  
دولیش اب خنر کرده نهان در طلمنا  
ثره و ابرویش آشفته بردشنه و تیغ  
ایستاد از طرنی روی کشیده در سم  
ای تو بخت من سوخته توام زاده  
ز انقلام این چو شنید اشک و فکرت  
حجره و خانه او مفت و درویش معاش  
کف کف سود که دیدی بچه روز قیام  
کرد باید چو سکان پس ندیدش  
ابل و فرزند در او شجه چون سنگ  
پسح در خانه نمادی که کرفی خادم  
آن کی گفت که بی آرزو زن نان شو  
آن کیش گفت زن وصله بران گهینه  
جز شیش جمله بسا حی چپ و غلش  
از من و خانه من شد همه نوید چو دید  
خواه عالم عادل که زابر کف او  
زنده زمره دانش سراب کرم  
فلکش بندگی جاده کند با رفت  
خنده بر باغ بهشتش نذر نکشت  
ای که بکشد آشته دعوی بر جود تو سحاب  
انوری دید بخواب آنکه جلال الوزرا  
شکوه کر بزبان رفت در آغاز سخن  
سرور حاسدم از رشک بجز کرم  
این نه جادوست خداوند کاین شاعر  
به اثبات خداوند و پی نغی شیرک  
تا جرافواه سخن را نبود جای عبور

دیش و زیری لطیف میرزا بالقاسم قائم مقام

چو چهره تو بود چهر من ز اشک سپید  
تراشکنج بکیسو مرا شکنجه بجان

ابرویش چو کی مد که نهی بر سر  
عجب از دل سوخته انباشته جاده  
سپه زنگ تو کشتی شده عاصی بر شاه  
راست چون صین سبزلف نگار و لاله  
زی برادر شب تیره که نبوت را  
گاه جرم چه که این کشت مراد افواه  
کرده سفره او پنج و بگردش بچاه  
این ملا تان آمد بخجای چه کلاه  
بر داید چو خران بار و خور دای کلاه  
کی باخون گری و حیل قرون از روبا  
پسح بر سفره فردی که فردی ناخواه  
وین کیش گفت که پدل و کیش آب پناه  
وین کیش گفت کین بچه برین پاره کلاه  
کو چه آورده از خانه صف همراه  
که به خیر ضعیفات مرا حتی الیه  
از کل شوره بروید کل از خار کیا  
آنکه بار کشتش پست فلک کرد و تاه  
خردش پروی رای کند بی اکرام  
طعنه بر اوج سپهرش نذر رفت با  
اینک این است در قشای این تخمه کرم  
چل درم داد سپیدش بی بند و بی  
بر زبان اینخان نیند رود کاه بجا  
سخن در نرسشت کسی مهر کیا  
کس چنین در توان گفت مرا این کین  
لا اله الا الله  
بجز ز ذکر جمیلت نبود در افواه  
که بر شمایل غلمان کنه دینت نگاه  
در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه  
چو طره تو بود روز من ز راه سیاه  
مرا کلال بخاطر ترا کلاله باده



تراست چشم کلیل و مرآت جسم علیل  
شده است حاجب سلطان چهره بر  
ز تیره زلف دلم را مخوان بسوی زرخ  
کشاده روی ساری به تباب میماند  
خدا یکان وزیران که خود ز شک خرس  
بدعوت نمیش میر که در زمانه ندیل  
رخس که شسته ترا از کمال غر و شرف  
چنانکه صغری بود به سج بر پیل مثل  
ز دیده بسکه ببارند عاصان نوگون  
چو شد عهد تو در کام دوستان شیرین  
روان بهر تو پیوند حبه با حجام  
قلم بدست تو تنگام خود در خنیش  
شود ز خشم تو چون جسم بد کال تو کوه  
نه بجزو کاظم به سپهر بجزو کان ثوبم  
نه روز کارم به سپهر روز کار کنی  
نه دهرم از غضبت جان من چون دهرم  
بخوان بخوان نوالم که کم نخواهد شد  
بهرام تو قاهر و جبار زیر تیغ  
کمال مطلق فیض سبط عقل سخت  
بنیاد بنده کی او زمین است حدود  
کنند و هم بایم جلال او نرسد  
شده و روز سفر کرد با کرا  
ای خادک آن مجره پیاری مجلس  
مسجد همه کاسه شد و منبر همه کاسه  
هم باده و هم بوسه در این ماه حلال  
یا بمن سبقت رحمت پس ز چه خوانی  
قافانی تا کی سخن از سر خدائی  
بنشین و بطوباده تسان از تبتاده  
کر شوکت شامانه در دین پادشاه  
آن ماه ندیدیم تنی را که نتال

تراست خال سیاه و مرآت آفتاب  
که بی اشاره این کس بدو بخود راه  
مبادانکه در افتد شان تیر و پنا  
بدست همت دستور آسمان درگاه  
بکمر خ مات شود چون فر فریزین  
بدعوی کر مش هر چه در جهان آگاه  
ز جبهه نور چپ و ز طرف طرف کلاه  
چو پیش رخ نمی پنج از و شود پنا  
رئیسینه بسکه ببارند عاصان نوگون  
چو شد عهد تو در کام دوستان شیرین  
روان بهر تو پیوند حبه با حجام  
قلم بدست تو تنگام خود در خنیش  
شود ز خشم تو چون جسم بد کال تو کوه  
نه بجزو کاظم به سپهر بجزو کان ثوبم  
نه روز کارم به سپهر روز کار کنی  
نه دهرم از غضبت جان من چون دهرم  
بخوان بخوان نوالم که کم نخواهد شد  
بهرام تو قاهر و جبار زیر تیغ  
کمال مطلق فیض سبط عقل سخت  
بنیاد بنده کی او زمین است حدود  
کنند و هم بایم جلال او نرسد  
شده و روز سفر کرد با کرا  
ای خادک آن مجره پیاری مجلس  
مسجد همه کاسه شد و منبر همه کاسه  
هم باده و هم بوسه در این ماه حلال  
یا بمن سبقت رحمت پس ز چه خوانی  
قافانی تا کی سخن از سر خدائی  
بنشین و بطوباده تسان از تبتاده  
کر شوکت شامانه در دین پادشاه  
آن ماه ندیدیم تنی را که نتال

اگر نه چشم تو افزایاب ترک چرا  
مرار بجزو تو چون شده است بدو  
و یا نقاب در فلک ز چهره تپند  
سپهر فضل و حسن سیر از الوهات  
دلیل دعوی بکجا میش بس انیکه سپهر  
بجود دست و دلش فقر کان بجزو  
بجنب باه تو سحبت آسمان بلند  
که مثل تست که تا کویت بری شال  
شفا بهشان شده از دودان یک جود  
ز حسرت دل دست تو بجزو کان بجزو  
پی نظاره تو خلق کرده اند عیون  
اگر به چشم تعنت کنی بکوه نظیر  
بزرگوار بستم من از تو سخت دردم  
نه بجزو آبروی من ز جود خویش میر  
نه آفتاب حرورم نه آسمان سرور  
نه حکم از چه زمین طاهر تر از غرض  
الابکیتی تا در طبیعت محروم  
سزد که مدح کنم این یدج و لکش  
وجود کا فاش از سر بر وجود خیر  
ولای او بود از جان بلا و قاین

در ستایش شهنشاه غازی محمد شاطب شاه

می زن عوض اب بر غم دل منو  
واعظ همه حیران شد و زاهد همه  
میگویم و پرواز کسم نیست علی الله  
هر صبح و پیر و شب و روز که یک  
در بگذر باد چراغ غمزه شود گاه  
زان پیش که برکت بر مرکب نماند  
این ای و غیر و علم و کس بدگاه  
چون چنگ که مطرب بر دایه می

این سجده سی پاره بل از بند  
یکماه کردیم ادانت شادی  
می نوشد و شاید بر دود و بوست  
سودای خدا با تو بفضل است و رحمت  
از شعر مزین لاف و برو شعر مجی  
این ماه مکرم لعب از یزد دارد  
آن ماه همه شیخ توان بود مجلس  
ساقی نشستی بر خیزد و ده می

بگردش از مرصف سینه ز دور و پنا  
مرا ز عشق تو کانون شدایت سینه  
شبان سیره بره چاه را ز تابش ماه  
که فضل اوزده بر اوج آسمان خرا  
کنز بهر سجودش مبارک پست دوا  
بنورای درخش خف مهر و ماه کوا  
ولی عجب نه که او مرار فراید جا  
که شبه تست که تا دانت بهی شباه  
خونشان شده از رنگ این بون شفا  
بمهر و ماه رساند بانک و اخواه  
ز بهر سجده تو منبر بر اند جباه  
اگر بعین عنایت کنی بگاه نگاه  
ولی چه سود که قادر نیم بیاد سر  
نه کاظم از کرم خاک من باده خوا  
که رای و قدر تو بشانم خجاک سیاه  
نه ظلم از چه زمین طیت ترا اکر اه  
همی فراید کا فو بر بقوه باه  
بمدح خاتم پیغمبران جلالت فدا  
منیر روشنش از فکر بر ضمیر اکاه  
ز نیم انکه اجل با حق کند ناکاه  
رنجی کمال شرف لا اله الا الله  
نیکو سفری کرد خدا بادش مبرا  
و انحر و سجاده بر بار بنسنگاه  
یکروزه کنیم آنچه کردیم یک ماه  
بر بنده که از رحمت یزدان بجا  
بار رحمت و فضلش چه خوری غم چه کنی  
کس گفت که شاعر مشوای شاعر گاه  
باشوکت شامانه زان میرسد نازده  
اینماه همه شوخ جوان تب بخرا گاه  
مطرب چه ستادستی بنشین و نرب

کانون  
آتش  
جبهه و طرفه  
منزل از ناله  
فهرست  
حسرو  
مغفرت  
جبهه  
چنانست  
درم  
مغفرت  
ت  
و  
در مقام تف  
بجزو  
خ  
جمع غایت  
دور و خراب  
سجده  
مرکز  
اکراه  
مغفرت  
موسم  
لنوم  
دانه  
بط  
که بیدار می  
در



رماوی  
نوبت بخت

ماه  
کوزن خان

بر ماه  
افروز

کنند  
ماره

ملقه بخت  
و نقره کزان

کنند  
ماره

بغیر بخت  
بخت

راه  
بغیر بخت

بخت  
بخت

سپهر  
بخت

بخت  
بخت

بخت  
بخت

بخت  
بخت

بخت  
بخت

بخت  
بخت

ای سرو من ای برمه جوان جان سپهر  
چای زرخ داری و این طرزه که مرد  
برجه چه دشاق من بوسه همی  
فرمانده آفاق محمد شه غازی  
بر جاسخن از زرش شیران همه کوش  
برچه آقباش دولت شده شیدا  
ای با شرف قدر تو شان همه کوش  
آن فدی و این بریه و آن کوهرین  
هر نطفه که روی کین تو آید  
ما قسم بند سه جود تو نهاد است  
شاه چو دل دشمن تو قافیه شد شک  
و هرت بدستان بجا بودی طفل  
شاه از ساغر لب ساقی شراب خوا  
ساقی بخواه باده و بوس و کنای  
از آب تیغ در دلش سرش کن  
از غم خود شتاب و کردون یکج  
از روی درانی خویش واقاب  
تا ناوروز حکم تو کردن کشد برون  
خبر بخت خود که قرعه پنجاه پیش  
عید است جام زرشان از می کرنا  
زابد که کرد انکار می حیرت بدش  
کل مقیر از روی او سنبل سپهری  
می جان بود چایه تن بست بنش  
عید مبارک پی نکر خنده جام می  
نای که بست هوش فی کفاچه اندر کوش  
پجاده کانی بت می یوت نیست می  
خرم دو عید دلکش اینک پدیدار  
جشنی ز نور و عجم کاسته جمید جم  
اسکندر را خدم دارای سکندر خرم  
لزان تن کاوس از و ترسان و اوجس

ای ماه من ای برمه ترکان ختن شاه  
از چاه بر نداب و تو آیم بری ز چاه  
نشین چو امیران و زمین باده میخو  
کز فرو شرف در دو جهان آید یکن  
بر جاسخت از زرش شیران همه کوش  
بر ساحت اجلش کردون شده کوش  
وی با فرع قهر تو شیران همه کوش  
آن باره و این باره و آن افسروین  
از چیم شود خون جسم نامه ز بار  
کر نه بود فرق نه ز پنج سپنج  
با آنکه مکر شد چون جود شهنش

وله فی سدی

اخر سندی تو ازین چشم آب خوا  
مطرب بخوان و ربط و خنک با خوا  
وز خاک کوی خویش شکست شراب خوا  
از خرم خود و دنگ و ز غبر آستاب خوا  
از قدر و بدل خویش سپهر و سحاب خوا  
از کهکشان بگردن کردون طناب خوا  
از امن هدل خویش جهان را بخوا

در مدح حسنعلی میر اشجاع سلطه مرآت

از هر چه خرقه قشایم اینک در کار آمد  
اندر خم کیسوی او دلبس کر کار آمد  
زانکشتایش بر بدن کهای بسیار آمد  
مالان نوای نی نکر که جسد دل آمد  
کر نینه پر جوشن نی اه شراب آمد  
لعل بدخانی است می کایه کرد آمد  
عید است و یار دستان بت جام آمد  
برک صبح از می بود بر افق از می آمد  
ان سحر سیاب من آتشین کرد آمد  
چکست زالی تا توان کهکشان آمد  
برید کف بر بط نگر خون طلا آمد  
از مطلع طبعم و کرد و مطلعی آمد

مطلع نانی

جشنی که با کوس و علم شاه جهان آمد  
سالار افریدون علم سلم سپهر آمد  
در دنگ کاموس از و چون نقش دیار آمد

سروی نه عفاک لاله کی باده جود  
چندی چه کنی نازالا ای بت طنا  
من باده و هم تو چکنی شکر خد  
خوشید و مش را شوان خواند  
نک آیدش از دولت جاوید از  
زانسوی مکان قدرش انداخته  
تکین تو جانیت که شان همه کوش  
گیری کسی از دم و که از چین که نشد  
خاص از پی انت که مدح تو سید  
چون مار جنم لقب تیغ تو جان  
تا سح بکام سواره نرود مرد

وله فی سدی

از لعل ابر بوسه همچون شکرستان  
ویش بلال عید ز بام اقی نمود  
اقبال و نخت و شوکت و فرمغان  
بدخواه راز چشم رخشان تیغ نمود  
از قدر خود بجان موالف تو بخش  
تا سد برار کشتی جان از بلا ر بد  
با دوام عمر تو تا روز رستخیز

در مدح حسنعلی میر اشجاع سلطه مرآت

عید است و یار دستان بت جام آمد  
برک صبح از می بود بر افق از می آمد  
ان سحر سیاب من آتشین کرد آمد  
چکست زالی تا توان کهکشان آمد  
برید کف بر بط نگر خون طلا آمد  
از مطلع طبعم و کرد و مطلعی آمد

مطلع نانی

معنی شجاع سلطه ان کور قلب و من  
از لطف و قدرش از نیر شکار آمد  
آتش کمار از تیر او کرباب از شمشیر آمد

ماهی نه جزاک لاله کی بوسه باده  
این ناز بهل تا کشد کار با کراه  
تو بوسه دی من حکیم مدح شهنش  
جمید و کیش را شوان کفن شهنش  
زشت بر اندام جابه کو آه  
پرون ز خرد جاش افزا خردگاه  
هر روزه بدگاه تو با ناله و دودگاه  
از یک رقص کر از خان کل از راه  
دنه چه بود خاصیت لطف در افواه  
چون میت قیامت صف قهر تو بجا  
تا سح بطرنج پیاده نبود شام  
چرخ شبتان علا باد یکی ماه  
ز لکس جام جوهر اوتاب خوا  
از دست مویشی می چون آفتاب خوا  
آید و عون و فتح و ظفر بر کاب خوا  
سیراب ساز و چشمه عمرش سراب خوا  
در لطف خود بجای مخالف حقاب خوا  
پنهان ننک تیغ بجز قواب خوا  
یارب دعای بنده خود مستجاب خوا  
هزاد بدی دامن کشان ویر خارا آمد  
باق چون سرودان بر طرف کلار آمد  
تقریح روح از می بود سر که افکار آمد  
آتش میان اب بن هر دم شراب آمد  
از ناتوانی بر زمان دمانه زار آمد  
بامی بهفتم خط نکرد جام شهوار آمد  
خوشید کونی جلو کبر بر رخ دور آمد  
فرخ و جوش جان فرا اینک نمودار آمد  
هم رزم صد تن یک شد در و پیکار آمد  
زان مرکز اب روان زین مرکز آرا آمد  
در حیطه تیغ او بهفت و شش و چار آمد



مر که که شمشیر شده روی زمین پرده  
آید و دشمنان جهان مانند کز دریا  
خل ستم مرکش کردون و آن در کش  
ز نضاف تو جان مان بشد و در جاد  
بر قطره کا ند هوا بارید و از ابر عطا  
شاه بقا آنی کمر خاقانی ثانی نکر  
تا بنده باذا اخترت بر سر ز خورشید رفت  
بعد است و ساقی در قلع صبا بیند  
کرده پی کسیر جان در طلق زینخ ران  
می موج زن مشرب زانوج فوج غم  
مجلس بخوبی چون ارم زین بایه بام  
د ف بر شید دایره در خورشید صبره  
صبا بسین طبله بگری شادی طم  
دارای اسکندر چشم بوشک مهر خشم  
شکوف بر قرطاس من چاده بر لکس  
افراخت فرودین علم شد لشکری نه  
یانی شجاع سلطه چون شیرت رح  
ر عرش چواری جا کز انش شان چو ران  
انش ل پولاد ک که سیاه چن  
جرم کو اکب نیتان چو کمر از سر و  
هم پایش از دانشوری برفق مهر و  
در قهر و یا شد صدف بر خجل خست  
در عیش صنام ستم قشاد بر خاک عدم  
از سده ات نازان من بر عدله عرش  
فلک کشته اندقم بر نقش کلکون قلم  
ماری بود خوشحال خط بر روی سزگی نقط  
گرفته در هندوستان آلود از خبر و  
امون شود آمون خون صحران شود و چون  
پولاد بختان و غار باره پولاد خا  
بر صا رم بندی لب پوشد تن منی

کردون سپید از خج عاجز ز پکار آمد  
زا غا و شکل اسان بر شکل پکار آمد  
تا بنده نور کو کیش مرآت انور آمد  
خو نجت تو کا ند جهان پسته پید آمد  
از شرم جودت قهقرا بر پر خ دور آمد  
نی روح خاقانی کمر انیک بخمار آمد

کردان ستود اندزم کردون بلی آمد  
کردون کباب مهر او مست شراب آمد  
ای کاخ کیوان جای تو یه سوده سرب آمد  
اجرام انجم نیت این بنده بر چست آمد  
بالای کردون پست تو مستی جودت آمد  
تا بر زنده کوه سر خورشید خاور آمد

در مدح شجاع سلطه منصور خلیفه میرزا فرقا

در ساغر سیاه کون کو کرد و مهر ایتم  
اندر لال کیشبه عقد ثریا ر یتم  
ز بحر بار پای غم از موج صبار یتیم  
بهم بطرح مشوره طرح مویا یتیم  
از نقش زین مشعله نیر که پشیا یتیم  
کرا بر کف کاه کرم لولوی لالا یتیم  
کرو ز مرد طاس من با قوت حریر یتیم  
صبح از شفق اش دم بر دفع سیرا یتیم  
خون دلیران کیش در دشت بهیا یتیم  
بر یکیر خیمه غازان سرفرا یتیم  
و فریق پیلان کیسک غن سیلا یتیم  
ر شخی ز دست در شان بر طلق خیر یتیم  
هم اب ار آوری از طبع والا یتیم  
باشد لالی ز ابر کف شرفا و غبار یتیم  
چو نا که از طاق حرم شد لات و غری یتیم  
بر فزات جان آبرین فر مو فار یتیم  
در قالب موتی ز دم روح معلی یتیم  
در کام خیمه بی غلط زب اشکار یتیم  
طوطی صفت در کام جان کز آوار یتیم  
و زهر جبه چو خون بر خاک غار یتیم  
بر یک ز بندی آلود چو ن سیلا یتیم  
ماری شود ذات لب بر کشت با نیا یتیم

اب از سر اب انجمه آشن آب انجمه  
چایه کاس من معین خندان جوی عین  
غم مریم تحت زده و و شیر استن شد  
چکست زالی پست غم دی خجانی  
خیا کران به جبه صف چک چنگ ای  
صبح است و بر طرف افق خون است عید  
تبع سر پیاب شد نجم فلک پر تاب  
یا خون شب را انکمان کز دای شد عید  
یا خون شب را انکمان کز دای شد عید  
انکو تیغ جانسان و انکو ز قد پیکر  
تیغش هند طیشی طوسی بندی فطرتی  
اقبال و دولت شامیش آید و نصرت  
طبعش نهالی بار و جودش شکوه لطف  
سقیش لال استی از لعل چون سستی  
ای عهد جانان نام نوده طرب ایام تو  
تیغ بخون استی فزون کنش کشنی  
ران شای دیشین تیر فلک غلت کن  
مشک آید ز ملک چین او فیه در نیت  
روزی که از گرد پهل باب بند و مرد  
اندر زمین ست فلک بر آتش فشانند  
هنکام زدم از بر کران سنی زیتن خون  
چون تو بردن آبی ز صف کعبه لب و خنجر

نابت پیش خرم او بر شمشیر آمد  
فیض سیاب مهر او بر کشت آمد  
تا بنده روز اندای چون شب آوار آمد  
ر شخی است بر مرغ برین کز آزار آمد  
عکین فیض است تو صد چرخ آوار آمد  
و شرق و غرب و بحر و بر و شمس و ماه آمد  
زانکه که رای اندت خورشید آوار آمد  
در کوه را کس کون لعل صفتی ریش  
ز آتش جباب انجمه فز جبر صید ریش  
در بزم چون غلذ برین طرح تار ریش  
وز طفل می در میکده اب میسار ریش  
مردم ز بانک زیر و بم بنیاد غوغا ریش  
طرح نشاط از هر طرف در بزم دلدار ریش  
یا طلس صنی فلک بر فرش پارس ریش  
زان بزه شباب شد فزنده صغرا ریش  
از شتر خراسان بر دفع سودا ریش  
از بستر خراسان بر دفع سودا ریش  
نم خون سلطان ارلان هم جود ریش  
رومی زکی مینتی آتش ز حصار ریش  
چو سده اسک و مقش بر روی غنچه ریش  
پوسته د شاش شاد باغ دیار ریش  
بر جش تن حدستی راسکل خدای ریش  
دست فلک در جام تو شهد مصنی ریش  
سدر و خون از بر شری رفته محار ریش  
سر برده اندر استین کوه بر شلار ریش  
مشک ارغوان صده بین مهر طرا ریش  
کرده بر سو خاله در چشم بینا ریش  
سیاب در کوش فلک نبی تیرا ریش  
خون تن قربانان بن عید اضحی ریش  
بر چو چون است کلف از گرد غبار ریش

مهر  
بغیر از  
دین  
انوار  
مع  
بحر  
سفر  
دو  
مهر  
بهر  
شرح  
مهر  
ارجمه  
بهر  
نام  
لات  
مهر  
کلکون  
نام  
او  
مهر



کالا

معرفت

مهرت

کودک

سده

جشن

نور

میکند

برشد

آمون

بغیر

سجود

جمع

بش

خدا

جمع

جمع

جمع

جمع

جمع

جمع

جمع

جمع

جمع

جمع

جمع

جمع

جمع

جمع

جمع

جمع

جمع

از خون هم بولوس جاری کند و در  
ای خاک کردون مرکبت تشریف  
با هست ای دادگدای عظم  
هم از تشکده راستی خشن  
ساعز می اندوخته کند بکند روخته  
ای شاه قانی منم قانی ثانی منم  
تا هست ازین شعار در صفو کیتی  
کاخ ریاست نزلت بزم کیت محفل  
صدراعظم افتاب است نظام ملک  
آن پدر از لطف کیشان شاید که  
آن پدر از صدر عظم کرده زان پس  
پس بازوی جلالت بستی شاه  
خوشدلی چندان فراوان شد که  
کر قصوری رفته در این شعری  
کف فردا شب قدم از فرق سر کن  
که خدا خاتم سریم در ثنات شعرا  
شام اجابت چو صبح غره خواب  
باز سر بر شد زمین زکیا  
سرو کار کرد سرخ کل گوشه  
خاک خرم ترا از هوای بهشت  
تحت کاوش گشته آن کهر  
کشتی از بخارا با نند  
ملک اعز و لبران بخت  
گاه هستی اگر چه میسوسم  
قاصد آن ساعتی که میشود  
بانگونی بفرید یک قصه  
و کم اندر چه زخندانش  
زیر فرمانش ملک مملکت  
با دهرش بزرگین که دزد  
دی خود وصف ذات او میگفت

تغیت که اندر کینفس صد خون  
بر طور جانها گوشت نور تجلی  
آیت اندر بگذر از شکستگار  
از قدر مار موصد بر جان عدا  
در بزمه انس و حشر خود مطار  
نی اب فاقانی منم زین نظم غار  
مردم از و کنج کهر در سمع دایر

هر کس بی اخذ بقا کالافشاند و  
نا بمرک نا کهان تفت بود جان  
پیرا فرودین بری کردی خوش  
در شش طراز سال هم دادی طری  
مانی بعشرت پختن سال دیگر  
الکون منم در شاعری قایم مقام  
فرخنده باد اقال تو پاینده ما

در ستایش خباب اشرف امجد صدر عظم و ام طه و بجا  
جلالتاب نظام الملک و ام شو که فرماید

وین پسر برادر فرقدان سلید کلاه  
اعتمادین دولت ناظم کنج و سپاه  
کر یکی در شرف دار و نسب با پادشاه  
از جوم عیش و شادی بر کشد زینده  
عذر من بشنود تا دانی کردستم کنه  
کر ادب و وراست اینجا با قدم مشن  
کت بوجد آرد روان چون شرف مشن  
صبح اعدایت چو شام طره ترکان

صد بزاران باره کیران پدر باقیم  
آن پسر هم نظام الملک و اول  
ایچنان دردی که کردی فلک و است  
کوی شب از فلک با وجدیتا بخوم  
اسب رنجانیدی پای مرا کفم بدو  
پاچسان سانی بجای کاندرو بهر خود  
سایه راپیوسته آرد قهره باشد مکان  
روز و شب دباغ کردی با کرد و زود

در مدح شهنشاه اسلام پنا ناصر الدین شاه خلد الله ملک و

بوشکین تر از شمال راه  
آج طاوس گشته این زکیا  
کش بود پشت باد لب که کام  
ملک الموت عاشقان بجا  
لب او با عطف خواه خواه  
از لب من مدح شاهنشا  
دو بخاشی نموده پیش دو تا  
همچو پرن فکند یک آناه  
شاگرد خاقان پیر آناه  
زود مدح بجز مهر کیسا  
که بزرگست و در جهان کیتا

ابراشیده بر دمن لولو  
همه شیر سپید بارو ابر  
اندرین فصل یار کیت مرا  
رخ رخشان او میان دلف  
لیک خود هم بجز خاطر خوش  
ناصر الدین شاه آفتاب ملک  
تا برو چون منشره دل بستم  
رستمی کرد و با کند دلف  
سطوش برق و افروش کشت  
برین افلاک کتدر سایه  
نعم ایا توان نظیرش جست

ازا لمی خصم و فاجان مای کالار  
کر بدکش بگرفته جان فتنه جبار  
زنی ملک خوراندی بری طمع تاش  
در کام جانها از کرم مثل فضا ریش  
از نصرت جان اسیرین اندر بخارا  
از نقش لفظ ددی پرنک معنی ریش  
نور بدر حال تو زاسما حسی ریش  
فیض کرامت بر دلت ایزد تعالی ریش  
آسمان این دین و بیست فاکا ریش  
صد بزاران بنده بخشدین پرنک  
تا نظام الملک ثانی کرد و از اجلا  
همچو با جش بر نهادی بر سر خورشید  
کونی امشب از زمین بار قص میرود ک  
چون شوم در بزم صدر مار لنگی با خد  
تاسی منی خد و دات و عیونت و جیاه  
روز و شب چون سایه خست با د قهر  
سال من خوشنودمانی تا با نیا  
همچو اقبال ناصر الدین شاه  
کرد سلطان ساده اند سپاه  
با کتوده دچمن و پناه  
که چو پستان نکیت سپاه  
با منظر عمر بخش اندگاه  
چون ثوابی مسیانه و دکنه  
میدد بوسه سینرگاه بگاه  
زینت ملک فدیه افسروگاه  
کشت افرو سیاب دل آگاه  
شیر غم را برون کشید از پناه  
قدتش کهر با دکتی کاه  
بر کجا شو کشت زیند کاه  
کافرش بد و بر نند پناه



لب کران گفت عقل من که خوش  
عقل را پیش از آنکه نیش روح  
صف پیش تو ز فرسوانی  
روز به سپا که در عروق زمین  
همه صد باز بول بگریزند  
تیغ بروی هم کشند اقران  
خجری چون حجم در کف دست  
از هر اسنان توبه سپهر  
تیغ آن یاد کار حسرت زایل  
ریند افتد در خون که چو ماهی  
دشمن دیو خو چو ارجاس  
بس که در خون خوشتن پس مرگ  
صفر هم بیعت لیک شود  
کیم بر سپید پادشاهت مباد  
نمی از نو نموده روز بروز  
ماه من در جمع تا چون شمع چهره افروخته  
چند ازین خامان دلاجوی علاج سوز  
آب آتش را کند خاموش نیک بخت  
مقدان اتحاد دولت شه کاسان  
عالمی در دولت او سیم وز اندوخته  
ماه من باز بسوار سرو جولان دشتی  
ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی من  
سرو من ماند با ماه من باز بسرو  
نیست سرو ماه بودی سرو ماه از سرو  
کشمش سرو روان و خواندش ماه تمام  
اقلابش کشتی سیکف کو کرا با  
لاله بودی عارضش کلاله پیرامون  
از فراق آن پری مجنون شدی بگریستن  
ای بت پاید نوش ای شایان کسل  
بمهر خسارت تو صادق بود در دعوی حسن

و حده لاله الا لاله  
داغ مهر تو بود ز پرب جباه  
از فرامار سیده تابنده  
بغضد همچو خون مرده میاه  
تا نفس از کلو رسد بشفاه  
کز بر فرق هم زند اشباه  
چهره چون بهشت زیر کلاه  
باز کرد شعاع مهر از راه  
ملک لوت یکجهان بدخواه  
بمفت کردون بخون کنند شناه  
عالش از بیت تو کشته تباد  
دست و پای منزند چون جولاه  
سه ازوسی پنج ازو نجاه  
خز شباهی که نام او ت آک

ای ترا خردان بهفت اقلیم  
صوت و حرف و کلام باشد خلق  
بر جمال و جلال شوکت تو  
راه کردون شود نبش از تیغ  
دل کردان ز چاک پیراهن  
تو چو خورشید حرج وقت طلوع  
ز آسائس سنان توبه سپهر  
شیر آسان کزیر زده سخت  
تا که بر عمر تو پیفنراید  
تو چو اسفند یار روین تن  
اطلس سرخ و مبدم با فند  
کر چه کیستی بر تو خیزی نیت  
تا زنده ز ستایش حق  
سخت دیز و بخت در فرمان

در مدح مقملا دله منوچهر خان کوی

یکجهان پروانه را از سوز غیرت تو  
چاره این شش سوزان بجوار تو  
در دل من آشی از عشق بایر شد  
خاک را بش آب صد ملک جان نفوذ

سوزن مرکان و بارش شکلیغ  
در دل من سوز عشق و برزخ مرغان  
غمزه ابوی سبب خوشخواره و دلکش  
آصف دیوان ملک جم که میر تیغ او

حرف مقملا دله منوچهر خان

سروا کرده اگر سرو خرامان دشتی  
طره شکین وجد غبار فشان دشتی  
سروا کردی کمان کش ماه خندان  
از زندان کوی شکین لطف چو کمان  
بمهر شکین خط او کیباغ ریجان دشتی  
جان بریان جسم بریان چشم کریان دشتی  
کاش چون عشاق غمی با پس و جان دشتی  
هر که چون زلفین مغول و بران دشتی

سروا ماند ببالا ما بر ماند بر رخ  
سرو بودی سروا اگر مردان کهن  
قد او سرو است و مویش شک و روشن  
پریان بودی بر می پیکر کس پریان  
می کز دی کس کناه از پیم هرمان دشتی  
ترک شهر آشوب من ماند پری راگری  
خود لبست اعلی است کز خورشید چرخ  
کز نکردی عدل سالار جانتیگر

دست برکش ستاده برور کا  
ذکر مدح تو بود در افواه  
در دیوارش بزند و گواه  
کام کردان شود سیاه لاله  
بر جبهه چون ز باد بند قیام  
از کیسنگ برون شوی ناکاه  
پر شود از خروش و اولاه  
که در اسرارش کند ربابه  
عمر اعدا را کند کوتاه  
کرده غمان آب سیاه  
دشمنانت بنجا که کاه  
هم ز کیستی ترا فزاید جابه  
پارسیان پاک دین اگر آه  
نصر مدوش عافیت همراه  
ملکی از نو گشوده ماه بساه  
دیده ما را بروی اوز حیرت و دشت  
او چو شمع ولاله در درخ چراغ  
غالب این شیوه از تیرا میراموش  
روزیجا با نراران ابر من کین تو  
غیر قافانی که کنج شکر و صبر اندوخته  
سرو من ماند ماه را ماه دستان دشتی  
سرو بودی سروا اگر چون ماه جولان دشتی  
ماه اگر کشتی سرو و سروا اگر جاذبه  
ماه بودی ماه اگر چاه زندان دشتی  
سروا در و مشک صبر ماه مرکان دشتی  
با همه نرمی دلی چون سخت شدن دشتی  
چون نگار من بهشت از خود علنا دشتی  
خوی زندان لعل خندان دندان دشتی  
انجمن لعل خشان کز بد خشان دشتی  
ملک شه را شورش حسن تو دیران دشتی

ش  
بغیر  
س  
آب  
افواه  
دند  
حجم  
بغیر  
اعوات  
بغیر  
سپهر  
هوان  
نصر  
باری  
سج  
مغیر  
ر  
مغیر  
نحوه  
بغیر  
دکتر  
جمع  
کوت  
کشته  
پرب  
بغیر  
بار



کیهان

درگاه

آرام

مع الم

بهره

دیده

بهره

بهره

شعبان

بهره

آتش

نام پهلوان

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

بهره

داور گیتی نو چو پیکر بر سوزی شری

ایست چانه نوش ای پادشاه کل

کوه بودی تو سنش کوه بودی هود

روز پیاپی پایش خواندی کشته

ایل شرق و غرب کشیدی پانفرق

قدرش را بودی محرم صد هزار ساله

در نقش شمسه بودی زده کراژد

کریم خلق او یکره وزیدی در جهان

خرم او که خواستی از روی حکم پلای

برو نام طعن لعن را معن و قآن بچیک

بود آتش ترکان چنان واکرمانند

که بنودی عفو او عدلش ز روی مقام

ملک بخشا تا ابد آباد بود ملک پاس

در ترابودی مسلم ملک ایران چنین

که بخشی جایی کوید که قانی راد

می بندد کاس ایدی تا در انجمن

حیدر صفدر که با عرش میرفی خشم

در به امان لای وزیدی بلیس چیک

در شب فوج را در دامن مهرش نبود

مختصر کو غیر ذات او نبود در جهان

ختم کن قانی کفار که کفار تو

تبارک ای تبارک فلاحی ای شوخ نو

برون شد هشت خیز ز شبنم چرخ

تو ای ماه دوهفته کرده بهر هفت

تو ای ذال بود ذال شد چو ندیم ای

تو مشکین سوزی شیرین کی برستی

از امان انور لای پادشاه بران کاید

عزال بافر قدصاد اندک عجب

عقرب جبار هستی ماه من برتری

عقرب اندر زهره دوی سبله راقا

چرخ چارم که چرخین خورشید بایستی

کاش چون شاق نوی پس بایستی

برق بودی خورش که برق باران

از کند جانستان خرطوم بچان

که سحابی چون عدوش چشم کریان

برتری از منظر بر چو کیوان

چون ننگان جاکه در بحر عمان

سال ماه دوهفته گیتی را کلتان

در دهان پشته تا خشر نهان

بچو که ترا کراش فضل و حسان

مرک یکسور نهان پس در کان

بر کروی به طاب از تار کتان

از ازل که چون تو سالار نهان

کافر مکر روس هر که قصد ایران

داشتی حب وطن دل کرایان

در نه کی پیا ره عزم یزد و کرمان

از بونی عرش را با فرش کیان

از عطای کرد کار امید غفران

کی نجات از غرق در سگام طوفان

واجبی در بر اگر تشریف مکان

کی بودی اهرمن ز تخت جم

خودت بعلت که خوش بختی

گاه غوغا شرزه شیرش کشتی

تو سنش با درستی اگر با دوزان

خجرو خیز را و خواندی رخسده بر

قهر جانکا بش اگر کشتی مصور در جان

میزبان کشتی جل جلالش از بخوان

مرک ما را زده شمسه کیهان پوی

حاش که کسی وی را سودی در سخا

در صدف بر قطره اش میکت صد عمان

خجروش که خستی در روز سچا خلق

عاجب مهرش اگر قدرش کشی کاس

مر ترا کردی مغوض شه پار ملک

بود چون خرم تو که خرم سگد پاید

کویش خود کافر مکر مسیح مومن

شیر کرد و زرد فکندی بگردن

که بنودی روز سچای غشوش

یوسف را بر رسته مهرش نخبی

و بنودی با ولای او دل یوسن

ای در نیانستی در دار دنیا مصطفی

وله من کلامه

خوردم هر چه خوردم قد چون لای

زخم خواب ز دل تاب زنج اب

بنودی چون دل شت شیرین

اگر نه صنع صنایع من شت عشق

دمم دود و دم کوره عفت کار و شتم

اطیب لیسک ام رب العالی ام شاد

که داری بر غم دیرین با هر دم ز نو

که هر غم از غم کرده بی ان شت

کند در حسن هر پیرایه زان بهفت

که صادم مست کرده از خال سیه

از نمود کان عطاری زلب کان

دل را در طریق عشق زانغ زلف

وله فی المدیحه

تو بیمار زهره و من مشتری زبان

مشک تر بر عاج داری ضمیران

یا ز سبل بر شقایق طلقه کشتی

نود و ده در قمار داری دند در شری

اصفی که پختن دانه لیلان

ایچن لعلی در خان کربد خان

از سان چکان از شمشیر دندان

جنش برق و شکوه کوه سلطان

برق اگر چون ابر موج بخیز طوفان

چنگ شیر و سهم سلیم ثعبان

دیو و در انا بر و خشر همان

در نه چون آلام دیگر مرک در مان

که سخانی چون سخای معن فان

بنی با جود او که بر میان

از لباس ندکی چون خوش بایان

زینهار از پیم عاصی هم عیاد

ملکی از صدره فروز ملک کیهان

دولتش تا کی بر و خشر بایان

جایکه در ملک شیر از دل جان

چون تو در دل هر که مهر شیرین

ضرب با روش ظلم چار را کان

کی خلاصی از مضیق ماه دندان

بطن جوش تا که خشر دندان

در نه مدحش مرا انا زحسان

و جد کردی کوه اگر کوش سخندان

ندیدم هر چه دیدم سر چون تبار

ز کفایان سر سارنیکر باز

مکودی رخنه دوی میشه پولا

چرا شکم می کاوکت ولاله ام جادی

بلا تیک و سرمندان و شت عشق

که بوی جستم در شام اید دین

بدیع است از چنان وحشی خوال

لیک کو آن زهره کایم زمرت

غایه بر سترن غبر بکرک







راح

نبرد و...  
کوبه...  
عقب...  
بنا...  
خط...  
صفت...  
سخت...  
شمال...  
تقوی...  
ش...  
و یک...  
ج...  
ب...  
م...  
م...  
م...

مانا ناه چینی نهفته زیر هر چینی  
کجا استغفر الله مشک بان این بوی  
علی الله عارض حور جان این بوی  
سینه زلفا تو خود بر کوچه کردی تشنگین  
نهانی رشوتی ددی نیم صبح را و او  
ترک کشتی گیر من میل شاد و آرد سی  
می ندارم زمره تا گویم بهنگام شنا  
کنج سیم اندر کمر ناما مکر دارد سر غ  
با سرفش که یک قلم دل پست او است  
میل چون چند بدش میل من چند چنان  
رند و فلاش است در ظاهر و لیکن نهفت  
پیکرش یک توده سرنیت و بجز و زار  
یا سیم پشان نه پیکر از خوانت ان رو  
من رسندان هم چون افی سر کوفه  
یا نه بالای صنوبر بسته جرم مشری  
دولت وصلی که شانا جهان از و است  
سخت عاشر اندیت نه پند بچس  
آری آری تحت عاج او بود کوی سیم  
چشم و ابرو خال و کیو قامت و زلف  
غیروی از وی نخواهد که باشد یا کبا  
وقف خوبان کرده قانی مکر کف از خو  
طبع اعی از ماید در مضامین شکر ف  
او پاری بسته دل کش نیست متنی با  
ای ماریا به جد جانا نی  
روی بت من دلیل نیرد نیست  
کر کافردل سیه نه از چه  
پیرایه خلد و زپ فردوسی  
که سینه سان بدوشش لدری  
خواند مسیح دوش چو ندیم  
بسیار نعل کنی و معذور می

و یا آهوی تازی بهر تازی نهان کردی  
سینه زلفا کجاست استین بر ضمیر کوی  
سینه زلفا مکر روح القدس را میمان کردی  
که من اینها که سرودم این کردی و  
و آنچه بمیلی بود با شناد و آرد سی  
زهره را میل نه خط است و آرد سی  
تا ز کج سیم کام دل رو آرد سی  
روز و شب مسکین دل من با جرد آرد سی  
تا دو صد فرسنگ نه دش جدا آرد سی  
پاکدامن خوش چون پوریا آرد سی  
سیم و نسیرین را دروغ از ما چرد آرد سی  
روی و پیکر کی چنین فرو به آرد سی  
مشک و از اشک چشم بجز آرد سی  
یا نه اندازون شمس الضحی آرد سی  
وقف قلا شافع زندان کرد آرد سی  
کان نکار پارسی دل با آرد سی  
دست رس بریم مرکز کی آرد سی  
در کین خلق نه دی جا آرد سی  
پاکا ز از بر چه جز جانا آرد سی  
کاینهمه زیان بلب مدح و ثناء آرد سی  
فرسخن سنجان امید مر جاده آرد سی  
در وجودش اب و کل نشو و نما آرد سی

ز سویی خنکین بوی مرا با به شکفت  
نه هرگز حاشا نه ضمیران این بوی  
سینه زلفا مکر روح القدس را میمان کردی  
ولیکن برده ام بونی که این بوی آرد سی  
ولم من کلام  
نمک و در لب ز میل شایان حاش  
از کمر بگذشته زلف با درش اشک  
میراید زلف شکینش دل از خوان  
چون غاید میل کشتی کشتی صبر مرا  
چون بچرخ آید تا بد روی بر ساعت  
سنگ چون کیر به نیروی جوانی عشق  
سیم و نسیرین شک لاله کون و ضیف  
پس دیدی یا سیمین اسمشندان  
بر فرزند نخل قدیمی سیمین  
یا نه بر کلبن نهاده سیمین خاشاک  
سخت عاشر را نه در هیچ سلطان  
دور باش تقوی او از همین دریا  
کاهکابی بوسه گرفتید پیش من  
راه دلهامی نه از چار سو و چاروی  
تا پنداری هوسا کت مر جانا  
و یک از بالای لبندش که چون قبا  
ورنه هم کیتا خدا دانده اند شرف  
چون و لا خواهد بلا خواهد از زور و زور  
ولم من نواد فکاره  
اهرمین را تو نرسد بر ما نی  
غارت کردین بلای ایما نی  
مرغوله حور و جسد غلامی  
که حلقه صفت بکوش جانا نی  
بخواه اقباب رخشان نی  
مانا بر شاه حسن تر نی  
اهرمین اگر نه چرا پیوست  
نه کافردل سیه نه ایراک  
زندانان فرشته که پنه  
کاهی رنجور عدل داودی  
و اهرور سرور در کف موسی  
روی بت من شکفته سبغت

سینه زلفا مکر جیب و بخل بر شک بان  
سینه زلفا یقین جاده بهشت جادو آن کردی  
که از یک بوی جان پرور جاشاد و آرد سی  
چرا سینه گویم کا چنین با پنهان کردی  
غباری عاریت از در که فخر زمان کردی  
ور حدیثی دارد از میل و شاد آرد سی  
می ندانم کز کمر قصد کجا آرد سی  
زلف او خاست اسن با آرد سی  
ز اب چشمان غرقه بحر فنا آرد سی  
نسبتی ما با بچرخ پیوفا آرد سی  
سنگ و فرنگ جایز با آرد سی  
سیم و نسیرین حقیق و کبر با آرد سی  
یا شنیدی کار خوان شک آرد سی  
یا نه بر سرور ان بردا آرد سی  
یا نه بر عر عر ستاره پر به آرد سی  
سر کرا بروی نشاند یاد آرد سی  
دست خواش بر بخش از آرد سی  
آنقدر بر خلق بخشش آرد سی  
لیک بر دل بسته راه مدعا آرد سی  
خوش را از دیده بر جوش آرد سی  
صد خیال با زون در یک آرد سی  
روی دل در بر صده در آرد سی  
خاطر از بالای خوان در آرد سی  
بایره شب در آرد سی  
از تیره دلی عجب یزدانی  
پیوسته مقیم باغ رضوانی  
خود تیره تر از نهضای زندانی  
که چنبر خاتم سلیمان  
منون او با رکعتیانی  
و من بستار تو بستار نی



افزون و بار نه ایراک  
 جواره چو روزگار من تار ی  
 تابوده بود ماه در ستران  
 مسایه سلیسل فرود سی  
 بسیار خطا کنی و معنوی  
 بر قامت یار چون سینه زان  
 بسیار درازی و بسی تیره  
 ابواز نه روی یار و تود را و  
 استن پاک کوسری زان و  
 خورشید سپهر خردی شای  
 آن گامه بر در سسرای او  
 صد حسن یک پیام بکشی  
 از جود بچشم مملکت نوری  
 با آنکه جفا بطبع فانی بود  
 از علم فانی کوه الوند نمی  
 اینجا چو صریف باده و جامی  
 از علم فانی کوه الوند نمی  
 آری چو بقدره مرتبت پستی  
 در بزم تن چو بزم و پانی  
 در سمی صری نظر کرد و نی  
 در مدح تو ای بدحت کو یا  
 از کویانی بهست خاموشی  
 با تاج و سریر مملکت ماند  
 سرو زمین و لاد چوب خون گشت پای  
 سرو من با زمین بر زانندش بار ملک  
 ماه من شد در محاق و سرو من زان  
 سرو را زین غصه که در باغ خون گشت  
 خاک اگر دعوی سلطان کند شاید  
 مشک پیران گشت در کیتی ز جود  
 دوش در کجی ز رخ روزه بودم شکل

استاد فزولکران مانی  
 پوسته چو مال من پشانی  
 دیدن تو باده در چه سرطانی  
 بنوا به افاب رخسار منی  
 مانا بر شاه حسن ترغانی  
 بر شاه سرو بن پرفشانی  
 در این دو صفت شب زمستانی  
 جگر ره روی یار امانی  
 تاریک بسان بارینیا منی  
 آن گامه کاخ عدل بابانی  
 کیوان شایان شغل دانی  
 صد سوریک سلام بتانی  
 از عدل بحکم سلطت جانی  
 باقی شده زانکه در توشه فانی  
 از جود بلای کج عانی  
 اینجا چو خدای تنگ دیکرانی  
 از جود بلای کج عانی  
 جمت جهان و تود و جانی  
 در بزم بدل چو سخت سندان  
 در خوشناری ببال کیهانی  
 الکن شده در کمال حیرانی  
 از داناتانی به است نادانی  
 با تاج و سریر مملکت مانی

سیمین ز رخ کار من کوی است  
 پیرامن لعل دلبری آری  
 کونیند ز خلد شد برون شیطان  
 بر عرق قد کشری سرور من  
 روی بت من شکفته بتانیت  
 در دل خسته را کنی درمان  
 حمیرنه رخ نکار و تود روی  
 مقدار شکیب ما که سنجی  
 طومار سیاه بجی خصم  
 آن کز پی سجد در شس کرد  
 ای کافش کج و دشمنه مالی  
 هر فتنه که در زمانه بر خیزد  
 در دولت و مملکت تو نشیند  
 فرخنده بزم سپهر فردوسی  
 در بزم چو قارزم سخن کوئی  
 از بزم بی و جملت بحر ی  
 شخص تودرون عالم امکان  
 در کین تیزی و عافیت سوزی  
 اندم که بستین کوه البرزی  
 در قتل جهان بدل افلاک کی  
 عاجز بود این ل سخن کستر  
 باری چه کم از دعا کنون چو نیست  
 تا خور یکران بر آسمان راند

در مدح شهنشاہ غازی محمد شاطبات

سرو را کو بر میزد ما را کو بر میسای  
 ما را زین قصه کو از چرخ سوی کل  
 سایه زلفش بر و افاد چون جای  
 اشک دیزان گشت بر دامن چشم لای  
 کز برون اسیم سر یکی در آمد و سری

سرو من از پا قدا و فرق فرقه سایی  
 تا بهشتی روی من بر خاک تری سوچ  
 در زمنا که از کل می نریه کل  
 اشک چشمش راست پنداری که محم  
 کفش خیریت که آید کی نداری

کوی ان کویرا تو چو کاسه  
 خطاتی و کرد آب حیوانی  
 ویدر تو خلد در چو شیطان  
 چو مان بر سر بن صمیرانی  
 وان بتانرا تو بتانیا منی  
 مانا که سیاه چوده لغاتی  
 چون حمیری اثر دمای پچانی  
 کا و نک چو کفهای مینانی  
 یا هندوی در که جابانی  
 سرا با قدم شده است پشانی  
 وی کاتش بحر و غارت کانی  
 تیشنی تا بستینغ نشانی  
 کس نام کران نام دیرانی  
 سوزنده بزم سپهر فردوسی  
 در بزم چو صمینم سخندان  
 آشوب شای و آت جانی  
 جانیستایر جسم طلسمانی  
 هسکام و غار ما زامانی  
 یعنی که فر ازین یکرانی  
 در نوب روان عدیل کیهانی  
 کانسورک از کمال نهانی  
 توصیف تو حد فکرا نانی  
 چون خور یکران بر آسمان رانی  
 سرو کو بای چو پین چو پین سسای  
 مار میگوئی زنده ماه ملک رشت پای  
 سبستان کرد کیتی راز زلف شکا  
 کشت خاک از فرخ شایر شمشیر کیشای  
 کل ز کل و سید تا بوزین شد چرسای  
 زانکه از شکست زمین با شکر و دشت زری  
 گو تا کجا جلال یاور ارف جاکازی

او بار تار  
 شهرت از ولایت  
 خجستان کون  
 عزابت و جود  
 انجا هر که ار بکشد  
 شکست  
 بنی صبر است  
 صمیرا  
 صمیرا  
 حصن  
 بنی قله است  
 ترم  
 نام در است  
 که خیرین لایق  
 کاتب دانا  
 بادش  
 هر چه در دوزخ  
 بسند  
 الکن  
 که را کویند  
 او گفت  
 و غیره  
 کیران  
 جز بستر  
 محاق  
 سرور را  
 که در کاف  
 آتش  
 چهر  
 صورت  
 بید



توزی  
بمعنی پند  
جسب  
تراز  
کیاست و بیاض  
لای  
بمعنی گفتار  
رنگ  
بمعنی نوب  
طیبت  
بمعنی مزاج  
شهاب  
شهاب  
کوبنده  
ما روت  
محمدر  
نشدان  
خک  
بمعنی آب  
سفل  
سفل  
اوانی  
بمعنی طرد  
قاصی  
بلند  
وانی  
بمعنی پند  
قدور  
مع قدور

شبه فریدونست فرخ ابد و ضحاک عهد  
شهر باید و خاکشن که لطف و قهر  
ایده من هم باش از خشم داور ملک  
بر در خدمت بغیر از طقه طاعت کوب  
بجز زلف خویش و حال من مشغولی درم  
شاه شامان با ما نزار برنگار و پیک  
تو مکرده نه کاینکه هستی سرج چهر  
حال من پر پی خنجر زده دلدور درم  
هم تو بهر من شراب از لعل می پست  
هم مرا نقلی اگر باید ترا شیرین لب  
کر من از تو دل بزد من گشته کوفتر  
عیش را در کفر خواهی بر نشان کرد و گم  
در حدیث دوست قاتلی بان با محرم  
ای زلف عزم سر کشی از دوی یار کند  
آشفته حالی چو پری دیدگان با ما  
بوی عیر آید تا تو بان عنبر  
که کرد کوش طقه و کزی مکر کرانی  
ما را از سر زار فرزان سر بر چو  
مانی با فنی که بود مهره در دهنش  
مانی نعل شاه که چون جانان دست  
ای ترک به چشم سراپه جانی  
دنیا کند از فضل و شرف فخر معقی  
سروی نه کلنی نه مکی نه تسری نه  
که غایبی از من چه شکایت کنم تو  
کشی که من باغ که ایمم نکو تر  
از بس که دل و جان به زلف تو او  
قل سمنی نیم از ان موی میانت  
پرسی همی از من که کل سرج که است  
دانی که چرا دارم اینگونه می دوست  
سالار طهر منده عدو حسنین

ان زکر ز کا و سار و این زلف سار  
هر دو واد غمروای و هر دو واد جان کزای  
بی چون اطم تا غنی لی عجوی  
بر در طاعت بغیر از جبه خدمت مسای  
کاب بر کرد و بجوی و مهربان آید بجای  
وای ان نادان که این معنی نداند وای  
راستی غمزی نازد حال خود مری ناز  
کم اگر نشانی این منم یا کعبه باری  
هم من از بهر باب آرم ز قول نثار  
مرا ترا چکی اگر باید مرا پست و دنا  
که تو از من رو پوشی جانت ارم ز دنا  
ریج را در بند خواهی بر کشا بند ز دنا

وله فی المذیحه

که فریدون کینه از ضحاک کیر و پاک  
هم سبادش کرد بر دامن ز چرخ کرد  
چشم لطف از شاه داری دل روشن  
بمخوف محرومش اگر گوشت باله چو  
خود ز شاه نکته دان بگذر که داند  
حالی ای سلطان خوابان کند ز دنا  
روزه دار از ارباب خشت و چری ز دنا  
رغم زاهد را پستانا یکد روزی می خورم  
که چو ساغر بدخ من تو بخندی قاف  
هم ترا من نازد پیش آرم ز ملک شک  
شکرت باید که حریفی راعل لیشین  
چون تو ما میرا چه غم که چون نبی ز دنا

گویند از شهاب بود دیو با کناره  
ما روت و شش معلق اندر زخم زخم  
سوز و عیس از پیش تو ان عسرداری  
عقرب ز تبه ای بسوی روشنی کرای  
کوئی بن آذی که دآذ بود متح  
همچو نمک سیاهی و از چهر عشقان

در مدح حسین خان نظام الدوله

با ما با این باش از انز که در فتنه  
امروز تو بی دشمن مردم تحقیقت  
سکین دلم از یاد تو پیرون بند  
با آیت آنروز که کفتم بود باغ  
کفتم به خوشم اید ازین سر و ست  
زخم دل ریش از تو کجا با به بسود  
خبر عکس رخ خوب تو در آینه دلب  
کاش که تو بی رنگ کل سرج شود  
فرمانده ملک جم و فرمانبر خسرو  
آن صدر فلک قدر که در مطبخ جود

شمانه همی جان منی جان جانی  
تا حسن تو با قیست در نی عالم فانی  
آفتد نکونی که ندانم بچه مای  
تو مرد مک چشم از آن روی نه مای  
کفتم تو بهی ز آنکه تو این خزان  
زلفت و کرا با و جنب سز کرانی  
باریک خیالی نکرد چرب زبانی  
جانا تو کل سرج تصور ثوانی  
ز آن روی که چون بخت خداوند جان  
که نعمت او بهره برد قاصی دانی

خند افروخته و عدل مهر جاپا کیره را  
هم سبادش در بر خاطر دیر و پیری  
می همان رانج دارد واکه مدغم  
که توی سخی نماید که درون چو دای  
کاشانی چون ترادانا نینداید بلای  
برخی از احوال روضه شویست  
تولی سیراب داری و غنی شکر فانی  
از طبیعت که طیب را بجا یزدای  
اچو میامن کبریم از غم تو مای مای  
هم مرا تو با ده پیش آری چشم در آبی  
عنبرت باید زن دستی کلف مشک  
چون تو شای راجه باک را چون نمی کشد  
دوست را خواهی چو من از پوست عجب  
تو یونو خوشه شهاب چو در کنار داری  
باز سره ما تعلق با روت و در داری  
کارایش و طراوت تری زار داری  
تو قصه تیره جان من از روی زار داری  
یانی بساوشی که دانش کن زار داری  
بس شوشه ز رخا لعل کمال عیار داری  
ولهای سلسل در یک قطار داری  
انجیر که مست از همه بهتر تو مانی  
کاشوب تن شود لاف جانی  
کاش این دل سودا زده ازین ستانی  
بنشین بر کل کاش بلبل شبانی  
کفتم ز تو من خوشترم اید که ردانی  
ما کم کند زلف تو از مشک فشان  
حسن تو نازد و بجان لالت مانی  
ایست که هر که تو کل سرج ندانی  
کفر خجرا و شک بر برق یانی  
افلاک غدودند و مهر اوانی







الحاکم بفری که تو هستی کران پذیر بود  
 کران هستی اگر هستی است چیت سخن  
 ز چهره شاد هستی اگر شتاب افتد  
 مقام بود و سلمان کرب بود مقصود  
 مرید دیر مقام که ساکنان درش  
 برهنه پا و سرانند در ولایت عشق  
 میسین بر آنکه خورف تبان پریش  
 علام در که شاه و لایستند هم  
 شمنشی که زواج کشند انداز  
 بشخص قدرش عجزه نزل عالم صنع  
 گواهی کو کبه ذات او چو کت پد  
 بگاه غفو تو عصیان بود سبکباری  
 ز حسن طلفت خلاق جرم خورشیدی  
 نه آفتاب مت ای که چرخ دور و شب  
 شید از ولای تو یوسف غریب مصر را  
 امیر خیل طایک کجا شدی جبریل  
 وزان سبب که پی عهد تو بت رخت  
 خان بجهر توست فارم که شاهان  
 بر ز کینه که پیکان خون ناید لعل  
 بطلعت تو کند خاک تیره خورشیدی  
 بهار ما که برون از تصور عقل  
 بخوش شخم کند آسمان که خشم کند  
 بود این نکته در حکمتی غیب برانی  
 خورشیدت دانش کیدوستی قید جدا  
 مودت ماندی تن مذهب می نکرد  
 بترک غمزه کوی و کوا مرطاعت حق کون  
 آب پیازی چه دانه از نان شوی  
 طریق خواب گیرستی دلدی که در شب  
 اثر از مهر گیس خوابه دان به کار نفع  
 نغمه معرفت لغوت کور و در چه نغمه کوی



بیت اگر توانی دل بستان از چو بای  
اگر در مجلس خوابه بصدق در دیشی  
سواد عشق اگر نمی بل سودای عقل بند  
غنی کو جاودان ماند باز عشی که طیش کند  
تو آخر زده باشم پشایست بای  
چو سوسن پیش ازین زکر ستر پازبان  
من ار غورم ولی حوران محبت دوم جا  
شم چون حلقه در شد دو تار غم نمید  
اگر پیرایه هستی نبودی ذات پیغمبر  
کمال نور هستی از جلال او بود و نه  
بامروجا آذنا و از خارا و فرست این  
بود دار الشقای لطف او آیند و خا  
که ای فخر هستی ای مین پیا فطرت  
بنی گفت ای مین یک خدا از هر چاه  
مرا جاسد ره است اما تو که صدره جمی  
پیمبر گشت بر عرف سوار شد با وادی  
نهادش بر زرخوان صبی نزل لاری  
پیمبر نگریدان کرد و گفت ای دست  
بشخصم و شکری کن که ما این دست بشما  
بم نور می بود روی بکانت بر چمی  
نه خود ابرو دهره بلکه خود رفت و باز آمد  
ولی مار فر از دنیا خلل افتاد و در  
پیمبر خواست روینا کند مبعوث شای  
سرشاهان محمد شه که تائیدات حکم او  
اگر پیرایشی دوز و قضا اندر خورش  
بدخشان از چو باید رفت کلکش بر بکار  
و و مره او که نچه شیرا ماند که از نیست  
اگر کردون کشاده روی بودی چنین  
معاذ الله اگر با آسمان و ذی بخشم آید  
ندیدم تا ندیدم خیر الماس فعل او

دوست بارت بخشد سوداگر از لعل دستانی  
لایب هفت دوزخ را بای سردنشی  
که دوزخ است بستان تن بارت باری  
که عاشق ارادان یکم دو صد و جتا جدا  
تو آخر شجیه قطره دریا چه میانی  
کنون از فکر چون نرس همه نیم جیرا  
که روم نمستی در دوزخ شد رستا  
که وقتی خوابه از رحمت نماید حلقه تنبا  
پیک ازین نیریزی جهان آفانی  
حقایق را بدی همچون شقایق داغ نشا  
که در خل می از صاحب نیاید خبر تباری  
که در وی غم پرستاری ناید در و دانی  
بوی عرش نورانی که ای از فرشتا  
چنین کاسته میرانی به یک خسته  
منور رخسار محبت و محبت از کرم جلالی  
شیدا سر راوی دید آتش سبایی  
پیمبر کرد از جان نال آن خان باشا خوا  
مرا اندست بردانیدست و ماندم جیرا  
که اند دست خود اقم کرم زینت زار  
بدان خیر کشا دست یه اللهی میانی  
که در مقصود حدت بخند اول آمانی  
که قومی سخت دل کردند غم سبایی  
که از عدلش نظامی از کبر و دین دانی  
برون بردار ضمیر خلق تو لایات نفع  
فضای عالم هستی کند از اگر پانی  
که تار و نه نازش شود لعل بدخشان  
زند بر جان پاکان دین زوین با نانی  
کمان کردم که شاهش حکم فرمودی بد  
ناید چنین ابرویش بحکم پرغ سولانی  
که اند مرد چکه مر جان ز این لعل دانی

کر از دستار سنگین چه جان نگیرندی  
بر و باد و ست از دلقو جان لاندل کن  
اگر خرم خاوری بسوزاندل که شکر  
با تسلیم را تعلیم کیم از بهمت حواجه  
بیل دفر و شش بخون دل فرو شویم  
چه پوشم جاید تن که که تورم کبی زورم  
برشته آه چون غم راندل پرورم  
حیات روح واسن دل من اندیشی  
محمد خوابه عالم چراغ دوده اوم  
زهی ماهی که انورش بود هنر لالامو  
تا بیدولای او غریز مصر شد یوسف  
شبی اندر سرای ام مانی بود در خطا  
بنی شد بر بران و رفت با جبریل تا سدر  
پیا سخ گفتش ای متمر مر اکلدار و کدر  
فردای از براق عقل کو و اماند چون  
بجای رفت کاسجا جانی که بجز بجا  
پس آنکه ساز خوردن که دنا که از پس  
کشودی دستی از غیب نمودی بنگار  
چو دستور ی زیزدن حب و در آن شای  
هنوز آن حلقه در بود در بخش که باز آمد  
زهی پیغمبری که حکمی احکام شرع  
بدینسان بهالها بکشت کاین دین و شای  
کرید از جمله شاهان سنی خود محمد را  
شهنشایک نامش زبانه هستی  
بخواصی چه حاجت نام خود او بدین  
نه شما آیدر دستش از بخشش کند خود  
زبس و جد و فرج در دهر پایداری  
فرز مسند شای چو بنشیند خرد کو  
بلا تخم است و شهاکت و در کینه است  
ز خون خشم در سچا چو کرد لعل بکاشم

ریا گاه جانها کسبند قاپوس حجابی  
که ز پرون بخشد سودا لولای لامانی  
بخوان فقر بریانی بکار آید بولانی  
کترین تدبیر ناقص نچه با تقدیر بولانی  
که من امروز دستم که دانا نیست نامانی  
من آخرا فاجع خوشترم در وقت نامانی  
که پیرن راز چه پرون کند که در حقیقتی  
بیرم کاش ازین هستی بستی با دلدانی  
که سر آفرینش را وجودش کبر بولانی  
خی شای که رایش بود ایت قرینی  
و کبر نه پوست کروی بر شش آتش زدنانی  
که ناکه جبریل آمد فردا از عرش ربانی  
ز پیرین فرومانان جایون یک دانی  
که من کربادم از بخشش تو برقی در بکارانی  
برابر رفرف عشق و بران اهر کجاریانی  
بدین جان تن آتشی نمود جانانی  
بر اندر استین سنی چو قوس ماه دانی  
بی در دستکانت دستیارانند نیانی  
کعبه ای نچه شهباز دست آموز بولانی  
مر آن هر حلقه سنی مهرش از عرش جانانی  
بکاخ آسمان ماند که نهد و بولانی  
که اندر مر کیهان می نید کید ایامانی  
که در دین زده فرماید رسوم محدثانی  
عاید از شرف چون بای هم اده علوانی  
که تابر قطره اش شود لولوی غانی  
که تیغش و بود و هم کند در زم جانی  
بعید انجمن بیدل جان کرد قربانی  
جهانی بر یکی مسند تبارک صنع زبانی  
روانها خوشه شده و بهان جش و دینانی  
تجده جوهری اورا بجای لعل بکاشی

فانوس  
نام غیر  
لامانی  
بغیر لاله و کمان  
در دین بخت  
سجده  
بغیر زاهد  
کرب و جستانی  
مرکب است  
شقایق  
بغیر کاش  
فطرت  
بغیر غنچه  
پایخ  
بغیر جارب  
مین  
بغیر زنگ  
نزل  
بغیر خورشید  
حاجان  
بند  
هم  
بغیر بخت  
کاخ  
بغیر حضرت  
ماکانی  
بروزن خاقانی  
دعای گویند که غیب  
باکان شدان  
نام و نامی  
حد و زمین و مهر و کمان  
بند











غمکش عشق پرستی مهرش شیدا کی  
 ترک کن خبر کی و خود سری خودانی  
 در معاصی که کند این همه بی پروا  
 پر شود چون حکم مردم تنهائی  
 همه گویند شکفا که میفرسائی  
 دلبری دید دلم رشک کل انداختی  
 ثانی مهر در خان رخس از یکتائی  
 برد گامی دوسه همراه خود را بر پائی  
 میکی پیش نهادش حوکل جبرانی  
 که مراد بر این ترک نخل بنمای  
 رو من کرد که کو چکی چون شدائی  
 ضرب کیر اکبری واحدی و بپائی  
 خوش بسانند که دارم سر برم ارا  
 خاص خود دارم تا نشوی مر جا  
 جستم از جا که چنین است که میفرمائی  
 که پیرانه سرم بخت کند بر تائی  
 چو سک گر نه از عاققت کیسائی  
 دهمت مگهی چون صرخ بدان پهنائی  
 که پی عیش لعل بندئی لب بجشائی  
 بنجست شام و طلب لعل پاشائی  
 و آنچه ملک که بخشد ز بی پروائی  
 پسکی تاج که بر سر نهند ز رعنائی  
 لیکش میباید لب لب از کوپائی  
 مردی از جوع چه کار آید تا بن درائی  
 بم زرقی ز سرس شور بلند آوائی  
 که کسی جفت ندید است بدان یکتائی  
 یا بر آسان که کس بر طبق طوائی  
 وقت آن نیت که قصاب بگز پشائی  
 بر دقصرش شد معجزه لا لائائی  
 هست خورشید ملک اصطفی حبابی



و هم خوشبختی کیش می آید  
 چه عجب کز پی مدح تو یزدان بزم  
 خلق را شرم ز نادانی خویش است  
 صیت جو تو اگر آید در آفاق ببرد  
 پادشاه با تحقیق شناسی که مرا  
 مانده است مرا شکر از دیده مور  
 مانده از مدد قاریه در فصل بهار  
 شیوه شعر تو قافای سحریت حال  
 اگر بر کن ناید عشق را در عید قربانی  
 نه پذیرد ز من ای جان که چای می کشم  
 مرا چشمت اشک افشا بر لب و لعل  
 بخاموشی بانه است ندان قلند را  
 اگر خواهد دلت از ذوق کنای خبری  
 همی آید میگوی مگر لکشته میجو  
 گفت کل شئی لک الا وجه یزدان  
 بذیل قدرت دار و تشبث جو چوین  
 روان یک کند در زبان از دود  
 بهین خاکت کو طبع مردم یک رنگ  
 کل و بیل یک خاکند کو دلبرشان  
 بود آب حیات این نقش صورت های پان  
 در نیاید دستم که دامانی زبان در  
 برشته آه چون غم را ز دل پروان کشم  
 چو باشد میل دستارم که بر کرد دستارم  
 گرایش شریای مستی بود مقصود این  
 کس این سر لدا کوید اگر با خواجها  
 بجهاد به بد لطف جان پس نهاده ام  
 شفاعت که کند و خیر ابریس از خورشید  
 هزاران در هزاران تو پدید آید پاک  
 تو بندگی که لعل عصای موسی آید  
 الا شاه ملک خلیف که می توانی زور

عقل گفت از چه خوشید بخل اندازی  
 و بد اعضا حسی بر اصف کویابی  
 در قصور صفت ذات تو از دانایی  
 همه تن گوش شود صخره بدان چای  
 هست در قاف قاف صفت می  
 خفته در هم چون شصت بن پجایی  
 قوه مایه مر سال چمن پیرانی

ای که در سایه اقبال جهان افروخت  
 پای دیدن دیدار تو از تن خاک  
 جنبش خلق جهان از نفس حیت  
 بر محض تو اگر سایه بکوه انداخت  
 چون بود در تو که از که چون ساغری  
 خسرو از مدد و لطف تو کون  
 رقم نام ترا بر سر مشور خلود

وله فی المدیحه

منت قربان نایم خوشترای عید را  
 بهل خود را کتم قربا که بر هم زینگرانی  
 که سن اشکی میفشانم تو هم مشک میفشان  
 سرا چون صف شوکوشانی در افشان  
 چو غبار داغ بر دل نه چون باد پیشانی  
 منم مقصد صیبه منم منزل چه میرانی  
 تو بازی خوانی از خور و زهر و زهره  
 که شوان کند از خیر در زینروی جانی  
 بیل میگردانم در دین و دین و دین  
 کسای رمان لعلی سازد که لعل را  
 شوند از خاک باز که کرشان مرقی  
 که در طلعات خاکی کرده پنهان صیحه  
 بر قیاس خاطر ماز و محشر زین شبانه  
 که پرن را برون از زهره کرد و سجده  
 بهل دردی بدست ارم که بر هم زینگرانی  
 خود این سستی بن سستی با دلندانی  
 بشکر خنده کوید شکل کشته سستی  
 که ضرب از لشکان که زود با بیداری  
 کمان دردم که بر ماندش از ان لود و دانی  
 که دوزخ از دوان باز دگاهش پیشانی  
 که دفع سحر را ظاهر کند اشکال شجایی  
 دو کستی را بدین صفت پیکر زینگرانی

نکی قربان کتم خوشترای عید را  
 بکیسویت که از سویت بدیگر سوتابم  
 بشی پرسیدم از دلبر چون حاشی خوشتر  
 قلم در دست کاتب که نماید ناله تو در  
 مرا پری خرابانی ششی کف از نکودانی  
 ترا کی کف پیغمبر که یا الله کن زبیر  
 تو سرتا چه می کردی از روی سیمی  
 دلی آور کف صافی کتب از زبان  
 اگر لب تشنه روای پدید کن تر از من  
 عین خاکت که زوی قوت سازد از باران  
 به آینه رویان حله از خاکند سرتاسر  
 مرا زین حقه بازی همت آن پر کرد اگر  
 چو سوسن پیش ازین ذکر سرتا زبان بودم  
 مرا زین سدرستی هر زمان شجایی  
 چو زرد ستار سبکیم کرد و کار بخشیم  
 شوم زین پس مگر چاه زنجانی بدست ارم  
 بی چون سینه شکاید خون با دل بجنگ  
 اگر فضل بجد خوان چو خرم بود کرد  
 حدیث از فقه در حدیث میگویند و دانی  
 سیه سودان خورند و سرخ ماران افکند  
 اسلخ تور خاند او بود چند آنکه در دنیا  
 بر آن دبعان که جو کار در زنجانی

دزد را ماند خورشید ز پایداری  
 بنجد اوراق شجر راست پنهانی  
 اثر ناله فی نیت مکر از نانی  
 همه دل نرم شود تنک بدان خارا  
 دل پر از خون شودم زین فلک جانی  
 چشم دارم که بر سوم قدیم افزایی  
 با در دفرستی صفت طغرای  
 زانکه کفشن شوان شربین شیبانی  
 ازین معنی که در شیت کم از شیم نادانی  
 کرم صدف بار چون کیس کبر و مکر و دانی  
 قشاذ از لطف چون غریب ز معنی پریشانی  
 که خلقش لال می دانند آن لطف پنهانی  
 که ای طفل مناجا چه میگوی چه سخنانی  
 ترا کف از همه بگذر که تا الله دادانی  
 ز شوق سیم قیسی خیزد عالم فانی  
 چو دودون چند میلانی بکتهای پنهانی  
 که ترکش سو میخواند عجم او خندانانی  
 وزان نهان زانسان آنچه قبول نفسانی  
 هم از زندی بود کاخ خاک خند و خوارانی  
 که چون طفلان کردم کرد سالوتی  
 کنون از فکر چون کس همه چشم ز جیرانی  
 ازین ای کان کتبی ازین طبع میوانی  
 چرا بر سر کندی کند با بوس جردانی  
 که دروی چون علی کویم سبب سدرتانی  
 سخنها زک زک آید ز شکتهای پنهانی  
 چرا غم کشته میزند چو طفلان استبانی  
 مگر کاسی که بتسایند ز کس ابقانی  
 شهودی پس از علم شایخ راز برانی  
 شداد و همراهم مشکل شده است انگانی  
 ز نبرک اندر در و دود و صد لودی غمانی

صخره صفا  
 حکایت  
 شیوه  
 صیحه وین  
 تشبیه  
 چک زدن  
 تشریف  
 طغیان  
 بفرز  
 کل شئی  
 بفرز  
 ذیل  
 یزدان  
 تسو  
 بفرز  
 لامانی  
 بفرز  
 تازی  
 مزین  
 زین  
 بفرز  
 زین  
 بفرز  
 زین  
 بفرز



ای روی تو فخرت شادمانی  
در چشم تو صد جور اسکار  
گویت بحقیقت بهشت دینا  
هر بوسه از لعل روح بخت  
هر شب رود از شرم طلعت تو  
در هجر تو ای دوت زنده مانم  
چو روح روان در بر نشینی  
تسبیح غایم زیم دزدان  
ترسم که بر آن کان لغت تو  
بپارم بن سیم خویش اگر چه  
شو خاشعده که کلت نداغم  
هر فن که بجا شقی کشی ضرورت  
از بسکه سرین تو کشته سر به  
من باز تو بردوش خود گذرم  
راحت برسان تا رسی بر جنت  
چون مرک در آید ز کس نرسد  
وز جام بجام تو نارسیده  
از وجد زمین ز کجشش کرد  
از وجد بسر دولت چو سیاه  
که ساقی مجلس د به پیاله  
که من تو از مدحت خداوند  
آن کو نظر خرم دور منشر  
یکبارگی از چشم مردم افتاد  
رایات تو ایات ملک گیری  
از سر تو عالی زمین با فل  
در تیره شب از رای روشن تو  
بانمی که خرامی باحت او  
بر چهره خست اجل بخندد  
که وصف سعادت کجوه خواند  
خشم تو بد پر بر کردد

طف  
خلیبت که بر  
ماه سحرین  
جاودا  
بنشیند  
مغان  
مع نعت که  
اش برستان  
وای ای شاه  
علم اله  
پیدا کند  
ضمیر  
روغی که  
شمن  
بست  
احای وانی  
بدیه استیا  
افغانی  
مع خات که  
خواندگی  
مطرب  
نزد  
دوستکا  
می خورن با  
بیدار باشد  
وینست  
اعلام  
مع علم  
شکوه  
بهر جز  
صباح  
بران

در ششای میرنی نظیر سه قلین ایلیانی قاجا  
رویت بصفت عیش جاودا  
هر بایه یک عمر زندگان  
در زیرین ماه اسکان  
شاید که بنا لم ز سخت جان  
وز آب دورخ ششم نشا  
بکج سرین تو پاسبان  
خود از زند و دنا که  
از کرک ندید دست کس چنان  
کل را بنود زلف ضمیر  
داری همه الا که خوش زبانی  
بر خاستن از چانی توانی  
باینهمه سیری و ناتوانی  
کاخچر که بخشی جان ستانی  
کز نسل اعلی است یا وانی  
مالی شودت چهره را ز خوانی  
کرد روی از ان بر زمین چکانی  
که قطره از روی لب رسانی  
که مطرب محفل ز مداعانی  
ایشار کنم کج شایگان  
در دل نکرد صورت آمان  
با خاک رهش کل صفیان  
احکام تو اعلام کامران  
قد بخت تو باقی جهان فانی  
اسرار نهانی شود عیان  
ایمن بود از صرصر خزان  
کز بیت تو کشته زعفران  
که باد شود در بلب غانی  
زانگونه که نعت دیر آسان  
کیسوی تو طومار دلفر پی  
که فاشه قدر آیه پسند  
مشکم جبهه مغز جای عطش  
خواهم شکی پخو را عیان  
که زلف تو بویم چنانکه داغم  
ای ترک سرین تو کان تهره  
هر چند کس را سیم تو بدرد  
ترکا علم اله همت نخواهم  
هر نکته که در لب سری بگارت  
ز نهار کجا میروی بتنها  
آن باز که از افرو بل از دوش  
ایدوت چو میگذر زمانه  
با عیش و طرب بگذران جان  
زان باده ز کین بخور که جاش  
چنان شوی انسان که در شب  
بر جرم سها کرده مشاعش  
زان باده علی هم جان شمن  
کافی تو پی تردمانه من  
خورشیدم هم شمع بزم قاجا  
آتش بلائی اش دیده خورشید  
ای رای تو مشکوه عقل او  
در صورت تو سیرت ملایک  
که روح محبت شود تو ایمنی  
سروی که نشینی بسایه او  
ریخ تو بدشتی که خون قشای  
پیشانی رخس ترا بوسد  
در قصه غرمت بجز را نند  
از صاف تو در دهم مانگن

وصل تو با فضل نوجوانی  
در زلف تو صد مشت نهانی  
ابروی تو طغرای دستا  
نشاندت از سرو بوستان  
هر که که سر زلف بر فشان  
سرمت شوی از می غفان  
که لعل تو بوسم چنانکه دانه  
زان سیم پر بنیر تا تو  
ز در عوض نقره میستان  
را بنود قد خیر را  
دانی همه الا که مهر بانی  
این با سرین با بین کرانی  
خود از زمین چند میکشانی  
آن به که تو با دوست بگذانی  
زبان پیش که رخت از جان جانی  
سر چشمه عیش است شادمانی  
بی نقش صور شکری معانی  
فی اکمال سبیل شودیمانی  
نوشیم باین دوستکافی  
بوسی دوشه بخشی برایکافی  
انده قلیخان ایلیانی  
افکنده سپرد جهان شانی  
وی روی تو صباح صبحی  
در غنچه تو فوره کبانی  
در عقل مصور شود تو شانی  
بر روی تو ز باد مهر کانی  
تا خبر بود فاکش از حوائی  
که زنده شود کرد میستان  
لنگر کندا بنک باد بانی  
از ماله فی از تولن ترانی







سلک

مهر را در

سر

مهر

دری

مهر

سهر

مهر

حقایق

جمع حقیقت

مهر

کاموس

نام پهلوان

مدانی

مهر

الا

مهر

اکابر

دیدبان

پنهان

اوانی

مهر

تسانی

مهر

رایگان

مفت

توانی

مهر

طرزی در کشت و ما کویت عیان  
 مست آن هزار و یک دین بستی  
 یکتن بصد لباس کفن بصداس  
 اسرار خاصه کان در محضر عوام  
 مانند نظام الملک کاو را  
 میگذر جان در جابه از شوق  
 چه خوب و خوش طراز افاده حق  
 بهای تمش در سرد و عالم  
 هنر در کوهر پراکش نهفته  
 محیط عرش را سازد مثل  
 زمیل جوید پسند در دل خلق  
 زهی ای آنکه بایک زبان غرمت  
 لبان نقطه موهوم خیمت  
 کند رستی چون تاب گیر د  
 تواند غم خرم در سغایین  
 خداوند ازین مداح دیرین  
 ز زحمت دادن خود شرم مردم  
 اگر بر خشی از نامهربانی  
 الا ای سرور از چرخ دارم  
 بمیکشت و همی شرم زانچه  
 ز مل را هر شبی کشم که هیچ  
 بچشم مشتری ما بر شرفان  
 بدان عفت که دانی ز سره آدم  
 چو شتم پرورد میدان غم کرد  
 مرا هم عرضکی خاص است بشنو  
 ز شاه شاه و اجداد شهنشاه  
 کنون بر مرده از پادشاهان  
 مثل این ستم با او کند چرخ  
 ولی چون سوخت خرمی چه حال  
 که تا منم به شب با سحرگاه

از سلک شعره از راه ساحری  
 الفاظ مشترک آن به که بستی  
 که همرا ناس که بدم پر می  
 زین به کسی نکشت در منطق دری  
 بر اندامش لباس کامرانی  
 بگذر از چاه شک آشیانی  
 بگردار معبانی در مسانی  
 محیط خاطرش از سپهرانی  
 رخ آمل و رخسار اوانی  
 نیار و خنک کردون به معانی  
 نیاید در نظر از بی نشانی  
 نیار و آب کاموس کشانی  
 کنایین لکری آن بادبانی  
 بمانداری اندک دل کرانی  
 ازان در آمدن کردم توانی  
 بمن خشم تو بست از مهر بانی  
 حدیثی خوش جو وحی آسمانی  
 دو چشمش بود در کوهر فانی  
 کند در سر کز کزیده بانی  
 کند بر عید ساز خنجره خوانی  
 که هرگز کس نمیدیش عیانی  
 قدم کوئی و شتم صولجانی  
 که در خلوت بعرض شه رسانی  
 کرفی کنجای شایکانی  
 چو اوراق کل از باد خزان  
 چه شد آن خصلت نوشیروانی  
 که خود فانی شود برق یانی  
 ز دست دو گیرم دوستگانی

تو یک شی بذات لیک از هفت  
 من بیک شتم لیکن منی کن  
 قاتلنا خوشش بر سخن بوش  
 چو دولت جمع کرد و با جوانی  
 در تالش جناب جلالت  
 بر قص آید سپهر از ذکر نامش  
 چو مدح او کنم جسر ای عالم  
 ز حرص مدح او بی مث لفظ  
 دقایق در حقایق درج دارد  
 کلاش تالی عهد لالی  
 ملک شاه تختین است خرد  
 فلک که چه زبردست است و جره  
 ازان خند و بخت بر زبان چرخ  
 رشوق آنکه زودش می بخشی  
 شنیدم گفته قاتلانی از چه  
 تبریدم که کرار نی بگویم  
 و کریم در دولت غیظی است شاید  
 کردی با فلک کردی غمابی  
 که اجداد نظام الملک را من  
 بر نیم سپردم تا کشد زار  
 بخوان جویشان از ماه و خورشید  
 بر قص آوردش در برم عشرت  
 نظام الملک کنون کرده عزو  
 که قاتلانی پس از سی سال مد  
 کسی در جبهه خواندی مد  
 بجای کنجای شایکانش  
 بر آنکس کاین ستم بر او داشت  
 عرض عیش مرا میسکن منظم  
 بچک آرم تی از ما برویان

در تالش جناب جلالت

بر قص آید سپهر از ذکر نامش  
 چو مدح او کنم جسر ای عالم  
 ز حرص مدح او بی مث لفظ  
 دقایق در حقایق درج دارد  
 کلاش تالی عهد لالی  
 ملک شاه تختین است خرد  
 فلک که چه زبردست است و جره  
 ازان خند و بخت بر زبان چرخ  
 رشوق آنکه زودش می بخشی  
 شنیدم گفته قاتلانی از چه  
 تبریدم که کرار نی بگویم  
 و کریم در دولت غیظی است شاید  
 کردی با فلک کردی غمابی  
 که اجداد نظام الملک را من  
 بر نیم سپردم تا کشد زار  
 بخوان جویشان از ماه و خورشید  
 بر قص آوردش در برم عشرت  
 نظام الملک کنون کرده عزو  
 که قاتلانی پس از سی سال مد  
 کسی در جبهه خواندی مد  
 بجای کنجای شایکانش  
 بر آنکس کاین ستم بر او داشت  
 عرض عیش مرا میسکن منظم  
 بچک آرم تی از ما برویان

افرونی از سر چون نیک  
 کابی سخنوری کابی قلندی  
 هم آیت را بگری هم آیت شاعری  
 جوان لذت برد از زندگانی  
 خدا هم داده دولت هم جوانی  
 زبس دارد بروش شادمانی  
 چو مست می زالحان و افانی  
 زبان کردند در جداستانی  
 ز دل هر دم بگوش آید معانی  
 بگردار ثوالث در ثوانی  
 پانش ثانی سبب المانی  
 نو در پیش نظام الملک ثانی  
 نیار و با تو کردن پهلوانی  
 که پند روی بختش ز غفرانی  
 ز کان با که خیزد ز کانی  
 نیجوید بستم من تدانی  
 ز دربان پاسخ آید لن ترانی  
 که هم و کاهلین لعل خوانی  
 که دوش آمد بر من در نهانی  
 چه خد متها که کردم در جوانی  
 عدو شان را بستیغ قدمانی  
 بی از سیم و زبرد و اوانی  
 شبهای نشاط و میهمانی  
 ز در بانی و شغل با سبانی  
 که شعرش بود چون آب از دوانی  
 کسی در عید با کشتی تهرانی  
 رسد بس رنجهای رایگان  
 رسید از چه بلای اسامانی  
 به نوعی که دانی یا توانی  
 رخ از نسل پری تن پرنیانی



بدن حاجی و کیسوا بنو سے  
 خماین ز کیش در خواب رفته  
 بکام دل رسی پوسته تا حشر  
 دلم فانی شدن در عشق خوا  
 بیا پیا جھان با وی بیانی  
 شبی کغم خردا کی مگردونی  
 مراد عالم صوت بسی سان شده  
 چرا مدوح میا زندوسن ابا زادی  
 چه شد موجب که زلف کلر خان را در طر  
 چرا افتاد بر سر کو کبریا شور شیرینی  
 ز عشق صورت لیلی چه مشکا کت غبون  
 چرا وخت نماید آدمی از شیر کھسا  
 امیر لومسین جیدر ولی ایزد ادا  
 رستم ادا را ای ابر دستا و مجب نم  
 که داند از نام اسما ترا باز کردنا  
 اگر از رفت قدر بلند او شود اک  
 نیاید بچشوش هیچ طفلی از رحم سر  
 زیم حجاب او جانا چک مینا  
 بعدا و لباس تغزیت بر تن پیون  
 ز سهم ذولفقار او بر آذر سره ک  
 شهنشا تا توای انکس که ایت طیر  
 صبا کی شرق و غرب دهر را کجا  
 اگر بر ختلاف دهر عزت ابر فرما  
 سبک کردی عزت کر سبک  
 ولیکن دست دوران پای بند محشر  
 ز ذکر ت دوستدار از اشد کوششی  
 دوش آمل از دم آنه برج کبر  
 اگر بدوز کفکان او شاه طغان  
 ماه فلک ز روی او خاک نشین کو  
 گفت که ای اسیر تب خسته محنت ک

لبان‌العلی و قامت خیزانی  
ز پاری وضع و ناتوانی  
کرم زینسان بکام دل‌ریانی  
چو میدانم که دنیا هست فانی

در مدح شریک السالک  
علی بن اہطل السالک

چه باشد که پان اینها را می نافرمانی  
چرا موصوف میدارند ز کس را بشمار  
چه بد باعث که روی هوش از او دزدیا  
پوسف تهمت افکندند چه روئی  
که در کوه و یا باین بر نهاد اخر بر سوا  
چرا مغرت نماید از ابد از زند کلیسا  
که در بان در شرانگ می اید ز دارا  
کنند کرده خورشیدی نماید قطره دریا  
و گرنه بس شکفتی نیست عجاز مسیحا  
غان خویشی سی کرایه چرخ من  
پنوشد وجودش به چکش شریف غفر  
و گرنه عدلی افکند از بن چرخ رسوا  
بخر چشم بخویان انهم از بهر دلار  
و گرنه بی سبب بود فکر الون خضر  
با قلم حقیقت از شریعت راه بنما  
ینا مورد خلعت ما رسوم راه فر  
کند دیر و امروز می کند امر و فر  
زنک خار به خیزد که اینها ی خار  
چه باشد که زده حسانش بند از پای

دستایں شجاع اساطیر

سود بر آسمان سرم اند ذره پروری  
همچو کبوتران زند بداد و کبوتری  
سنگ سیه زموی و حبه رواج غنبری  
چند بوی تعویای هرک بسری

رخش چون غرمن گل از لطافت  
لب لعلش پراز لولوی شهوا  
تو خود و اینک جان یگجو نیز زد  
الایا ارغوان رود ز کلزار

باب بیست و نهم در مناقب امیرالمؤمنین  
علیه السلام مرکوب

چرا کردون بود کرده باشند  
چو از یک جوهر خاکیم ما و احمد مرسل  
که اندر قالب شیطان نهاد ایا خاکی  
که همزد و بچشم نیکوان ادا بطناری  
یکی در عرصه کیستی خور و شویش شد  
خرد گفتا که کشف این حقایق کس  
سفتشای که کرخواهد ضمیر عالم در  
سلیمان بردش موری کند جمید  
کدای در که وی خوشتر ازانده کلیم  
بخورشید فلک نسبت نباید در  
زفرانش اگر چه بستی رو بکرد  
بنخواهدستم بر عاشقان انصادی  
بدید بر دبر ما قوس شریعت کر بکنا  
ازان چون شمع مردم دیده ز کج  
بمانا خانه کرخواهد که وصفت جمله  
چنان افکنده پنا و عناد از رخ فر  
آزاد و سایه خود را تابع خشم تو  
حبیب از جان شهادت و وصف  
الا انشاء صهبا ز لوح دل فر

حسنعلی میرزا فراید

از دو کمند کیسوان مزدو کمان ابرون  
سینه صاف چون سمن عایض چو یسمن  
غیرت سرو و یاسمن فشان مژده  
شکوه بر از غم زمان پیش کنند جهان

لبش چون غنچه از کوکب دمانی  
چو شمع قیصر و تاج کیانی  
کراد بر نباشد یار جانی  
ز شادی باد رویت رخوتانی

بماند تا فلک چون وی بانی  
که از خاک قدمش خمی اشیائی

چرا این یک بود مال بستی آن مال  
چرا راست رسم بندگی او راست  
که اندر طینت آدم سرشت آمار  
که می بخشد بعد کفر خان تشریف غار  
یکی در شد در دوران نماید فکر غدا

بجز فرما روی شهر بند مسند را  
بر انکیزد پنهانی همه آثار پیدا  
خرد و روی کهولت می پذیرد و بخت

که شغل زل شود صد بانوان میر  
که این یک که امنستان زین

کسی اور قبول طبع نماید بدلا لا  
رعل و لبران بردشت رسم بادیه  
ز نثر از دوش هر امم فخر

عجب نبودیم لالت خلل از لب  
که از خاک ریش حبشه بحیر کل

که خود را خشم نسیاید به پیشانی و بر  
سند و کز لفظ وی طوطی پیا

نقوش محنت و غم را بجا دمج  
که از خاطر برد کیفیت تاثیر  
بسته دودست جادوان داده که

متقصیخ و برهن شکبار  
غارت عقل هوش مرجهر  
آبخوری زیم جان بر قدمی

خیزران  
در خیز

—

مزدیسنه

و

مغفلة

وَأَمَّا

میسر

3

کہوں

مفسر بریر

خ

...

شرف

فقد

وہا کہ

بر من و خودا

کون خض  
دشت بے

سر الی

بیانی  
۱۵۰

طعن

پیشانی







ازان بروز و غایتش آتش فشانست  
محمد تو فرون از کمال ابل کمال  
منم که تنهیت آرا از انست بمن  
الابد و زمان تنهت را رطنه رسد  
ای و شر کل از حق سبویابی  
نالان دلم ابرده دو چشت عجبی  
وصف و منت زان ننوشتیم بدو  
کشا کدزم بر سر خاک تو پس از ترک  
وقت که دل رشوه برد بوسه بیز  
آن قهر فرخنده که از کالج فیش  
آن کوزه ریف است رویش که نایب  
بذل و کف راوش کرم و طبع جور  
ای ساقی مجلس ز کرم جام شراب  
زان آب که خود آتش سرت و لیکن  
زان آب که چمت کسیر ز شایر  
آپکه اگر نوشید سپیری کیدار  
آپکه اگر صعوه کند رشی از ان کس  
دارای جوانخت حسن شاه که  
رمش بودان افی چان که بنای  
در خد قش آنکه سر از پای شناسند  
ای که ز کیش فلک ساخته زانما  
بافره شهباز جلال تو بکستی  
بنکام رضا بر صفت هفوف خدوند  
شمسیر جانور تو وزیر قرابش  
ده ملک جهان دیده به خرج ندیده  
از ماه چو مکران ترابت فلک مثل  
کاین نعل تابسی ز چه بتی بسندی  
فرخند تو کر تن پیکه شخون بداندش  
خیا ط ازل دوشه از جانه نه چرخ  
بدخواه تو کرمانده سلامت عجبی

بروز معرکه بنکام آتش فشان  
مکارم تو برون از قیاس ان  
سخن سرای اپور در سخندان  
شام تیره یلدار صبح نورانی

ز خون خشم تو شریف خسروی یابد  
شهامتم که زنده طغی رای روشین  
کم کمال کرشم ازین چکاره کفیت  
ز شرم کوب بخت با قیاب سیر

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرماید

در دست دوست از پی یومر زبا  
کان نقطه موبوم بکجه بکتابی  
ترسم که زیادش روم ای مرکب  
اکنون که میانشان شده پیکر  
بر تر نبود همه افاق جانی  
ما بین وی و عرش برین معج  
این ویسه و ایمنی دان عدویابی  
لب تشنه دل سوخته را چو عجب  
در ملک جهان نیست که تر آبی  
مس را کند از نیم ترشح زرنابی  
ایام پسندیده تر از عهد شهابی  
بی شبهه شکارش نکند هیچ عجب  
کر دون کند جز با بولیف خطابی  
از خون بداندیش بود سرنج لعل  
در دیده ارباب عقولند دوابی  
سراج قضایع ترا سیر قرا بی  
سیرغ کم از خادی شعار دبابی  
صد سیئه را عفو تو بخشد ثوابی  
رخنده بالای است تبارک سحابی  
چون دانش نوشینی چون بخت شای  
پنداشت که صادر شده ز لعل صوابی  
کش طغی خورشید نیز در کبابی  
حاشا که ز الماس چکد لعل نابی  
بر قامت اقبال تو کوه آبیایی  
اندر خراباد افزا و نیت عجبی

با دیده تبر بزدل تو مرانواب  
تا بو که کند ز کس است تو منا  
یک لعل تو جان بر دو در لعل تو جان  
از جلت منظور شه اریت چرنا  
رشی ز حساب کف او یا که محیطی  
انجا که حساب کف او را لفتان  
بارش ابر کف او ابر و خانی  
زان آب که از شعله اوبرق فروغی  
ز لب که اید پیش روح چو آدم  
آپکه چو بر قبر کنه کار فشانند  
آپکه چو بر جبهه پارسا فشانند  
آپکه چو فانی اگر نوش کند کس  
انخسرو عادل که بخر کلخ تسمیت  
بختش بود آن شاخ برومند که طوبی  
مشکل که شود با خطش در دل صداف  
از غایت ابدال نعم سیال نعمت  
خون چمد خلق تو ز نهار که کرد  
با فتح شود مشنه تیغ تو چو داما  
یا خیره نهنگی است تن او باریلی  
اقبال تو فرسوده مدد فلک زجر  
از قدر لغاخر بتدر کرد و قضا  
بر کردن خاش صفت خشم تو بند  
چون موج زند لجه بود تو نماید  
جستند و ندیدند حوالت پی طبا  
تا نیز رخ حاشه در خواب نسیند

چو القات تو پذیر فرط عیانی  
براقاب ضمیر منیر خامانی  
رد چکاره بشیر از زلفانانی  
ر ساد سخره طلمت ز شام ظمانی  
با آب رخت چشمه خورشید سربابی  
پروی تو نفشی ز دم امروز برای  
از لخت جگر کرده ام امروز کبابی  
وین طرفه که هر یک بدگر کوزه عجبی  
بر چهره چون به تو پیوسته نقابی  
موجی ز محیط دل او یا که سخابی  
باله که اگر ابر در اید بحساب  
با بخش مجرول او بجر جبابی  
زان آب که از تاش او صاعقه تاب  
کر قطره از وی بچکانی برابی  
بنود بدش و اینه از در حسابی  
بفاده تر در سرش از کلابی  
یا بد ز پی مدح ملک فکر مصابی  
ز بادوی حدش بجهان طای غرابی  
در نسبت او خور و تر از برک سداب  
یک قطره ازین پس لبه در خوشاپی  
الا نعم از لفظ تو نشینده جوابی  
در ناف غزالان شن نافه نابی  
از خون عدو کرده عروسا خضابی  
یا شیره بر بری است عدو خوار بغابی  
وین طرفه که چون او بود از شاه  
غیران بر خشم بدو کرد عجابی  
بر روز خور از شعله خویش طبابی  
بر سات او بقیه نه چرخ جبابی  
چون و که انصاف تو فرخنده آبی  
هم که ز رود دیده بخت تو بخوابی

ولسته  
بسی و بس  
ر این است  
و عدد باب  
مشهور است که  
نام شایر باب  
معشوق است و  
خط و عذرت  
باب نام فیت  
و حق نیست  
و عدد باب  
که عدد باب  
میل می دشت  
از نه شوق  
بختی من ز تو  
حکامه  
صفتی را گویند  
و ان مطبوع  
متوزع فشار  
قافیه در  
سخن  
بمن است  
و خان  
و در  
قراب  
فوق  
سدا  
بجست  
حدود  
بفرود  
هم  
کمیت  
پوست  
است که  
و این  
خاوی  
مرکز  
بها  
غاب  
بشیر







بضم تیره روزت روز و شب تمام کرد  
آوفا که گیسو چرخ خبری  
حسن را بر سعد کردم خستیار  
رو سوی بوجبل طبعان میستم  
بردم از منوسی بهار و فی مایم  
از برای دیدن خفاش چند  
جدر می گزیند روی باز و خوش  
انکه خط استوا و خط قطب  
تغش کش کرد بد را بگذرد  
خسروای سلج درگاه ترا  
روز کین که شورش کند اوردن  
چرخ رویاند خاک کشتگان  
از غبار ره هوای کارزار  
وز کران یک عمود کاو  
ز آب شمشیر شرارت زمین  
خسروای دست احسان ترا  
چون بنوشد نظم من در زیر خاک  
در سخن پیغمبرم وز کینه خصم  
با ذاتت محمودات لایزال  
ای دل چو تو حالی صفت خویش ندانی  
با آنکه تو قایب نشوی کمین ز خویش  
این کرد که بردانت از عجب نشسته  
چون خود همه عیبی چه کنی عیب گمان  
شد قافله عمر تو و امانده ز دنیا  
جان تو سبک جانب لهوت سفره  
بکشا نظر عقل من صورت مقصود  
ای نفس سپیری ببار غم یار  
در ماتم شاه شهید اشک پنهان  
توای نیلوفر بویا که خوشیت لیلی  
پناه کلش رضوان و خلوت خانه قدسی

وله فی المذبح

رنج را بر عیشم دادم برتری  
کردم اینک ز حل از مشتری  
از حریم حرمت پیغمبری  
جانب کوسا لکان سامری  
یده بر بستم ز مهر خاوری  
کرده در دوز محابا صفدری  
کرده چرخ خمش را محوری  
اب را بچند خواص آذری  
بافروز عرش اعظم برتری  
کسترد دوران بساط محشری  
کوته کوزه لاله های امیری  
عزم کرد وونی کند از اغبری  
کاوه و شاهرود کند اسکری  
یابدند لزال طبع صرصری  
در سخاوت دعوی پیغمبری  
اقتسارین کوید روان آوری  
مستم ساز و مرا در ساحری

در تذکره غرضی و توبه بجا آمدن و توبه بجا آمدن

خود را شناسی که چنین پاک چنانی  
آید عجم که چه دامن نقاشی  
بر غیر خندی چو تو خود بدتر ازانی  
بش آب مکر لاشه بنزل برسانی  
تو مانده بصحرای طبعت زکرائی  
زیرا که بکج بیابان زحانی  
کان بار توان بود بر روی جانی

در وصف زلف و خصلت نام نامی منظر علی

تبتان ملک یا آشیان جبریلیتی  
کسی دو قمر را و دو تپه گاه مژدی

به چشم نیکوایت شام نظم روزناری  
بر مسلمانان کز یدم کافری  
جانب انکشت کرا ز غبری  
از در واق شوکت اسکندری  
اسب را ندم سوی سالو از غری  
دست جودش شک بر آذری  
کرده اندر دشت میجا حیدری  
ز بهر اخصیت سینبری  
کرده بهما نیستش لاغری  
لیک پنجا صیت انکشتی  
بر تیار راه یابد از ثری  
لونه های امیری کون صغری  
سینه بر گیر و چو مار میری  
کرده افتد در وان شکری  
که نماید ناچی که نجسری  
در فنون نظم و شرم هاسری  
و قهر و شش شود غصری  
ز هزار باد های آذری  
از زوال و شرکت نقصاری  
پهلو به سخن از صفت خیر چهرانی  
آنرا که بجز نام و کربس خدانی  
کر مصحف آرزو خداوند خوانی  
ظلمت اگر پرده مبدانی  
انصاف نباشد که تو در خوشی مانی  
مادیده خبریت را سرار نهانی  
قدش نشود کاسه وصف شانی  
تا از دو جهان تسبیح بت بمانی  
زان آب مکر آتش دوزخ نشانی  
شب یلداستی در آتش و طوبی  
کسی بر کرد کل ریحان تبانی

افز سانی  
از  
مازند  
صد کهن  
نمودن  
انکشت کرد  
سازنده و خالو  
افزنده آن  
لاش  
چیز برون  
لطف  
مدت و کما  
باس  
برش و خوف  
عجب  
بهر فرزند  
استرا  
جنبیدن و کون  
نوشد  
بیدار و بشود  
لا موت  
عالم ملکوت  
ما کون  
طبیعت  
منش  
سرو  
روز و رات  
طویل  
دراز



سیاه و سوخته ما سیاه و شستنی  
 تو عاصی از چه ره در پس خلد و پستی  
 سیاه ماری بسوی خلد شیطان را دیتی  
 ترا توده خجرف اندر زیر نیستی  
 بخود بشکن بگویم تا به چیت خدایتی  
 مگر خاک ره شانه شدین او کیستی  
 علی کاینه ذات خداوند جلیستی  
 بای ماند اند شام تاری  
 کمند رستم است از تاب داری  
 فلک هر روز چندین کج داری  
 که راحت بود در جان سپاری  
 سر افکندم بریز از شرمساری  
 بخود آن جهان امید داری  
 نباید داشت چندین لک داری  
 نباشد جز پی آموز کار ی  
 نباشد جز ز روی عکساری  
 کرشم خود سزاران جرم داری  
 که همچون باد پوید و صحای  
 بسوی دشت چون دریای ری  
 بکن چون آب در شکر جاری  
 چو بر دریای بی پایان سماری  
 بکوه موخت وصف برداری  
 بگلش نیست رسم پقرار ی  
 بناختهای شیر مرغزار ی  
 کند کشتال را بیاری  
 جبار نسبت بی اعتبار ی  
 کرد باغ ابرو بهساری  
 که درویش نپسند جز بخوری  
 بقدر پای خود کامکاری  
 لقب دادش بصاب ثیاری



چو صاحب اختیار نیم حمت  
سراپا حق گذار نعمت دوست  
براه او اگر جان برفشانند  
غرض چون اندر خطه فارس  
چو حکم محکم او خواست سازد  
چو روی شادمان در روح بخشی  
رضای ابهر کار نیز در جوی  
بجوی آن آب چون میخندد ز بار  
دورانها را بنام شاه سرود  
یکبار نام نامی حاجی آباد  
یکی را هم بنام شاه مظلوم  
فرا تا آسپا چو کشت آن آب شیرین  
تا ریخش روان چون آب کف  
حد پدید آمدن و آتیکه پیمانی  
صانعی کاین فلک با تبارگان  
هر که از ثبات آن نفی لاری کند  
در حقیقت با سوا نی بود اندر ما سوا  
اوست دارا و مراتب از وجود او جدا  
نسبت واجب بود چو آب و آتش  
شربت اندر وحدت و وحدت اندر کثر  
در تلامطم موج بحر و در تصاعد بحره  
علم حق نبود با شیا عین شین از کین  
علم نفس نیست با جسم و با اعضای  
سر که بند آرزو بکشد از پایی نفس  
طالب هستی اگر هستی فنا کن ضیا  
مرکز خبر چرا کردید سنی بر سکون  
شاه راه عالمی عشق تبارین هر که یافت  
علم را سرای عقل و عقل را پیرایه عشق  
حق حق است و خلق خلق اول از ثانی بر  
ما عرفا عقل کل با عشق کامل گفته است

میان بر بست بهر جان نثاری  
که بر نعمت فراید حق گذاری  
هنوزش هست در دل شرمساری  
نخست از باطن و جت یاری  
فاتی چند جاری در مجاری  
چو وصل دلبران در سازگاری  
چو در قلب مودت نور باری  
سلیمان است کونی در عمارت  
که سلطانیش خواند و شیدایی  
که از حاجی بسانند یادکاری  
حسین آن زینب عرش کرد کاری  
بشهر اندر چو جان در جسم جاری

شد از جان خود تار خدمت او  
بوجد آید زیاد خدمت او  
نهد خاک ریش بر فرق کویا  
بید خوانان دولت حمل آورد  
بر آورد از زمین شش شسته کار  
چو جان جبرئیل از تابناکی  
تو پنداری دو صد نوبت آن  
بدان شش رشته کار نیز انداخت  
و دیگر را بنام خواجه عصر  
یکی عباس اباد است کاین نام  
یکی را هم بنام شاه مردان  
مرافق سر مودت فانی چه شد

در نسبت ممکن چو آب علی سلطان مکتوب

بی طباب و بی ستون از قدرش  
کنج الاکی رسد چون طلسم لایستی  
کل شیء ملک الا وجه پیداستی  
کل موجود اگر اسفل و اعلاستی  
نی باین نسبت بناستی  
این دران مضرب بودان اندرین پیداستی  
در تراکم ابرو کرد و در تقاطع هاستی  
در حقیقت نفی علم واجب از ایستی  
اقبل علم واجب آن که با ایستی  
باطش پناستی که ظاهرش هاستی  
زانکه قول مخبر صادق باین کویاستی  
چونکه در وی عاشق از اجلی سکن استی  
بنده او عالمی او بر همه مولاستی  
هر دور اسراریه و پیرایه عشق اولاستی  
ثانی از اول مستر اندر دهر استی  
در تحیر جمله دانیان این پیداستی

منقطع کرد و اگر فیض دمی از کاین  
از نفی فیض روحی توان چنین لیل  
داخل فی کل شیء خارج عن کل  
عکس و عکس ظل و ظل متحد بنوعی  
و ات ممکن با صفاش می چشمتی  
نسبتی نبود میان این شش و یک  
مجمع چون کشت باران سیل کونین  
ار تمام صورت اشیا غلط در ذات حق  
کرد چون نفس نفیس اندر دیارین وطن  
هر که سازد عقل را مغلوب و غالب  
در تحیر انجم و در کرد و در دون روز و شب  
کل اشیا از عقول از نفوس در صورت  
منظر عشق حسن و یو حسن عشق  
عشق باشد بی نیاز از وصف و وصف  
در تعقل هر چه ایدیت واجب ممکن است  
چونکه محدودی بوجهت هر چه ایدیت

کز استغنا به است این خواتاری  
چنان کز باد سرو و جویاری  
بسر و دهموای تاج داری  
چو بر کجک شامین شکای  
همه چون شعر من در ابداری  
چو آب سلسیل از خوشکویاری  
چین شد خوبان بخاری  
دلش سر رشته امید داری  
که بادش تا بحشر نامداری  
غین را بخشد از غم بستکاری  
علی آن شهید در دلدل سواری  
که بر تاریخ ان جنت کجاری  
حسین آب فاتی کرد جاری  
و احدی کاستی هم خالق شایستی  
هستی از ذات عالم ز بار جویستی  
زینکه عالم قطره زان بحر کوب جویستی  
وز ظهور خویش هم پید و پیداستی  
کی توان کشتن شمس و پرورش سجی  
از قیل شئی فی فی ریح و ریاستی  
فصل نارا آید از سرچن از ان محاسنی  
چونکه پیوند دریا باز از دریاستی  
شیء و احد فاعل و قابل چنان پناستی  
مرزماش از هوس صند اندر پناستی  
شک نباشد کاخچان انجمن روستی  
در هوای عشق از دواله و شیداستی  
از مواد و غیران از عشق حق بر جاستی  
میکنند ادراک ان سر کس ان دانستی  
نی بشرط و لا بشرط و فی بشرط لایستی  
کلمات میر تو شاه بدین عو استی  
حد و تحدید و محدود در توبس ز پناستی

استغنا  
طلب بیدار  
نخست  
بغیر از آن  
—  
موجود  
نیمه شش  
سمن  
فریاد  
—  
و آب  
و جود  
ضو  
بغیر از  
و حد  
محسوس  
تراکم  
برهم  
رشد  
ار تمام  
بغیر از  
نفس  
هر چه  
کوچه



خلت  
بمنی دوستی

سپا  
بمنی دعوا

سیرایه  
زینت

تجدید  
حد قرار دادن

عروه لوفی  
ایسان

درم  
اشقه و چنگ

و  
شکوه و جلا

بان  
در شمی است که مرا  
جه لبان گویند  
وز عطر تبت  
مدار زبان

منع  
کبر

سرم  
لوعی از بیک

ضرب  
درم زن

بدکش  
بد کرد

دش  
بیت

خرو  
عل

ممکن واجب شناسی نیست ممکن بل ممکن  
ممکن لب بند زواج ممکن کو سخن  
مدح این ممکن نه حد ممکن بل مدح  
فرقه گویند نبود آن خدا شک لیک  
کر بود واجب چرا در عالم مکان بود  
ممکن واجب نما واجب ممکن نما  
باز مانده فلک از سیر و اثر از اثر  
در کندش کردن کردن کردش است  
در صف می چو کرد و بخت از بهر دم  
هرگز از ر قلب از خلت سراسر این  
ای زلف یار چرا اشقه و در می  
من ز ندانه سیاه توز چه روی  
نی فی تو نیر عبت خم نیستی و سیاه  
ماه فلک سپرد و عقرب مهی بدو  
پشت خمیده ز بس بار تو غمرو با  
نه پور آذ و گشت آذر ترا چمنی  
خلق ز منوس مع رود تواند که تو  
کاهی ز سنبل ز برار خوان ز بی  
زنگ سپر غمت غم سپرد ز لم  
که که بعارض خویش گریار کم کند  
شایسته از ملوک بر سرور علیست  
ای که بلندی قدر در خورد تاج کئی  
در کارهای خلیج چون عقل معتبری  
چون صدق مومنی چون عقل معتدی  
فضلی بصاحبی داری ز فضل  
از بس ضیاء و بهامی نیست که محمی  
در عقل و هوش و غر و پیل و بی شبی  
بنفشه رسته از زمین بطرف جبار  
زنگ اگر ندیده چنان جد شرار  
که چون شراره میخند

در ظهور سمش که خاشاک بار استی  
ز آنکه ممکن وصف ممکن کفشتش باول  
همچنانکه حد واجب بل و چایستی  
خالق اشیا باذن خالق اشیاستی  
در بود ممکن چرا پستل و پستلستی  
کس ندیده کوش نشیند و عجب خوفا  
چون سلاح جنگ ز بر جسم خود درستی  
صعذر نما لب بر پریش میچایستی  
از محمدش جبه ز صولتش بر خا  
خلعت یا مار کوفی بر قدش کوتایستی

در سر بازار واجب دیار مشع  
باز که یک شمه از وصف مدح ممکنی  
آن ولی حق وصی ممکن مطلق بود  
کر بود ممکن صفات واجب ذروی  
واجب و در عالم امکان معاذ الله  
حیرتی دارد خرد در کنه دانش کی رسد  
از تگاپو چون خان چید میدان  
شعله تیغش بود و فرخ بر اعدایش  
چون بدست یه اللیش بر تیغ دو  
این سیه رو ممکن مداح اندر عیان

**در شناسی ماضی محمد فاضل کوی**

دلها خسته کشی در آفتاب چمنی  
تو عقرب و سپری ماه فلک بدی  
ز انرو بهر نفسی اقی بھر قد می  
نه مرغ آتش و هستش تر از می  
بر قبلگاه معان سپهرین جرمی  
کاهی ز مشک سیاه بر سرخ کل  
زین در همی تو که خود پی سپار می  
غم نیست چون توشی در نو بهار  
چون آنکه در سپهری در برتری علی  
وی که جلالت و شان بیا ن سخت  
وز اعتقاد درست چون شرع قهر می  
چون رزق مکتبی چون عمر مفتنی  
کو صاحب قلمت تو صاب کرمی  
از بس عطا و کرم بندارست که  
سرایه خردی سپهری امی

عودی بر شمس و دود دیده از وقت  
کر کا بسکاه دید مهر فلک زینب  
فرشت چو قشمان دیا و از غم تو  
چنکی بهیفت و هست متراتر ترا  
چند آنکه از تور مد دل چو صعو ز با  
چون مشک بد می مستی بک بدی  
برایشین رخ دوست خراب باشی  
فردا که آردودی افروخت چهره او  
چون رای او بفروغ چون ست او نسج  
از روی دانش و دین زار دولت ملک  
در منع بدکشان شیوه خردی  
از بس تواضع و لطف از بس عطا و کرم  
شمیر در کف تو دانی مشابهت  
در ز فرستنه و کین مان زور کار می  
شاید که از تو کند فخر آنچه نقش وجود

در مدح و ستایش اشرف شریای  
کوهر تاجداری سر کبری محمد علی نام  
شهریار کامکان ناصر الدین شاه قاجار داماد

ممکن هر گشته را در سر عجب بودی  
که سو واجب اندر عشق او شیداستی  
لکته بعضی عاشق له واجب کیستی  
در بود واجب چرا ممکن بدو کویستی  
ممکن و در عالم واجب چنان زیستی  
حسن کجا و افس ز غم و غم اندر زیستی  
در زلزله مرکز این توده غمراستی  
از برای دوستاش خجسته لادویستی  
کامو باهی زار پیش لمره بر کشتی  
چشم دار محنت از عوده لوفیستی  
بخواه تسیری همسایه صمنی  
من زیر بار غم تو از پست غمی  
چون دود و رفته بچشم خون کریم از تو می  
توان دلب که ز مهر پوسته می بدی  
کر دیده خاک نشین چرا که تخشی  
از ناله دل زار آنک ز بیرومی  
تو آرد و صفش در میکشی بدی  
چون شک بد کنی زنگ زانگی  
کز طلقه حلقه خویش هر کون فی روی  
چون من بدیش ملک سر سوده بر قد می  
پر تو نداده می کوهر زاده می  
شایسته عربی بایسته همی  
در دفع کج نشان هم پیشه قسمی  
رویش و پادشاهی محتاج و محتشی  
در دست اصل وجود سر بایه عدی  
در کاه شادی و فرین مشتری می  
کامرستی تو کامل وجود بی  
دیا کسته حورین زلف خویش آید  
بر کهای لاله پین بیان لالار با  
زنگ کوهر با



ندانم ز کوه کی شکوفه ز چه پر شد  
بلی چنین بزدل  
بیتیره شب ز جام می بکف چرخ دارد  
بهار را چه میکنم چه شد ز بهار من  
چو چشم که اندرو  
بنفشه بوی من چرا بجز آرسید  
بصلح در کنارم آزد دشمنی کنار کن  
که سخت عاجز آدم  
نه بدمی که یکدشمن حال خود خبر کنم  
کسی نرسد خبر که کیستم چه کارم  
نیست شیر دولتم  
بکن بر آنچه میکنی که سر نوشت من تو  
دشمن ز خنده لب حقین ایمن شود  
از آنکه شکر دچو تو  
خیال عشق روی تو اگر زمین بود  
بت دو هفت سال من مرا می دود  
که واجب تلوی  
شرابم انکار ده که مرد در سیم  
من شراب میخورم بباک کوی خرم  
نه جویم که خورم  
سایه و جامها و زردیم دهم  
کنون هم ار چه مغلیم دل نفس کشیم  
مگر بدانکه صدرم  
فرشته زمین بود ستاره زمان بود  
سپهر عصمت و جاک شاه دست ماه او  
بخور ازین شرابش  
بمنج حس و شش حبت ثابث اثرش  
میان بد و چهر او بسی بود مبانیه  
خود از خرد شنیده ام  
حیای او حجاب و غفاف و ثعالب

خورده شیر عارضش از یک شیر شد  
ز عاشقان نگار  
همین دل فست و بس که در دوغ دارد  
کناره کردم از جهان چو او شد از کناره  
شنا گشتند بار  
نشاط سینه برده بساط کینه حیده  
دلت ره را نمیدهد دوست منش  
زرنج شطار  
نه باده محبتی که در دماغ تر کنم  
نه میقیم نه محلب نه رند باده خور  
نه جزو مستار  
دل نه غایبی ز من که سر نوشت من  
مین رسیده خط بخرمی چمن شود  
نگاری از نگار  
راضطراب عشق تو چو همان بلرز  
ز چشم خویش می فشان لعل خود پیا  
برای میکسار  
بجفظ گشت عمر خود کم از ترس  
بارگاه تهنن بزم طوس مخور  
برک گوینار  
دل جواد پر هنر کف کریم دهم  
بهر روی می نشین یکس کشیم  
رمانده زلفار  
غفاف اوست که از لاجب جیم جان  
شبی که هست روز و شب زانه دنیا  
نرات افشار  
بهشت خلد و فلک فلکند سایه چرخ  
از آنکه بدر هر کسی پسندش نتا  
مرا بخدیش بار  
و کر نه شرم او بدی حجاب افاب

کان برم که بچو من بدام غم سپرد  
درین بهار هر کسی هوای راغ دارد  
جلو چو لاله پر خون  
خوشا و خرم اندمی که بود یار یار من  
غزال شکوی من ز من چاه دیده  
باز نقل اشتی  
و یا چو سحر رشته زلف خویش پاره  
نه دلبری که بر رخ سپاد او نظر کنم  
نه طبع را فرغتی  
نه خادم مساجدم نه مؤذن منارام  
بهشت را چه میکنم تبا بهشت من تو  
نهقه در عروق من  
چمن جلوه رخت پر از گل سمن شود  
بیش شکرین لب چه دم زنده طبر زدا  
همی بوسه دست قدم  
نگار لاله چهر من می برنگ لاله  
بهل کتاب را بهم که مرد در شستم  
که فغ جانور کند  
پایلهای ده منی علی روس میورم  
الا چه سالها که من می دندیم دهم  
چه خوش بنواز و نعمتم  
فغان ز جو پستی بدادر س کشیم  
صفیه که از صفا بهشت عاود بود  
کلیده نوش همش  
سپهر در قبابی او ستاره در کلاه  
یکانه که از شرف دو عالمند چاکش  
بخلق داده سیم فند  
ولیک بد چو او کان برم بر ایند  
بکم شرع احمدی زو است صباب  
شعاع نور طلقش

ز پافکنده دلبرش چو خوب شکست  
پاد باغ طلعتی خیال باغ دارد  
ز عشق کله دار  
دوزلف مشکبار او بچشم اسکبار  
که بچو اموان چین ازین خطار مید  
بس است کیرودار  
برو بند صدکره وزان پس شکار  
نه محرمی که پیش او حدیث عشق تر کنم  
که تن و جسم بکار  
نه که خدای جوشقان نه عالم بود  
بهار و باغ من تویی ریاض کشت من  
چو بود با تبار  
سمن چو بکر دخت بجان دل شمن شود  
که بابت طبر زدا به خطلی نیر زدا  
بسان خاکسار  
ز بهر نقل بوسه مرا لب جوالده  
نهال را چه میکنم که نال غرسیم  
همی ز گشت زار  
شراب بکر محشم می جوس مخورم  
چول تازه میشی می قدیم دهم  
گذشت روز کار  
کشیدم ار چه پیش ازین بس کشیم  
کریم که از کرم سحاب زلفان بود  
مصون میش خارا  
الازاده مادی شنی قرین شاه او  
ز کاینات منجبه روح و چار کوهر  
نه دهنه صد خبر را  
که عکس نم نیکنند چو نقش جان در  
و کر نه بهر سترخ چه لازم حجاب  
سکافی جدر بار

جوشقان  
محالیت از دست  
مراق  
شمن  
ت برت  
دشمن  
لعل و بای کینه  
طبر زدا  
نوعی از طوبت  
که شکر باره گویند  
غرس  
نهال نشاند گذشت  
مترس  
صورتیکه زرد عا  
در کشت ندد درخت  
سازند بجهت دفع  
با نوران یا غا  
صفه  
بمعنی برگزیده  
بسترد و است  
احجاب  
بش پرده قرین  
و نهان شدن  
بش  
جدار  
بمعنی دیوار  
نسیاب  
بمعنی لبرش  
چار کوهر  
عمر زده  
بش



بیت  
مهر  
حاصل  
مهر  
منی  
مهر  
بار  
مهر  
منی  
مهر  
کرنک  
مهر  
شک  
مهر  
زرق  
مهر  
دمن  
مهر

نهی فلک بندگی ستاده پیشی نو  
زبان بشکر رحمت  
چو زده اقباب را چشم دریاورد  
ز بهر آنکه بر نفس تر ارجان شاکنم  
ز کو بر شای خود  
جهان پر طلال را بهشت غری توئی  
مگر باز بر فروخت کل از بر کنار نا  
سینی که در چمن شدی بسیار  
که گوید ش تهنیت  
کل نوشکفته را نه نو کر فیه بین  
ز بالاسوی شیب دو صد میل کرده  
چو رعد از میان ابرو دادم بغردا  
مگر خون آن کت  
چو پیران بود کی سپیدش شود رخ  
کنون از شکوفه ام شک افاده در  
شکفا که نادر است  
نه در فکر اسم و رسم در بند نام شک  
به باده که بهار جهان گلستان  
ز بس آنک رعد و برق  
پس آن را لها چکد بر آن سرخ لاله  
الا یا پری و شا الا یا منبر  
بشو چو روان کن  
بکل از زبان مل پس آنکه پیان  
همیدون من ترافرو شده است  
بی وصل من بر  
که منم ز کامشان دوم زود در  
الا ای که قوت تو شب و روز نیست  
دورخ کن کلینا  
پراز گوش زنده پل ز برق جمین  
بلا بر فروین شب و روز مبدم

بهشت عدن آیتی ز خلق مشکبوی نو  
کشاده شیر خوار  
بنمت وجود تو نیست نیست بگذر  
برای طول عمر خود بخوشتن کن  
خستمت نثار  
بجان غم سیدگان بهار پغنی نو  
در شش عضا و لیل طنه حلقی میزاکو  
بهر شاخسار  
پس از معقه دگرش عیاده دو به بین  
بنظاره اش ز شدوان قلی خیل  
دل و سره شرب شمش بدردا  
که خویش لاله زار  
وزان موی چو برف دلش بغیر  
که کر شیر خواره است بصورت چرا  
همه صنم کردگار  
بسر شور نامی فی بدل شور جام شک  
گلستان ز سرخ مل همه ملشان  
که چو شاخسار  
چو در دانه ای خود بلبلین با لیا  
سمن سر ز در چمن چو خسی بیتر  
سز زلف مشکبای  
که زخم فراق با وصل لبتیا مکن  
من اینجا اسیر خم تو اینجا مقیم باغ  
مرا خیمه را بکا  
وز اینجا دوان دوان در ارم مغر سر  
کل آمد شاخ مان چو خسی بلخ هی  
دو حاضر و نوبها  
هم از سرخ رنگان دمن بالی من  
نکسکید از عطا نیا ساید از گرم

تو عقل مایه ازان کسی ندیده روی  
خیال چیل تو بد بر بر که نکود  
همی زو جد بشکند  
حیات جاودانه را قمنی از خدا  
چه شتم ز مردمان که اصل مردمی  
همی فشانند ز من  
در شش عضا و لیل طنه حلقی میزاکو  
ز فراشی صباره باغ رفته بین  
که جر مشن پس از خوف شود کسرا  
که این بار کر رحمت  
بشمیر صاعقه رک که بردا  
بطفل شکوفه بین که بر نامه ز شیخ  
که زودش سپید کرد  
و کر شیر خواره نیست چو طفلان  
ز بر سو بطرف دشت کروی ده کر  
همه مست می پرت  
یکی پن شاخ سرو که مصلحت  
چو آبستان کند می ابرنا لها  
و یا قطره ای خومی  
بنظاره بهار برون از منظر  
شبتان چه میکنی بیتان خرام  
که چون عارضت شد  
مگر بهز چاره را کنی حیل چو زراع  
ببوی از ره مشام برنگ از ره بر  
در اینجا کمر مت  
بسا لوس و ذوق و مکر مکن عجز خوشی  
پس آنکه نظا کن ز اعجاز زود لمن  
هم از غنوی این  
بارد بسی که پاشد می درم

نهان ز چشم و در میان چیده کلهوی  
وجود کانیات را دگر بهیج نشود  
بچهره اشین بار  
که تا را بجان دل بنا بهر با کنیم  
چه صرفه ام ز این آن که صرفه ام  
بر دوزن نثار  
که مردم ز سوز دل کمرید نرزدند  
هم امسا ایشت بر جو پار بار  
چو روی سمنبران سمنها شکفته من  
چو بچیده لاله دیت کرایان بکوه  
که آید ز کوهیار  
پس چون شراره خون از ترک پر  
و دمویش از خدای برنگ سپید رخ  
سپهر سیاه کا  
دما دم چو اخور زیستان ابرو  
ز نه طلعان شوخ ز کلر کان شک  
همه رند و باده خور  
به مصلحتان شده که غفلتشان  
که تا خور و بچکان زباید ز لهما  
بگلگون رخ نگار  
همه راغ مشکبوت ز شکو دادا  
بکل تهنیت فرت بکلین سلام  
دل خون ز مظار  
که مستان شهر را بهر جاننی سرخ  
بغزو دماغشان چو دیش کنی مغر  
چو جان شک در کنا  
زین جام کمینی با دوز چنگ و نی  
پراز چشم شره شیر ز لاله همه دمن  
چمن تالی تار  
چان چون بصر عید مکراده محم



برنامه نامها همه زیر نام اوست  
بکین توی اسمان بدو افکنی شتاب  
چو اودار اسمان  
سر انجام دست غم سبز اندم زند  
چه صدیق متقی چه زندیق متمم  
تا بدیرک کل  
عطای مصورت نوال مجر دت  
هر علم و هر سبزه بر قرن بر متاع  
جان بایه علوم  
که به بس که بشود تو اندر بر کند  
هر علم بی بدل به کار بی بدل  
سخن سنج و پاک مغز  
امیران نه نشان بنجاک نورین  
تو ای دستگیر خلق بهنگام پای لغز  
بجوش آردش می دما دم رخا رخا  
می چرخ کویت که احست بادوره  
تن چرخ را جبار با کون پوشدا  
تن خویش ز عجا  
خالف بگرد موالف بنجد و  
کشف و رم کند آسب کز ما  
نماید بخت زار  
بچرخ آفتاب و ماه نمایندت افروز  
کنی پیش خصم را کم و پیش مبدم  
از ان پیش کم دما  
چو تیر و شاخ تو دو جزدنیکه له  
الاما بکتف بادشاید نهاد خل  
کلت باد و کتا  
ز اقبال اصری نصیب تو نصر باد  
کرمای نطفشان همه ابد در باد

در درج قمار  
زمین شرق تا غرب پراز آتشام  
بر خشد کی سبیل بنجد کی سحاب  
چو اطوار و در کار  
نزد حدوث را که لاف از قدم زند  
چه خوانده صد چه خواهنده ضم  
چنان چون بنوک غار  
چو نسیم و سلسیل زلال مجر دت  
کند طی بر سخن کند حل هر نوال  
از وجبه شمار  
همان حل مشکلات دوا و نظر کند  
بر دانش عتول چو زرد حل عقل  
کران نک و بیور  
صامت بهر زمان شاگو بهر زمین  
فت صحو جان پاک سرا بالطف و  
چو بهنگام کارزار بچرخ کنی کره  
ازین بال بال بزر  
زلف سان و تیغ زیم نم پوشدا  
زمین زیر پای آب چو گردون بنجد  
سناهار و ان  
پاسا سدا بهراس بهلو سپرز  
تو چون با جان کز ربون آبی اکین  
کبرنج ازین سپر  
دورا کاه یک کنی بدان تیرات هم  
از انجا که مست رسم بجز و معالیه  
زهر بست تیغ  
الاما بهر بهار بر اید ز خاک کل  
نشکست مدام و لفر و قهر باد  
که باوید در جهان  
ز جودت بچشان کرمای نار باد

فلک فر عیقلی که گیتی بکام اوست  
جهانیت با نیت  
که خرم باد نک که غرم با شتاب  
بر حکم نافذش اگر چرخ دم زند  
ندارد ستور لک  
هر یک کند عطا بهر یک دم دم  
ز سر تا قدم چو عقل کمال مجر دت  
بدانکه که سر کند  
کرفته است و یافته است تبا و بکلا  
بیان بدیع او معانی چو سر کند  
اکرده اگر صداست  
نه در مره عدول توان جنبش عدل  
ز بی ای ملک فضل خداوند را  
بزدت سما حقیر  
همه جان خلق پوت همه بیکر تو مغز  
چو کیسوی کلر خان پوشی تن زرد  
وزین سر بیکر و دود  
ستاره بریز کرد و ماد م کوشدا  
تکا و پنخ فعل زمین را بسند  
اجلها امل شکا  
چو اطراف مرزا چو اکناف کرزا  
نه نودون چک زمانه بریز زمین  
که همی ازین سوار  
سه را کاهش کنی بدان تیغ شتم  
که کز جذبا عدد نماید معادل  
هر یک رسد جهان  
الاما دون غم شود خون تاک مل  
کمالات پشیم ذات تو حصر باد  
بمانا در روز کار  
چو تیغ تو جله را که در کف ر باد

خداوند چنان کین تر عسل م او  
سپریت با وفا  
که جاش بی شمر نه داش حجاب  
جان یک و هم کیت که با و قدم  
دو آب را بهور  
بی نور آفتاب بهنگام صبح دم  
نجان محبت است جلال مجر دت  
سخنهای ابد  
ریاضی از در و واج طبعی و کلام  
سخن کر مطول است خیال مشر کند  
اگر با نصد از هزار  
نه در فقه قبول شی بوده زین قبل  
سپهرت بران محیط در استین  
چو زرد سما حار  
صد دل عدوت چو حرک اندرون  
چو ابروی موشان کازار کنی بزه  
بدانکه که از زمین بی جوان بوشدا  
که بیرون بر بجد  
شیخ و کوهر اسم چو زنده بر زدا  
چو ساز بدل کنند قوی ال و زدا  
که بر جسته و بلند  
همی چون ستارگان عرق ریزی  
چو روز و شب جهان که گرد پیش کم  
وزینان بر اوی  
عدد کنند بخش برو میسابل  
الاما بروی جبر شاید کشید مل  
ملت باد و قدح  
به کار ماصرت شهنشاه عصر باد  
چو قایت بزم شاگو هزار باد  
بمانا نطفشان همه ابد در باد

کبر تور  
معنی حاجت  
و دعا کنند  
خبر  
حاجت را گویند  
دانش نبوده  
ان چو کجاست  
صم  
بت با کوبه  
مدح  
تازه روز  
کون  
بارشیدن  
شکر  
خفتن شکار  
شع  
بر هر حکم  
و بفر که و بفر  
هم آید  
سبز  
لعل را که  
روز  
زیاد و بلند  
بالا  
کمر  
زخم را گویند که خنده  
لایتن در فتنه  
انرا کنند  
مل  
بغیر از این  
ما وید  
بینه



وله الصفا  
فی مدحه

جهان فرتوت باز جوانی از سر گرفت  
چو تیره زاغی سحاب بر آسمان پر گرفت  
که تا کند جمله را  
چو دخت دوشیره که زیر چادر خرد  
صبا رخ ارغوان شوخی از بس مکد  
بخوشد رخ غزل  
بجام بیامش شراب اصفه چرات  
نشسته لاله خموش چو شادی پر  
چو عاشقی کش بود  
بهار صنعت ناچو تاجر شتری است  
رخش برنگ سسل لبش هو بی عمر  
بصورت بادیه حور  
چو لاله بر طرف باغ پیاله پر می سم  
ز اصل صلصال خوشی پای او رخ  
بجاقبت دل و با  
چو دل کهرمای چند نهفته در بر  
مین سزندان امیر زادگان  
برزم سفیدیار  
مدار خوف ورجا شفع جرم و دل  
چو کینه تو ز سپهر چو دیو سوز و شهاب  
محاسنش بشمار  
زمانه را از سخت همین تمنای توئی  
بقوت اژدر دری بکله شیر اژدرنی  
جانی از قوت دار  
اگر چه بر تو ز کس هیچ روجبر نیست  
بجود عایت مرا ازین پس گار نیست  
برفت از کوی مساک  
بجان خشم تو با در ناخشم نایره  
سیل فرو ریش منک از زیر کوب  
فاخته و بولبلبل صلصل و کبک و هزار

شک  
بروزن شک خنجر  
از روی غصه خشم  
ز لب گوید و گوی  
با خود می تند  
آل  
ترکی رنگ سبز  
کوبه  
مل  
کوبه شیشه  
صلصال  
کل خشک شده  
سماک  
نرنگی از منزل  
تر  
مح  
پناه دهنده  
مغیث  
عمر یاد رسنده  
وقعه  
خاک گرا کند  
چند دفعه تراز  
نایره  
شعداش  
سهر  
اسمان است  
سما  
خف جود  
نایره  
شعد

بوتان سبز گل چرب میگرد  
کناره کیده می  
وزان ستم سبز گل زخم خدین  
طبق طبق سیم و زربفرق عیبر  
نخوده می صیت  
رخاش کشته است آل زبش کشته  
سمن باغ اندون چو بر فلک شیراست  
ز کف زده بر جویا  
و یاد و یاد دلش عابر خوش یک شیر  
منی کران شکسته که آب غمی  
رخان شود لاله از آن  
بسالیان شند بر و سیل و سما  
ز قهر کرد کار چو خور منور  
دل ابرون نگار  
دلیر و شمشیر زن چو کیو کشودگان  
سهر مجد و بها غیاث ملک و مل  
بدوستان برد با  
بکلم و از نصیب بعلم کامل نصاب  
بهشت اجلال را در حث طوبی تو  
بکام خود و کا  
زمانه قاهر می ساره روشنی  
شرسی از اژدر و بدین جگر بر نیست  
نه پیمت اختیار  
پلنگ را کو میو سپهر کسایت  
همیشه تا آسمان چمد بشکل کرده  
بدام محبت شکا  
وله الصفا  
فی مدحه

سیر زیاتوت سبز شقایق از سر گرفت  
ز چرخ اخگر بود زخم زیور گرفت  
نهاد شود زیر برک چو ماد موی دزد  
ز چم بوس گنا  
که پوت در پیکرش چو ناری تبرک  
سیکون پنجه اش ناله ز جرات  
بچشمکاش خمار  
بچرخ کلزار کون نهاده از شکاف  
چو بر کشاید من لکل بخشری است  
سکوف طفلی است خود تنش بر می جری  
چنانکه رنگ سحر  
سیا غمازا علاج بنا لاف می سم  
ازان منی کاوشر نشاند در خلایک  
که تا سیل و سماک  
چو شعر من آبدار چو گل معطر  
علیقلی میز امیر شهنشادگان  
برزم کاوس  
جهان غزو علا پناه دین و دل  
چو رخ نماید قرچو کف کشاید سماک  
محاسنش بشمار  
سپهر اقبال را سیل و شغواتوئی  
بوقه ضیف کشی سپنه سیل افکنی  
سپهری از برتری  
بقدریک ذرات که نه صبر نیست  
چو در مدیحت مرا زبان کفایت  
سپهر را قوت  
هماره تا خطرات نمیشود دایره  
باز برآمد بکوه رایت ابر بهار  
باز بکوش آمدن مرغان سرگرد  
طوطی و طاووس و سیر و مرغاب سا







عشق  
کنند

قینه  
هرامه شربت

و عل  
کادوهر

جل  
مراد فلق

کشم  
مخفف کشید

و عل  
کادوهر

و ثاق  
نیز کا اقا

ایاق  
تجاف و فین  
پیان شربت

فره  
بیدار

بریق  
بنر لسان و  
دانش

بخود  
نیز در شربت

حالمیق  
پیش نقد

صل  
و قود  
نیز در علم

و یو تهن کد ام طوس و فوامر حیت

بجود صد حاتی بکلم صد اخفی

چون قباله سینه

خاک در اتمال ابی در روشنی

امل زمین فوج فوج خلق زمان خیل

لعل دی کنج کنج

قافیه کو جعل باش جمل زمین خور است

کاش قافیا

که کاش قافیا

ما که حواس عشر طاهر ازین عشر عشر

بت ساد و ریتق بطا به ریتق

چود دولت کی جوان

برج ماه بخشی بقدر سهر و شمیری

خلش یک قیلد مورخش یک قیلد

بسرخی لبش شفق

رغش وی ابرویش در آتش فکند لعل

نخاسم کسی کز یادین پس بجای

که نادر قذ خلق

بریزد ز دست خویش می ارشیده دیا

چو من در کشم قدح سراید که نوش

که شهادت الصدق

ز نسیم خندک او چو پرون جندره

فلک رفته در کوخ ز بهر سجود او

جنش بال شبه پیشین لرز حیت

بفضل صد جعفری بعلم صد اخفی

پیش ملک زو بار

بادی در سر کشی ناری در توستی

سیم ستانده وز زکف تو کیل کیل

سیم دمی بار بار

شمت من در سخن صد ره از ان تر

پس از من ای بس حکیم که می باید

بدی درین روزگار

ناطقه و با صره سامعه و شم و لمس

مرا به رصد ششم مرا به رصد فریق

چود اش کی عشق

بدل شک خار دین کوه مرمی

مش کیدر چه نور لبش یک قینه ل

پاران دلش شفق

رخش از ترا دکل لبش از شاج لعل

که هرگز ندیده ام تبی و فای او

نگاری چنین طبعی

پس آنکه بدست من بد با صد شیا

بقول قلندران همه جرمه هوش

تویی داعی صدیق

کنده ماه اسمان چو بای تبی زره

دلش مپی از گرم مکارم بخود او

لشور بخشی و کنج باغ چه و مریت

طلیل چون آدمی جمیل چون یوسفی

عقلی دزیر کی غلغلی در این

نیلی در وقت جود

کوهر کیزد لعل روز و شبان لیل

خنده تو کاه خشم خنده سیرت

کزی یک طهیم

زمرک من پشت دست زغم نخواهد

آنکه زمین روز و شب کرد بر گردش

نامر جان تو باد بلن تو چا

تو احم غلامی روح بخبر باده ریتق

بجده اند از تبان مرا هست دلری

بهر آفرین سحر

خلش ما هر از مشک بگردن فکند

خرامنده روز یک سیم ششم روز و ل

یکی یکچمن شقیق

چو جاوید زنده است دلم در موی او

چو خواهم ازو شراب و دگر دم در

که بر یاد لعل من

هزار آفرین ترا بجان از سرتش

فلک فر عیقلی که جودش بود فیه

بخند دمی برق

شی مت روز کار و روش و جود

کنج دبی شمر سیم دبی شمار

در صف شهزادگان تو در سر صغی

دبری در کین کشی مرغی در دشتی

پیلی در کار زله

کاه سخا کوه کوه وقت عطایل سل

هر که نکرید از ان خنده شیر شربت

خشم کند کیرو دله

دودست خویش از اصف بهم بساید

ما که تباری زبان روز کد شست

وله الصافی المدح

بخویم ایس دل بخبر باده ریتق

بطلفت فرشته بقامت صنوبری

به نیکوئی حق

لبش بر چه عدم زیانوت بسپار

دوان میث و زونخا کنند جل

یکی یک من عقیق

سردگر بزند کی میسر م برای او

صراحی و جام را فردا و دزد طاق

بنوش این می حق

بخورد شای تو زبانها خموش باد

برویش ندیده کس مگر ز کین کرد

سرتغش از بریق

نماید در جهان همه شکر جود او



ملک گویدت شافک بوسدت بین  
الا که مرده پرو پار عمک سار من  
توان من دین من شکب من فرار من  
دهند مرده نوکلان که نو بهار میر  
نیم چون قراولان زهر کار میر  
بهار را چه میکنم تا بهار من تونی  
هزار و کل چه بایدم کل هزار من تونی  
مرانکار نیک پی شراب ملک ی دی  
که شور صد قرا به می بهر نظاره بی دی  
نکر کران را غما چه سبزه چه کشتا  
نموده پرا غما ز می نخو سر شستا  
دس شادی پسر من شقیقا عقیقا  
چو عقل و رای میر من رقیقا عقیقا  
لا زو ملجا همان خدیو زاده همین  
همین سپهر بهر زمان چنان بودید  
سلیل خسرو عجم در شسته فرطی  
بغرم پوزادشم بخرم پوزا بی  
بروز کین که جای که مینت رخس میکند  
زمین زرمکار خون خوش میکند  
اگر قد ز قرا و نه فلک شراره  
مکر که برد بارش کند بغفو چاره  
اگر بگاه کودکی خرد نبود عهدا و  
بروز صید شیر ز شود شکار فدا  
اگر چه بهر دمر مال روز کار نی  
فروش نی طرف نی ضیاع نی قفا  
همیشه تا بود مکان بجز انجوت را  
تقدم است تا بهم برایشا سخت را  
همیشه تا که نقطه بود میان دایره  
عنود از خورش بریده باد چنبره  
امردای غلام باز پیش کانت

جهان با همه جلال ترانده کین  
خدا و رسول ال  
مسدس و له ایضافی مدحه  
سرور من شاط من بهت من بهار من  
غزال من مال من کوزن من کار من  
وله  
بکوش من صیقلان خروش تا میر  
بغرم من سبلان نیم یار میر  
وله  
بروز کار ازین خوشم که روز کار من  
همین بس است فخر من که فخر من  
شرابهای ملک ری مرا کفاف کنی  
بلی کفاف کی دید شرابها که وی  
وله  
زلالها با غما فراز خاک و شستا  
عیان مکر پر غما شکفته من شستا  
وله  
نشته دست در من شقیقا عقیقا  
خمیده جانب چمن رقیقا عقیقا  
وله  
عطیه بخش رستان ایکان رستین  
سپهرش اند آستان مجیش اند استین  
وله  
چراغ دودمان عجم بخردی و عالمی  
جمال ابر در کرمش مال بر در بی  
وله  
چو سکر زه کو بهر از کر ز بخش میکند  
بخجری که خدا با بخش میکند  
وله  
یک سپهر نگر نی نوخته ستار  
رزوی شمع اگر کند بشکری نظاره  
وله  
کلبش اندر ز صیت قهجه  
بخاک اگر دمی دم عقیق بر ز شد  
وله  
چو دایان ملک شکوه و قدرانی  
حال نی خیول نی فبال نی عانی  
وله  
بار دادرسان نخواست است  
تقابلت تا بهم شکسته دست  
وله  
که بر خطی که بر کشی از ان بوی خیره  
مران خلوط مختلف بر ابر ز کیره  
ترکب  
دستایش شانزده رضوان سازد  
نواب فریدون میسر از گوید

ترامادی طوق  
که باغ چون نثار شد به خسی ای کار من  
حیات من مات من تزدوسن نبار من  
بشیرا و ز بلبلان نیک هزار میرسد  
ولی ز نو بهار تا بهت فیهار من  
ز خط و زلف غنیرین بقدر من تونی  
الا بهر آسمان کربت فجار من  
مکر و چشم مست فی کفایت زمی دی  
همین بس است چشم وی نیند من غما  
نموده تر دماغها چه خوبها چه شستا  
چه می که شادی آورد چو وصل و بی  
کسار و برطل و من عقیقا عقیقا  
کدام میرد اوری که هست متجار من  
بصد قرون رصه قران فلک نبار من  
که آتش از دمان چکه چو شراب دار من  
رلاک جان کستم ز پهلوی و پردی  
همین بس است مدتش برور کار کار من  
سروتن حودر انبر بخش میکند  
چنانکه چهره مرا ز خون لنگار من  
کمان بر که جان بر پیاده سواره  
چنانکه دفع رنج و غم روان بر دای  
تام نیک شود نباتا بعد او  
چنانکه در مخوری سخنواران شکار من  
جلال نی جوش نی پیاده نی سوار من  
بس است مهر و چهره و ضیاع من غما  
چنانکه شده کند را چنانکه شست  
بار بار دمج او شعار من ثمار من  
حود با صید و چو صید از قهره  
اجابت دعای کن کند و کار کار من  
بر کیزین ز رخس که روزگار نیست

انامع  
بختیاری  
شقیق  
لا  
ز حق  
شراب صافی  
عقیق  
شراب کینه  
متجار  
شخی را گویند  
بآن پناه برود  
سلیل  
بنی و ده  
راوشم  
نام جافریا  
فند  
روز  
چمبر  
دایره را گویند  
قهره  
چاکر که بر  
بار  
بنی خست  
هت  
بنی خست  
چوش  
جمع پیش  
هت  
صد  
بنی خست  
هت  
عنود  
جمع خست



یار  
ازدین

کانکس پیاده است که بر می سوزد  
 شما تو هر چاراکر هر چار نیست  
 نی نی که ان کانکس و این یک نیست  
 کامرور به بنرم خلوند کار نیست  
 جبریل را خوانده بر بندر گذار نیست  
 وز نقد جود کیسه امانل پر کند  
 نحی ز روز کار بهی نبوده ایم  
 نهما را فسخ ز بزرگان شنویم  
 ما صد هزار شب بگمارش غنودیم  
 بازی کنان شجاعت خویش از نویم  
 و ز طبع ساده نقش درو عالم نموده ایم  
 و قبال خویش را بعبادت خودیم  
 شکرش پس از پاس خداوند کار کن  
 طنبور و ارغنون دفنی پیادیم  
 چون خون سرور و برک پی پیادیم  
 بی نفخ صور مرده شود حتی پیادیم  
 چون زلف تابدار شود طی پیادیم  
 برترینید کامی و از ری پیادیم  
 همت کنید و از دین پی پیادیم  
 کش جم در آستان بودیم در این  
 و ز بهر جک زین ز باره نیست  
 قائم مقام دهر خا کاره نیست  
 روح اقدس اسیر و پتیاره نیست  
 صدره کوتری چو دگر باره نیست  
 بر جای آب و آینه رخساره نیست  
 بقاد ساله توشه آمال میدهد  
 بازوی ترک پست عرب پهلوی عم  
 میزاب علم کعبه دین قبله اعم  
 دریای فضل کنج عطا بعم  
 فخر پدر مطیع برادر مطاع عم



فرزند بخت بچد دولت شایع تاج  
استوب ابراشن نه مایه سوزیم  
پیکان یزوک شان شیش غیش  
غلام مجد یاره دولت یوار ملک  
ای از لیب تیغ تو دوزخ زبانه  
در صحن فطرت تو معانی سپهر  
بر فیضی از تقای تو عیش مخدی  
چرت چو مهر نورده پوسیلتی  
سیر سپهر غم ترا روزانه  
از لاله عتاب تو در جنبش است جرح  
شاه خدایگان سپهرت غلام باد  
چون فکرت تویم تو از جان توام  
از تیغ روشن تو که بران قاطع است  
شکین شام ملک تو چون عطرین شود  
بی ماه خلتی می خلد بود حرام  
کرد سمند برق پندت بر روزگار  
قآنی ارچه سر حلال آورد سی  
ای زلف تیره سیاه بال فرشته  
بر کرد ز شک سیه توده توده  
عودی نه غبری نه غبری نه نافه  
بر کشته چو لشکر بر کشته از قال  
در باغ خلد حبسی از انرو معطری  
دام دلی و دبرت انحال شکبار  
چون سبز کشته است خط یا تو دهم  
شاه جهان فریدون سلطان راین  
ای زلف تیره مردم دامن فرازنی  
زنگ فرود آتش دامن بروزند  
زنان که خویش را بجو اصل نه جان  
معدود دلدت اگر م قصد جان  
مازورند بهر شناسا ندر آب و تو

پیوند ملک وارث کی باید کار جم  
طوفان کج دشمن کان خانه روبیم  
جاسوس مرگ یک فقا قاصدم

قانون عیش اصل طرب فصل نبی  
انوس عدل میرزان مایه امان  
برون جاشیب شرافت فصل نبی

وله

وی از نیت قهر تو محشر فسانه  
از لحن فکرت تو معانی ترانه  
هر آنی از بقای تو عسیر زمانه  
دست چو ابر جو دکنده بی بهانه  
کنج وجود ترا جا به خانه  
باموج آسکون چکند مهندانه

از خبر کند تو کردون نمونه  
خورشید چرخ بزم ترا اقبانه  
در خضر حلال تو افلاک خاتمی  
ملک ترا مدین دنیا خرا به  
وصفت چو ذات عقل ندر دهنه  
جاه تو جا نه که جهانت ذیل او

وله

بر فطرت سلیم تو از حق سلام باد  
بر مسکران بخت تو بخت تمام باد  
زان عطسه مغر بخت فلک از کلام  
بماه خلت می خلد بود حرام باد  
تا روز خشر مایه نور و ظلام باد

از کرد کار قرع بخت بنام کشت  
چون کرم فز که رشته او هست دام  
بی گرمی نحای تو در یک آرزوی  
نقد نیران عروس جان چو بخت است  
وز زبهر کفیده خیمت بر زوین

وله

یا از سواد دیده حور اسرشته  
بر سرخ کل ز سنبل ترشته پشته  
دامی نه حلقه نه کنده نه رشته  
ما از فارت دل ما باز کشته  
در آفتاب کردی از انرو برشته  
مانند دانه است که در دام هشته  
و متحان صفت مجاور آن سبر کشته

انزج ستاره است و تو چرخ ستاره  
بند و بچره لام کشد و تعجب که تو  
طو مار عمر تیره مانی و از جفا  
بی کلفت مضارب بس قلب خسته  
از عود زرد بانی از ان پایه  
یا ششم شنه است که در مغزار حسن  
اید چو خاک مقدم شاه از تو بوی

وله

تا دامنش بر آتش سوزان مازنی  
زنگی نه بر آتش دامن چرازنی  
بر لطف خویش را بر رخ دل بازنی  
بندونی و بچون سلمان صلازنی  
بازوسی بخون دل تنهازنی

خواهی مگر که کلخی ز باغ مهر یا ر  
بند و کرا قباب برسد تو ای کف  
بر روی یار من چو دخت نیم  
مو کیمیا ی زربود کهنون بچر ما  
دلها ز کف ربانی و مردم کار ظم

درمان درد دلوئی انده علاج نسیم  
قانون جود با لب کان و لب دم  
یوسف تقا کلیم کرامت مسح دم  
بازوی عدل نیروی دین شمسور ملک  
وز جنبش سمند تو دوران شانه  
ایوان عرش کاخ ترا اکستانه  
در خرمن توال تو احب سرم دانه  
چو ترا معادن دریا خستانه  
فکرت چو بحر عشق نادر در کرانه  
چو تو خرمنی که وجودت کیل و  
بر صدر کاه سده جابت تمام باد  
از روزگار جرفه عیشت بجام باد  
رکهای خیم بر تن خیم تو دام باد  
بمقاد ساله بحث آمال خام باد  
با هر که جز تو انس پذیرد حرام باد  
ناف سعادت زین نهرم باد  
کوته کند سخن که طال اودسی  
یانی فرشته است و تو بال فرشته  
بمندونی و بصورت لام نوشته  
طو مار عمر زنده دلان در نوشته  
نیر حمت محاربه بس خلق کشته  
فرمشک با دانی از ان شته رشته  
از بهر بقاری عشاق کشته  
زلفا مکر مشک فروشان کشته  
کش جای دست پی همان در استین  
کایدون بسی چو کلیم دامن فرازنی  
چندین بر آفتاب چراشت پازنی  
مانی زنگی که بروی قهازنی  
سویا رواست که قدری کیمیا زنی  
تحمین کنی پاس بی مر جازنی

انده  
معدود  
خضر  
ایست  
سمند  
امیه  
مداین  
میر  
لطمه  
بفرخند  
بلد  
سکون  
ام  
سند  
سند  
پزند  
توده  
میر  
حاصل  
مویه  
میر  
آمو  
میر



مندی  
تشریف

لوا

علم

مویه

مغز زدن

آمو

رود خیزد

آفاق

جمع آفت

لف

بخار و حرارت

و گرمی

اند

مرد و مرغ

دگاه

شیر

مغز و زرد خور

خنک

آب سرد

سبید

سر

مغز و غش

و یک

مکوار

مغز و غش

مغز و غش

کی سایه افکنی بسرا تو کز غرور  
بر فرق آفتاب فروزان لوا زینی

هندوی آستانه شاهی زین  
ای زلف بر دلی که بود در میان تو  
جان چشم در تو دارد و چشم بر بجان  
دامن فرمچین که کرم جان رود در  
حالی مرا غان تحمل رود دست  
کویند سویی چین زود پیش کاروان  
مانا غلام در که شاهی از ان قبل  
نی نی چو من مدح جهاندار کشته

هر دم طپانچه بر رخ شمس لعلی  
از فتنه زمانه بود در امان تو  
تو پاسبان او شده او پاسبان تو  
از دامن تو دست ندارم بجان تو  
هر که که باد دست زنده در غمان تو  
وین رسم باز کونه بود در زمان تو  
خورشید سر گذارد بر آستان تو  
کایا شته است از در و کوه مردمان تو

شاهیکه کشور او عالمی در  
دل جایی در تو دارد و تو در دل محب  
چشم شبان تیره سی از نو کند  
با بروان بکشتن با عهد بسته  
دلهای ما چو بار کران میکشی پیش  
دلها خند پیمین تو چون کاروان  
درج عقیق و کوه اگر گیتی ز پیت  
مشکین چو خلق شاه جهانی زان تو

در ملک جم بود بحقیقت جمی در  
تو شیان او شده او شیان تو  
تا از شبان تیره بجوم نشان  
سفل توان کشید ازین پس کمان تو  
چون موی از ان خمیده تن توان تو  
فرصین زلف تو زود کاروان تو  
آویزه عقیق و کوه بر میان تو  
زیب عروس مدحت من ستان تو

شاهی کز آب قهرش آذر بر آورد  
وز خاک تیره لطفش کوه بر آورد

ای زلف کشته پیکر من مونی از غمت  
محراب از خم شودم پشت بندگی  
گر صد هزار کوه گرانم بند بدوش  
جان کیت تن کدام صبور کی تابست  
موی از کفم بر باد بر نامم ز دست  
مانی غبار مقدم شه را بوی و زنگ

از مویه دامنم شده آمونی از غمت  
کر در رسد اشاره ابروی از غمت  
آسان کشم چو کاه بنیر و بی از غمت  
کر در رسد بشارت بر غمی از غمت  
کز کف با صیار دهم مونی از غمت  
زان در جهان فاده میا بوی از غمت

جانی ندانم از همه آفاق کانداد  
چو گام احتیاج نباشد که روز و شب  
جنت جنتی شود از لقت آه من  
تا بگو قصه تو پوشم ازین آن  
زانو که برد باد بهر سوی بوی تو  
شایکه کرده نو چونی دینی و بجل

چشان من کرده روان مجبی از غمت  
سر کشه ام چو کوی بهر کوی از غمت  
کر بشوم بسات آن بونی از غمت  
آرم جاره روی بهر سونی از غمت  
رو میسنم چو باد بهر سونی از غمت  
بعد از نر رود و صد و نجاه و سال

ای زلف چو چکل شهباز نیست  
پرغاب و چکل شهباز نیست  
کز قراط فرهای همه تن باز نیست  
شور عراق و مشنه شیر نیست  
چون کرد خنک شاه بکمال نیست  
و یک چو پیش خسرو سرباز نیست

شاهی که چون بوشن می در کجاست  
در کونی از جلال بچرخش مقدم است  
ماند سی بنور که در چشم مردم است  
اول عمل که فرض نماید تم است  
چرخ مدوش چو یکی کوی در دم است  
هم پیت از نرمی خلاق قائم است

چون خنک شاه سرکش و طاعت  
جادوی هند و کرم ابرو نیست  
شکی شکست نیست که غار نیست  
که بر نشپ و کاه بر سر نیست  
چون کنج روی ماه پر از نیم و زکند  
یا غوطه ورنه نیکی در بحر قلم است

چون خنک شاه سرکش و طاعت  
جادوی هند و کرم ابرو نیست  
شکی شکست نیست که غار نیست  
که بر نشپ و کاه بر سر نیست  
چون کنج روی ماه پر از نیم و زکند  
یا غوطه ورنه نیکی در بحر قلم است

کرجی از جمال مهرش شاعر است  
غایت بخود از نظر خلق رحمت  
بایع بحر شوش لیا س و خضر را  
انکوه زینور که رخس نهاده نام  
هم سیر از گرمی استاد صرصر است  
کوه زین و باد زین زود کارزار

شاهی که چون بوشن می در کجاست  
در کونی از جلال بچرخش مقدم است  
ماند سی بنور که در چشم مردم است  
اول عمل که فرض نماید تم است  
چرخ مدوش چو یکی کوی در دم است  
هم پیت از نرمی خلاق قائم است

کیهان بجز جو دش چون قطره ایم است  
پمضا فروزد از دل کاینم عکرات  
در نوک شمع و فیش نشان بر دوزم  
الیز کوه باجه بر زوجه شکوه  
هر که بکله آشی از نعل او جعد  
باجت حله اثر را کونی توافقی است

کردون بدشت جا بهش چون طلق  
پر دین فشان ز لب کاینم حکم است  
یک حمیر از دما یک اموار گردم است  
چون شک ریزه بیت کس یه در دم است  
ان شش دما را الوند بزم است  
با فتح بویه اش را مانا ملازم است



چون این قصیده بعد از ترتیب کتاب منظر رسید و در مدح شاهزاده فریدون میرزا بود بعد از ترتیب که در مدح شاهزاده فریدون میرزا بود

ای ترک من ای بهار جان افزا  
عید عجمی بفر فروردین  
دامان چسمن از آن پرازلو  
آن داده نشان ز مخزن قارون  
آورده برون بهار بختگر  
یانی زیدیع نقش دیگر کون  
هر صبح آرد صبا بیهانی  
بازار عشق شده است پنداری  
از خنیش باد طره سنبلی  
از خواب کران چو چشم بگارت  
هم فلفله زابود هوا یکسر  
تو عید منی و نو بهار من  
از بلبله سرنج می بخش بکش  
چون کشتی ابرو نشان آید  
خاصه که بفصلی اینچنین خرم  
چند از غمت ای بت بهشتی رو  
پیش آید و بپوشد می در ده  
بستان دیده مرا اندر اچندان  
ما فتنه کشوریم و خفته به  
امروز بچاره کوشش کارانه  
شاهی که بفرود فال دارا  
بر قیت حسام او مخالف سوز  
دشمن ابراست که ریزش  
خروش بر دوشتر حجت  
براحت هر که در دهن فرمان  
فوجش موجی بود مخالف کش  
تیرش شیرینی که ناخوش فتنه  
ای شاه فلک جیم که قانی  
عید آمد و شد مهبان فرسوده  
ار جو که ز پر تو قبول تو

برق بلش از رخ بهشت آسا  
در سبزه گرفت ساحت غبار  
سامان زمین ازین پرازو  
این برده سبقت زد قمر مانا  
از پرده هنر راجت زیبا  
بگرفت طراز خلق و میغا  
بس لغز صورت سرکران پیدا  
دشت و دمن از شوا در غما  
چون زلف تو حلقه ز او چین آرا  
پیدا شده است ز کس شهنشاه  
مان نخله سیا بود زمین یکجا  
کز وصل تو پیرم و شوم برنا  
بلبل چو بشاخ سرنج کل آوا  
بر ساحل این کبود کون دریا  
ویره که زدست چون تو سیما  
در تاب بود دلم حجیم آسا  
پاکوب و بجد باده می پیا  
بی چون و چرا دل بسکن و اما  
فتنه در عهد خسرو والا  
دزد ملک بیه شود فرود  
در هر دو جهان نیا پیش نهاد  
بادست سمند او جهان پیا  
یتغش مرک است در صف سجا  
عزمش بدر آتش از ما  
در ذلت هر که بر کشد طغرا  
خیلش سیلی بود عدو سرسا  
یتغش مینگی که قطره اش غوغا  
در پای تو سوده فرق فرقت  
در پیری سپید دولت برنا  
چون مهر فلک شود جهان آرا

کز باغ بهشت نوبهار اینک  
بست ابر سپید کله بر کردون  
از لولوی آن چمن کی مخزن  
اندرون شفق آذین  
نوشاد و حصار کشت پنداری  
از کشتی ایدون چو ترک بیغالی  
یانی کونی که صف انگیختن  
بس زینت و خرمی بلات مان  
وز کزیه ابر سبزه تو بر تو  
از بسکه نشید مرغ کردون  
ای ترک من ای بهار شهنشاه  
پیش آید و درین بهار فرود  
یا قوت روان بریز در سار  
کشتی کشتی کسار دبا می  
کل شادی آرو فصل اندوه  
زان سلسله ات که هست بر  
از بوسه و باده می کن خشت  
کز شاه و سکر باده و بوسه  
توفه بروی و لفرپ استی  
فرمانده ملک جم فریدون  
بر پای طینش سمنر وال  
چون از بر رخش فتنه کیتی  
تا راست سیل و رای اورش  
سرشته روان بطاش کردون  
نه درید اوست چرخ رافت  
قدرش بدری که شوکتش بر تو  
کیتی میبیر است و دشمنش فرعون  
آری بر تو سر که سایه سر  
بر جای سخن کنون شارت  
تا جرم فسر می ستانند نو

همواره فرو چسب دزی دنیا  
ز لاله سرنج خیمه بر صحر  
از پدایین زمین بتی ز پیا  
واندر چمن از نبشته و میسنا  
باغ از کل و سرو سنبلی بویا  
هوش از سر بخردان کند نیغا  
در باغ بسی پرا کند عدا  
مانده است شکفت خاطر دانا  
چون خط تو خوش میده در پیدا  
از بسکه نسیم باغ عنبر سا  
بردار نقاب از رخ رخ  
برورده خم بریز در میسنا  
یا قوت روان بگرد از صبا  
ایست حکیم وقت را قوی  
می عشرت بخش و توروان بخش  
چون ز لاله ام همیشه پر غوغا  
کاین هوو من و تراست مستی  
پرخودا نسیم هر دو تن از پیا  
من فتنه بنظم و گلش شیوا  
کافر دیوان و جیش کین لا لا  
بر پرچم را تیش ظفر شیدا  
چون در صف بار رحمت دنیا  
دولت سپهر و قدر او بالا  
بر بسته میان بخدش جوزا  
نه در رواست و هر ایا  
چهرش مهر که که دو لکش حرا  
او موسی وقت و رخس از درها  
بر تارک نه فلک گذرد پا  
بروین و سیل دارم و شعرا  
از بهر فراز کنسبد یلنا

سپید  
چراغ  
غیر  
زین  
کل  
پده که بجهت  
عروس زنده  
مطلق پرده  
مانا  
مانی نش  
نوشاد و صحر  
دشمن ز کزیه  
بجس معرکه  
کشتی  
خواب در جز  
انگشت  
کتاب انجیل  
نش  
شعر خوان  
خفت  
بغل دیا  
رحم  
طره علم  
سینه  
شد  
عاشق و در  
سجا  
جنگ ماه  
برنا  
جوان  
مور  
آفتاب



شش  
مراد صورت  
است

سینه  
جام شراب

مجموعه  
سبب حرکت

سیلان  
دام

باز و خلی  
درنده

و د  
وحشی درنده

نخل  
کسین

خدا  
مخفف خدا

کشت  
تر اندازی معروف

در زمان جوانی  
در مصاحبه

افزایندگی  
بسیار از آن

میع  
بسیار است

رایگان  
سفت

همین  
نام سالهای

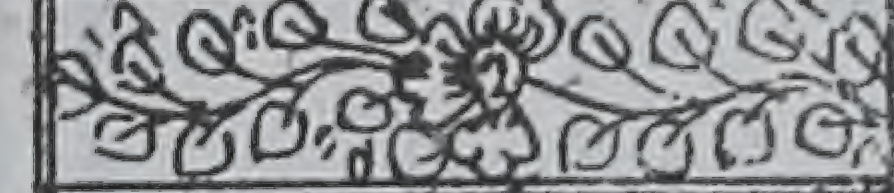
رأیت  
علم

رای  
نکره است

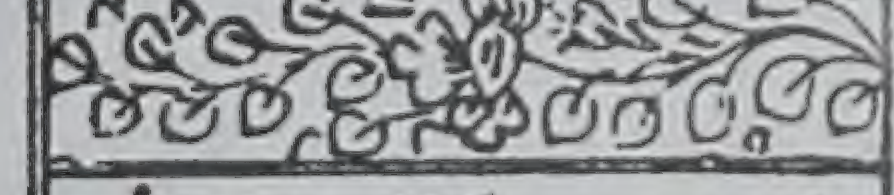
ای زلف دانت ز چه دایم شوی  
انرا که هست سودا دایم شوی  
بدخوی و سرکش از بر ند سز تن  
کرمی نخورده ز لب ما هم از پند  
بند و بند طعم شکر میخورد تن  
ایمان و دین و ان خرد صبر و احتیاط  
همچون محک سیاهی وانی بجز یار



ای لعل و لعل و لعل و لعل  
معروف و نامید چو عفتای مغرب  
در تبه با سحر بین فرق پس ترا  
در دیده در تور از دل خلق مدغم است  
نه شکری نه شمدولی نزد اهل ذوق  
چون کوثری و سینه سوزان تر است جای



ای ابروی رخسار نه گرفتاری  
مانی بسجل نعل و در آن روی آیین  
ایدهون کاظم آنکه کافی که از کین  
ای زلف آنکه چهره با تابت من است  
که خوزه صید آنکس حالت از دست  
بالای کج و سر و کند مار شیان  
از خط یا رقص عذارش کنی بی  
ای ترک خلق ای بت رومانی بکار  
اینک پیش روی تو شکم رود ز شرم



شایسته که چون سحاب کف ز نشان شود  
کردون که شود چو خندک می از گمان  
از راسی پروخت جو نش شکفت  
با آنکه زعفران سبب خنده روی

در مدح ملا گو میرزا ابن شجاع سلطه حسلی  
میسر طاب شاه کوید

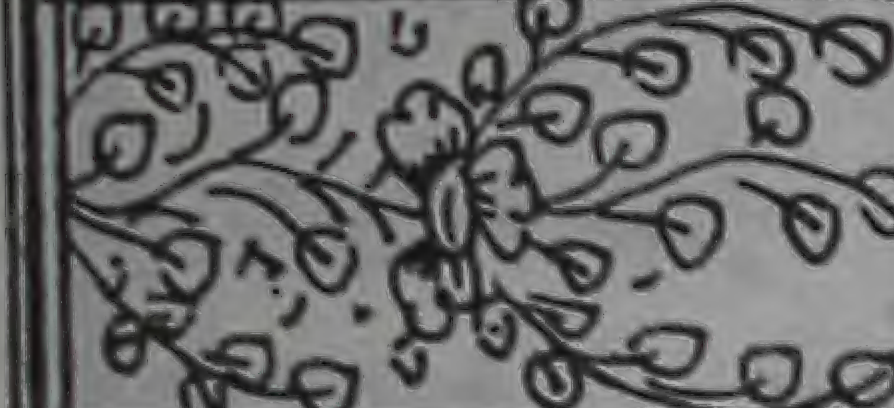
سربرده بجام لب ماه من مکر  
بیمار چشم یار و ترا میسل یاروان  
زان لعل شکرین کس خال بر بخت  
دیوانه و عذر تو این بس که روز و شب  
کای نخون بچاه رخندان پشینی  
مانا غلام خسرو خورشید بالشی

سلطان برو بجزو جانیان شرق  
تسخیر آدم و پری و دیو و دام و دود  
مریم و ولی ز سخنها ی روح بخش  
شبنم و ز حرارت خورشید چهر یار  
چندین نزار عقد کشانی ز دل  
نه نخلی و نه نخل ولی همچو نخل و نخل  
شیرین تر از تونی نبود در جهان مکر  
کاری که ابر نیسان با بوستان

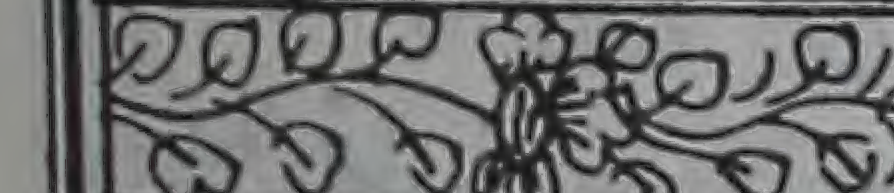
با کس شنیده که شود قاشق عدد  
میخواره بهر توبه کند و به قبله تو  
ای لب اگر تو معدن شهدی کا فشد  
نکشف کاتش رخ یار است شعله  
با آنکه مسکت دل مایه در روز و شب  
خواهم ترا ز رشته جان با من طنا  
ای صف کشیده مکر کان خجایم رود  
زامن پری طبع کیزد تو ای پری  
تا چاکر خدیو جهانی بجان دل

موشک موش منک و فیز و فیز  
پیدا شود چو رایت خورشید آتش  
از شک قصه و فقر قد و مش عیب  
شایع تیغ تو در دشت کارزار  
با خلق جان فزاید کنی سیر بوستان

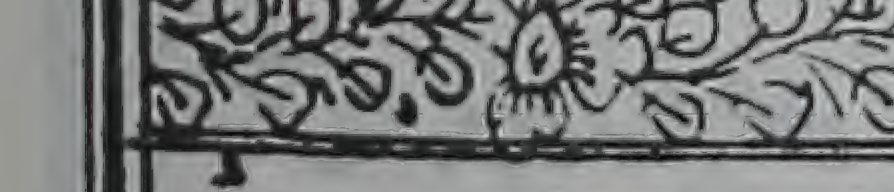
ز انرو شوشی که معلق در انوشی  
آری تراست سودا ز انرو شوشی  
ز انجام با ده خورده که زینکوه پشی  
جزع نکار مت و تو ساغر می کشی  
با آنکه همچو مروه دایم به جنبشی  
اندر جواران رخ خوب پریشی  
که در کسا و تیسر بلا همچو آرش



چون میکنی نکر بصفت خاتم جمی  
استن نزار میجا چو مری  
سرتا قدم که اشته برسان شبنمی  
خود همچو عقد دل با سخت محکمی  
تولید اکین در طب را معتمی  
سار من بدج خدیو معطی



با من چرا عدولی اگر قامت منی  
آن توبه که قبله میخواره بشکنی  
بر زخم مایه گونه نمک می پراکنی  
تا تو سی بخش چون باد پرنی  
چون شد که روز و شب دل را تو کنی  
تا چون سیاه چادر بر چیده دامن  
مانا تو در دو چشم بخت سوزنی  
چندین چرا بخت دلی همچو آهنی  
چون جان عزیز در بر و چو زو دشتی



خورشید زیر پرده نخلت نهان شد  
که اسان زمین و زمین آسان شود  
از خون هزار دجله بهر سوران شود  
هر جا که خیار کنی بوستان شود



از شوره زار که گزری یا سسرد  
 قوت روان بل پیاستای شکفت  
 بدخواه تو زاید شهاب زام از آنک  
 چون شهد خورده کوز طلاوت بنان  
 ماری است رمح او که زبوش شود و  
 پیداخت دست خلافتی ز استین  
 ال من مزید گوید مردم حجم از آنک  
 ای چرخ پیش کاخ تو چون پت عکبت  
 چون غامگیری از پی تحریر بنان  
 عینی برود افکن و کوه ز روی شمس  
 تو یوسف زمان زمان بر تو قهر جا  
 در ذوق عقل شکر شکر محامدست  
 پیدا است در حقیقت بی اصل شمنت  
 دشمن کشد غیر میدان حرب تو  
 یارب بروز کار سپنا و میمکس  
 کردد چو برق عطف از ابرو کون  
 از پمستان نهفته بلب صد نرادر  
 چون کوره تفته کردد لها زاه کرم  
 کردد از جهات پکار پیر تر  
 از اب خنجر تو که بجوی است موج  
 خست فرشته نیت ولی چون فرشت  
 اگر سیر کرزمو کند اکسیر زان شود  
 ای شاه بر رخ در دولت فرزند باد  
 رای تو کافر نشی عالم برای اوست  
 پایان روز کار تو محمود باد و خصم  
 از هر جبهه که دشمن جبهه تو رود کند

بر خار بن اگر نگری از خوان شود  
 یا قوت کس ندیده که قوت روان شود  
 تیر تو در شمس بدو تو امان شود  
 شاهی که تا بجای خلافت مکان کند  
 بر کوچید طعم پائش بنان مزید  
 هر شیر شریزه را که به نیش سنبل کند  
 تا بر فراز دست خلافت مکان کند  
 خواهد جز جسم دشمن او بر زمان مزید  
 ای خاک را که شسته عیر از جور تو  
 پتی کش از خداست لقب او من پوت  
 کوی مقیم شسته عطار و برج حوت  
 تا خصم را برون رود این با در برت  
 تو یونس جهان جهان بر بطن حوت  
 هم قلب است قوت هم روح است قوت  
 کا عدم صرف را مقصود بود ثبوت  
 ز انسان که روح کافر بر بی بخت  
 پایان دولت تو بخرجی لایموت  
 روزی که کردد از آنک اسبان سبوت  
 شمشیر را در خشان مردم تیره کرد  
 از زخم شمشیر شکفته تن صد نرادر  
 چون یخ فسرده آید لها ز باد سرد  
 طعمان خورد سال پیران سال خورد  
 در کینفس خموش شود آتش نبرد  
 بروی شود حرام زیم تو خواب خورد  
 از موی پرچم تو چو ز روی خصم زرد  
 ای کشته تب تیغ تو در نامی خصم خون  
 چون زلف یار شسته محبت در زباد  
 جز بی نیاز از همه کس پنیاز باد  
 روشش زیت تو چو موی ایاز باد  
 بر روی او برارده مشنه باز باد

یا قوت تو که قوت عقل است و قوت با  
 ذکر محمد تو چو جوشن بر روزم  
 چون با کمان و تیر در خشان کنی  
 بدخواه پشت دست زغم ناکهان کنی  
 چون مرغ پر فشانده که در شیان خرد  
 از باد کز او شده خشمش جان خرد  
 بر کس ز کرد کار نر او لایه است  
 کو خود دوباره قافیه شود ال در حجم  
 در ابراز و دود جد سر بر سر  
 بر سقف کاخ از پشته تار از شعاع  
 ای باطلاوت سخت زهر آیین  
 جودت رسیده است بجای کطل  
 ای قصه مناقب تو احسن القصص  
 ساج مدحت تو ام از شعر بپند  
 کونید کان مدح ترا بر قصور سبع  
 رحمت و دیر جسم پر شد کان لات  
 شاهانست کاه تو بر تخت بخت باد  
 دنییره کردد پنهان کردد نبرد کرد  
 از تیغ برشی را بر سر سبز زخم  
 نوک سان ز کردد هوا کردد اسکا  
 از هر طرف فاش چندین نرادر  
 کردد زمین چو قره رمال و بر طر  
 از باد کز خار و شکن سپناه خصم  
 یخ خنجر بر کنی از کز خار کن  
 تا بنکر ند حرب تو کردد جمله چشم  
 چون آب نیل در کلوی قبطیان دلا  
 پروانه وار بر که نکردد بگرد تو  
 چون فرق تو کز افسر شایست سرفراز  
 چون صرعدار کش زلال است اقرن  
 از جلوه وجود تو ظلت سراسر ای خاک

اید چو در حدیث کبریا کان شود  
 تعویذ دل امان تیغ حرز جان شود  
 در یک زمان چو کان بد خشان کنی  
 که کج پنهانی خشمش خیابان خرد  
 کا نذر صریف بروی با دخران وزید  
 او از حق مقام بحث کیان کردید  
 با خصم او پایه شود تو امان یزید  
 که در سقف کاخ ترانیت عکبت  
 وی با مرارت سخت شهد انزوت  
 سکر محمد تو بود فرض در قوت  
 وی قبله حو اجب تو احسن لسموت  
 چون کرم قز که دپا سازد برکت  
 از فرط شرم سکت علاج است نیکوت  
 انواع دیو و در آمار و شرلوت  
 از خنجر تو جسم عدو لخت لخت باد  
 از پیم هر سریرا در تن هزار در  
 بر سان دود بر ز بر طاق لا جورد  
 از هر کران کاشکش چندین نرادر  
 دست بریده زو جش و فرق بریده فرد  
 کاری کند که صر صرا قوم عا د کرد  
 کوش سپهر کنی از بانک دار و برد  
 در آسمان و نور چون کبستین نزد  
 کارش چو شمع کریه و سوز و کد ز باد  
 از نیر و تو فرق عدد سرفراز باد  
 از تیغ تو عدوی تر از جسته سوزند  
 روشن تر از جمال تبان طراز باد

حریف  
 فضل پائین  
 زام  
 مبار  
 دست  
 او برین  
 ست حرم  
 نایاب  
 از روی  
 معنی است از عجز  
 سرب است  
 بروت  
 جریبند  
 کمال بیخود  
 احسن  
 بهترین  
 احسن  
 بهترین  
 لالت  
 نام تیات  
 لوت  
 خردیت  
 فاش  
 صدای که نشناخت  
 تیر کوش  
 خار  
 شک  
 پرچم  
 رشتا خاکی  
 لیر کوی نرادر  
 علم جند  
 سرفراز  
 بنفشه  
 ت



چون قباب کش برنجوم است اقبال  
از حلقه تو لشکر تازی و ملک ترک  
شامیکه بر سر است ز لولاک افسر  
اقبال و نخت پرو عضا و فرس  
شب چهره سیاه بلال مودت  
قلبی بود مجسم فرخنده قلیتس  
در زلف بحر قدرت شش سفینه است  
از کرد کار ملک رسالت مفوض  
با یحسان سعادت جبریل خادش  
بحر محیط آبی از حوی رحمتش  
کونی سپهر از چه زجب جلالتش  
شهر زده بدر که سلطان انجمنش  
آنی ز دور بعثت هر فخلدش  
کر پیولای او بهشتم صلا ز نند  
تا بر خط خطایم خط خطا کشد

خیزد یکد و ساغر صبا پاورد  
ینا بکار ناید کشتی کنید پر  
مارا اگر بجام سفالین دبید می  
در روم بر کجا بچه ترسای موشی است  
تا من بیاد چشم نخیوان خورم شراب  
گیرد کوشش سره داور کاشان  
تا من کخم ثنائی خداوند خودم  
ورازد و ساق غلمان ناید قلمت

ترکا مکر تو بچه حور جنب نیا  
سو کند میخورم که بدینا بهشت نیست  
شادی و بد بدل رخ خوب تو ای  
دل را بنیسه که چه دی و عد و لیک  
سراب و زنجیر عشقت دلم شکفت

از خسروان ملک ترا امتیاز  
اشقه و خراب ز یک ترکنا زباد  
ایدون پس از دوحای تو ختم پان کخم  
تشریف کبرایت ردا و اوار در پیش  
خورشید و ماه خادم شپرو شیش  
مغره جبین براق تکار و ریش  
روحی بود مصور ز پند و پیکر ش  
کافلاک بادبان بود و خاک لنگر ش  
از کار ساز تاج ولایت تفرش  
با یکفلک شرافت می کال چاکر ش  
هر منیر تابی از روی انورش  
بونی بهشت از چه ز خلق محشر ش  
پیروزه ز خاتم کردون اخضرش  
نانی نخوان دعوت چرخ مدورش  
نفرین کخم بجوری و غلمان کوشش  
سو کند میدم بخداوندش

کشتی کفاف مذمه دریا پاوردید  
خاکش ز کاسه سردار پاوردید  
وز خود بود کشتیش کلیسا پاوردید  
یک جو پار بر کس شمل پاوردید  
از آسمان بساحت غمرا پاوردید  
کلک و داد و کاغذ و انشا پاوردید  
از ساعدین آن بت ترسا پاوردید  
تا بر فرشته زانجروان قلم

کاندر جهان پیسری و دیم جوانیا  
در مست در زمانه بهشتی تو آینا  
کز تک ارغوان با اثر زعفرانیا  
جانرا به غنذ کی جاودانیا  
ترکا مکر تو رستم ز اولت انیا

چون می کار کا و روش می ده تیر  
در حلقه کند حد و بند آسمان  
ختم پان بجایم سپهران کخم  
کیهان و هر که در وی نقش ز قدرش  
شام ابد جنبه موی مجدش  
موجی بود فلک ز محیط عنایتش  
کردون مجله است بر ثبات معزش  
کردار بسی سلیمان قنجدیورده  
خاک سیاه چرده غباری ز موش  
بر چرخ هر چه انجم کیلی ز خرفش  
طایقت قدر او که بود شمس شمس  
صبح سپید آیت روی مبارکش  
خشتی ز قف ایوان کردون لیش  
هر بهشت باغ رضوان نامی ز مجلس  
ور با هوای او شودم جای در جهم  
با این همه کناه نیم نایم سازد

خوبان شهر را همه کجا کنید جمع  
از ملک ری بساحت یغیا نه کشید  
در بزم هشتم از لب و دندان موشان  
تا من بیونی لف تیان ترکم دماغ  
تا بد زلف جوری و اوراد و نوان  
اول بجای صفحه زبال و شمشکان  
پس جای دوده مردمک دیدکان  
در مدح کخم در شیر چاه رقم

مجنون جان و جو بردل کس نمیده  
سیم از پی ذخیره تن میسند خلق  
هنگام رقص چون که بخرج افتد  
بر که تشنه کردم خواهم بنوشت  
گویند جان ز فرط لطافت نیا

از خون صمغ روح تو در استر زباد  
خاطر ترا ز جام بچکال باز باد  
کردون و هر چه در وی حرفی نه درش  
صبح ازل طلیعه روی نورش  
فوجی بود ملک ز سیاه منظرش  
کیهان مجله است از قطاع کوشش  
او کشت صد هزار سلیمان منشرش  
چرخ کبود جاده و فانی ز مخرش  
بر خاک هر چه مردم خیلی ز لنگر ش  
طوقیت حکم او که بود چرخ خبرش  
شام سیاه تحت موی منبرش  
میخی ز نعل کیران خورشید خادش  
هر چار جوی جنت مدوی ز لنگر ش  
بر من خلیل وارد مد کل ز اندر ش  
خواهم سیاه ماه خود اسپد ازو  
ساغر گشت یکده سه سینا پاورد

جانی که من نشسته ام نیا پاورد  
هر چار پری زخی است پنیا پاورد  
یک آسمان سهیل و ثریا پاورد  
یک مرغزار سنبل و بیا پاورد  
سوی من از بهشت بدینا پاورد  
پری سه چار و لکش و زیا پاورد  
سایند و هر سه چیز یک جا پاورد

اینک تو جو بردل و مجنون جانیا  
تو سیستمی ذخیره روح روانیا  
پندارم بروی زمین اسانیا  
پندارم از لطافت اب روانیا  
جانی تو در لطافت اینک جانیا

امدون  
یعنی اکنون و آنجا  
بر دوا  
حمام  
کبوتر  
غضب  
نام آن حضرت  
رسول  
جنبه  
اسبیک  
زلف  
عمیق  
سفینه  
کشتی  
شهر زده  
که آنکه  
هر یک در درگاه  
شهر که نام  
ساحت  
فضا  
یغیا  
شهری در کربلا  
که اهل نجاشین  
حب  
سیاهی  
غیر  
بنی زینت  
جابه  
قصیده و سخن  
روح  
سو کند  
نم  
ان  
جاودا  
پیش



بعلم شد که مردم چشم منی از آنک  
نی نی در آب و آینه منکر که ترسمت  
در عضو عضو سپیکر من نقش روی تست  
اول ضعیف و زار نمودی بچشم من  
ایزلف دامن از چه بدنیان خسته  
شیطان شنیده ام که بروی شکر خلد تو  
رضوان چه کرد با تو و حور اترک  
نزدیک کوش باری و آشفته کمر  
نوری از آن بیده مردم مکر می  
دامن ریش بر زده چون مرد پهلوان  
ووی خاک سیاه تو هم ز انکسج لطف  
مانند زاغ بچهار پاره پربال  
در دل منی ز چه جان بختت بزد  
که خود سواد مردم چشم منی چسب  
شد وقت آنکه روسوی ساری کنی  
رو سوی ساری اردو آنکه بقول ترک  
ساری است زک زرد برکی و زین  
باری منرد که سازی از وجد آخر  
وقت کار و شیر باقبال شهریار  
یزدان هوای طاعت او را بسان روح  
در هر نفس که بر کشد از صدق موصوع  
بر شب بشرط آنکه کند یاد ازین غلام  
ای آسمان بطوع و ارادت زمین  
اتقی بجا است که همه اجزای روزگار  
حکمت در آب و آینه شکل قد که نیست  
تا جمله کانیات بپسند نقش خو  
بنود عجب که دعوی پیغمبری کند

در چشم من نشسته و از من نهانیا  
عاشق شوی بخویش و درانده بانیانیا  
یکتن فروزن نه و بچندین مکانیا  
و آخر بیدمت که عجب پهلوانیا  
شده که شامش فرمانروای کرد  
عمری بدوشش بادل ماکشیده  
شیطانی بسنور بجلد آرمیده  
کاشفته و با پروبال شمشیده  
آشفته حالی من از انجا شنیده  
حوری از آن باغ جان جاگزیده  
در روی ماه از پی کشتی دویده  
بنمای رنج که شب روی شوخ دویده  
تن کرد کرده در دل ماطپسیده  
خبر خویش نه و مردستان بسخنیده  
پونده العشار نظر من بریده  
فرماندی که مهرش نرم است و کین در  
فرمانش به سازی جاری کنی  
رخسار دشمنان را ساری کنی  
ساری شود که آرزوی کنی کنی  
تا شکر نعمت باری کنی کنی  
از چرخ و ماه پیل عمار کنی کنی  
در عضو عضو هستی ساری کنی کنی  
باری هزار بارش باری کنی کنی  
بالین زلف ترک ساری کنی کنی  
کوینده را بدیش انجم نماید  
بکجینه بیار جهان درین تو  
یکسر زبان شود ز پی افیرن تو  
کس در جهان بصورت وی قرین تو  
حق ساخته آینه از جبین تو  
روزی که بد سگال تو آید بکین تو

بگر در آب و آینه تا بد روی خویش  
روزی بر من از دهن شک خود که تو  
انکه برای سز زلفین بای من  
از تار موی تو آید شمیم مشک  
بازش مرحمت طبرستان خدای کرد  
زینسان که منت و غور شد در بغل  
مانی بزاع خلک که عمری بیایغ خلک  
غلان مکر شوخی سنگی زدت بیا  
خبر نموده پشت و برانو نهاده سر  
پس دیو دل چرائی اگر طریشتی  
خال نگار من کس است و تو عکبت  
متواریک چو دانه نظر میکنی ز دام  
دزدیده دل من از دیدم کشته در  
آریک و روشنت ز تو چشم من از آنک  
یا قطره مرکب خشکی که بر سیر  
دینار بدره بدره و بدیم شمش  
ز انسان که ساز نمه سراید بشا خا  
ساری کنون ز وجد چو سوری ست  
نی باز شاد و لا بشود از بشود که ترک  
وقت کار و شیر براید پشت رخ  
چرخش ز پی علم کشد از خط استوا  
خورشید رایش از افق دل کند طلوع  
آدم بجلد پسند اگر فرو جا و او  
هر که دست جمت او در فشان شود  
یکتن چگونه مدح دو عالم نماید  
کردن در افق نکشاید بر آفتاب  
با صد هزار چشم بچندین هزار قرن  
زانرو بخلم می فرستاد کردگار  
نزدیک آن رسیده که پیغمبر خلق  
کانر در خیم سایه غلله که سایه ا

پنی و قدر مردم عاشق بدانیانیا  
عاشق نکشته ز چه رویی نشانیانیا  
خود بایه چیت کاینه غبر فانیانیا  
کونی که خلق والی بازند رانیانیا  
دارم تعین که چرخ از آنرو خمیده  
خوش خوش بگرد کوثر و طوبی چرخ  
کز غلله قهر کرده بدنیانیا پریده  
مانند ابل حال بکجی خزیده  
پس تیره جان چرائی اگر نور دیدی  
کز بهر صید تار بگردش شنیده  
در اشتهار صید شکار رسیده  
در زیر پرده پرده مردم دریده  
چون مردمک ز ظلمت و نور آفریده  
از نوک کلک والی والا چکیده  
بر شاخار دولت ساری کنی کنی  
بچاره نام خود چه ساری کنی کنی  
رخشده نام یزدان باری کنی کنی  
بر که نشسته طی صحاری کنی کنی  
مهرش ز پیش فاشیه داری کنی کنی  
صدر و زرشون از شب باری کنی کنی  
فخر از علو شان ذراری کنی کنی  
دامان چرخ پر زدراری کنی کنی  
تا بر سحر چو سایه نبوسد زمین تو  
کردن ندیده در بهیمه کیتی قرین تو  
کش موم بود قابل نقش کنین تو  
ای من فدای این نظر در من تو  
پنهان شود ز بهت من چنین تو

بدر  
شب چهارم  
شمس  
پیشانی  
متواری  
پنهان  
شونده  
مدره  
کینه که در آن  
خنده در کج  
سواد  
سیاهی  
کلک  
قم  
ساری  
سرایت  
کننده  
صحای  
صحرانا  
سای  
دلش تر ز زردی  
فرزندی  
جمع ذریه  
انکم  
کلک  
پند  
بنی خیل  
بنا خیل



طہار  
کعبہ

حر  
از لومون

۱۰۰  
۱۰۰

عن  
بسم الله الرحمن الرحيم  
صلى الله عليه وسلم

کرار  
حکام مرید و کرار

نقازی  
جسکوی

رحم  
چو کا کہ تہ ذم تراو

عمحول  
شباب كنند

حکیم  
بردار

سفر

مشت  
ری

وام، میر

سمات

زین

کهنه

ضرر  
اوله

واعضای او متابعت و منیکند  
 اهل ہنر کجیہ کالت کجارسند  
 تا آن زمان بان کہ ز پی شادی  
 زابد چندی پیابا باجلوت یار با  
 تا یکی زاری کنی تا صید بازاری  
 نہ حدیث قافلان شنونہ پند آفلان  
 بی نظر کن جستجوی و پیران کن کھلکوی  
 نسبتی بازلف و چشم یار اگر با دید ترا  
 چند میکوی فلان زندیق جان فاسق  
 از سک چو بان رہ و رسم اماشباید  
 نفس اتر عشرت از حملہ اور و متا

سیم را از جان شیرین ستره دار و لیم  
سیم و مال کنج و جاجم آرزو نبود که  
نفس او در باد خورده است می غمی  
پر شکن کرد و دم چون خلقهای زلف  
کنج باد آورده را ماه من زیر پای  
کشمش بر نفس سرکش که چه نبود عتماد  
ای سخر از ساده لوحی باورش فدا و

جای آن دارد که بر دنیا فاشم حسین  
که بنا کوشش بوم چون کند از بوسه منع  
با جمال روشن او قرص خورشید است با  
نرم نرمک بوسه داد و دلم از دست برد  
کنج وصل خویش را از کس ندارد دوری  
کوی سیماست پنداری سریش کز نشا  
دوش کشم بوسه ده لب شیرینی کشود

پند نشیندی و شهر را که بی اثوب بود  
ترست سلطان کمر و کانه غوغار

گردشمنی بود بمشعل در کین تو  
خرمن تراست دین در آن خورشید تو  
شکت بپر کشد که منم حور عین تو

کفش و سودی ندارد طالب دیر باش  
طالب بکجند طراران تو هم طر باش  
همچو زلف و چشم و اشفه و پمار باش  
قادی غفار باش عابری ستار باش  
پیر و احرار اندر جامه اشراق باش  
ذوالفقار عشق برکش حیدر کبر باش  
خسرو غازی محمد شه خداوند اسم

کنج رنج و چاه جاه و مال طر و سیم یم  
 طبع او در بوسه دادن هشی ای طیم  
 بر شکج زلف او هر که میغلطد سیم  
 لاجرم عیش مکن که خصلتی دارد و کریم  
 طن بدباری میسر در باره یار قدیم  
 بی سبب نبود که شایسته ترا خواندیم  
 عاقبت ترکی مرا محمود آمد بدست

که در آغوشش بچرم چون شو و از بادست  
با سرین فریاد کو و البرز است پست  
اندک اندک عشوه کرد و تنم از جور  
فاش میگوید دل خلق خدا شنوان  
یک نفس آسوده بر بچای شنوان است  
کز پی یک بوسه شنوان لب مدح شاد  
چند بارت کفتم ای محمود چشم خود مو  
را تسعدای خود چون یک اوردی بجز  
با سفر کز بنوالات باد چشم خود مو

از دست است معجز روح الهی  
قآنی از بر تو بجائی نمیرود  
محمود باد عاقبت روزگار تو

درستایش پادشاه رضوان آرمگاه  
محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

کفر انکار آورد عارف بران انکار  
چشم خواب غفلت اورید و پند  
طالب سالوس هر شب مصطفی  
چون تراپنی که دکان دار پند  
هر چه پیش اید رضاده وز غم و شادی  
بندگی کن مر ترضی را چون شاه جهان  
روی دولت پست دید چشم جانب کم

کر سرین و سیم را در مجلس حاضر کند  
بی پدر طفلی بچک آورده ام کر زو  
اوز موزونی چو طبع من قدی دارد  
راستی را منکر مآیدم انکیسوی  
دی شوخی کف تا آنی مرا کتبر بس  
آن یکی از مستی است در شمع رول  
حسروی کر خشم او دوزخ شرار می  
حاقبت محمود ادا عاشقا ز امر که

برنج خویش کنم نظاره چون مغلسم  
 در قمار عشق او بر کس دل جان خب  
 چشم من با بوزن ثمرکان بروی خویش  
 غیر من با هر کسی یار است از زود خواه  
 هر چه زود خواهی بی گوید بنازم خطا  
 مدتی کردم کین با ساقش آوردم بک  
 داور کیستی که میلا د کردم در شب  
 وز نه از شیر از غوغا خیزد از مردم خرو  
 تا چه گوید شه که پند شهری از جوت  
 دوش با او است هر که که جام بنوم

دامان مریم است کمر استین  
 تو کنبینی او کس نکین تو  
 صد چون ایازو بهتر ازو میکا تو  
 صحبت احرار بشنو مجرم اسرار  
 ترک زاری کن وزین بازار پندار  
 ز بد پندار آورد و اف ازین پندار  
 لاف متسی خود پرستی بر بد بشار  
 هم بجان مصطفی کن خواب او پندار  
 مصلحت در تحت خلقت دکان دار  
 بر غم و شادی قلم در کش قلندر دار  
 در قبولت کرد اندر نبد کی سالار

آن خواهم این بخوام این من این لریم  
صد هزاران بوسه که خواهی بدی برپایم  
من ز محبت چون سرین او دلی دلام دیدم  
حافیت را دشمنم تا دیدم انجم سقیم  
رحم کن آخر که عاشق را دلی باید رحم  
کا دمی از مهر بود صورت طفل نقیم  
فلک را مرده باشد غبار غبار غبار

در خم زلفش برم انکشت چون با هست  
که کند زلف او بر کس ننید افتادست  
بی من بایسته کی سو بکوی خویش است  
قصاب مشتری جو دلبر عاشق است  
ان بلی کهن فراموش نخست است  
یک چون با بچی گدیر آموزد و دست  
رفت در مای جهان خوئی ز نهر شربت

صلوات از وفا چندی در آبادی بخش  
شهر را با مشایخ آسمان میکشید



ستی و شینج یاد آن لب نشین شد  
روز و شب از شوق دیدار تو کشتار تو  
بالت محمود مردم را بی حاجت ماند  
یاد دارم که شبستان بی چشمتان  
در شای شاه قانی اگر گویا شود

ای بت شیرین کلام ای بت محمود نام  
نیکو قسمت بر خسار من و لعل تو کرد  
قدار بروی تو ز انخال سیه بشناسم  
خرم است اینک جهان جام رکشی بشناسم  
ای بت رازی مشواضحی که از دنبال  
تو مرا کھی بشوخی جاکی ده یا ابا  
ای درینا قدر قانی ندانم یکس

هر که را در مشت گیرد اینک این تیغ  
ن نماید تیغش شینج کرد دنیا  
ملک ملک است تا بر ما که تا با قضا  
حقه باز سا حرم خواند مردم زاکه من  
رعد غرور که بگویم کوس است نمن  
نام غرورش بر زبان ارم ملک اندر  
ای سنین عمر تو چون سیرا خریشا

خسرو عالم اسیر حکم عالم گیر است  
جمع تقدیری خلاف رای و تدبیر است  
از پس بزدان جهان علت اولی تویی  
جای آن دارد که دانا و دهر را تو دید  
زین سپس شاید که بر پری جان کرد  
مرد و کوئی اسیر حکم و فرمان تو  
خلق امسال از نه خواهم و انعام  
در ستایش پادشاه

ای بد احوال امروزی خوشا احوال  
چون زره یکشت چشم چون سپر یک لنگ  
خیز و لب بکشی تا دکان بنید و میفرش  
مرغکان باغ را آمدندانی از سرش  
مصلحت را بهتران باشد که نشینی خوش

بار با کفم که گیرم ترک یا ترک می  
ای لب در رنگ و بومنگ ترک می  
بر لب تو طعم شکر بر رخ من کف می  
آری آری قبله را مردم شناسند  
خلوت است اینک سرا کام را روی قوت  
همچو کرد افغان و خیران و تم ملک می  
من ترا کفم بزاری بوسکی ده بانی  
جز خدیو ملک ایران جانشین من کی  
تاج دولت رکن زمین غوث زان

مار در انبخت گیرد اینک این جوش  
چون سراید وصف که زین کدو بان  
دور و اوست تا بر کرد و آسمان  
در دیدج شه کفم بر دم شکیبایان  
کو و بر در که بگویم رخسار است آنچنان  
ذکر غرورش در میان ارم زمین کرد  
وی رسوم عدل چون سنخ داور پیکان  
ای خدا چون ملک خود ملکت فکد

هر چه درستی بود در حیطه تیغ  
راست کوفی جنبش تقدیر تدبیر  
عرض و طول از فریش جمله از تقدیر  
تا نظام روزگار از حکم بی غیرت  
تا که این بخت جوان عدت عقل است  
و آسمان ندانم انجم طلقه زنجیر  
وین دور حمت رشحه افیض کبیر  
اکنون که کل افروخته پیش کلبستان

از لب و چشت دلم پیوسته در خوش  
تا دور لغت پست یدم شاد و مازاد  
خواهم از مستی که چون سجاده بر دویم  
کفش کای مرغغان خاصه ای مشتاق  
شاه دین پرورد که شرح مصطفی نهاج

مکتم باری نشد ترک می ترک می  
چشم از رویت ندادم که مراد و چشم  
شام زلفت بسکه در چشم جبار یک  
چند کوفی آیت وقتی که کام دل دم  
چند در قافم خری و کشت از سر ماری  
یا د آنروزی که در دوشم زخم آسمان  
یا د آن مدت چه سود اکنون که بر کام  
داور کستی که تاج افرویش نام است  
شاه عادل خسرو باذل شمشاه جهان

خشم دیاور زخم کبکستنی غصای  
بس اسرار نهان از نورش شد  
نا خدا تا دستان حرم و غم او شنید  
یا دینخ او کفم و فرخ قشام از منیر  
نام خلق او برم خیزد خاک تیره کل  
شرح رزم او دم کرد و جوان از غصه  
بسکه در عهد تو شایع کشته رسم رستی  
جوهر و انیر از نور سرمد ساخته

شرق تا غروب جهان گیرد یکدم  
خلق تصویر تومی پسندد یک شیر  
راست پنداری قضای که نور خیزد  
در طور آفریش علت غائی تویی  
هر که گوید مرا که این کمال ناخن نیست  
خسرو تا چند تحقیر نماید روزگار  
تا جهان باقیست باطلت مسعود باد  
افروخت نباید در آتش شبتان

کاین نذر غمزه نش و ان بد از بوسه  
تا دور چشت مت دیدم ششم غل و ش  
دغم عهدی که زیا سجاده پر دم بد  
ای که ببل نام داری پندی از من می  
بمت عالی براق و قرب حق معراج است

پای از کویت خرم که مراد بند پی  
در دو چشم غیر تارکی نیاید پش  
خون شد از حسرت دلم ان کام کوانت  
بکه جام می مری کا به بهار و رشت  
با تو بودم در کنار زنده رود و ملک  
هر کم شد عیش غم شد شدم شدم  
و اینمه دوار کردون آنی از آیام است

حرم او تا ندبم پیوستن از برای مان  
آرزو از دل پدیدارست معنی از پان  
کشت زینس مر مرا این لنگرستان با  
نام خشم او برم شش بر دم زردان  
وصف جود او خشم خشم سبک خار جان  
یا دینم او کفم پر از طرب کرد و جوان  
شاید ارمرد کما کمر ساخت شود کمان

غالبانایب ناب تیغ عالم گیر است  
عافند از بجهان معنی که تصویر است  
وین بلند و پست کیتی جمله در پائست  
لاجرم تقدیر ذاتی موجب تیر  
چکل او تیغ است و ناخن او تیر است  
دفع تحقیر جهان بعهده تو تیر است  
طلعت بخت چون نام ترک من محمود باد  
جمجاه اسلام پناه

رجا

ایند

رغم

پنی کی

مید

منه

راه

دی

اول

غی

کرای

ادوار

جمع

غیث

باران

غوث

فرایس

باذل

بخشند

سین

سارا

مخلد

بروینی

و باد

شیر

ویر

قوس

دقار

و کی

محمود

سوره



روقت قرآن کرده دخت زبان  
در فکرم آفت بگری کف آرم  
مستان همه که خرد بد آب حیات  
ای ترک سحر به سوی باغ خرامیم  
کونی روم هشب که کف دست بخار  
تو طفل دبستانی و من پیر معلم

مانا که رسول قرشی هست رخ یار  
چون نیکو عور که در آب نشاند  
در قید دل مانده و عذر تو پیدا است  
تا خد کشی سر که سرت را بر ندیار  
هر حلقه تو سلسله کردن شیریت

ملوک وی است آنچه فراست و شب  
کشم که زمین تن بود و حکم ملک روح  
هر چشمه و هر سبزه که از خاک بر آید  
از سبزه تیغ تو خورد طعمه بداندیش

ای تاج تو از کوه برای تخت تو در عاج  
بر مقدمت از بر شرف بوسه ز بند  
چشمک زند از کوه پسته نوک سنا نهان  
چون چو شند چش تو بر کرد و کوئی  
دزد خلاف تو بار و سربان

اول نفس خشم تو در نو لادت  
هر عالمه کورا بدرون کین تو باشد  
پس هر تو صبح که خورشید تابد  
در روی زمین سر که بود خشم بروی  
تا طره ترکان تازی کف آرمیم  
سحر دیر معن از اد کشود ند

شیراو  
بنی نعل  
نیال کش  
مرد و ز سلطان  
ترک  
مرغش  
لرزه  
وش  
ماند  
زکریا  
مرد و زلف  
است  
سلسله  
چشم  
فرار  
بالا  
شکر  
مین  
بزرگ  
واج  
بنی ناریا  
رحراج  
بزرگ و زکریا  
کمالاج  
مرد و زلف  
بعض  
بنی نعل  
جاوید  
میت

ناصر الدین باغی خلد انده ملکه گوید  
بازی کنش هر شب بانار و دستان  
بستان می باقی زلف ساقی مستان  
وز باده کلتا از سازیم ملستان  
سهلست بخارا بیل این حلیه و دستان  
بر خوان سبن خود برای طفل دبستان

ای زلف همانا زراد حبشی تو  
کاستاده به پیش چو بلال حبشی تو  
در آب نشستی از آن مرعشی تو  
کاشقه و دیوانه و شوریه و ونی تو  
زان سر کشی اندر خوار این سز نشی تو  
کونیکه کند ملک شیر کشی تو

نبود عجب اروقت جوانی جوان است  
مقهور وی است آنچه مبین است و نکات  
تن ساکن و چیزی که روانت روت  
دید از تو شوکر ترا چشم و زبانت  
آری چکند سبزه غذای حیوانت  
شاما تو همین و ارشاد و نک کیانی

بر تاج و تخت نشینی تو محتاج  
بر تارکت از فرط شغف سجده بر تاج  
چون بر بزر چرخ کو اکب بشد حاج  
دریای محیطی تو و افواج تو امواج  
بدخواه بوج تو بدانگونه که لجاج  
شاما طغرت بنده و اقبال قرین با

آخر نفس مرک و دم با سپین با  
یکباره شرارش بر جم جای چنین با  
چون سایه همه رنج کوشش بکین با  
این روی زمین شکست از زیر زمین با  
اول سفت سال و یک مرتب چنین با

کرنا ر دوستان می خون نشاند  
بشنو سخن راست زستان و سخن  
ای هر دو لبست سرج تراز بیلوی  
خواهی که خانبندی بر کف قدی گیر  
دانی سبقت درس تو امر و نک است  
وز خیل جیش زکی بپغل غشی تو

بر یال بتم سر کشی از کبر شب روز  
از شدت سودا جگر اندر طیش افش  
در بر کشی آن روی چو خورشید نکار  
زلفا همه دم تشنه بخون دل با  
فرخنده ملک ناصر دین شاه یکانه  
کا قبال جوان ملک جوان شانت

دی گفت حکمی که زمین از چه بسند  
شاما ملکا تو جو حشید زمین است  
خو رفه بکف کر ز بجوبی دهن خشم  
انچه که با این همه صمت ز کف تو  
جمشید جوانی نه که خورشید جانی  
دندان خود از رخ کند پیل بخرطوم

انروز که پیواسطه کوره و اشش  
بر کوز بریزین نکرد شخص تو داند  
زانسان که طیده نقره بکان تیغ  
سوزنده تیغ تو جان را بکد زرد  
این روی زمینت همه دزیر کین با  
چون کنج تو لاغر شود از کف جواد

در لطفه خمت شود از خلق چنین با  
با بغض تو هر جا ملک شاه نشیت  
یز داشت دو صد قرن بد عمر و کین  
ای کاش تو قاتانی جاوید بانی

بستان می و پس بهمنی موسی بن  
اسم ند به فاند غناب و سپستان  
کر فصل بهاران بود از فصل زستان  
آندم که برو خنجر ز دستم دستان  
تا سرج کند عکس میت پنجه و دستان  
مدح شد در یاد دل خورشید غلام است

پیدا است که از نسل نیا و نخی تو  
سودا بکوداری از آن در طیشی تو  
الحق که عجب سایه خورشید کشی تو  
مانا که چنین سوخته دل از عطشی تو  
خورشید جهان با زمین شاه زمانه

با آنکه در حکم شهنشاه روان است  
وان چهره رخشان تو خورشید زمان است  
با خصم تو این تو عجب دست و دست  
پرون توان کرد غنات و نشت

نایه تخت تو میا کند از حاج  
در کان رف تیغ کوان اب شوزاج  
کانش بهمین جسم نبی رف بهراج  
ده بوت به بر آتش نطید ز پتق رراج  
خود جان چه بود هر دو جان را بکد زرد

از مال بدایش در کباره سیمین باد  
خون کرد آن لطفه و تابست چنین باد  
ان شاه نشان همچو که راه نشین باد  
بر ساعت از دوا بی و مرا که چنین باد  
تا بر نفسی مدح شهنشاه بخوانی  
دری از خلد بر کشور کشود ند

در شایش شاهزاده ضلوع و دجایع السلطه



دری زنده بروی خلق بسند  
بروزش اعیان لشکر عیش  
سحر که پرده دلالان افلاک  
و شاقان از پیاض صفه روی  
کره کردند باز زلف شکین  
خلمیان طرب منبر نهادند

و باره صبا غبر فشان شد  
چمن با تازہ روی هم قسم گشت  
سلس زلف سنبلی غبرین بوی  
بغزم زرم آهن دل دلیران  
و یابرق عکس خویش در آب  
ز اوج صرخ و فوج موج باران  
ز شکر زریل نوش خندش  
زهر جانب خرامان نغمه پرداز

رماوی را براه راست میرن  
تسا بور و عراق اصفهان را  
مخالف را موافق ساز با اوج  
رستی شور بازار قیامت  
بسیر انداز ترکان ترک تازی  
کرا و بر کلن شروان کند فخر

شہ غازی خدیو مملکت کیر  
طمع را داده جاجوشش بزندان  
مطرد منش ز لایش کفر  
نیاید پای جایش بقیاس  
هر آنکو خنجرش را دید در خواب  
معاند را بود مرگی محتمل

ریشادی صدمه دیگر کشوند  
دو صد کشور یک ساغر کشوند  
ز چهره شاد عاود کشوند  
بقتل عاشقان محضر کشوند  
کره از کار با یک سر کشوند  
دیران فرج دست کشوند

شجاع السلطنه دارای عظم  
غم از ملک جهان دامن کشان شد  
صبا با خوش کابی همغان شد  
ز مشک افشانی بادوران شد  
نهان کردند چون آتش در آهن  
ز راه خود پرستی سپاسان شد  
زمین چون قطره در دریا نهان شد  
چمن بنگاله هندوستان شد  
بدح خسرو صاحبقران شد

منفی ساز عشرت ساز میکن  
پس از کوچک ججا از آغاز میکن  
پراز آوازه زان آواز میکن  
نوار بارها و نواز میکن  
عیان از قامت طناز میکن  
ازین ترکان تیر انداز میکن  
توفیق از گلشن شیراز میکن  
سیلیمانان منوچهر جوان بخت

سکندر رای در سطایس تیر  
ستم را بسته پا عدلش بزیر  
چو ذیل کبریا از لوث تدویر  
کنجد صورت تدش تصویر  
بجز تعجل مرکش نیست تعبیر  
همان کش خوانده شه جانشیر  
پس از داور خدا کیهان خداو

ازان یک فتح باب ابواب رحمت  
پی تقلیل خون سینمای می را  
بصحن باغ اطفال ریامین  
بهشتی ز آتش فردر خسا ر  
بنقش طاس زرادان عشرت  
پس آنکه هر یکی از خطبه مشخ

بهادر خان حسن شاه معظم  
زمین ز پیکارستان پیکشت  
سبک از جواب چشم ز کس مت  
نکون پند موله بربل جوی  
ز چار آینه کردان شود مرک  
بشاخ سرو قمری داستان لای  
سحر جانانه ام پچانه در دست  
ز شورا نیکر سر و سر بلندش  
که احسنت ای خداوند ظفر مند

بسیار این ساز را و بسیار میکن  
بشیر آشوبی از زابل دانداز  
هماری در دماغ نجفی بخت  
سحر ساقی سر از شادی که بردار  
هویدا فتنه آخر زمان را  
پا قافیا خاقانی آسا  
کرا و ناز و بد و باختان شا  
غضنفر فریدون ملک شخت

جهان داری که حکم نافذ او  
معنی ذات او موصوف تقدیم  
ز بردمان ذاتش کرد عصیان  
جلالش مهرومه را داده سران  
زامن عدل او کیستی چنان  
بجز امر قضا کا مد مسلم  
بجز وکل اشیا پادشا و است

بروی مسلم و کافر کشوند  
رک اندر جام بی نشتر کشوند  
زهر سو طبله غنبر کشوند  
برابر همیم بن آذر کشوند  
ز شش جانب در شدر کشوند  
زبان در مدحت داور کشوند

جهان رشک بهشت عاودان شد  
ز آشامیدن رطل کران شد  
چو مجنون واله آب روان شد  
چو عکس روی از آینه روشن شد  
ز طور و جور دوز مهر و کان شد  
تا شارا بطرف بوستان شد  
قیام فتنه آخر زمان شد  
پس از داور خدا کیهان خداو

ز خارا نیکه بر شهنشاز میکن  
ز آبنک حدی پرداز میکن  
بنای جشن سنک انداز میکن  
زر غنار کس غماز میکن  
در درج معانی باز میکن  
تو بردوران داراناز میکن

کشد خط خطا بر حکم تقدیر  
بصورت شخص او منعوت باخیر  
نه بر مرآت ریش زنگ تقصیر  
شکویش پسند جانز کرده تسخیر  
که چسبد در کناش شیر نخیر  
بهر امری تواند داد و تغیر

طبله  
حقانندی  
عطاران دران  
و طریات غنچه  
افلاک  
جمع نم  
آسمان  
فرح  
شادی

داور  
بغی محمد  
داد سر  
رطل  
پایه دوزخ  
سپین  
جاودا  
پایه بهشت

بنگاه  
شیرت رنک  
شکر ز جگر  
سحر شوقین

رماوی  
نغمه ز لعل  
اول آنکه داور  
از قعر رما و کوی  
شهرای روم

خارا  
تصنیع

سنگ انداز  
جشنی که در خور  
شبان شب

شادی که  
کاف را کوی

لوت  
آورد کام  
میدی  
مرات  
جنتیه







جان بستان تازه شد از شک ظنم  
کر نه افرویدون فری برپوسبی چیره شد  
باز امطار مطر شد بعد چندین سال قط  
عاقبت اکنون چو تیغ شاه عالم گیر شد  
کعبه بود اختر شامش تا جو خوابی تن  
نوجوان ترکست بخت شه بعالم ای شکست  
فر شاه آمد جو زردان برگیر و شکست  
ای پس از داور خدا کیهان خدای زمین  
لفظ شمیرت نگارند لفظ بکار  
ای که اندر نسبت کاخ رفیعت آمده  
آبنا ی آسانت بر زمین شد آسان  
کرد و زنج جا کند لطف کنه کاران  
تا بخوابد فتنه در عهدت بنجوابستی  
بسکه اندک شک ضمیرت کریم کردت  
بدسکال اکنون تعانون عرب فتن  
و انخی چون تیرانی در کان کونین  
چون زری شب زبندی زری خراستان  
چهره اقبالان در شدر خواری قلا  
آن در کانه اوله میت جاندارانک  
قومی از افغان دون یاری و خنجر  
لاجرم زان هر دو تازی دل بگر کرد  
تا ابد یارب ملک در ملک کیتی شاد باد  
ایقامت بر لبش از حرف بخش حرف  
قدش را اگر عطار دیند در جوار  
کر بجاک استانش رخ نماید آسان

مای اقل روح را در استخوان  
مهرگان جشن از چه دور بر کران  
جشن شایانی بروز مهرگان کرد  
این جان خیمی که مغلوبش مک زین پیش کرد  
کان دیو پستی یار دیوانه در نچر شد  
حکم ازین بهتر که تاج تارکش شیش شد  
کرند ارادت او چرخ کردان پیش  
سخت بگر فتن و غم که چند روزی شد  
تا ابد تیغ ملک برفرق اعدا تند باد  
شاه کردون آستان در امانی بود  
اره بر فروش بندد ندانهای حرف  
یا مال کا و باهی پیکر عرش برین  
در تو هم کر چه ساکن عرش عظم برین  
طعنه مابرانکه اندر روضه رضوان کمین  
بخل را شانه بذلت معن باطل خسته  
دایه کردون ز مهر و جلا جل خسته  
اشک چشمش بکند چرخ را کل خسته  
کش بغل مغض تو افاق فاعل خسته  
نم عطار دین پین برج قوس تنگ خسته  
رفت کاخ اگر میدید چرخ خبری  
کشته زانکت دوتاری دل برانان  
زانکه بودندی حریف آبدان ای  
بود در کوشش منور افغان افغان ملک  
بسته با هم از پی کین تو چنان ملک  
چون بر همین شب زنجیر ببان ملک  
بس کن ای قانی آخر زشای شهر  
بر رعیت شاه و بر هر شاه شان شای  
نکند زور بکند و با لفظ الا اعدا باد  
خوشه چمن خورش مهر را نباشد ماه باد  
تا ابد اندام شیرش طهر و باه باد

تا حمل را بارش ناسد ز جدی همی پخت  
یا فکند آرشش کانی تیری زامل  
یا معید ساخت خصم با معید ملک  
پس خلاصش از پی اظهار غم خوش کرد  
تیغ خوریز ملک از کشتن او عار داد  
خوشه عمرش از زوا حراق تیر سوخت  
دید غم خام شه بر بال خود در خواب خصم  
خصم دل صورت قهر ملک تصویر کرد  
در شای تیغ او تیغ زبانها کند باد  
تا بلض ارواح را تیغ بود پس کرد  
در رحم کر نام شیخ جانتا شسته شود  
کر شتاب از پی اخبار ناصی تو شد  
کر مدد از شاه مبارکت یا بدو باب  
با دیارب بدسکالت اندرین در  
فتنه را بذلت انوشروان جلد خسته  
علقهای بنم را در هم کشیدت آسان  
طعنه برایت مکر زد که در افغان  
لطف از زمر بلبل نش نخل لید  
چون سپر بر سر کشی جنگام کین کویند  
از ازل مدد دل نمی آورد فکر برتری  
بر دورا بر تیره دل اندیشه زمرت کند  
ز انیس مرکب فرستاند زنی خویشت  
زان سپس با چاکر کس از خاوران راندی  
هسته کوه کشتی از ان با کسان چند کند  
واند که چون چشم آیدش سوبی غم  
از شاپا چون عاجری بر کود عای شهر  
تا بکند دو چار ما در بر عدویش عاظم  
کر نیندازد بکردن ماه طوق بندگی  
و دبیران سعادت ز بر سنج طالعش  
بزد خوشش بره را میرنج اگر بران کند

جشن نوروزی دوی پیش از کمان در  
کر طرب فرخنده جشنی تیرگان کرد  
کر فرح جشنی فیه در جاودان کرد  
تازه پنداری که در پادشاه و تاج  
کو بروج خوشه زاده و کوب او تیر شد  
ختم خام کهنون بنده آئین مقبر شد  
صورتی بجان بجان صورت تصویر شد  
واجب نصرت سپاس بودم معین  
از بر اس جان بسوی نظمه بر کرد  
داستان نوح و آدم را نگارید برین  
اکند در کاسه کردون طمان طمین  
شدر اندر زرد در دوات در شطرنج  
از برای کردن خست سلاسل سلا  
سایه سیاره را قمر تو بایل سلا  
قدرت از قد کمرستم قائل سلا  
خوش را بر پیکر خورشید جایل سلا  
نرپی کردن کشتی زانده جان ای  
بدیهای و فرو پیک فراوان ای  
زی در با خرز و مرز زاده یکران ای  
آدو صد فرنگ شک مرجع مرجان ای  
داده چندی زینهارش چرخ کردان ای  
شوی نه افلاک را زین پس هنر باه با  
رنج سرطانی ز سر طانش با دافوا با  
آقیامت کاوش اندر خرمن بخواب با  
ایش عترت مذقش نش خاطر خواه با  
مهر و آب  
لقب خاکی  
بمهر و آب  
چند در سر  
ده بند  
و تاب  
نم  
طمان  
آند  
طمین  
آند کس  
آن  
جنس  
مفل  
کاخ  
نصرت  
حلال  
نمکان  
بر کینه  
با و  
مکانات  
بک  
مغفانک  
زینبا  
نم  
مرح  
سرب  
ن  
میران  
نرزد



مشرقی  
فانی کف  
ب

جدی  
نام بری  
ب

خام  
کند

لام  
بچه شمشیر کند  
سند و خنجر  
مقال شمشیر  
مقال شمشیر  
دوشیزه  
باکره

صهبا  
شراب سینه  
لذت بایل بری

ناخ  
تیزین

دوت  
دلبره

محل  
مل کرده  
شد

باوه  
شرابا

دوده  
شیر

جی  
نام  
اشفاق

کرمان خویش پیشینار دشتی

ای زلف بخار من از بس که پریشانی  
هند و چو سپارد جان در آتش اندازد  
افعی بهار انداز خاک بر آرد

دیوانه و زولیده آشفته و شوریده  
چشم بدخواهان از بر طرفی بارت  
از تاک نجم و زخم در شیشه ازان جام  
خواهی شودت ای لکام و دو جهان

که چرخ زندناخج ورد بر کشد خنجر  
که تیغ کشد خورشید و قمر کند بهرام  
چون فی زلفک باکم بادی است که خاکم

بر شد سپیده دم چو ازین پشت لاجورد  
مانند عکبوتی ز زین که بر شد  
یا نقشبندی از ز ز محلول بر کشد

می خواستم ز ساقی ز دباک کی حکم  
کشا کلی بیاید و ابری بروز می  
القصه چو لعل خودان طفل خورده  
من میر بودم از لب و بهای گرم  
کای عضو عضو سیکرت از فرق ادم

تا کی غم بهار و غم دی خوریم ما  
دایم رفته ناید و از سادگی سینوز  
بوسیم پسته لب و بادام چیم او  
کویند عمر طی شود از می گذریم

در کام بر نفس نه آمد شدن سازند  
زاینده رود آتش گرمی شود کم است

جسم خوش صید قلاب تنم ناکا  
آیامت شه مکان بخت عرشین

سرا بدم ما ساان مرا مانی  
تو باش سوزان چون مندی بچانی  
ز آنچه بهار آیین زینوی کرایانی

آنچه بدین خوبی اثوب جاستی  
زی کونی معان با کامی دوسه پنا  
مشتاق نکو یاز نامی دوسه پنا

بر چه کار ز ریل لامی دوسه پنا  
دوشیزه صهبا را نامی دوسه پنا  
زی بار که خسرو کامی دوسه پنا

من بنده خاقانم از دهر سید شیم  
از چرخ پیر میرم و ز دهر بنید شیم  
زان تیغ شام روزان قهر بنید شیم  
در بحر زخم غوطه از نهر بنید شیم

وز زحل و زهرخ دولابی زهر بخش  
پریا کردم و عاروح الامین کینا

چون ز کیکی عریان زانو زنج برده  
افعی زده را مانی از بسکه خود پیچی  
بسیار شب کردم از لانه برون

کویند بهشتی مست کربت بهشتی  
وز چنگ معان با کامی دوسه پنا  
ز ما و ریاسه را انکار بود از می

زلف و خطا کیسوز زب رخ جانها  
در جان دل دیده جا کرده خیال  
شاهی که بر دهم تیات جهانها

تریاق کف دارم از زهر بنید شیم  
دوشیزه صهبا را من عقد بنید شیم  
شهری بخلاف من کیتن کشد چون  
شاهی که ولای او دردی نمانی

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شازی  
طاب الله و جعل الجنة مشواه کوید

بر جستم و دو کانه کردم یکانه را  
کشم تو آفتابی و سر جاتو بامنی  
خندید نرم نرمک و کشا برب  
بنشت و داد و خوردم بهر کنا بوس  
میگفت و چو میسناسنای سیکرت  
تا کی هوای عشرت مع ملک سرای  
تا آوری بوجد و طرب مهر و ما را

ز تخمه بهار و نه از دوده دیم  
در پای خم پانسانیم کمر خنی  
ز پنجه شیخ از نیکه نهان ده خویم  
می چونکه یاد کاجم و کی بود بیام  
ساعت منوز برب با نهم شوق  
ما را خیال خدمت شه مست میکند

جدی را بریان سازد و لوش افرا چانه

در تابش مهر اندر شسته و حیرانی  
با آنکه تو خود از شکل چون افی بچانی  
تو کردی و پیوست در روزیانی

بر کردن اینجا مان خامی دوسه پنا  
وان صبح بیا یوز را شامی دوسه پنا  
آن طایر قدسی را بامی دوسه پنا  
و امد بصفت رایش مرآت حلازری

مهرش همه که جانت از غزیند  
با حرز ولای آن زان شهر بنید شیم  
دست که از بختش اثوب عمانی

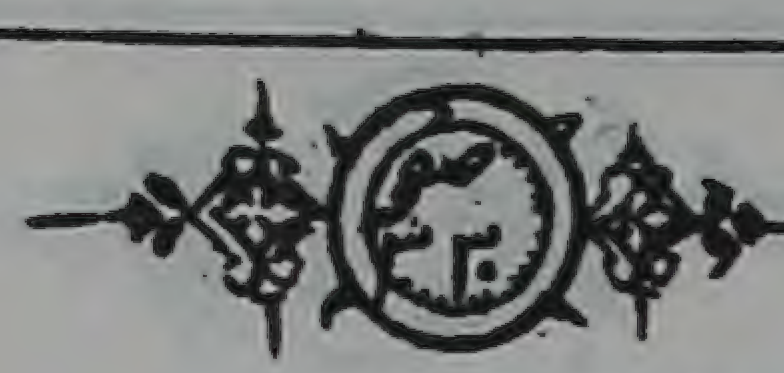
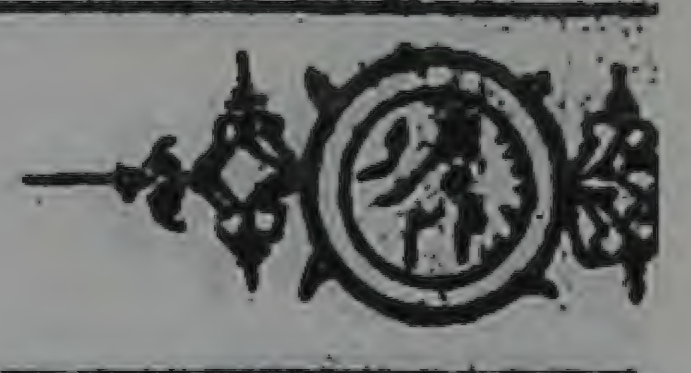
مانند کرد باد کی طشت کرد کرد  
بر کفندی نفش همه تا رمای زرد  
با آنکه جفت نیت شر و از دات فرود

روز است پس نباید اصلا شر نخورد  
کاین زند پاریسی را شوان حجاب کرد  
با آن صنم فادام در کشتی و نبرد  
چون جام باد و بادل پر خون ندی در

پیری باط صحت اطفال در نور

از چه غم بهار و غم دی خوریم ما  
کوی بیاله پر کند و بی خوریم ما  
رخش چرا بیا نک دف فی خوریم ما  
جامی که تا یاد حجم و کی خوریم ما  
کویم خطه خطه که می کی خوریم ما  
نه این دمن شراب که دری خوریم ما





ای زلف سنبلی تو که بر کل شکفته  
بر نار ثقه وسته سنبلی کسی نخت  
دبدم ردور دوزخ تو این دوشب  
مزودی از خانه که ریخا خج کو است  
چیزی ندانت بجز سایه بر من  
بالای تو سرو است نه یکباغ نیست  
زلف تو شب آن شب تابان است  
یکزوج غزال است دو چشم تو نه حاشا  
مویست میان تو نه موی محض کمال است  
رخسار تو شسته است بدل بردن نه  
سر خط خدایت خط سبز تو نه  
تا روی تو پیرامن موی تو دیرم

در طینت تو کرده خد دل عوض گل  
روی تو رسیده است بر حد کونی  
ز لعل تو کر تیره نماید بچی نیست  
نه عهد تو خورشید کس لایه ندانم  
کوی که خدا چون دل بدخواه خداوند  
چشم محمودی است ساقی خیر تا غم  
چیت ساغر غم چو آب اردو کشی تو  
نی نی از کشتی چه خیزد طرف می دانا  
سایان بر کف می چون جوهر نشین  
ناصرالدین شایر محمود شایر ناب  
تا بزم شه زهر نیست یا پیم بار

چشم سلطانیست امروز می خواهم خورد  
چون بود شایسته مایه کار حرم و کی  
ساغر و چنگ و دف و کف سر بر خورم

شاه جهان محمد شاه اسان جو د  
یا از در سیاه که بر کنج خسته  
یکدسته سنبلی تو که بر نار ثقه  
پنداشتم که چنگل تش کر ثقه  
بر اینکه تو خلیلی و در نار ر ر ثقه  
از بهر آنکه کاسف ماه دوشه

یکزوج که است که یخوج نیست  
بیج است دمان تو بی صرف خیال  
دلهاست برو تشنه که آب زلا  
سر خط خدایت که یاس حال  
اقرار بخردم که ملک را پر دبال  
میری که بود حافظ زندان سکندر  
روی تو بهار است بکار نه بهشت  
وانکه بدل اب بهتاب سرشته است  
نی نی که ازان حد قدمی چند کشته  
کز تابش بخورشید جمال تو برشته است  
کونیز شب و روز بدنبال تو کشته است  
در طینت تو تخم وفا سپیخ کشته است

دانشی مریدم با بایدم از جوهر نیم  
وقت آن آمد که تشنه بت و بکر نیم  
خر که از بستم فلک باید که بالار نیم  
عاقبت محمود با دانا ناصرالدین شایر  
عیش نمی ایسم کرد و داده بی خواهم خورد  
می بخشاید کار حرم و کی خواهم خورد  
شیر و شهد و شکرم می پی بی خواهم خورد

اکبر عقل و جوهر دانش جهان جو د  
بر شاخ گل نبغه ندیدم که بشکفته  
بر نار ثقه خسته غنبر کسی نخت  
بازی و پرده بر رخ خورشید بسته  
چون دود و چون شبه سیتی و دل مرا  
پر فرشته ز چه آلوده بکرد

در ستایش والی نیر علیخان خلیف امیر باک  
با احتشام حسینیان نظام الدوله

آن خلعت دپیاست بل طاعت پیا  
گلکونه نخواهد رخ گلگون نخت  
حسن تو بر حد کمال است نه حاشا  
کوی که خوری باده بی این چشما  
عکسین مشوار و صف جمال تو کردم  
وز حکم ملک ملک سلیمان شمس  
همشیره حور است نه فزیده فرشته است  
زلف تو میر است نه عودت نه دود  
پناست خرد لیکن در عشق تو کور است  
باید که ز خط حسن تو پیرون نه پاید  
در بزم تو نه نیست زبس خسته که بسته است  
انکس که بدل مهر خداوند ندارد

در تنیبت حسن لعلی بن محمد  
محمود بن ناصرالدین شایر غازی داماد لعلی

کنج باد او ز بر سو بسته قاصبان است  
ناصرالدین است شه خیر تا محمود دار  
بزم شه عرش است آنکه مادر جویم با  
کز ملک محمود زب افرو و داج و کا  
مردود دار حسن شایسته چو یک نیک  
تا در این نیلی غم ارستی در اندازیم  
ما نه شامی یا در حسن سلطان میخوریم

ایک نبغه تو که بر کل شکفته  
یک خه غنبری تو که بر نار ثقه  
زاغی و شاه با زبیر نبغه  
چون نار ثقه و چو لباس سفته  
مانا که خاک راه شهنشاه رفته  
ابروی تو طاقت نه یکبخت لال است  
روی تو کل است آن یکتا است  
آن دام خیل است نه بل و غل است  
گلکونه رو نیست بر آنکونه که ال است  
کامی دوسه بالا ترک از حد کمال است  
پرسی که دهم بوسه نعم این صفا است  
کز وصف تو و میر جهان مطلقه است

بعد تو کند است نه بند است نه پناست  
زیبایست بهشت اما با حسن تو پناست  
من خوانده ام انچه که بروی تو نوشته است  
در کوی تو جایست زبس کشته که پناست  
باسه که علایجی بجز از بند ندارد  
ساغری ننهاد زلف ساغر و کمر نیم  
تا بطوفان است چون نوح پیغمبر نیم  
تا در آن دریا سر پا غوطه چون لعل نیم  
ماتی دستان پا بر کنج باد و زهر نیم  
سوغات کفر را تشنه بوم و زهر نیم  
کز جلالت است پا بر رخ و بر حریم نیم

می بفرخ روی یک نیک پی خواهم خورد  
سر بر رخ نهایی ملک ری خواهم خورد  
کاب کوشم پاد روی وی خواهم خورد

سرمین  
اطراف و کوه  
بر چند کوه  
زند آن  
لقب شیرین  
ملک سلیمان  
لقب شیرین  
کاه  
نخست  
حسن  
مانا و شایر  
انارینه  
خرد  
مقل  
سوغات  
چای و کمر نیم  
اوران  
دنیای نیک  
ساغر  
طرف شرب  
صبا  
شراب  
بار  
دخت  
ماده  
شراب  
آون  
بیش بند شرب  
مقرنیت



دی بود که چون دمی تو شیم تا آید بها  
 که پادان ملک محمود می خوردی یا  
 عاق ق تو بر توی رنگارنگ چون قفس  
 زلف مشکین از دوسوی آکنده صاف  
 خاطبان عالم بالا عروس ملک را  
 شه چو بخت خویش در کودکی محمود را  
 ساقی می ده که می در جسم جان سپرد  
 ناشده از لب فرو پیدا شود نکش چشم  
 سحر خم صاحب دلی باید که داند این سخن  
 وصف می زین بنیادم کرد کاغذ شرح  
 یحسان جان است جو دهنه زهر خام و عا  
 بر زمین از آسمان آید دام آواز عد  
 در کلو شان بار سرخ و درم مورسیا  
 بر طرف جشی است بر پایش علق  
 آن چه پوست این که رقا صا مجلس کا  
 بر فراخت تابنده مکان درسی  
 تنیت کوبید از بس شاه از بر کران  
 کودک مدار و لی عهد شهنشه شد  
 در کانه مهد بر ساعت کند نکش  
 تاج میازد که نیکو آجاری یا شتم  
 نخل ملک در نماز برک ریز حادث  
 ملک شه نازان که بودم در بلا و خطر  
 تیغ خسرو خنده زن که خون بخواه  
 رخسار تابنده زود و شوق هر دم زود

چون بهار اید علی الله تابدی خواهم  
 پادایم ملک محمود می خواهم خورد  
 ملک ری را باز آینه آیین بسته اند  
 خلق بر منظری باطلس صین بسته اند  
 از بر یک آفرین کونی دو نفرین بسته  
 عقد جاویدان برانی ناصر الدین بسته  
 کاقاب آسایش اندر همدین بسته  
 عاقبت محمود بادانا ناصر الدین بسته  
 قالب خلکی چه باشد کاسین پرورد  
 لاله پین کونبر کس از غوان پرورد  
 کانکه کل را کل کند دل جان پرورد  
 در زبان چون منی نطق جان پرورد  
 جند اجدی که جان یحسان پرورد  
 تو پهای خسروانی انیک او آکنند  
 تو پهاک بر خلاف عدو آکنند  
 طرفه مار و مورین کانک آکنند  
 کاینمه رقص و طرب در باغ و صحرا  
 چون در اثر شش زیرو آکنند  
 عاقبت محمود بادانا ناصر الدین بسته  
 مهر را مانده جابر آسمان در دسی  
 خاک و خشت ملک کونی زبان در  
 بخت شه طعلت فرمان جهان در  
 بسکه غرم بازی تیر و کمان در  
 عاقبت محمود بادانا ناصر الدین بسته  
 ملک میالده که فرخ شهبازی یا شتم  
 خشک بودم بازه شتم خوش بهاری  
 اینم تا چون آتک پیش کاری یا شتم  
 از پی مستی شراب پخاری یا شتم  
 کز تراد شاه نیکو شهبازی یا شتم  
 شاه ما را بخت سعد و اختر مسود

جانشین محمود غازی کی شین با  
 عاقبت محمود بادانا ناصر الدین بسته  
 یالایک عرش از نور آیین بسته اند  
 هر شب از سیمین رس او شنه قدیها  
 یاد و مشکین بار بر یک شاخ کل حیده  
 هشت باغ خلدها با هفت قلم جان  
 جانشین شه شود امر و زاند تنیت  
 کز ملک محمود زب افرو تاج و کا  
 باده کوئی از دم روح لقدس و لوت  
 می شفع ماست پتری که با خدین  
 راست کویم بر خم می سجده سبت  
 ناصر الدین شه که دایه رفس در ملک  
 عاقبت محمود بادانا ناصر الدین بسته  
 رعد و برق و ابر خیز چون آکنند  
 از زمین تراشان بر دم روزی  
 بنکران بنور کز برق شس نزن  
 یسم و بر سر و بدن سپرد از کج شبا  
 جش محمود است زانرو چون نرغیا  
 کز ملک محمود زب افرو تاج و کا  
 از نشاط آنکه شه فشت بالامی  
 شاه عمر جاودان است از برای شخص  
 بچه شیر است پنداری ملک محمود از  
 ابرو و مرگان خود اداست لاله نزن  
 کز ملک محمود زب افرو تاج و کا  
 نصرت از وجد و طرب در قص کن بازی  
 خاک ایران در طرب که موج طوفان  
 شاه باز همت شه بهفت کشور کرد  
 عمل خندان کز تف خورشید عری  
 عاقبت محمود بادانا ناصر الدین بسته  
 اختر مسود او را قرنه بدود

کر بناید خوردی امر و کی خواهم خورد  
 کز ملک محمود زب افرو تاج و کا  
 بر مجره چرخ کونی ماه و پروین بسته  
 یاد و مرزا ز کفر بازوی یکدین بسته  
 در قباله نوع و شش شرط کاپین بسته  
 طبع و کلکم من چپان امین شیرین بسته  
 زانکه در تن و مبدم روح روان سپرد  
 در دل و جان تابشت با و آن سپرد  
 زانکه در یک مشت کل یک ملک جان سپرد  
 کودکی شیر اژدرن و ملکتستان سپرد  
 کز ملک محمود زب افرو تاج و کا  
 کوش کردون کر شود مردم که ترا  
 همچو زبوران خون آلود غوغا کنند  
 جود شه فرمود یا خود خلق تیغ کنند  
 مشک می باشد و صحن نم بوی کنند  
 بسکه بالهشت کونی شخت جانند  
 ملک از ان باز که عمر جاودان دارد  
 شیر خوار است دل شیر زبان دارد  
 بسکه در دل شوق شمشیر لاله دارد  
 کاج دولت راستون استواری فیم  
 بس تلامذم داشتیم اکنون قدری فیم  
 باز میگوید که بس کو چک شکاری فیم  
 از فراغ شره اعتباری فیم  
 کز ملک محمود زب افرو تاج و کا

آوا  
 محف  
 آذرت  
 نیک  
 محف  
 ایک است  
 ستر  
 عزت  
 زنی  
 بنویست  
 لغا  
 تراج  
 کاج  
 سار و ناز  
 دالال  
 جود  
 بخش  
 حذا  
 کلمه  
 فزاز  
 استوا  
 محکم  
 قمن  
 جمع  
 ف  
 سکو  
 روان  
 بان  
 محم  
 کاهن



شاه مار بخت سعد و اختر مسعود باد  
از وجودش جان بود خورسند و ز جودش جان  
چون همه قصدش بی حرمت نیست و  
زین همه مولود و ولد گزین را آید  
از پی تازیخ سال برود و آتی نکات  
ای و او آفاق که از فرط سخاوت  
چون خانه ز نور مران کاخ مسدس  
شبهه ترا مرده مستح آمده ام روز  
ایکبخت عدوت شهر نشسته و غافل  
غفلت و آزار مان و او مرا و را  
مینخواست که باره زندوبت طغیان  
حالی زمینان و کین تو کربت  
غافل که چو شد پی سپردادی نیرنگ  
بر شمع چو پروانه بر دوش و نشت  
فرداست که در دشت و غایت ز کشت  
کشتند ازین پیش بهم پیده کویان  
هر کس که بشیر از در آید ز بی جنک  
هر کوش که نشیند بجز زمزمه جنک  
تنهار زینکاله بدینجا شکر آید  
شاهین کدم و جور و یلیر بملک  
شاهانه مطرب و خوش بهاران  
القصة کسی خبر تو نیار که درین عهد  
نه هر که نهد پای بر آتش شودش  
تا هست جهان صیت تو چون بر تو شود  
ای داورین و زمان که شکوه و سر  
در مدح اهل فارس سرودم قصیده  
داند خدای من که نپورده با کمال  
کردم سوال خانه و اسحق ندیده ام  
لیکن دو هفته پیش کنون که تفلش  
ای داور زمانه که از وصف رای تو

اختر مسعود و اختر مسعود باد  
یکجان جان خاک راه این وجود بود  
خطیر دقان قاصد و جان بخش مسعود  
آن کو تو والدین بسترین بود  
ناصر الدین بر انشا ط جسم و جان محمود

از زوایا یک هر یک هست فردن که  
بر در معبود چون شان بطاعت صفت  
هر زمان که در ملک محمود بخش مسعود  
چون بود روز ولادت با لیل عیدی  
عاقبت محمود با دانا صرا دین شان

ملقطعات  
در ستایش امیر الامرا العظام حسین خان  
نظام الدوله حکمران فارس گوید

کش عمر بگو با بی سمر شهر آید  
آما به استایش خیل بشر آید  
تا باز برو کفری از بدت بر آید  
غافل که در سیل طابا که آید  
دروادی نیرنگ اهل بی سپر آید  
گر شمع چو پروانه بی بال و پر آید  
بدخواه ترا بر یک جان شیر آید  
در پارس نه جز شک قماش و شکر آید  
کونی مثل بر سر کج کعبه آید  
شک نیست که از دمه کوس گیر آید  
که جایی شکر حادثه جان شکر آید  
شاهین حاصل ان سیم و زر آید  
کزین کس که تیر بجای مطر آید  
از عهد و یکروزه این ملک بر آید  
نه هر که بستر جاج نه با جوار آید

آید در مهر و کین و ش و لیکن  
عدل تو نخواست که آن در دشت  
خشم تو چنان کرد که عدل تو میخواست  
از حیل کج پیش تو رسانید کزندی  
ایکبخت ز خود بچو چار آتش و فاسل  
فرداست که در چشم عد و چشم جور  
فرداست که در شان تو از عالم بالا  
از فارس میان فتنه و آشوب نخرید  
زین مشن طرب پیشه نازین عیش  
بخت تو چنین کرد که تا خلق بداند  
شاهانه همین شک طبر در سد مهر  
که صارم خجمر از ان ملک بر آید  
شاهانه بصحرایش خراست خزان  
نه هر که ز عهد و شای قدر تو زندلا  
با کین بعد و ادکرا تا بتوانی

الابرستان جلال تو آسمان  
هم اندران قصیده ستودم ترا چنانک  
وان دو مشتاکه برو باد نسیر  
کردی حوالتم با میری که نام و  
باری کواه بش که خبر حرف مدح او  
اندر جان میده نظیرت نظر سنوز  
کز رشک اوست شخص خرد خون  
مانند و هزار صدف یک که منوز  
از این سوال غیر ذلت اثر منوز  
چون بدسکال جابه تو ام در بدوز  
قطعه

برزبان ناورده پیش حاضر موجود باد  
سرسف شان دل بر در معبود باد  
جان یکجا لم فدای جاد و معبود باد  
مر ملک محمود اکش ملک نامحود باد  
کز ملک محمود پسر فرو تاج و کار  
بر خوان نالت دو جهان حاضر آید  
با وسعت کاخ کرمت محضر آید  
سر روز نو مرده شمع در آید  
ز انزه که بپارفت که ره بر آید  
از غفو تو امین ز بلا و خطر آید  
تا باز سر و از زیان و ضرر آید  
پنداشت که آن حیل طار سپر آید  
کز شعله آن شش برک و بر آید  
از مردک چشم تیان شیر آید  
آیات ظفر پشتر از شیر آید  
زنی پارس سپه از چهره شتر آید  
کی سخی ارباب و غادر نظر آید  
کز فارس میان خیر کی شور و شر آید  
که در عوض شک طبر ز تیر آید  
که جوش و مغریم از ان ملک بر آید  
کاهی هم از ان سپه بردن شیر آید  
فی الحال مؤید قضا و قدر آید  
نیکست بر آن که به پیداکر آید  
هر روز در اطراف جهان شیر آید  
پیش کسی نسته بخت کمر منوز  
از غیرت دست حوزان شیر منوز  
ناورده غیر رنج و غبار برک و منوز  
آزاده نژاده چو او یک پسر منوز  
نکده شسته بر زبانم حرفی در منوز  
فاطر شده است مطیع خورشید و منوز

فر  
شکو  
مغ  
بحاب  
داور  
مادل  
نوال  
بخش  
مسدس  
شش  
کفر  
سند  
نیزک  
شبهه  
دفا  
جک  
صارم  
ششیر  
مطر  
بران  
میغ  
اربت  
اوزک  
مخت  
مشته  
شیر  
رای  
دب



حدیث  
بنو خنیس  
ت  
قاید  
بزرگ  
خبر  
تباہکار  
سمیاء  
ملم طلمات  
داہد  
شک  
ریختن خنجر  
دو چندان  
نساچ  
بافند  
ز جعفر  
ز جعفر  
بجگر کیمیا  
س  
ت  
مغفر  
کلاخو  
س  
خاور  
شرق  
صیت  
آواز  
بهرین  
مغفر  
ابن  
ایدون  
احمال

از وصف رای و خلق توانا کف آمد  
کنون دو هفته است که در درک فاک  
نه میرونه ویزونه سالارونه سپاه  
نه ضابطه کوارونه پیکر پکی لار  
نه صاحب ضیاع و نه مالک عمار  
نه مرده شونه کور کچم نه کفن نویس  
بقال نیتسم که غایم ز قبل سود  
نه کاسه کر نه کاسه فروشم نه کاسه  
نه شانه پن نه ماسه کشم من نه فال  
نه قاضیم که در که تقسیم ارث ثوی  
نه میقیم که بچو حروف قسم کتب  
منت خدایر که زمین قبول تو  
عطار نیتسم ولی اندر مشام روح  
ضرب نیتسم ولی از پاکی عیار  
سما نیتسم که کدازم ز کل اس  
صباغ فی ولی چو شایب از خم خیال  
با اینهمه صناعت با اینهمه کمال  
ای داور زمانه زرقار ابل فارس  
یکتن مرا نخواهند شسی بر بنحوان  
زان چند تنم ارچه بود خاطر ملول  
فردا بر استان شنش ز دستان  
با خنجر چنانکه کشد شعله بر سپهر  
یار چه روی داده که اینک  
اینان نیتسم کی ظلمات من کون  
بودی دو هفته سال بکرمان خان  
این شهر قوم لوط و من ایدون جبر  
بارفت تو باک ندارم ز کینشان  
ور شیر نه شوند نیارند از بنپ  
آنانکه کرد شمر نشان بغرق تاج  
کشتی فصلی محیط سخنوری

مجلس منور آمد و مشکو معطر م  
بی اقباب چون آواز دزد کتر م  
نه ایخان نه ایل کی نه کلا شرم  
نه دزد کیر معبرونه دزد معبر م  
نه بزرگ نه رای کوساله و خرم  
نه ذکر خوان مرده نه دزد کفن بر م  
نقال بچم که ازان نقل بر خرم  
نه کیسه بر نه راه نشین نه قلند م  
نه سیما نگارم نه کیمیا کر م  
پنی مسامح سپرد دخت و بهرم  
بابی بصدر نرم بزرگان مصدر م  
بایح فن لصاحب هر فن برابر م  
نه مشکین داده بود از مشک از فرم  
نقد سخن کوازه زن زر جعفر م  
کز قدر خود مو تس افلاک دیکرم  
بردم هزار معنی ز کین بر درم  
در پارس بی نشان چو برب مهر م  
چون بدسکال جابه تو دایم در آدم  
از بیم آن گمان که ز خوان لقمه خرم  
لیکن نه آنکه راه مکافات سپرم  
دست جازیب شکایت بر درم  
پروانه پنی از زره و خود مغفر م  
از خار خوار تر شده از دزد کتر م  
چون چشمه حیات بطلمات اندرم  
صیت جلال بر شده از جرح خرم  
زیر و بر بسی کتم انرا بشپرم  
کاینان تمام ماریه من فوخر م  
کردن کذب بجانب بابه لاخرم  
در کردشان میرسد امروز شرم  
از غرم باد باغم و از غرم لکرم

عرضت مر مرا که زواید ز دل مال  
نه والی ولایت و نه عامل عمل  
نه میر بهبهان و نه خان برازجان  
نه کد خدایه نه پکار و نه جس  
نواب نیتسم که دهندم بصدر جایی  
نه تاجر خسیم و نه قاجر خبیث  
نه شراب شهز صباغ مملکت  
نه مرد تیغ سازم و نه کرد تیغ باز  
رمال نیتسم که بقانون ایچی  
نه داعظم که پنی بر فرپ خلق  
هم روضه خوان نیم که پی کبیم و  
قادی نیتسم ولی اندر مذاق خلق  
فصاد نیتسم ولی این شتری سلم  
نساچ نیتسم ولی آمد بنر بار  
سلاح نه لیک عدد و راجو کونغا  
استاد شراب فحوان مر مرا که کن  
کرد دیار پارس غریم عجب مدد  
یکتن مرا نخت که چونی درین دیار  
جرحیدن که بر سر این ملک فرسند  
حاشا که سر کشم ز خط حکشان  
زین چند تن گذشته کشم خجربان  
آخر نه من بدیده این ملک مردم  
اینان تمام قطره و من بحر قلزم  
قرن در گماند از ایشان نشان من  
کنون دو هفته نیست که در درک پکار  
بوجبل وار دشمن جان فنداز نک  
شاهین اگر شوند نیارند از براس  
ایران بشمر من کند امروز شجی  
معروف بر و بکر جانم بکرم و  
کرفی لشل ز من تو آرد دلدوری

لیکن بشرط آنکه دزد کوش داورم  
نه خازن خزینه نه سردار لشکر م  
نه قاید زیاده و نه شیخ بندرم  
نه محتب نه شیخ نه مثنی نه داورم  
نواب هم نیم که نشانند بر درم  
نه غریبه نسیم و نه قواد منکر م  
نه موزه دوز ملک نه دباغ کشورم  
نه مهربیل و نه میر عسکر م  
از نوک غایه نقطه اعداد بشرم  
تحت بچم فکده بالای بزم  
مخ برید و شمر روان پنی بزم  
شیرین سخن مہبت ز قد کرم  
در شک خون خشم تو مانند شرم  
خو شتر نیج نظم ز پای شرم  
در مسلح تیغ و تن پوت بر درم  
استاد شراب شعور مصدوم  
کامد و درون رسته خر مرده کوهرم  
تا بر رخ بدیده ایتد بسکرم  
کریه شیخ و شاب را نکت قح کاوم  
در جای تاج تیغ کدازند بر سرم  
و آتش کشد زبانه چو دوزخ ز خرم  
آخر نه من تبارک این شهر افرم  
اینان تمام دزد و من مهر فادرم  
نام و نشان با ند آروز محشر م  
پنهان ز چشم خلق چو گوگرد احر م  
مدحت کر پمبر و آل پمبر م  
کردن نظر بسایه بال کبوتر م  
در پارس چون کدابر مثنی اکرم  
اینک کواه من سخن روح پرورم  
حالی مرا طلب که پناهند در برم



آری تو ای سجا و سلیمان روزگار  
یا خدای غیبتی بفرمای مر مرا  
پویم بی تظم این غلمان بری  
یا صریح بی نهایت و بادل بی نشان  
عمرت چنان دراز که گوید سپهر  
ای امید نا میدان ای پناه پیکان  
چون شوی در طی اسرار و عالم کریم  
نوبهار رمتی زان رو که در وقت سخا  
شرح حال بنده شنبو که باطل را حق  
ماسدی که از حد بر کن نیست  
کر کن هم مدح تست از آن نخواهم کرد  
هر چه میخواهد دولت آن کن چنانی طو  
که بجز خرم بر فرازی یا بجا کم افکنی  
نی چرا ترسم علی الله بار گویم اسکا  
غیرت طبع کریت ترسم اگر که شود  
کو شریم دان چو مار و کو حقیرم دان  
هم مگر جود تو باز این با جرای طلی  
یا کفتم کلبه ویرانم ای خوشدین  
وزیر عسرو محیر جهان شیر الملک  
محیط جود محمد علی که هست او  
چنان دقیق که کلکش دقایق شب و روز  
نمیده بودم الا پس از وفات مشیر  
برفت وزود و کهر ماند یاد کار بی  
پس از هلاک وی نین بکشت معلوم  
بکیش من سران تیرا بریدن به  
از آنکه من بر تربت مشیر شدم  
بزرگتر ز جانی شد از جهان پیرون  
ای داور کیستی که بود شده آفاق  
این پاریس از آنکه بعد بقتل شدم  
بسوی بحر خدا بگذرای نسیم صبا

اینان چو پشه اند و من آن شد صحر  
کز شک خون خورند حسودان  
تا دودل و بد ملک داد کس ترم  
مطعون هر گسارم و مردود هر دم

ای دیون و دود عات مرا از جانب  
یا بستی که بادل مجروح جان  
باد و ستور چون کرم و چار و پیا  
اکنون کرم و دعای تو تا در دعای

قطعه

نا امید و پیکم دست من و دامن  
خیره کرد طول و عرض تی جولان  
پر شود روی زمین از نعمت الوان  
بنک یا بد در حقیقت کوش منی دان  
این من این جاسد و این هم صف و ان  
با کنایه خنجرین خزان بود زدن  
من نخواهم جان خود کا سودا شدن  
شاگردم کان شیر ملک تست و این  
و اتم بر لطف عام و عفو بی پایان  
همچو دیار در خوش اید ازین فرمان  
هم نه مار و مور قمت میزد از خوان  
تا شیر از آید از ری خلعت فرمان  
کو بوی این رسم تبا بد چشمه رخشان

ای توان یای بی پایان که درم بکن  
آسمان آسمه سر کرد و بجز خود  
نعت خاص خدای بر خلاق از خدا  
حق میداند که تا ایندم که میکویم سخن  
ور کسی گوید ثبات ناسترانی کفتم  
نی که قلم هر چه درستی کنه من کردم  
همچو اسماعیل قربانم کن از قلم مرنج  
اینهمه کفتم و لیکن ای تو دارم بکتاب  
بر وظیفه من شنیدم حکم نقصان  
روزی سی تن عیال سینه خوان  
میزبان جهان نازت خری غش کن  
خود که قلم شوره زارم ای سحاب که  
جان قانی بد و دولت آسوده

قطعه

چو فیض هستی وضع قضانت اگر کن  
حساب کردی از ابتدای خلق زمان  
که زیر خاک رود مجروحان پر دگان  
بجز کهر چه بود یاد کار از عیان  
که آفتاب توان کرد زیر کل نهان  
بجرم آنکه کار از چراندت سران  
سپردیم در خاک تیره که دهگان

چو نور در بصرو جان بجزم دل دیر  
عجب نباشد اگر در حسابگاه نشود  
بر دو مرد به راه او سخاو کرم  
چو او بر دو کهرای او تسیم شنید  
قدش گمان بد و کلکش برستی چون  
حکیم گوید چرخ از زمین بزرگتر است  
ز بسکه عالم امکان بشخص او بد شک

قطعه

چون در فلک هر که بجان مهر تو بود  
مسکین شمر از بهت اینطایفه لرزد

دار و درم از خون بکر زک طبر خون  
صد پست که هر پیش از زرد بد و صد

قطعه

کز شوق آن دود حق کن جان بکرم  
بگذارم این عیال و ازین شهر بکرم  
کار و هجوم بر شب و بر روز بر سر  
خرم مگر شود دل پیا در بر سر  
خود نامه در نوشت خداوند اکبرم  
نه سیف نه آساز موج یک طوفان  
غالباً روزی قحطی خورده از دربان  
کیفر از زردان بر دهر کو کند کفران  
بوده ام دایم ز روی صفتی مستخوان  
راست گوید مدح من نبود نثری سنان  
یا بخت یا بخت این قهر و غفران تو  
تو خلیل الله وقتی ما همه قربان تو  
زان میکویم که بس تیرم ز طغیان  
چون پسندد این غل را فیض شعبان  
زین عمل کو یا ندارد اکهی جهان تو  
میزبان عالمی ما همه همان تو  
کو نصیب من شود هم رشی از باران  
زانکه آسوده است جان کتی از دوران  
دیده است و صدر همین بدر جان  
بزرگ تر ز جهان بود و در میان  
حساب خلق سپارد بکلک او زردان  
برفت و رفت به راه او قرار و قرار  
کهر شناس خرد کو بر تسم بجان  
بجیرم که چرا ماند تیر و جت بجان  
ولی منت بنایم خلاف این بن  
نمود جاننش در رود عالم امکان  
جهان بخل شکست ایت نشان  
زانکه بود شعر ما طعم طبر زرد  
کو یا برایشان یکی ملک نیز زرد  
زمین بپوش ز روی ادب سلاش

است  
دم برید  
تظم  
داغ و غم  
در وقت  
بجید  
کفر  
بزار و بکار  
رضوا  
خشنود  
غفران  
آردش  
عفو  
بخش  
علی  
در تمام کل  
کند  
محمدر  
پایند  
فرمان  
بسی خرد و غم  
که در هر روز  
برو و بجا  
ایام و اوقات  
ملک  
دانش و بکار  
زین کار و بکار  
و غم  
طبر زرد  
شکر



برای آنکه دلش را ز من زنجانی  
که اسبکی که من و عده کرده بفر  
دوستی گفت عیب من با غیر  
گویدم که هندار عیب دگر  
نهم شرح مختصر گویم  
ای فلان طعم زهر قهر مرا  
یا ندارم هوای کادون تو  
میسرزانه ای که نکرده مرا زبان  
ای کاش و عدا می تو در صدق را  
جاوید تا که هست بدیوان روزگار  
بگذشتم از کلاه و قبا چون شکر  
کسی ندیده سیر روزی از بخیل تر  
از آنکه تا که هنوزش من بود معنی  
بال و دولت او سفله کار و خرج  
خسروا می آنکه قهرت روز بزم کا  
حاجت نبود بخور روزی که ز روی  
دو لقا چه که عمر عبد و دادر خور  
نوری است از عریانی بنور افشا  
از غلامی تو دار و کفش کو و خرفا  
او همی گوید که که لطاف شه باشد وین  
داورای که خاک پای تو را  
زانکه مداح خود بمقتب فکر  
لیک از ان کان بدیج و کشا  
چه شود که شود ز رحمت تو  
صاحبای که در مدیاح تو  
دل نمودم بخدمت تو یکی  
مقتنه میسرود که چشم امید  
گفت زندی بایکی در نیمروز  
که اگر در دوزخ سوار چرخ  
هر چه پیش آید از شود و سهل

ملا  
اشکار  
جای  
جوت  
جاوید  
پنید  
کلاه وارو  
بلکت  
قبا وارو  
فات  
بین نامنت  
بش خواند  
سفله  
بت  
ارغون  
اسب  
وام کار  
مئل  
جلباب  
چانه زنده  
چند  
مقتب  
بغی  
کلال  
خسکا  
القعه  
آفت  
نیمروز  
دلیت  
انداز  
نصرت  
تور  
نداش

فزون از آنکه توان گفت آخرش کن  
پس از سلام و زمین بوس و خرام  
قطعه  
من خود از عیب خود با بنکم  
چون وی آتیه عیب من میگفت  
طبع بر عیب او رضا بنکم  
آفریدش خدا بصورت جو  
قطعه  
نچسیدی از ان نیدانی  
من نیم کیست را تو در مجلس  
که ز من روی خویش کردانی  
کون توانی بختی داد و من  
قطعه  
بودی چو شعرای من اندر شای تو  
اکنون مرده سیده بخاطر لطیف  
نام و نشان مدح من در جای تو  
وارونه کلاه که کفشی برای من  
کشد و صف کرد و فکرت منم غای تو  
اعدات از جای تو باز چه میکنند  
قطعه  
ز ناز و نوش جان طبعش قبا کند  
ولی خا زه اش از در برون نه نمود  
قطعه  
چرخ را با تیره خاک ره بر میگردد  
کرد نبود آنکه پس پیروزم نمرد  
کودش مرغان چمت کار خیر میکند  
برش از بازوی ارغونت بر میخ  
کا پنجه با و میکند بازوی حیدر میکند  
خسروا شخصی است نورانی حال از ایل نور  
آیت نور علی نور انیک از بر میکند  
مست چون تیغ تو عریان لاجرم چون  
شد می پندارد و مردم مکرر میکند  
هر چه میگویم مکن این آرزو آگشته  
قطعه  
شاه انجم بدیدکان رفته  
مقتنه میسرود که شاید بخت  
در دیدج تو کو به سری سفته  
کس بدان پایه مدح نشیند  
داور روزگار نشنفته  
فکرش از کلال بر مرده  
مستفیض این روان آشفته  
با داز من طالع پستدار  
قطعه  
پشت کردم بخت تو دوتا  
تا بر آلایم ز جود بیم  
از تو ام مانده هیچان درم  
با د عمرت در از کرز کرم  
قطعه  
عیش با غم بایدت پندرد و سوز  
دل منه در هیچ کار اندر جهان  
شور صابر هم کش خسار و پوز  
چون در آئی با نعمان خانه کن

ز من بکوش باست کی پایش کن  
دگر چو کردون سرکش بود لجامش  
من عیب عیب بر ملا بنکم  
بجواد بنده چون خدا بنکم  
من بجاراد کر بجا بنکم  
بهر من کون خوش فغانی  
داد غلیان خویش شوانی  
در کام جز برای شاد و غای تو  
ند و عده ده و تیغ کلاه و قبا تو  
وارونه قبا که ندادی برای تو  
کراین بود و غای تو با اولیای تو  
که خود تب کشد و غیر اشفاق کن  
در آزمان که جان را بجان و دوا کن  
که نان او خورد و بارش جماع کند  
روز کار از چم تیت خاک بر میگردد  
با بد اندیش که کاین حرف بد میکند  
کز جمال خویش زمره انور میکند  
ز اشک خوین رخ پراز او آفر میکند  
کاین هوس اچرخ عالیقدر که میکند  
قدر خاک تیره را از چرخ بر میگردد  
رنج بجلباب خفته نهفت  
کس بدان پایه شعرا که  
فاطرش از لال آشفته  
بد سالت بجاک و خون خفته  
کوی سبقت ربودم اندیشا  
تا بر فرازیم ز مهر باه  
چون بان قصه ام کنی کونا ه  
از در اندر زمری از موز  
کاین تعلق هست ربخی فته تو  
چون دستی با تان فاما سوز



ایچه مائل پسنی از صافی دور  
برامید نیسه نقد لکف مده  
ایکه کفشی مبین بصورت خوب  
چشم اگر نشکر و بصورت خوب  
چشم یار چه هست خواب آلود  
خود کشم رنج و خود کشم شکوه  
کر عبادت بر دم آزاری است  
نفس پیدار گفت دارم شیخ  
خازن میر معظم راوی اشعار من  
راوی شرفت اما چه نیکو بکری  
شر شیرین مراد به چن چیم دل  
بر پریشانی که من بکمر در دل دادم  
وزو کالای میر است اونه شهادت من  
در میان سینه خود میر ادا دت جانی  
کرده اندر جابه پنهان ایت منصور  
ستاست اندر دوزخ خوش شومیم  
اترم را اگر فرستادی  
معنی ان فلان تجمیات است  
ذکر خیری که پیش ازین بودت  
یکی بچشم تامل نگردین مثال  
یکی دست بدین فوجان بخورخت  
سید سیم سرفش چو کوه بلور است  
کلنده رخسار آنرصه که می پسنی  
چو صر فوجی و مساک عادت نجبات  
قصب شوی نخواهد بفرج خویش تمام  
چنان کینک زن اگر دوات بجا  
تبارک الله فرجی و دمنفر چون باد  
کینر مطغی از خشم نمسوزد دست  
بشوت و غضب طبع آدمی با  
تو نقش فانی دنیا پسین عبرت گیر

بی تبحر در کش جان بر سرور  
و آنکه حاضریابی از زیاد است

قطعه

صورت خوب بهر دیدار است	کوش اگر نشنود حکایت یار
پینه روی آدمی عار است	دل مبتی ربودن کس دوست
اندر هر چه مشنه پیدار است	دستم ای همفرزدست بدار
در و عشق ای رستی بسیار است	بر من مست چند طعنه زنی
زان عبادت خدای پزار است	من زدیاروم تو از خشکی
نه چانت نقش پندار است	موشکافت طبع قافانی

قطعه

راوی اشعار نبودد و کالای است	طبع موزون مراد دید چون پریم
گویدم کاین خنده لعل شکر خانی	حالت بخت مراد چشم خود اوست
در کله جاوده کاین لطف چلبای	رای رخسار مراد دیده اندر زیر لطف
میر را که کنم زیرا که مولای من است	تیر مراد دیده است از ترکش میر جان
گوید این سنگین دل چون کوه خانی	نرم ز یک پشت درع میر از زیر کلاه
نیک پماله بخود کاین قدر غنی	کوشش کوش او کشد بروم جان
گوید این باقی پدید روح نجیبی	لیک اوبا اینهمه دوی من خنجر

قطعه

وان فلان روح پاک اجداد است	ورنه گویم که آن فلان فکرت
از تو و رستگان ملعون است	بدو و فتنه فرون یک یا کم

قطعه

که راست ماه و دوشه است بختی	بر لکانش چندا که چشم کار کند
که می بگذرد روی نگاهبانی	چنان عمودش پای بود که پنداری
فشرده منخ دران ثقبه که میدانی	زن نجیب کس سالت از فغانگران
نجیب وار کند صرفنای پنهانی	بشوهرش نجات طبع می ندید
که مال شوی نخواهد تلف ز نادانی	عرض چه گویم زن از خفا چو طلقه
که هر که پند کرد و دزد و شیطان	کینک شیدا اندر شهید شیرین
بشرط آنکه ببادام شکر افشانی	زن نجیب وی اندر فحایس با
ساده بر طرفی بسچود و نطلانی	کینک دکر استاده کرم شکر خند
اگر تو معنی این نقشها فرو خوانی	چو شوت از طرفی دست عقل بر تان

قطعه

بی عقل در جود روی سپوز  
زانکه بر شیش طمع کار است کوز  
بر بنا کوش مردمان بارت  
بخداست نیت بشیارت  
که مرا پای دل گرفتار است  
آخرای زاهد این چه لذت است  
بسوی کعبه راه بسیار است  
از چنمین طبع جانی زیارت  
آنکه میکوید بلا مشون بالایی  
گویدم کاین قامت نوزون پای  
گویدم کاین خواب چشم ز کس پای  
فاش میکوید که این روی لاری  
گوید این شرکان خیز جگر خانی  
واشکارا گوید این لطف سمناسی  
گوید این ابروی خوریکان سانی  
بنده میر و امیر حکم فرمای من است  
نکنم جز بر دوسم یاد است  
وان فلان مقعد پر از باد است  
با و تا روز حشر در کونت  
که تا مات شود و بدکان حرا  
همی بسیند چیزی بخور پریشانی  
ساده کز زجف رستم جتانی  
چو پاسبان که کند دوزخ گنجانی  
که از نجیب عجیبات میل شولانی  
زمیش شوی جوان کرم حلقه جنبانی  
لطیف و دلکش و موزون چو شعله آنی  
گرفته چوب و در افکنده چن پشانی  
ز کار زاینه و فصل شوهر زانی  
سپه کشد ز کرم سو قوامی روحانی  
که این ستوده سخن حکمتی تعانی

سوز  
کشیدن  
دزد کردن  
عقل  
مسافر  
کون  
کالا  
جنس  
خازن  
خرید  
زگر  
کشت  
رایت  
مهم  
است  
از او  
بر بیاورد  
در تمام  
سود  
سود  
مثال  
خوب  
آب  
بنه  
سکر  
نام  
حوالی  
بهر  
ثقبه  
سراج  
سال  
صفحه







طلعت مقصود چون ز پرده در آید  
دیده ما تاب آفتاب ندارد  
بار خدا یا شای سچو تویی

خلق جهان را تمام پرده در آید  
دوست کو جلوه گر شود بقیاس  
همچو تویی هم کرم قیام تواند

دوست کو جلوه گر شود بقیاس  
دوست کو جلوه گر شود بقیاس  
اینقدر از ما کفایت که کویم

هست قیامت چو دوت جلوه گر  
کرم کند پرده یا ز پرده بر آید  
همچو تویی هم کرم شای تو خوا

شهیکه برده امکان اگر بر اندازد

شناخت می تواند خرد و داور

فرشته و فلک و عرش و فرش و لوح و قلم

برو سلام فرستد آل طاهر

ایدل از جونی که خراجه کش میرفت

چون شوی سیراب چن ایرخ و سیراب

جو به باشد بحر بی پایان که بر خطره

صد هزاران تیر رفت کشتن با نیت

در کند ی او فداستیم صعب

پای تا سر حلقه حلقه چون زره

هر چه می بچیم کز آن دل و بیم

پیشتر کرد و ز سپیدان کرده

ولا کنون چو نداری بعرض کرسی را

کمال همت تو عرش هست یا کرسی

اولی بکرسی و عرش اگر جواز د

سراغ کرسی و عرش و کرسی پرسی

ای دل انکس که خوش نشناخت

مر خدار شناخت نتواند

تا نکوید ترک هستی خویش

نزد تو حید باخت شوا بند

ای نفس خیره ملک دو عالم از آن

یسکن بشر طاکه تو از خوش گذری

با خوشی هیچ چیز نمی از خوشی

بخوشی عین شوی همه از خوشی

ای که جونی جمال شاد جان  
یک معاست آنچه خوانی لفظ  
تا آینه ز کشفه سپوده لب بند  
ای دل از نور جان طمع داری  
خواهی از صحن خانه نورانی  
کم نکرد تو کم کنیش بعد  
هر چه افزو شرت سرو حجاب  
عمر و تو نیستی ده مرا چندان  
موج زن کوه و در چو لجه آب

جان نهان است زیر پرده بسم  
کاین قیل و قال محض خیال است حرف  
پیش خورشید برکش دیوار  
چونکه بر دیده بر نهی استار  
پرتو مهر کم کند و یار

اینجان و آنچه در جان پنی  
آن نشان که ملک عالم از آن است  
ترا کشم آفتاب منیر  
دست خود چون حجاب شمع کنی  
ای خداوند هست نیست همه

عدمی خود نماست همچو طلسم  
پیرون بود ز خیر فکر و کمان و اس  
یک زمان لب بند از کفا  
کم شود فیض نورش از آثار  
نه تحقیق و اقی ز اسرار  
که کم ز آنچه کفشم استغفار  
در شناسی کی چو مرغابی

ازین حلاوت کفار بس عجب بود

که خاک در طرب و اسان برقص آمد

هر آن کمال که داغ قبول است بر

چو ذات عقل نبر از عیب و نقص

کلیستانی که هر برک کلش را

هزاران کلش خلعت بسته بنده

روان بل معنی تاقیات

بوی روح بخش اوست زنده

داوار  
آرنده دار  
و نام خدا

ش  
پنج پسر

رف  
پایان عین  
ت

حوز  
خفت گشت

طلم  
کری که  
باز نشود

است  
پرودا

س  
پرو

مب  
پاک دبی

استغفار  
طلب آری

میر  
خاکه







هرگز اینجو شامت هست	از دو عالم ندانندیش	یک شراب و یک پیان بود	یکدم شک و بجان شیت
قطعه			
رنج بوقت و مرکب بی هنگام	پشیمانی و طاعون است	چون کسی چهل بخشم آید	زود بگریز از و که مجنون است
ساده رویی که میسل باده کند			غالبا خارشیش در کون است
بهر کس نعمتی که زان فرستی	که بیکره شکر احسان تو گوید	بس احوال به که سر نعمتی	دو پسند شکر احسان تو گوید
قطعه			
دو سال تلخ نشاند شراب در دم	که عیش دلشده زود می شود شیرین	چه کنجا که نهد زیر خاک تاروی	بالغات وی از شکست بدسکین
قطعه			
سرفشایسته باشد وزه در صد سنه	کی بطاعت جلالی نوح پیر میشود	نام یزدانرا مکر چون نماید عارفی	در شش هفتاد گرامی نوح دیگر میشود
ور کند نامش مکرر جلالی از روی حل			زوی پیرای یزدان مکر میشود
آنرا که کج معرفت کرد کار مست	بی اختیار ذکر خدا سر کند بسی	و آنرا که نیست معرفت ذکر کرد کا	از روی خستیمار مکرر کند بسی
آن ذکر بهر حق کند این یک برای خلق			کی این دورا خدای برابر کند بسی
چون زنی در دام شهوت شد آید	خرجه چشمش به زحاکس نراست	بچنان در چشم شهوت مرد را	دیو با جور بهشتی بهمرات
قطعه			
بزاراں مکر و فن باشد زمان را	که تواند یکی را چاره ابلیس	شود کاری چو بر ابلیس مشکل	بر او آسان کنند ایشان بلیس
قطعه			
کنون که دامن مقصود او شاد بچک	بکام غیر ز کف و دانش محال بود	ز فرط شوق حضورش منور حیرانم	که بر که میسر مگر خواب خیال بود
قطعه			
بکنای نفس هر چه میخواهی	لیک با جاپلان کن پیوند	جابل ر فی ایل برادر توانست	آخرت زور سد سحر کردند
قطعه			
هر کناهی که خود کند جبری	همه را از خدای داند و بس	و داند و خیری اثنای شد	بر کشاید بشکر نفس نفس
قطعه			
با ادب باشی ای برادر خاصه دیوانه	خود کو کور باشد بهر از فرزانی	ای بسا دانای کامل کردی رویش	روز و شب بر خوش بند و حالت دیوانی
قطعه			
سرا که را که بوی را نه پستی ای فرزند	موز روی تمسخر که هست دیوان	مکر نه عارف و عامی تمام معتقدند	که بجز نبود جای سبب ویرانه
قطعه			
مان و یار که باشد زایل خالی	بود چو گوشه ویرانه بدترین جانی	با شیمار بوی رانه عاقلان زدند	جز آن زمان که طبعت کند تقاضای
قطعه			
کل غریز است هر کجا روید	خواه در راغ و خواه در گلشن	فارغ است هر کجا باشد	خواه در باغ و خواه در گلشن
قطعه			

شمر  
کودال  
نور  
دیوانه  
نور  
شیمار  
دیوانه  
فرزانی  
دیوانه  
عارف  
شمار  
عامی  
آبک  
راغ  
دین  
فرط  
نور  
جابل  
بنی  
تقاضا  
نور  
گلشن  
نور  
عام



ز این گونه که امروز کند خواب و بخت	کوی خورشید نیست فردای قیامت	امروز مگر توبه کند چاره و گرنه	فردا نیست زنده از وجود نامت
قطعه			
عارفان را شرم امروز است مانع از گناه	کز خدا غایب نمی بینند خود را کفایت	ز این راه است حال داده پیمانی جان	کو نوشد شب شراب نیم فردای کس
قطعه			
قاآینا اگر ادب نیست و بندگی	فاکت بفرق باد که با خاک همسری	نی نی سرشت خاک سراپا توضع	ای آسمان کبر توفه خاک کتری
قطعه			
بخیل چون زر قلبت و پند چون اشک	نه زر قلبش سیاه تر گردد	ز حرص مال بخیلا مگو تبرک مال	از آن بترس که روزیت بخت بود
قطعه			
شنیدستم که بویای مرغیت	که هست از عشق آتش درون غم	نشیند در کنار آب و گوید	که گرنوشم شود آب اندکی کم
قطعه			
بخیل بد کنش را در زمانه	تو کوئی این صفت باشد مسلم	ز فرط حرص مال خوشتن را	همی بزخوشتن دارد محرم
قطعه			
بهر حال از برای غیبه جاوید	حرام صرف بر آنکس که هست بخور	ولی بحکم ضرورت بسالکان طریقت	زهر سویم و زرار در فرا
قطعه			
محقق است که دنیا مثال مرگ است	کی زن چکنی ز نیت بر خیز و نبه نیز یک	خلق که کریه اند از جاهه نیاید زین	علاق کشته بهنگام نیستی مردار
قطعه			
مردی که حریص آمد هرگز نشود قانع	پسح غافل زنده نگذارد بعلایم خود	عشق اندام چه آسایش بود در کجا	از لقمه کونا کون ز جا نه رنکار نک
قطعه			
گویا نشیندستی کا نخواه بزین فرود	برند با جش بر در نهند تا جش بر سر	دران محال که وهم و کمان مجال انداز	فرجی که فراخ آمد از وسوسه کرد شک
قطعه			
کرد اندلذت جان بهر در عشق	که ای راه نشین که کند تصور شش	چگونه مور بر دره چگونه مرغ زنده پر	ذوق نهمی نباشد عقل در اندیش
قطعه			
ای کعبه با از آنزدیک تری اما	در چشم سترواران دور است پیاپاست	ما زخم نعیلانت مرهم شمریم اما	بس کس که نهد مرهم بر زخم نعیلانت
قطعه			
دل و جان مرد عاشق و دستار دارد	ولی با این دو مهرش است چندان	که دل بگذارد اندر دست دلبر	که جان سپارد اندر پای جانان
قطعه			
چون کفر و دین حجاب رستای رفیق را	بگذارد بر دو بگذارد زین مالی و منی	ششیر عشق برکش و ز خوشتن بر	آزاد دوستی کش و این را بد شمنی
قطعه			
جهان ز حوصله آرزو فراخ تر است	ولیک بر توبه و شک تر ز چشم نخل	ترا که خوشه خرمادست می رسد	بغیر خار چه قمت بری می ز نخل
قطعه			
بسماء و صوفی نمای ازرق پوش	که آقباس کند گفتگوی ویشان	بذکر و فکر می خلق را فریب دهد	که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان
قطعه			
کجا شبانی را بابل بود لایق	که برای خنده میخوانند شیرین قصه	زان سبب قصه باید از با عشق تمام	کسی که سیرت گرگست و صورت میشا
قطعه			
ای دنیا خلق عالم پیشتر طفلند	که برای خنده میخوانند شیرین قصه	زان سبب قصه باید از با عشق تمام	تا نباشد کودکانه از آه شنیدن غصه

جان ترشند

مال سر انعام و کشته

بویای مرغیت مرغی است که در خواب باک بخورن خوابانده که در آب غرق شود و گوشتش را میخورد

کریمه

بیشتر کرده طبع

اثاث سبابه از فروتنی طرود و غیره

ضرورت واجب

خلافت

پشای

حجاب بنه پرده

نخل درخت

قبت

در این شهر از کس که در این شهر است

لایق

سزود



هم مکر قاتلنا صاحب دلی پید شود	مذنبت زیاده از روزی	آتش حرص را من دامن	ما که در هر قصه یابد از نصیحت حصه
کر بزار استین بر افشا فی			که خود اندر میانه میوز می
کم خورای نادان بر این گفته کم جوا قدر	زانکه بر کفار این قول حکیم استم حکم	انکه راه رفت شکم شد چهل عمر غریز	قیقتش کمتر بود از پنجره کا یار شکم
ای پسریت حرص را پایان	زانکه با سبشی در آویزد	پیش هر فعلی که بنشیند	بیتنای سود بر خیزد
آبروی کنان ز آتش آرز	هر زمان بر زمین نسوزد	لاجرم عاقل آن بود بجهان	که بجهت حسریض بگریزد
دویش قانع و سلطان توانگر	پویند نیابند بصد کاسه سرشیم	هر کس که شد تار طمع پیش و پس خویش	خود دشمن خویش آید چون گرم بر شیم
ایک از عشق و عقل میلا فی	هست نمی دروغ و نمی راست	عقل داری ولی نداری عشق	زان بودت اسیر خوف و رجا
عشقا با امید و پیم چه کار	از کار بد چو منع نمائی تبس کند	نفس شیر عیلت شماری که هر کجا	پیم و امید اهل عشق خداست
نفس شیر بد رک فدا خیره را			اقدام سوزا و بدکار با اثر کند
انکه را شمع بدی نیست بدست	چون شود دای ارباب سلوک	مشی ما که خورد مال یتیم	حیف باشد که دهد پند ملوک
نفس اماره تو دشمن تو است	چون شود گشته دوست کرد دوست	تن تو پوست هست و مغر تو جان	مغربت از دوست بفرنگ پوست
انچنان افاده شود در راه حق	کز برون راز درونت بگریزد	در تواضع همچو خاک افاده بس	بو که پاکان بر تو وقتی بگریزند
ظلم ظالم ذخیره نیست کنو	که در آخر نصیب مظلوم است	ظالم خیره عاقبت چو بخیل	خویشتر زان ذخیره محروم است
مناقش انچنان داند تمسیر	که افعال بدش با خلق نیکو است	نیداند که چشم اهل معنی	صفای مغر را می پنداز پوست
ای دل از عشق باری میطلسی	نیستی جو و ترک هستی کن	مست شواز شراب عشق است	ترک هستی و درک مستی کن
ز عهد عهد پایان پیری	ترا برانی ای مسزده کالی	منت سربسته گویم تا بدانی	بجد خویش بر نقصی کالی است
که خدای منزله نبودی ای مسزده	که این زمان تو منزله کنی بپیش	کنایت سخنانی اهل شرع نام	که هست شیوه ارباب فقر تصریح
اگر خاموش پستی مافی را	مزن طعش که هست آسوده از ذکر	چنان از پای تا سر غرق یار است	که هم ذکرش فراموش است هم فکر

حکم  
از  
بنی  
رجا  
مید  
غدار  
کر کند  
آ  
آتش را با یکدیگر  
در آتش بد  
مشی  
قوی  
دیده  
تواضع  
دروغی  
حمد  
آهواره  
تمسیر  
بسته  
کدری کن  
منزه  
پاک  
نصح  
داغ کن



ای سپرد کار دنیا دل بسند	کز پی هر سودا و خریدن بایان اید ترا	چند کوی شب بهل کز می مانعی کنم	بصیحه ترسم غارنی کهان اید ترا
قطعه			
ای ستمگر ستم کن خدان	که بظلموم کار کرد و تنگ	زان خدر کن که آور و روزی	داسن عدل کرد کار به جنگ
قطعه			
ایخوا به هر خطا که کنی خود بخود کنی	رو شرمی از خدا کن و بد بیکران بسند	سوی دراز ریش اگر کوسه بر کند	بهم برد از ریش بود جای ریش
قطعه			
من جان ز دوست و پیاکم	که دارم هر دو عالم باک	راستی را دو عالم اریان است	باو بر فرق هر دو عالم خاک
قطعه			
توان کریمت بجای ز دشمنان کن	چون خود عدوی خود استم چگونه بگیرم	ز خویش با جرم چون کز ممکن نیست	خزاین چه چاره که با خود همیشه نیرم
قطعه			
ایخوا به نزد دشمن امروز	از عهده جرم بر نیایی	از عهده شر ابر و داور	بصیحه خطا چنان عالی
قطعه			
ای برادر کز ت خطانی رفت	متمسک شو بگذر و دروغ	کان دروغت بود خطای در	که برد بار و یکر از تو سرخ
قطعه			
آنکه تیر از لطیفه شناسد	چه خبر از اصول دین دارد	نیست جرمش ز باک بی هنگام	چکند بسوا همین دارد
قطعه			
عاقلا بمنشین ساده شو	که ز کفار سیاه بر نخیزی	مردای دزد در ساری می	که زان دست پر برون نبری
قطعه			
مشی شمس که آنکه نیست	از حلال و حرام پیغمبر	مال محتاج را نموده بسا	خون مظلوم را گرفته بدر
قطعه			
چه شود یارب ارشود و قتی	که کرم باشد و درم نبود	کرم پد درم از ان بهتر	که درم باشد و کرم نبود
قطعه			
آدمی را کون باشد تجربت	بر چنان آدم شرف دارد ستور	مینور و سکین ملک بر جای قد	طعم شیرین را نمیداند ز شور
قطعه			
مختصر گویم هر کاری که هست	آنکه میکوید نسوزد شمع جز پروانه	شعرا جز پر توی که عشق آن پروانه است	پر توی دیگر بود کاش نذ پیکانه را
قطعه			
ای دزد کوی اصل تو جید	خیری نبری ز برق و دستان	ترسم که بجای پانی سر	در خانه خدا پرستان
قطعه			
لاف طاعت چند دریری زنی	ای نکرده در جوانی هیچکاک	ایچه راه روز روشن کس بخت	چون توانی بخت و شمای تار
قطعه			

سود  
منف  
خطا  
بنی  
منش  
فروع  
نور  
راکین  
جرم  
بنی  
کتابت  
تمک  
چک  
س  
فان  
است  
مشی  
شوی  
سور  
بج  
زرق  
بنی  
کند  
جاودان  
پنید  
ریش



کرتو جامی دمی بوسه من	بوسه من هنر جان	بهر یکس نیمه جان کجا مال	بکسی عمر جاودان بخشد
اکنون که در زرق کسادیت خداوند	انصاف نباشد که تو بز خویش	بر حالت خود گریه کنی روز قیامت	بر حال توحیست که امروز بخندی
قطعه			
ضم چون شد که سینه کیر د خشم	نفس اماره تود دشمن تو است	دشمن خویش را فحوا ویر	
	لا جرم حمله آورد چون شیر	دشمن خویش را اگر سینه بدله	هم ده آتقد که کرد و سیر
قطعه			
	مگر بجنده د آنی و گریه طیب تو	زبان عارف و عامی بنید و کتب	
	من از کلام تو گویم سخن چنانکه قمر	را قباب فلک عاریت کند انوار	
قطعه			
ولا از خویش تن چون بگذشتی	شوی اندر وجود دوست فانی	هم از غیرت زوی کامی بخوئی	هم از حیرت زوی غمی غانی
قطعه			
نفس با عقل آشنا نشود	زاغ را نفرت است از طوطی	سفله را که هنر کج دمی	نشود رام جسره که بالوطی
قطعه			
	پا بخویش که بوی هر نصیحتی داری	چو خویش تن نپذیری مگو که نپذیرد	
	بسا طیب که در دی نگو ملج کند	و یک خود بجان در عاقبت	
قطعه			
وایا چون دوست اهل دما	هر دو پایش بر آسمان بودی	غالباً خبر کجاده و جد و سماع	کف پا بر زمین نمی سودی
قطعه			
نفس کافر زنی است ز اینده	که بسپارانه رام میگردد	بسته از روزی حلال نظر	بی رزق حرام میگردد
قطعه			
	جور اگر کم بود اگر افزون	زان زیانها رسد در آخر کار	
	ای بسا دودمان که خواهد سوخت	آتش از اندکت اگر بسیار	
قطعه			
ای آنکه کثاک کار خواهی	در حضرت دوست بتکی جوی	چون دوست دل شکسته خواهد	در هر دو جهان شکستی جوی
قطعه			
شرح خاموشیت باید از زبان دل	کز زبان هر زبان در دل مردی	غیر خاموشی نیار در گفتن از خیزی	هر که را اقد نظر بر روی از خرمی
قطعه			
	چون زبان را ز دل نمیداند	چیتش چاره غیر دستکی	
	چون نداند زبان رومی را	از حسد شکدل شود ز نکی	
قطعه			

نفس آما  
نفس بر نفس  
بی بی اثر  
ضم  
دشمن  
طبت  
خوشتر  
انوار  
جسره  
سفله  
بسته  
سماع  
رزق  
روز  
قشد  
غایت  
ندان  
یاد نگونی  
فشن  
بدن کردن



ماند کریم که خورد بچکان خویش	خوردند دایکان بچ شیر خوار را	ماشق لذت لب نانی فروخته	همه د ساله لذت بوس کنار را
قطعه			
خافلی امروزی نفس هر بصر	کت بفرود است ندیدد مایه	شعر میگوید بنادانی و لی	سخت میترسم بیازی قافیه
قطعه			
چون زبانت نیست بدل شناس	لا فایمان محض کز دست و دل	سجاش دست و پند از نخل	
قطعه			
یک جهان تسلیم در یک پیرهن	یک فلک توحید در یک طیلان	خلق او مستغنی از او صاف خلق	بخم خورشید کی خواهد فسان
برده پوشم بروی از او صاف خویش	مانهان اندر چشم ناکسان	ورنه خاموشی بسی اولی راست	زانکه کار قلب ناید از لسان
قطعه			
در سخن کفن چو ماه و اقبال	رهنمای خلق هر صبح و مسا	مدح او در کوشش نادان ناکوای	چون شیم کل مفر خفای
قطعه			
ای برادر جاء غوری طلب	کز دیدن وارهی وز دو شن	هم پنهان آبی از بحرین هم	تا امان یابی بحشر از سو شن
قطعه			
کار خود را بگردگان گذار	تا ترا مصلحت پسا نمود	لطف او بی سبب سازد	مهر او با سبب بربود
قطعه			
هر چه بر من زمانه گیر و شک	من ترا شک تر بر گیرم	کر بر آیدم زمان بقا	از لقایت بقا سر گیرم
قطعه			
چون کاسه و کیسه کشت هر دو	از باد و زور کسیم خالی	خز بد و ورع چه چاره دارد	در وی کس زند لا ابالی
قطعه			
مرد کز غیب خویش خبر است	هنر دیگران شمار و عیب	جام بچارگان چرا شکند	آنکه میسنای میند و رب
قطعه			
مست کز بول خود و ضو گیرد	از چه آنرا طهارت انکار	حال احمق بدوستی است چنانچه	بد کند با تو نیک پند دارد
قطعه			
یکی لال سحرگاه بطفلی اکن	می شنیدم که بدین نوع میزدند	کای ز زلفت صص صص شاشاش	وی ز جرت شاشاشام صص صص
متریا کیم و میشند لبست	مصبر و تا آیم ز رفت ازین	طفل کشا ممن را تو تو تعلیق کن	لگم شوز برم ای لگمست ازین
می میخوای مشتکی بگلت زغم	که پیشد ممغزت میان دین	پیر کشت او و والد که معلوم است	که که زادم من بچاره ز مادر لکن
بهشتاد و هشتاد و سه سال تو	یکنگ و لا لاله نم بجان من	طفل کشا خجدا را صص صص بار	که برستم بجان از لاله و من

دغل  
کول خند

سار  
نند آرس

سینا  
میشد شرب

فان  
سنگدان بخر  
و شمشیر کار  
بانه آن بزرگ

مسا  
شامگاه

خفا  
جل

کروگاه  
نام خداست ای مردم  
آن برید صانع

ورع  
بزرگداری

لا ابالی  
از صفت بعم  
است بخی

جیب  
کریا

لکن  
بگزارنش در حرفی  
بگردد و گزشت



ممن هم کلنگم ممشل تو تو تو  
مکرده فخری مرا فخر این بس  
بفرود جلالت نعم آسمانی  
نمودی رخ و رستم از تیره روزی  
که از تیغ همت ز باغم بریدی  
که چون سیم و زمار را ندی از خود  
درستی همیخرد از مومسانی  
توئی چرخ و بس بدتر از فخر رفت

که کرد رخ زاب رحمت شستی  
تبدیر و اندیشه عقل غنستی  
کشودی کف و ختم از شکستگی  
که از بند بخشش و پایم بستی  
چو دریا و کان خاطر مری بستی  
تو ای مومسانی مرا چون شکستی  
منم خاک و بس بدتر از دل و پستی

تو آن نخل جودی که در باغ شکستی  
سبق از تو گیرند در فصل و شستی  
ولی ظلمها کردی از جود بر من  
بذاتی کردی بهستمانیست کردی  
ولی مشکلی شکوه مانده بودم  
که رقم که من مست لطف تو بودم  
شکستی و لم را ولی شکر گویم

تو تو تو هم کلنگی ممشل من  
ز سر شمشیر فصل و دانش بستی  
ابو نصر عتبی ابو الفتح بستی  
کرت نیست باور شمارم بستی  
بدان سان که زو نیستی یافتی  
که کر حل نمودی از ان بند جستی  
چرا عیب بر من گرفتی که متی  
که دل از شکستن ندیده بستی

حرم  
شست  
اول  
کان  
معدن  
دل  
خودی  
محیط  
امان  
منور  
دشمن  
بکافه  
حرف  
سکس  
حدان  
آب  
زف  
بمرد  
زنی  
بس  
نخ  
باز  
بشرب  
در  
سفینه  
کشتی

ای وزیری که بد بهر آنچه بود و نوبت  
پشه در سایه اقبال تو سیر مرغ شود  
که بیال پشه صورت خرم تو کشد  
چند محروم ز لطف تو شود قافانی  
حالی او تشنه است و توئی رودرون  
یازده ساله کودکی هست با ختم اندرون  
چون برخ افکنم که کی سپرد پادشاه  
سر چو بنجاک بر نهند تن به لاک درون  
چونکه دروگم فرومال آخ آخ او  
ساده باید چنین خورد و گران سیرین  
کنده زلف و شربتی از خمر زبردستی  
هر دم با قلندران نوشد ساغر گران  
چون شمنت اگر صنم باید زنی تنی بچشم  
زن بره تنی قدم تازه چو روضه نرم  
پریم و لطمه و کدخم کنیش حوال قد  
دوازده سپهر غداره از جهان فانی  
آن درو و مردم زار در زنی اصل بازار  
آن مرد و زن رنجه ماندم زرم زرم  
زان سان که یکدو پیش آن مرد و زن  
کشند کامرا از شادانه جوان را  
دل کوهر شامت کف سبزه کرامت

چه از فضل خداوند میسر کرد  
باز از همت قدر تو بگو تر کرد  
بال او سخت تر از سنگد کرد  
دل چون اینه اش از چه کدر کرد  
از لب رود روان تشنه چنان کرد

که چکد نقطه از ملک تو در بحر محیط  
قطره از تربیت تو نور خشنود  
میر ملک جم از انجا که ترا وارد دوست  
در علاج غمش امر و بکن تپری  
که چه صدمه چو قلم تو بر لبش بند

چون نخهای تو خوشم که کبر کرد  
دزد از مهر تو خورشید منور کرد  
ز پندار قدر تو بهوش بر کرد  
کا آنچه بد سپرمانی تو مقدر کرد  
بهمان درده اخلاص تو با سر کرد

در منزل و مطایفه گوید  
بهر کس که گوید که چه بهر مردم که چون  
از چپ و راست بر جبهه چو پیکان  
ساز شود ز چار سو چون بهر وزیران  
مات ز خاطر خیرین اند و غم رودرون  
کونش چون کی طبع کیش چون کی  
آدل عشق پروران در غرق موج چون  
کت نخند ز باغم سینه فکار و دل بون  
اعده اش یا دو کم آتشش بسی بون

این کس که آدمی خوار در کسوت شای  
سرشان بر گرفته از روی مهربانی  
کرد سینههایش از نیش ناگهانی  
کز داغ و جهان را مریکیت جا بجا  
قد معنی قیامت رخ صورت معا

کیشش خورد و محضر کونش پادشاه تا کر  
هر که در سپهرش ناف و شکم بدوش  
بود و سال پیشتر که کشیدش بر  
ساده نرد و تزاری کیشش چون جاری  
ساده که انجمن بود و ز تو بهر نفوذ  
در بقعاب خیریش تا بختا شیریش  
پند مرا بجان شمول بند بر نهال نو  
پش زنده جلال او کم بشماره سال



اوزنگ  
تخت  
ارمغان  
سوقات  
ماریه  
زین کرد  
مرحانه  
نقاب مقدس  
دانش شیرین  
مهر زخم  
کلوم  
کلاه زین  
قوس کبریا  
نام اوزن  
مهری است  
خون گوار  
بهرت کلوم  
نیوشند  
کتی  
جان است  
سخت  
بار  
جوز  
کوهان  
غیر  
یکه  
نارینه  
شدیش  
سنان  
نیز

خاقان زفرط جودش کامی لقب نوک  
چون دشمن هر تن بر خاست نمود  
زان پس که خون دل خورد این بخت  
بار چه خون که دیده چنان روز شب  
نمش که بد حسین ز نژاد که از علی  
شکسته شده روز چه هنگام وقت  
مظلوم شد شهید بی جرم داشت نه  
خود کرد و انجل نه فرستاد نامه  
این با بکار کشت حسین بادت خو  
خبر برید خبرا در انکرو شرم  
کس شسته شد هم از پسرانش بی  
ماند و بجز بای پدری بشام رفت  
بر تن لباس داشت بی کرد و کرد  
کس بود همیش بی طفلان بی  
کبر این ستم کننده یهود و مجوس  
الا ای نیوشنده هوشیار  
بحیثی بی رفت کشت و شیند  
باندازه و هم خود هر کسی  
چو مرد از خنجر در دهانند برون  
پنی مکر کودک شیر خوار  
هسی خواد آخو و بادام را  
چو بادام و جوزش نمی در کن

کاوزنگ و مهد بودش عهد کامرانی  
چون وقت کوح کردن غوغای کارنی  
ماش که بود فاطمه جدش که مصطفی  
شدار کلبه بریده سرش فی فی افشا  
کارش چه بد بدایت یارش که بد  
نزد که نزد زاده مر جان و غا  
نه اور و نه کرد سپه سوی کر بلا  
که د از چه پس برید پذیرفت از قضا  
دیگر که نه برادر دیگر که اقتربا  
با عروا قشام نه با ذلت و غنا  
بر سر عمامه داشت بی چو اشقا  
دیگر که بودت که نیکست از و جلا  
هند و نه بت پرست نه فریادار چقا

اورث و مهد و اوزنگ انیم نشسته  
آقانی از بلا کشت شد سینه چاکا کشر  
چون شد شهید شد بجا داشت  
سیراب کشته شده کس ایش نداد و  
این ظلم را که کردیزید این کفایت  
این زیاده زاده مر جان به جسم  
سیر سپه که بد عمر سعد او برید  
بهر چه بهر آنکه شود خلق را شفع  
دیگر پسر داشت چو داشت ان که  
شاهانه بازمان حرم نامشان بود  
چار بد بی چه دو داشت اشک چشم  
از زینت زمان چه بجا مانده بد چو  
قائیت قایل این شعر با بی

مشنوی  
من نواد افکار طبعه لطیف حمد له

خرد شمار و همی رهنمون  
که بادام و جوزش نمی در کن  
بنا کام رنج کنت د کام را  
شود مغز از ان میان خواست  
کرش از خرد راه پسرون بی  
ابا پست بکند اردش در دکان  
لیکن پس یک سوال در کر  
چند از ان پوست را از برون

توان طفلی و هم تو کام تو  
زین زمان جوز و بادام تو

همی پست خوانی ابر جانی  
که با خویش دشمن شود بجهودت  
که بی پرده جان بر فنا بدخت  
نیر میرنده غم که زو سنان  
مکریض عشقت شود رهنمون  
کسی پاکد ارد دین دایره  
شی کرد و که زیست خدا ی  
ناله که از زخم تیردشت

رخساره کرده کلرنگ از اشک روان  
کعبه برم بجاش تاریخی ایتانی  
شمارده کارن مرد و میجو  
از غم که ام غم سلطان اولیا  
کی عاشق محرم بختان بر بلا  
که شمار چه چشم ز سر چشمه فنا  
ز ولاد هند از چه کس از لطف زنا  
از کشته نیرید تکلف نکرد لا  
خلق عزیز فاطمه نه شمر سپی  
شرط شفا علقش چه بود نو و دکا  
سجاد چون بد او غم و رنج مبتلا  
زینب سینه فاطمه کلوم پسونا  
بعد از دو انداش چه بد خون دل غذا  
طوق ستم کردن و خلخال غم  
خواد چه رحمت از که زحق کف  
یکی مغرقت آرمش کوش دار  
که با آفریش چنان شد پدید  
سخنهای سپوده راند بسی  
شناسایش شمی فتن بی  
ندان که مغزش بود در میان  
که شمی سود و نشش بیشتر  
که تمنر پیدا شود از درون

که تمنر از پوست آری برون  
کش از عشق در جان فشدایره  
که از جان دول سر نماید فدای  
نمودش بر کوزه خارشت



پرسد کرش نیرو خیزند  
پیرا اگر گشته پسند به پیش  
و کرد خزان بسته پند به بند  
و کرد تیر بند بر پیکر ش  
چنین مرد و فرود سر رفت  
لب تشنه جان دادند و فرات  
زمان سیه پوش از خیمه کا  
لیکنه بر پنجره و پنبه بند  
رخ از خون چو تاج خروشا شده  
یکی را دور رخ نیلی از ضربت  
یکی بر رخ از زلف بگشوده تاب  
مکرده با به عشق مجاز  
بخند و بسی عاشق از زخم یار  
بعشق پیاد شستی کند  
که شاق بزدان بلا جو بود  
بنگس که افزون بلاکش بود  
حیات روان در بلاک تن است  
همان روشن تپان سخن نزد جمع  
ولیکن از این پس که آن بکران  
نه آن لطف است آدمی ز رخت  
نه شکست آخر به چندین گذار  
نه بردانه میوه تر و هد  
نه بر زن بود در سعادت تبول  
بسی بد حین نام در کوفیان  
بانوی شه تمل ابل حرم  
مد فلک شیفته چهره او  
را حزن منوره و ناروت  
پرده کیان فلکی برده اش

شرید کرش تک بر سر نرسد  
غم دل نهان دارد از جان خویش  
و یا خواجه سران را سر اندر کند  
همان شور و زور بود بر سرش  
کسی جز حسین اسل این رفت  
چو بکند در زرق آب جیات  
سیه کرده آفاق از دود آه  
رقیه غسل عابدین در کند  
نگارین چو کف عروسان شده  
یکی را سر نیزه بالای پست  
چو دود و پاکنده بر آفتاب  
که معشوق با عاشق آید بر از  
کزین خشم زخمی قوی تر یار  
بدان خوب رو سار شستی کند  
خوش است آن بلا چون ملاز بود  
فزون تر دشت در بلا خوش بود  
از آن رو که جا را بدل دشمن است  
که از سوز دل سرفراز است شمع  
زندش بر تکیه ای کران  
که باید ز جیش تن خویش شست  
شود روشن آینه دل و لونا  
نه سرنی به نگاله شکر و مد  
نه بر مردی اندر شرافت رسول  
که شد گشته و شد بد و زخ رو

و کرد نیمه سوزش و بار کا  
و کرد خسته پند برادر تیغ  
نگوید بجز شکر پروردگار  
و کرد اسب از بند بر پیکر ش  
مندی که در عرصه کرد بلا  
زیکو شمشیر شده آماج تیغ  
زیکو بهشتی رخا و دست گیر  
چو برک کل از غم خراشیده روی  
یکی را رخ از زخم سیلی فلک  
یکی را لاله با شیده بر لاله برک  
ولی این همه ز جری اجر نیست  
بروشن نه لطمه بر پشت مشت  
و کرد جز با عشق نماید ستم  
پس آیدون ز این عشق مجاز  
بلا هست تخم و لاله است بر  
بلاکش ز رات بلا آتش است  
نفرساید اراده در زیر خاک  
جان آهین است که انجام کا  
اگر خون نکرد غذا در جگر  
که اول شود خون بر بدن مام  
ولی نیست او را بلا سود مند  
نه هر قطره در صدف در شود  
نه هر کس که شد گشته در کربلا  
نه هر کس که او را بود نام نیک

کرد و سوز درون داد خواه  
بسند و با از فوس در رخ  
نمود بران بستگان زار را  
بخند شادی ل اندر شش  
چسان بود صابر بچندین بلا  
زیکو سوزن خواهرانش اسیر  
درون دوزخ و آهشان مجیر  
چو او را قسطنطنیه بر پیشه موی  
یکی را کف از خون دل بر نگار  
یکی خسته عتاب را از تکرک  
که زخمی که جانان زنده جرم نیست  
دلش نرم سازد زخم درشت  
دو چشمش شود خیره و دل دهم  
ز عشق حقیقی توان جت راز  
بمدا زه تخم خنجر د شمر  
زیر پاک پنش به تشن خوش است  
بیا رود در حشر ثمرهای پاک  
بچکال حیدر شود و لطف سار  
زادراک در مغرب بود اثر  
از ان پس نبه ماه مای کام  
که طینت بود زشت نالین  
نه هر کس که ریاحی بود حشر شود  
بود در قیامت زائل و لا  
بود در قیامت سر انجام نیک  
کلبن رضوان کل باغ ارم  
موی همه چین و چین مشکاب  
پرده شین تر عروسان فکر  
پرده یا قوت بر جان زده

در رخ  
خون  
عرصه  
بسی  
صابر  
مکنش  
راله  
قطره  
لطمه  
آسیب  
ایده  
آکنون  
رجس  
پیدی  
قمر  
بهر  
زبان  
چو دان  
ولا  
دوستی  
باب  
خالص  
برده  
بند اسیر



طرب  
بغی  
واری  
وتی  
بوده  
نام  
کف  
پناه  
سره  
ینک  
تور  
لا و نام  
آسان  
نیز  
باید  
نام  
زیر  
شاید  
شید  
بیل  
داکار  
صد  
تاریت  
منفر  
زوب  
ود  
برای  
نحوه  
خواب



در طرب قدش در بوستان  
خوابه خاتون ختنی روی  
آستان چون بشیران چید  
روزی از بسکه هوا گرم شد  
خاطرش از کرماقیاب کشت  
از بی راحت سوی سرداب شد  
مطبخ از بصره طعام سره  
آهوی چین شیفته چشم او  
دیده او چون کفیل کور ز  
تالی شک غشی شک او  
پنجر از مطبخ آن شیرست  
بره بخلو که خورشید شد  
خورشید آرد بسوی بره روی  
لاجرم آن بره آمو خرام  
چون بره کز کرک قد در کیز  
آهوی بزم ملک شیر کیر  
کرد بدو رو که دلیرت که کرد  
تا که ترا کشت که شید شوی  
عادت که کان بیل ای شیرست  
غفلت خرو کوشیت از سربل  
شیرنه بگذر ازین منکر خام  
شیر شود صید و آهوی من  
شیر زخم ای بره شیرست  
آن بره نازک نقر سره  
بارد که از دولب نو شند  
کفت که ای انسی و خشی غرام  
چند درین خانه چرا میسکنی  
بهر من اینجا خردیه ست ساه  
فارغ از اندوه شد آمد شوم  
خانه که از دست من اینجا که ام

پرده قمری زده سردون  
ترک ملک خال دو بندوی  
وز کف خسرو ایران خرید  
روینا موم صفت نرم شد  
زایش خورشید گلش آب کشت  
آهوی پیش لشکر خواب شد  
داشت قصار بره نادره  
نرم تر از موی تیان شپم او  
بلکه نسبت قدری حرب تر  
منز جهان عطسه زن از شک او  
رسته شد از بند و سرواب  
تور بر من سرل نابید شد  
لیک ندیدم بره خورشید جوی  
کرد چو در بنک آهوی مقام  
هر طرفی آمد در جت و خیز  
انکه کند شیران را بخواهر  
راست بکوی بره شیرت که کرد  
در بر کی کرک زلیخا شوی  
تا ز سدر تور شیران نکست  
همچو پیکان چه شوی شیردل  
کاهوی و اما نده در آری بدام  
رو به کاخین سره میا سوی  
شیر ز ناز که کند زیر دست  
مات شد از ان سخنان بجزو  
خواست که سازد بره را کرک بند  
چشم تو آورده دو انز بدام  
جلوه درین طرفه سرا میسکنی  
تا نبرد کس سوی اینجا راه  
روز و شب آسوده دروغ بنوم  
خفته بسرداب ز بهر چه ام







وز من این خانه تو پس کیستی  
بره کش از هوش تنی بود  
آن سخنان را چون خاتون شنید  
بسچو کسی که ز پی تقلید کس  
جست ز بر سوی و بهیر و عطا  
بانوی شد آهوک سپر  
کفش کای بره بر بس رینی  
رو به کایس کن ازین مکر و بند  
خرس نه خرسک بازی چرا  
اینمه تقلید چو عنتره بود  
تا که ترا گفت که موزی نه  
عطسه زمان چند ز جای مجی  
بس کن ازین کرک دلی ای بره  
تا کی چون موش غانی غسل  
بار خدا نیکه ترا بره کرد  
الغرض از شومیت ای شوم  
این تو و این خانه و این جایگاه  
سک برانی چو نماید سرا  
طوطی همدم نشود با عراب  
کیرم این خانه بهشتی بود  
که تو در اینجا غانی مقدر  
جنت از آن کشته مندب بسی  
هر که مردم برساند کردند  
ای دل از مغنی بهر قصه  
قصدم ازین قصه بند یکسر  
با نور و است و سرار و زکا  
با چو کند سیرت بد و بدین  
کوش که از سیرت بد و داری  
مر که بجان سیرت بد ترک کرد  
تام شد قصاید و ترکیب بند و مطلقا حکیم قاتی بخدا اقل احقر عبدلکریم بن شیخ قبا

جلوه کنان بر طرف از صیتی  
کوش فرا داده بدان کشت نقر  
یکدو سه عطسه زد و بر جت زد  
بجهد و خنک زند از پیش پس  
مرد در شکند تو کشتی بپاس  
خیره شدش چشم ملکی بسر  
مانا که تخمه اسر یمنی  
شیر زیا را چه کنی رشیخند  
خشم نه دوت که از حی چرا  
عطسه پیغمبر مکرر چه بود  
بره نه لاشک بوزینه  
که بزین که بهوا میجی  
چند بخورشید کنی مسخره  
که به جلت بکن از غسل  
کرک صفت از چه ترا غره کرد  
من کشم این سحر از اینجا  
این من و از کید جستن پنا  
یت در انخانه ملک را کدر  
شب چو در آید برود آفتاب  
چون تو کنی جای کشتی بود  
که چه بهشت است نامی تر  
زانکه در ویت مندب کسی  
که کش دان که چه بود کو سفند  
کوش که باری ببری حصه  
صحبت بانو و سر او بره  
بره بجان سیرت ناسازگار  
روح گیرد بضرورت زتن  
تا بسزای ابدی پاننه  
صحبت بیکان جهان زدک کرد  
تام شد قصاید و ترکیب بند و مطلقا حکیم قاتی بخدا اقل احقر عبدلکریم بن شیخ قبا



نقر  
خنک  
تنت ز کشتن  
دست را بر من  
کودک زندان  
عنتره  
نامی ز کاش  
و با برسان  
زراعت کینه  
امین  
دوست  
خنم  
دشمن  
کشت  
جارت کا  
نضاری  
منور  
رشته  
سرا  
بونی خانه  
خراب  
زانغ  
مقر  
جای آردا  
رض  
مندب  
پاک شد  
ضرورت  
دوب



غزلیات

تعالی شان

و پادشاه کتاب غزلیات حکیم سخن قالی

بنام خدای بخشنده بخا شکر مهربان

عید سیاقی پاد کردش آور جام  
خلق را لب بر حدیث جان نوبت من  
هر شی را هست سیم و دان کند ممت  
پسته و بادام نعل روز نور زارت من  
یکدگر را خلق می پسند و من نیم ملا  
خلق را در سال روزی عید من چهر شا  
آسمان من دولت کز بلال شکل رخ  
خشم از روی خرد باوی ندارد دشمنی  
کاش میش از انقاد لطف اعدای  
خشم کمریزد ز شمشیر آری شکیبوس  
با تو که کین کالد نیت میباران  
صد شکر گویم هر زمان چکر جام

پشت پازن دور چرخ و گردش ایام  
از شراب کمنه میجو لبالب جام  
مایلم من دانه خال تو سیم اندام  
بالب و چشت نخو سیم پسته و بادام  
کز چه بود دیگر می آن شوخ شیرین کام  
عید دارم سال و ماه و شمع صبح و شام  
کافین بر نیت جوار کند بهرام را  
اقتضای هست آخر علت سرام  
ایزد انداز نیسرن بوختی ارغام  
چون کشد کز کران دل کبسلد آرام  
تا خرد و درون بخوار و گردن خرام

سین ساغر بس بودای ترک مار و یوز  
بر کسی شکر بند بر خوان بر خواند و عا  
سیر بر خوان ست مرد مرا و من از عمر  
عود اندر عید میوزند و من لان چو  
سر که برد ستار خوان خلق همچون سر که  
لاجرم این عید خاص من که باد اید  
با یک رب ارحم بر آید از زمین و آسمان  
در دل او نیست کین دشمنان آری  
هر که با وی کیسند جوید عقل کو کافین  
بدرو نیاصد روین ای کاندایوان  
جاودان مانی و خوانی بر سراج غنیم

کوباشد ممت سین ندان در شام  
من نعل شکر نیت طاب لم و شام  
بی دلار می که بردت از دلم آرام  
بی شی کز خال بند و زرد سلام  
میکنند با تیرش کین رخ کلام  
کز و فز شش کند باز عید عام  
هر زمان کان صیام صولت کشت  
آدمی در دل نکند و گیسند نعام  
کین نیان عازیدی ارا که بدی انجام  
گفت جان بخت مصور منی لجام  
عید شد ساقی پاد کردش آور جام  
کاین مرد و بردند از میان شکر خام

عود  
چوبی خوشبو کینه  
رسم سازی کمال  
چار بار چرخه  
بهرام  
بهرام  
چو را میهم  
مردان کینه دوا  
مصفا  
شکر  
سکال



دستنکم از فزائگی دارم هر سرویو ایلی  
 چون مرغ پر داز نقش یکر فید شد رس  
 کنونکه برک و نوانیست باغ وستان  
 کلوی بلبله وراج از غوانی کیر  
 لزان فروخته کوهر که سوی نور جمال  
 چو جمع شد همه اسباب قشعوی بهی  
 چسود بر اش نه بگیرد  
 کھی باز فر کیس سبب غنبا  
 بکیر نقش از روی لعل کیس کن  
 ازین قب کوهر جانی بکو تر از خواهی  
 زین پس باز باید رطل و سبومرا  
 من هر چه باده نوش کشم نوب جان شود  
 غمی باز از یکل صیدصال آب فیض  
 چون رفت آن خلوات و غمی شد کما  
 جان ز سر رساله ره آید نرفته  
 عشق غیور کف گذار خشم و کوید  
 اکنون تر کشم که کنونی بهی کس  
 هشتا و آریا ز غم بر تو وقت موش  
 ساقی کنونکه قدر مرغ می شناسی  
 آرایش دو کونم اگر هست باک نیست  
 چون موی شیرند دوزخم مبین که  
 آسوده هست جانم و آلوده پیرم  
 کر عکس من بر آینه و هم تست زشت  
 نشیدی آن کینر نجابتون چه کفش  
 تا کشدم ز خود همه عضو شست و آرد  
 عشق از زبان من صفت خوش میکش  
 تو یزد روح و حر ز شمع مهر مصطفی  
 وان اشکهای نجیر خشم دل  
 حیران کند جمال تو ماه و معش  
 باید کنون کریت که دل پاکشد غم

کز خود هم پیکانی بهم حاصل اجماع  
پند دام از پیش هم دانه زخم دام

خوابم جنونی صیف کسکین شوب جانمردود  
قاآنی ارهتت کنی دل ازدو عالم بری

ولہ

بیل کن سحر و طبل خوش اچان را  
دلیل شد شب تیره پور عمران را  
بکلفه آرزو زلف کی پریشان را  
باده طره مشکین غنبر افشان را  
کوی بخت پنهان زار پستان را  
بدست دیو نه خاتم سیلیمان را

چو آفتاب می و صبح روی فانی  
قرین شکوه عود و شراب و گنجینه  
شو آستین تبی در کش و زلف و خوش  
بازماند و در شان بستان رای  
مقصدی بوزان زلف و غیرین دل  
پس جعدش و لذوی خوب کیجا نه

J

ساقی بخم می نشان تا کلو مرا  
 نهیت بهر تجربه لایق زو مرا  
 وانگور در سر بر آول درو مرا  
 آن تلخی که هست طلوت ازو مرا  
 شادی کنان که آن تن پاک کو مرا  
 من خود همان شمم که تو خواندی عدو مرا  
 این سر بر حکمت راز کو مرا  
 درستی از بعل شوی راز کو مرا  
 حوضی زمی بساز و فرو کن درو مرا  
 می آب رحمت است و دهشت  
 صد شیر شرزه بسته بهر بارو مرا  
 آرزشت زشت پند و نیکو کو مرا  
 باو هم خود قیاس مکن ایعو مرا  
 کشت فلان خبر چو ندیدی  
 کم سوز خویش ای که کنی جستجو مرا  
 وصف از وی و ملامت چه دو مرا  
 تا چاکهای دل شود از وی زو مرا

سخت جگر کباب کنم خون دل سر  
 یامی ده مرار نسبویا اگر در  
 چندی بپوش آن چشم با لاله  
 لهما زبند چوب بلا عشق بر سره  
 تا خون او چشم بینم که کرده کف  
 کشم برای مصلحتی خویش را که  
 مست کنم زباده و می زانم  
 کاین غسل جزوی از پی نظم معانی  
 تلخ آیدم بکام بخیر باده هر چه  
 در عمر یک ناز شهادت مرگ  
 از پیم عشق لالم و ترسم که  
 سر بسته جوی آبم و در زیر پای  
 ناثروی رات قامت آب چو  
 پنهان چو جام خنده زخم کز پای  
 از قول دوست وصف خود را  
 طبال شبت پرده من مکتور  
 اورده امه است و بسی لذت

•

نخلت و دهن تو کل نوشکفت  
رسمی نکوت آب زدن را

دارم چو ماه کیش آبغوش از آ  
پنم بخواب روی تو آری

آرد شور تن بر تن هم چو را هم عالم را  
یکباره در هم شکنی هم شیشه را هم عالم را  
باز بر کن نوای دی درستان را  
چراغ و شمع چه حاجت بود بستان را  
طیور باب زین برای بریان را  
پراز نقشه و کل کن کنار و دمان را  
درخت قامت گیرد به زرخندان را  
مفرمی ده ازین لعل شکرین جان را  
بروی کنج مان از دمای چان را

برشته کش کهر دخت جهان با  
 کاین بدغرض ز امر کلو او اشرار  
 راهی زخم می کشد در سبوم  
 یکباره از حلاوت تن آندوم  
 تا خیزد از درون نفس مشکبوم  
 ناید بلب کف از طرب نای هم  
 نشناسد مریس نکرد تو بود  
 تا بوی باده پرده کشد پیش روم  
 محتاط شخه بپر چاروم  
 کز محمد دایه بی دوده خود  
 آن دم که چون علی بود از خون  
 دل بر سر زبان بدل کسکو  
 هرگز نجویم چو بسنی نجوم  
 عکس نماید از چه نکون بین  
 چون شیشه خون دل دواند  
 کاین شورهای هو بود از نای  
 او در خروشد و در روبرو  
 خواند بکوش آیت لاف

حضرت امام  
شیر

طیلس  
مظفری کہ جسے  
بیس ہزار

مازن  
سینہ کا

1

کونست

مَحْمَد  
كُنْ

...

۱۰۰

کھور

فوا  
نحو

...

二

6



طبله  
قصه نازکی که در  
روان دریا دریا  
شقه  
بسته  
سخت  
سوانح  
که  
جیل  
نیکو  
فضا  
میدانگاه  
تارک  
زور  
زوپن  
سینه  
نیزه کوپه  
خرد  
محل  
جنون  
دیران  
تسلیم  
کردن زند  
نیاز  
مات

پس افدت که آبی و باز آوری علق  
طوفان بستم من کرازان این پس  
نیکو بدان دوزخ که چون ببلان باغ  
قاآینا شه از سخن آبدار خویش  
ضخاک و ارشته بسی سکنه را  
قصه دقن نمودش از زلف غیرین  
جیران چندی که بر آن روی چشمت  
صوفی نشد ریاضت چل ساله سود  
هر روز و شب پاید جمال حبیل تو  
وارم دلی گرفته و مشکل که شاه عشق  
شاهی که خاک در که کرد و کس اس  
آن نه روی هست که بکباغ کل سر  
کس انجا که لب تست که زردشکر  
چون خرامی تو خلایق همه گویند هم  
خور گویند نژاد بچه باور کنم  
کشم اول چو کبوتر کش زود شکار  
که بود آن ترک خون آشام سرست  
در آمد سر خوشن اقدام از پای  
فغان جایی نفس آرسینه بر خاست  
چشم آرایش تیرش میتوان خست  
بگام دشمنان از دوست برید  
غیر آن جان که از عشقش شود خاک  
بیل تا سر نهم بر خاک تسلیم  
بهار و عهد صاحب اختیار است  
که ای عشقم و سلطان وقت خوشم  
براه عشق شایم سر از رات و دو  
زند طغنه که اندر جان نیاست نیست  
بستی از لبست بونه طلب کردم  
برندی این نهرم بس که عجب کس  
دی که مست زخم تحیه در بر ابرو

از روی و زلف خویش شب و روز  
نا دیده عجب بار نباشد شفته را  
در زیر پر گرفته کل نوش کشفه را  
بر خاک ریخت آب سخنانی کشفه را  
چشم ندید در شب تاریک چاه را  
از ابله کنساره شمار و نگاه را  
بدم بیا و میکده کن خاگاه را  
نظاره میکنم رخ خورشید و ماه را  
و این فضای شک زنده بارگاه را

وله

خاکم بستر که آب و چشم لبان باد  
سوز دلم ز گریه فرو شد عجب مکوی  
وان طبله طبله عود که چون حلقه  
دیری است تا ز غیرت الماس فکری  
هوش از سرم بجا کی آن شوخ بکجا  
می خورم مجلس جان کنایست  
کو باده دو ساله و ماه و معش  
در کیسوی سیاه تود لبا چو شروان  
وقت که تناول انجمن فقه جوی

حرف التاء

و آن نه خالت که بچرخ و دور  
لش آید شکر از بس که لب شیرین  
آن بستی که خدا و عده نموده است  
کیست آن نه که اگر چه عور لعین است  
دیدم آخر که کبوتر منم او شاهین

وله

شادی را که غمی هست ز بی شادی  
عاشقان خسته مکران و چشم سیاه  
بت من چنین بچین لرد و حرام را  
ایکه کوئی که ترا دینی و آیینی نیست  
ای که کفهی که مرادین نیکو یان دای

وله نصیحا

بجان دست جان سی پناه نیست  
لب پیاله درین جرم عذر خواه نیست  
کس از زمین پذیرد خدا گواه نیست  
بفرار از نهانی بهر نگاه نیست

بروز خمر که اعمال خویش عرضه بند  
قلندرانه که می کنم ندارم باک  
مرا بحالت مستی نگر که تا پسینی  
چگونه ترک کنم باده را بشام و صبح

کرمی فرو دوش عشق نهفته را  
کاست چاره خانه تشکر کرده را  
بر سر کشیده چرخ سیاه رفته را  
سوانح کشته است جگر در سحر را  
بر دوش تا فکند و دو مار سیاه را  
بر دوش آنچنان که دزد شب از سر کلاه را  
آسوده در بهشت چه داند کنایه را  
تا شب بعیش روز کنم سال و ماه را  
کم کرده اند در شب تاریک راه را  
اگر کنیم لشکر عباس شاه را  
تاج زرات تارک خورشید و ماه را  
شادمان حالی از نیم که دلم نکلین است  
زخم آن قلم از تیغ و ز از زو پنهان  
که بود چنین بچشم یا که صنم در چنین است  
عاشقی دین مرغ و مهربان آیین است  
اولین تحفه عشاق بخوان دین است  
که جانم بر دوش تو خور و دل خست  
کمان در دست و تیر فتنه درشت  
نه زخمش هست زخمی کش توان است  
بخوا و جور و آب و گلش هست  
ایران و گل از دام غش رست  
که وقتی آدمی بی می شود مست  
که از قید دو عالم میتوان رست  
زمین بساط و در و دشت بارگاه نیست  
نیاز و مسکنت و عجز و غم سیاه نیست  
که عشق مملکت و دوت پادشاه نیست  
سوا زلف بتان به سیاه نیست  
از آنکه رحمت حق عاشق گناه نیست  
جهان و مرید در شب و کلاه نیست  
که آن دعای شب و در و صبحگاه نیست



هزار مرتبه بر بزم گذشت و سخت  
امیر کشور هم صاحب اختیار هم  
دامن وصل تو کرامت بدست  
شوق چش پرده مستلم  
ای دلم از یاد دمان تو  
هر تو جان من جان خیزد  
یار پر پرو چو کان گزشت  
چو صیاد جفا بود  
وزند و داد و در ملک هم

دوش نمدی خلوتی خوش خالی از غبار  
خورشید مقدس آن پاست  
لب همی بود بر هم آری آنرا این  
کشمش درین وصل این لاله و فایادیت  
به شیرین گفت خرد این عیارت  
سرم را در ره وصل تو دام  
مرا تهدید کشتن چون کند و دست  
که دلد و فرصت خوشنوازی تو  
مجدد کریمه قافای صیوری  
ز ما جان و زان لب یک عیارت  
بخون دل بازم از غم دوست  
از آنروست چو چشم کس نپند  
پس از قتل پدرش رویه دانت  
به شد حال دل قافای از اشک  
چشم من همه آفاق پر کاهی نیست  
بغیر رزق مقدر که میخورم شب و روز  
درای عالم جانم حواله کاهی نیست  
نصیحتی بخت هرگز از بلا مکریر  
قبول باطنی دوست تا چه سرای  
نه از زو است بر آنچه آدمی که می بیند  
یکانه بار خدا یا منم و گانه پرست

کاین بلاکش افتاده خاک راهش  
مرا که یک برایم نیست قافای  
دل ایضا  
پای بدم کشم ز هر دست  
سنگ غمت شیشه صبرم  
ای سرم از ساغر شوق تو  
عشق تو در بر بدل نشست  
ماوک تدبیر برو نشد  
ماهی بیچاره چنانی نشست  
مشق تو ام چشم درایت خند  
رنک زخت آب بزمم  
چون تو کلی را دل جانم  
باز نکردیم رخرف غمت  
پای مرا بست خود زو است  
دام تو شد نام تو قافایا

دل ایضا  
خورش از فردوس و فلک خست  
اصبوح و لصبوح او را در اسرار  
کاین لب شکر و آن لب زلف  
گفت را جلوه معشوق در این کار  
شاید شخوشت زلف از که فلک درشت  
انداخته اند مالی آنندوین تن هم  
نغمه ای آغ خواست آن حور اشت  
الغرض با آب فلک چشمه سار حور را

دل ایضا  
که بی سرمایه صبا افتد تجارت  
بهر جا و دان بخشد بشارت  
که صد تن میکشی از یک اشارت  
بزل و خال خط بردی دلم را  
دلا از چشم خوشنوازش مذر کن  
چو شک ششم آتش درون است  
بشادی بگذرانم بعد ازین سر  
اگر از قاب تو سینت پر شد

دل ایضا  
سرم خوش است بکدام ارکلاهی  
مرا از ملک جهان بهره خبر کاهی نیست  
کرم ز عالم دیوان حواله کاهی نیست  
که از بلا بجان من ترپا می نیست  
فضای ملک خداوند جایگاه است  
هر آنچه میرسد از عیب منم بجنب  
حصار عقل منم بخت عیش  
بگرد صحبت هر دل مکر و نکته یکر  
با اختیار نخواهد کسی که زشت شود  
میان با تو راه ای رستی بسیار  
دی که بسته کرد و رهی که کم نشود

دل ایضا  
سرم خوش است بکدام ارکلاهی  
مرا از ملک جهان بهره خبر کاهی نیست  
کرم ز عالم دیوان حواله کاهی نیست  
که از بلا بجان من ترپا می نیست  
فضای ملک خداوند جایگاه است  
هر آنچه میرسد از عیب منم بجنب  
حصار عقل منم بخت عیش  
بگرد صحبت هر دل مکر و نکته یکر  
با اختیار نخواهد کسی که زشت شود  
میان با تو راه ای رستی بسیار  
دی که بسته کرد و رهی که کم نشود

دلای خواجده ایام بجه کاه نیست  
که در شداید ایام داد خواست  
مهر تو ام دکفایت است  
شک خلت ریشم غمت  
چون تویی را دو جایت پرست  
دست ندایم ز عهد است  
کردم صید خود ز غایت  
باید ازین نام و این نام  
ساغر می داد نباید زد

ذکر استغفار و آن بجان سیاحت  
کاین شغب بسیار اندک شوق بسیار  
کان چنان لکش نوای زخمه مزار  
شبه جنات تجری تکھا الانهار  
که نبود وصل شیرین هم رات  
که مرگ آمدیدم از حنارت  
که تیز سم بوزی از حرارت  
سپهر را حکم فرمودی بغارت  
که شوان کرد و در دیار عمارت  
که پر غمت ترکان وقت غارت  
شم را زان غم خوار است  
که غم جانم بنید از حنارت  
بفرما زان دوا برو یک اشارت  
ز جوش سیل ویران شد عمارت  
مرا از آنچه که در شهر جایگاه نیست  
عذای غیب بود حاضر کویا نیست  
که زلف و خال نکویان کم از پای نیست  
محقق است که پناحت کجاست  
چونیک در مکر زشت را کجاست  
میان عاشق و معشوق هیچ رایت نیست  
بغیر ملک تو در ملک پادشاهی نیست

ولا  
دستی  
ساغر  
غزل  
سخت  
اول  
سخت  
طیای کبریا  
ربان با کبریا  
موسما  
نام مرغی است  
منده در شکار  
چند موزان  
مغز زده اند  
زبان صبح  
شعب  
شد و شد  
بند  
شبنم  
شوت جاده  
مزار  
دانه  
مرات  
تنی  
فضا  
بسیار  
مال  
ملک



ماند جز دل و چشمت از زلف آینه  
دل دیوانه که خود را بسز زلف تو بست  
بامیدی که بشی سر زده جهان من  
لقم از دست فروزی بهم بترسان  
کرد آن دانه خال تویموی تو دام است  
زنده جاوید کیت کشته شمشیر دست  
وید غریزم ولی یار چو کیزد کمان  
در همه عالم ولی رسته نهی ز بند  
قوت من باده تو تم یار است  
عیش آدم بود بقوت و قوت  
ای که کفی سپین بصورت خوب  
چشم اگر نکر و بصورت خوب  
چشم یار چه هست خواب آلود  
خود کشم رنج و خود کنم شکوه  
کر عبادت مردم آزاری است  
نفس پیدر گفت دارد شیخ  
یا یکی مراست زنده و بیکه کوش و خوش  
نقش بند روح کوئی از نخت  
در قمار عشق از من آن چه  
پیش از آنکه طار ویش زوی  
چون خطش مید خاطر فر  
موی عافم دست رنگ قبر  
خواهم از خدا در همه جهان  
خوش بد بهار شامخ  
مرد چون شمشیر منرا ازو  
چون ملک مرا گفت کی  
زین عابدین نیب و ما  
دل سر جانی من آفت جانت و  
از سز زلف بتا نش توان کردن  
وید ازادی خود را بفراری خو

نختر  
بنی گزین مطهر  
شکار خوشی یا  
لین  
شست  
بفرست  
جاوید  
بیش  
میس  
بر خیزد  
تسلیم  
کهنان  
قش  
آشوب  
نخت  
بنی  
ابدا  
ورو  
بنرک  
ت  
فراز  
کفت  
بعد نصرا  
ت

کس بدوست نیابد که سز زلف تو بست  
چشم در راه و سخن لب و لب کف دست  
دست بزر زلف زد و گفت کیت پای  
دل شناسد که شی هرگز زنده من  
چکند طالب چشمت که زبان بست  
من وصل تو خیالیت که صورت بست  
حاش نه که رمانی دلم از زلف تو  
دل قافانی از یمنان که زلف تو کرد  
وید سپر بایدم کرد بر تیر دوست  
صید کرا یمنان کند زلف که کرم  
پای بیدان عشق که بنی بنکری  
کردن تسلیم پیش آور قافا آینه  
هر ولایت که خوب روی بست  
کوش اگر نشنود حکایت یار  
دل بستی ر بود نرکس دوست  
دستم ای همفرزد دست بر آ  
بر من مت چند طعن زنی  
من ز دیدار و دم تو از خشکی  
موشکافت طبع قافانی  
صورت لبش تا کشد دست  
برده عقل و دین جسم جان  
بود آن پیر شمع شادی  
کان صفای حسن بدین  
در فراق او شد بزرگ شمر  
یک نفس زمین کنفس زن  
که کنا رود که فرا زل  
هر چه بگر دیت غیر دوست  
کینزل بگو نغز و لعل  
بندامیر نیکو آه شا  
اصل یاره رازاب خورش  
هوش و صبر با مال سیم وز  
دینک از رخس سر زده موی  
نخت خن باغ و در برد  
د جوایم عمر گشت پیر  
ما تمام دل می خورم در آن  
که بریز سرو که پای کل  
هر کجا رود ملک ملک  
پس ازین خزل او بر دین  
ملک را شرف خلق  
حاصل قلم زان نیت بجز نیت  
در غم سزده مهر و یان از تیر نگاه

چونیک دگر می غیر اشک و بوی نیت  
بوی خون آید از آنست که شمشیر نیت  
که ترا پای بلند است بر طالع بست  
که دلها بی سبل بود زلف تو بست  
چون بر آشفی کی روی هندوی بست  
دل که مراد بر است که بر نچر دست  
مردم ازاده را رشک بخر دست  
در سرو جان میرود در سر تقدیر دست  
وادی را بهین و در کار است  
هر که جزاوت نقش و یوار است  
بر بنا کوش مردمان بار است  
بخدمت نیت بشیار است  
که مرا پای دل کر قار است  
آخرای ز بادین چه از ار است  
بسوی کعبه راه بسیار است  
از چنین طبع جای ز نهار است  
مرداش عسر بکیش مریدان شمس با طشت  
پس نمود عل بشکر شرت  
قول لوطیان هر چه بود  
تا آن خلم بیت سر تو  
غیر از لبش داغ و دشت  
در پینه کرد چرخ مر تو  
بی حریف بدنی بکار  
که بصحن باغ که بطرف  
خواه در حرم خواه  
ذرع زان کس از نخت  
هم ملک لغایم ملک  
آتش عمر خود و برق تن جان  
ز دلش این حقیقت که بلا و شین  
راست مانند مرقی است که بر باران



گاه با آرد زلف است چو همیشه مد  
 گاه چون قمری رسد قدی نغمه سرت  
 بر کاروی بی پسندد سجده او  
 سال به عشق تبان و زرد و زنجب شود  
 روز اگر شام کند پر خ یوسف چری  
 غیر ناکامی و بدنامی ازین عشق تراود  
 دل تخم آید و بخرد شود و اند بجاوب  
 حاصل هستی باستی عشق آید و او  
 حکما متفق شده که خلق از پی عشق  
 ز آتش عشق بگذارد و به سیل جسم  
 متفاوت بود این عشق بذات وجود  
 پر تو عشق بود بیکسره از تابش مهر  
 اگر از خوردن می لعل لب نکیست  
 خورد سایه طوبی اگر شتابت چرا  
 دیده تا دیده ترا گفت ز می طرب  
 این مراد پس که وصل صمیمی لاله غذا  
 بجز شمشادش تیار دل بچار است  
 خسرو را و ابواسف که نوک قلش  
 ماه من از زلف چون کره بکشایم  
 فکر در کن لاکه طهره محمود  
 دل بچه جو کبر و غمش نماند  
 صبح و صالتش چو روزگار جویست  
 رنگ زدانی ز روی آینه تا کی  
 مادل قاتنی از زمانه ترا خواست  
 کتی شیرین لبی ندیده چو محمود  
 طالع مسعود چیت طلعت محمود  
 مایه مستطیم از همه عالم  
 در شکر لعل تست پاشنی قد  
 از همه عالم مراست کوی تو قبله  
 وله

پیرن ساکی افتاده بچاه و من است  
 گاه و بقیان به پیرش باغ سمن است  
 قد و تا کرده چو سجده بت بر من است  
 میش او مانا از رنج و کداز و من است  
 غلوت میزد بر وساحت بیت مهر است  
 ابد انگش سرفانی شدن چو من است  
 جزا را می حکمی که بدینان حسن است  
 منم از عشق فرگوید کاین بر غفلت است  
 خلق کشند و درین کس را کی لالو است  
 کی بر افلاک شود جان که ترا در است  
 ورنه پیدا ز کجا فرق بچن از من است  
 مان و مان شمر شمع که اندر کن است

وله

طوبی قد تو در سایه حور لبت است  
 راستی کور به آن دیده که تو بین است  
 شب و روز و و سالم همه فروزین است  
 وصل نیش تکیه دل مسکین است  
 بصفت چون غنص باد صبا شکیب است

حرف الدال

یا همه بند و کرده که بکشاید  
 جان بچه کار آید از لبش زباید  
 نیک عزیزش شمس را اگر چه نیاید  
 آینه روپن که رنگ حشم بزواید  
 حور کراید بر شش بد و نکراید

وله

شکر که شها مراست طالع مسود  
 نند تو معتبول به که از همه مردود  
 در شکر زلف تو ست رایحه خود  
 وز همه کیستی مراست روی تو مقصود  
 دوشن محمود محمد میر شیندم

هر کجا صادم ابروی انجا سرت  
 که چو چمن سمنی گل زج و سین اندام  
 در پستیدن بت رویان از من است  
 دره و دشت وین کامل خیرت و زبون  
 سر چه کوشش لا توبه کن عشق موز  
 فهم کرد و خرد پیشه کن دانش خوبی  
 باد بر حکمت نفیرن اگر نیست حکیم  
 ای حکیم خرد اندوز سبکناز که من  
 عشق اگر می نبود نفس منذب نشود  
 پریا منت نشود جان تو با فرو  
 مشاوت شد از زوئی محتاج مال  
 فهم این شکر نیار و همه کس کرد کمر

چهره من نه سپهرت چو چو سپهر  
 بستر که سر من پستو بالین سوده  
 هر کجا قامت او تا کذری شمشاد است  
 حاصل عمر کرا نایه چین بس که مرا  
 شاه آزاده مجرده کاذر صف خجک

لعل شکر بار بار و شپکه بوسم  
 هر که لب لعل او نمود با نخت  
 ای که بط باوه داری و بت ساد  
 که همه خوبان زلف غایب ساد  
 در روز بانس شایست و دشت

چندوی زامدا بخله سر سیم  
 روی تو مسجود است و زلف تو بیا  
 لعل تو نایب مناب مهر سلیمان  
 در کل رویت صفای خب شد  
 ای سرو جانم فدای حامد و محمود

هر کجا ناوک ترکانی بنجامین است  
 غنایب آسار شاخ گلشن غمزن است  
 راست پنداری آن یک صم بن کین است  
 لیک در کار بوس خیره ترا بر من است  
 که سر بنجام بوس خیره مردم شد است  
 کاکه عقل خردش فی سبقت مشت است  
 که حکیمانرا امانده بوس سن است  
 عشق میازم و ایقاعه رسی کین است  
 عشق زنی بام کالات روان برین است  
 شمع را فرو به با جله زکرون ان است  
 که بمقدار نظر مرکه چهر از من است  
 خوابه حصر که در عشق دشت قمع است  
 پس سبب چیت که می تلخ و لب شیرین است  
 بر شب از شکر روان جلوه کرد برین است  
 سرو پا سوخته را کی بوس لبین است  
 هر کجا طلق او تا کذری نیرین است  
 مدح و درای جهان از دل جان من است  
 مرده چشم عدو از نخلش زوین است  
 بر دل پر عقده عقد با فیسیر است  
 از دهنم صبح طعم فی شکر آید  
 آلب کور پشت دست بخاید  
 و کیرت از بت و نیت بهج نایه  
 غایه خود را حسی زلف نویا  
 که بر لایه جزاین سخن نرساید  
 خاصه در اندم که سیر را بساید  
 طلعت محمود به زینت محمود  
 ای سرو جانم فدای ساجد و سجود  
 زلف تو قایم مقام جوشن اود  
 در سزافت هوای نخت فرد  
 ایضا

مولع  
 حریص  
 شمع  
 بیت  
 عجن  
 سپر  
 جدا  
 شمع  
 مقام  
 لب  
 رشت  
 لپس  
 سیم  
 تما  
 زوین  
 سینه  
 بایره  
 ای  
 سحر  
 غضب  
 حامد  
 سیر  
 نخت  
 مجر



راغ  
محرورانه

ایام  
باله

نفس  
تویر

خاره  
نگزشت

توانگر  
مرد

ایسر  
محبوب

قفا  
عقبه

می  
سایت

چش  
لشکر

دشمن  
مکرر

دفع  
مخلوق

نگار سرو قد من جو غم باغ کند  
باز بنفشه شود راغ از دو کیسوش  
چو زلف خود بمشامم نه بدندان

فراغ نیت مرا از فراق و آری

وله

دل تو خاره و جیمت حریر را ماند  
چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند  
تو شاه لشکر حسی و سینده دل من  
سریر حاج که گویند داشت خسرو بند  
ز بس در آن تن نازک فرو رود نخست

وله

در مسجدی که ساده رخ می کند غار  
این بخور عمر کرامی حسیر زرد  
رومی کشاده در دلی بسته تازد  
بر صورت مکرر و دیوار شمعند  
از خاطر منیر و آن ساق سیمون  
خواهم ز چشم رفت دل از دست جان  
مشتاق روی دوست نخواهد بغیر و

وله

چون صبح از آن شب نفس سرو شکم  
کوئی چرا دل نشد از بحر من عین  
می ده که وقت آمدن رفتن از جهان  
تا آید دل تو در خانه خداست

لحن سمیل آتش که در دستان کند  
بهم کل بویا بودم غیل کویا بود  
کوئی شیرین بان تا که لحن و شش  
در پس و چون بان سازد رخ نشان  
اینکه میگویند سمیل قربان خطا

وله

مخلوق شکرت را بر یک یا سخن زد

چو برک لاله دل باغ پر ز داغ کند  
اگر بفصل نستان کز بر باغ کند  
که طبله طبله مرا مشک و داغ کند  
ایسر عشق تبان ترک هر فراغ کند  
زبان شاکر ز لعلین و دست قاتنی

رخت ستاره و زلفت عیبر را ماند  
مستکست که ماه منیر را ماند  
بیارگاه و طبل و نفسیر را ماند  
سیرین سیران آن سریر را ماند  
کان بری که سراپا خمیر را ماند

هر جا حکایت از غمی در بارود

صد دست بر فلک ز برای عارود  
باد وستان بل که بصدق و عارود  
پیکانه آید در بدون آشنارود  
کز هر کجا روم همه ذکر شما رود  
شکل خیال سیم زیاد کند ارود  
بر من ز یک نیامد تا چهار رود  
کان مدحیت کش سخن از مد عارود  
رفشند دوستان کم از پیش که ماند  
کان صبح چهره چون نفس صبح دم ماند  
آنقدر شک شد که در جای غم ماند  
کس محشم نیامد و کس محشم ماند

وله

کافرم خلیفه اگر پیش نستان کند  
زان که دستان کند که جلوه چون کند  
وای عیش و طرب شیر وستان کند  
ماهر اماند که جاد کف میسران کند  
کوست اسماعیل و مرد و مری قبان کند  
مرا شوخی است شیرین که زنگ بگردان کند  
معلق باه خنجر را بر و کاشمیر کند

ساروتان چون نماید شور و آتش بزم  
خود بود شیار و چشمشست میخواست بزم  
لااله روی کوشش لاله سازد عقل را  
که چه میخواست که حسن خود بپوشاند و لاله  
اینکه میگویند یوسف شزدن زندان کند  
جمال مهر و حسن جو و خوبی فردرد  
بر یک نیشکر ماند خوش لیکن عجب دلم

بیاض می رود امروزی غلط کفتم  
ز دلربایی چشمش شرابست شود  
خراو که زلف بر رخ حلقه کرده نشنیدم  
مگر که میکنم لهاست زلف کشینش  
تو عند لپت که کن که مدح زانغ کند

رخم خور زلف تو بر چشمت است و دم  
بدین صفت که سر افکنده زلف پیش  
چنان ز دست غمت صید دل خلاص  
ز خنده کل و از رقص سر معلوم  
لطیفهای وی از لب که چرب شیرین

از هر زبان برو همه مدح و ثناء رود

سیر پیش چشم من تحقیق غیر نیست  
چون کس خبر نداند از سر عظم  
تیرم ز بن کیش که خلافت مرکب  
بر کج طلعت تو اگر بن کرد که ادا  
زلفت چو مانگون پریشان در بزم  
دور از تو شخص من پر کای فزون  
که خاک پا رسیده به دریا عجب مد  
روزم سیادت و برم سایه هم ماند  
با من ستم نیکند از یار من دوست  
چون برود فراق تو از بس کریم  
ایخواجهر جام مغالین در دستان

ایضا

چندان ستم نمود که دیگر ستم نماند  
در چشم من چو چشمه حورشید غم نماند  
کو بهر باده مست اگر جام جم نماند  
منت خدای را که بنی در جرم نماند  
بوش مشیاران باید تا چه بستان کند  
مید مشیاران بستان هر دین بستان کند  
پس بهر منی که خواستی هم لالستان  
حسن او پیدا تراست از آنکه او پنهان کند  
او اگر یوسف دل قتل از چه زندان کند

ایضا

که لعل زلفش از چه طعم میگردد

که بر کجا بخرازد چهره باغ کند  
در آن زمان که می از شیشه باغ کند  
کلاه باز کس از شمشیر کلان کند  
که بر کسی دل خود را در حق سرائع کند

ایضا

که سوی یار جوان روی پیرا ماند  
ساده شمس توانگر فقیرا ماند  
که شرمای تو کجیمه شیرا ماند  
که باد صبح مبتان بشیرا ماند  
اگر غلط نغمه شهید و شیرا ماند

ایضا

الاد می که در سر محم و وفارود  
حیف است از آن نفس که بچون چراود  
مرک من آن دست که تیرت خطارود  
چون از مقابل تو رود پشارود  
آشفته روز آنکه تو را در قفسارود  
و آنهم بیادش کنون تا کجارود  
زین آبهای شور که از چشم مارود

ایضا

چندان ستم نمود که دیگر ستم نماند  
در چشم من چو چشمه حورشید غم نماند  
کو بهر باده مست اگر جام جم نماند  
منت خدای را که بنی در جرم نماند  
بوش مشیاران باید تا چه بستان کند  
مید مشیاران بستان هر دین بستان کند  
پس بهر منی که خواستی هم لالستان  
حسن او پیدا تراست از آنکه او پنهان کند  
او اگر یوسف دل قتل از چه زندان کند

ایضا

که لعل زلفش از چه طعم میگردد



مگر اکسیر طنازی است حسن عالم افزوش  
وله

چونست که سیمیل هر که بخروش آید  
از نغمه لب نوش صد نشین ز بربل  
ز نقش چو شب دنیا کو تاه و بلند  
کونی که امیر امرو ز باشد بی مرسل

وله

آسمان امشب حیرانی سراپا کشته چشم  
نغمه شیرین او کونی غذای روح هست  
چشم در خمیازه می افتد ز شوق روی او  
کرد او آشفته کان مجعد کونی ساجری  
شاید و شمع و شراب و شهد و شکر و مباد  
بسکه سر تاپی شیرین است اگر آید باغ  
که بد نام در بستم خنجر فلان و بند  
در وجودش از هجوم حسن هر سو محشری  
بر که از بل و طن ریزی صدای او شنید  
سر بردش بنشینان چون بند و قفس  
سینه او چون بدو آید بدو آید دم  
پنج کالی ندیدم بهتر از رخسار او  
بوسه جان بخش و چشم جان نثارش نفس  
از جمال او شرفدار زمین برسان  
جوش او در دیده است کاین بوی نیست  
بس عجب دارم که زلف او چو دیوانه است

وله

بسی نغمه شیرینی و مانت طعم جان دارد

وله

دل شکسته من پیش او را نرود  
مرات خانه پیا بیا و دل خون دریا  
بچشم سر کشید برب این ملاکی سیاه  
چنین که زلف تو زانیر فلکند

که از تاثیر آن کسیر رویش رنگ زرد  
نه آخر جوهری کوید که مروارید خشت  
همشیا رو و از بوش بهوش بهوش  
من بنیادین شیم که آن لب نوش آید  
که با بکر زرد که تا سر دوش آید  
که ز لحن و شین و کوش و از سر دوش آید  
ایر قیقان شب سیمیل غوغا میکند  
صنع حق را در وجود او تماشا میکند  
که لطافت در دل و مغزو حکر میکند  
خاصه اندم کونی خواندن من میکند  
که ز نبات لعلش ترکب شریا میکند  
کار آن سر خنجر او خود مبعث میکند  
باغبان او در خیال نخل خرم میکند  
خاطر مپیش از اجل مردن مینا میکند  
با چنین ز پانی از عشره پروا میکند  
روز دیگر چون مسافر سر صبح میکند  
ماهر ماند که جادو بر ج جوا میکند  
که از جادو چو اسوی اطلبا میکند  
ز آنکه چشمش هر کجا کوری است پائین میکند  
کار عزرائیل اجمار میسما میکند  
حسن او کونی زمین را زیر و بالا میکند  
با وجود آنکه از روزی بر سر میکند  
با وجود آنکه حقل و بوش نعم میکند  
غم عشق تو از دم ز غنمای جلن دارد  
بکشت از بوش سنی طلا و پیش دارد  
مرا که عشق میوزم روز خچد ترسانی  
دعا کنم که خدایش شکسته دارد  
تو عشق من که مرا میر جبر و بردارد  
ز بهر مردم مسکین چه در نظر دارد  
محقق است که بس نشسته زیر سر دارد

میکویند صندل در دسر میکند  
بزرودی چون کراید رنگ قیتمت  
سرا مقدم مردم از وجد بر نفس  
از پانی شین غم چون او طرب خیر  
ماه از کرد و رویش از شرم بر آید  
ان شا بد کو یا را کس وصف نمیداند  
چنگ را از او ز شورا کمین میکند  
راه کوش عاشقان از لحن لکشمیند  
حلق دود است کونی در کلویش پیم  
سخت سیر سدره شاد و لش کرد و ملول  
چون لب ساغر لب شیرین تر بخیر او  
وقت خواندن کرب شیرین او میند  
که فلاطون الهی آید از یونان بغیر  
هر کجا آواز شورا بخیر او کرد و بلند  
که خرد مندی بجا و دایا تلافی  
وین عجبتر که مسافر میندش ملک  
بار منت مینماید بر دوش از آن اسب  
روز مردم تیره خواهد و ز چشمش نیست  
دل بسی کیش از دستم بپاری بود  
زان خدای عاشقان و لقب کرشمه  
کو شیند ترش و کوید تلخ و کرد و شیند  
ماهر در مشک پنهان کرده کاین بوی  
در جمال او است قانی چنین شیرین  
بدان غم کرده شادم خدایت شاد  
مرا دارد بلا عشق از پنج جهان من  
کسی از مرک میترسد که در دل خوف جان  
ز نیم اشک و ز چهره ام توان داشت  
دل من زلف تو آبی کشید و جامت سو  
بدین امید دلم در دست بخاک افتاد  
سخن ز سبیل و ز کس مگوی قانی

چه شد کان چرمند لکون مراد و سر  
الیه

آواز دلاویزش هر که که بکوش آید  
خاموش شود بلبل چون او بخروش آید  
خام ارشود و صولش از بوش آید  
قانی ازین کفار آن بکه بخوش آید

ایضا

صد چشم ناظران از روی نپا میکند  
زان فرامیرش اثر در سنگ خار میکند  
ز انبیب در شتران شوق را میکند  
بسکه جادو بخش است بوسیدن میکند  
بر لب او می نشیند ترک حلو میکند  
او یک لحن عرقش مست و شیدا میکند  
شادی از دنیا و هفتی رو بدینا میکند  
زیر سر چش دلی دیوانه پیدا میکند  
از وطن دل میکند و فارس را میکند  
وقت خواندن یکم بر دوش جا میکند  
سر در چشم سیاه خود بعد میکند  
هر چه میگویم بده امرو ز فردا میکند  
یکشد هر لطف خلق را و اچا میکند  
شور و خجاست آنکه با شیرین دایا میکند  
هر کسی کوید که این است عاشق میکند  
جلوه آینه طوطی را شکر خاک میکند

ایضا

بفضل خویش از دوان باراداران دارد

ایضا

که شهر عشق که ایا بخت سبر دارد  
درست شد که شب آه دل اثر دارد  
که خم شود سوز لعلت ز خاک بر دارد  
که زلف و چشم تاج جالتی در دارد

طرب

سر دوش

منیر

مع مزار است  
نه که نوزند نام  
از تالیفات  
بر فضا  
مر سوز و زاری  
قام در شاد  
که آن حضرت  
شیرین

جورا

بیکر

احا

احا

معاذ

شیر

ایزد



کاپن  
مزدان

صعوه  
بجند

سلیک  
زنجبه

امرو  
آنکه

موی بر عجبند

یفت  
تاریج

تواضع  
نشد

مینا  
مطهره چون

شراب از آن مسال  
حال خلق و خیر و شراب

سینا  
نام که یکدخت

سوی بخاشکا  
شد

تفع  
برخنده

عجب  
در چشم

بنابر

شب دوشین که مرالب لب شوق  
گاه لب بر لب جانانه که بر لب جام  
شوق آن ماه روان از مره ام پروین داشت  
گاه در دامن آغوش من آن خم من کل

وله

کشت یکسان شب و روزم که از رخ  
مر و اوج شیرینی دشنام تو نیست  
شاه صفت بجای شیه ضحاک کرف  
بایتم زهد که قانی مایور زد

وله

گاه می افتد زیستی گاه میخیزد ز جا  
او بصرا میرود و ز رشک خاک راه او  
منم از دنبال او افغان خیران میروم  
بسکه هر عضو شربت اغصود کرم

مردم شیر شاد باز و امرو خورده  
خواهمش من کرم تا بد بوسی من  
خلق راقصه حسن پری از یاد رود  
هر کجا که رخ و بالای تو کوبند سخن

از طرب عارف و حامی همه فیصل  
آن نه بال است بلا میت که از قفس

وله

هر شبی ناله من خواب جامی بر باد  
باد در شیشه جان که پری دلربا ماند  
ای که گشتی سخن عشق نسا آرد و ستی  
دوست با طلعت زیبا چکند خلعت و ستی

کشمش دوش سپن نقش غم ز چشم پر آم  
حی جون خیزد از آن ید که بر روی تو افت  
می شاطند و در قفس آرد و جدر و شاد

حروف

ای حسن تو چون شسته چشم تو جابجیر

تا دم صبح مرا کار شب دوشین  
کار چشمم همه شب بید و بایر وین بود  
گاه در دامن آن سلسله مشکین بود  
سخن از بوسه آن لعل لب نوش فیا

صبح باشام سیه باز هم آغوش افتاد  
نوش جان است بر آن پیشکش فیا  
افعی زلف کجبت تا بند ووش فیا

وله

مست و بنحو سرو مار من بصر امیرود  
تا در زین نقش یارب چه بر نیامیرود  
در دو چشم ما زاشک شور و دیامیرود  
هر کجا خورشید باشد سایه اینجا میرود

در سراپای وجودش زیر و بالا میرود  
در چنین شهری چرا او مست و شامیرود

وله

هر کجا که زری از آن شوخ پزیرد و  
ظلم باشد که حدیث از گل و شمشاد و  
هر کجا که زری از آن حسن خدا درود  
دل و دین سرو سالنامه بر باد رود

دولت است که از دهنی تازه در آید  
تا که در خواب نکارم بجای رخ نیاید  
وزنه عقلم کند ز ریشه گزار شیشه در آید  
لب فرو بند کزین قصبه بخر غصه زاید

کل چنان سزج و لطیفست که کلکونه نیاید  
گفت خاموش که این نقش بر آب نیاید  
بوی مشک آید از آن شانه که بر روی تو است  
خاصه باغ که کل خنده بلبل بر آید

سیر دیوان شهنشاه که از فرد جلالت  
صد سلسله دل دهم زلف تو بر سر

نوع و سی است جنیش به شادی نش  
کس نداند که چه دیدم من از آن کردش  
ریخت خنم بجایار و خوشم فانی  
بمیان بار در خون سیادش فیا

انچنان رخ دلد و ز تو حیران ماند  
بایتم زهد که قانی مایور زد  
سیر من چاک زخم و دمدم از غم کج

وله

با چنین سستی که کن تا چه زیبا میرود  
که بکمر میفرود شد که تواضع میکند  
هم لب جان بخش دارد هم حال و کفر  
چون دوزلف خود اگر صده فشانند

زلفش آشفته زیستی رخ شکفته ز شتر  
هر کجا روینماید سپرد یک شدر

وله

هر شکایت که مرا از تو بود و دل  
وقت آنست که تا سنبله چرخ مرا  
خود شود و جلد شک از خبر کیه من  
باز بان چو منی خاصه که در دخت شاد

در ریاضه بید و سر سینه بجای  
من خود این تجربه کردم که می از دخت  
چشم پناه چو متع بر آواز آتش سینه  
بر کشد یا کشد یا بزند یا بنوازد

کو نیم ترک تبان کو که قیامت سپارد  
رشم آید که کسی عکس تو در آب سپارد  
عاشق آن نیست که بر لطف زند لاف  
لب قانی از آن بوسه زند باز دما د

بنفک رخت کشد بر که بختش کزاید  
عشق من رخسار تو این مرد و جهان

شب که از عمر شمر دیم شب دوشین  
دختر ز شوان گفت کران کاپن بود  
مگر آن صعوه که در صید کد شاین بود  
که اگر مرا کامی بود بعالم این بود

ایضا

که مرا کعبه و شجانه فرا ستس افتاد  
عاقبت بر سر خم می زد و دوش فیا  
که مرا کار بدان سرو قبا پوش فیا  
عاقبت بر سر خم می زد و دوش فیا

ایضا

گاه سرم آلوده کا می بجا با میرود  
یوسف است این میخرا به یا میسیرود  
بچه کیسوز فحاشی سر دم تپیرود  
بارخ و زلفی چنین شهاب بصیرود

ترک تا آراست بنداری پنهامیرود  
لیک قانی ندانم مید بدایرود  
چون کنم یا دو صالت همه از یاد رود  
از غم سنبل کیسوی تو فیدارود

وقتی ز خطه کرمان سوی بغداد و  
ستم است از سخن از سوسن آزارود

ایضا

ضعف پری بر زور جوانی نغزاید  
آب دنیا کرت کرد غم از دل بزاید  
پیش جان سخن از چون چرا کف فیا  
خود همین است قیامت که تی رخ بناید

در دم آید که کسی لعل تو در خواب نیاید  
مرد آنست که لب بندد و باز و بکشد  
تا بوجد آید و سالار جانا را بتاید

الراء

حسن من و کفارت تو این مرد و جهان



قدم چو کان قد تو چون تیر از نو  
از حیرت خورشید جمال تو زهر  
ریزد ز زبانه شکر و مشک بخوار  
باقامت یاری چو تو کیستی همه کشته

وله

کویند صبر کن که پاید بخار تو  
عاقل با شیار نخواهد هلاک خویش  
شورید کی نکوست بودای زلف دوست  
غم صد هزار مرتبه کرد جهان کشت

وله

یار دل ازار من وفا شناسد  
چرخ خجاکار پای بند غم کرد  
حالت چار خاصه در مرض دل  
طره طرار او بجلت و افون  
پشت نکونار کرده از پی حیات

وله

بالای تیان بلای جان است  
ایدوست بمرورشه مانی  
ای کاش چو عید نیک بشان  
دزدی ست و دوسببت زده پوش  
امروز مراست بخت منصور  
خافل که ز آه آتشیم  
خارستم ز دیده بر کن  
مردم به نسیم روح خرم  
چون حسن تو عشق من جان کن

وله

چاپستو کنم بجله هیبات  
دلهای کشته از غمت شک  
ای تازه جوان که چون جوانی

تند از بر من میگذری چون کان  
از خاک بر افلاک رود نخله سپر  
هر که که کنم وصف لب و زلف تو  
با چرخ کاری چو تو عالم همه کشیر

دلدار بودی دل طاقت و قمار  
اتر ز صبر رفت که رفت از برم نکار  
میش از هلاک من ز کفم رفت ثقیلا  
دیوانگی خوش است با مید چشم یار

جز من نیافت بعدی از خلق روزگار  
واقعی ای بیک چون حال دل زار  
و ده که عجب نعمتی است یار و فادار  
کیست که رحمت کند بحال گرفتار  
وان مرض دل ز عشق دلبر عیار  
بسکه دل خلق برده کشته کرانبار

وله

ای شیخ چه دل نمی بستار  
یارب دلم از بلا نکند آزار  
ترسم که نه پسمنت دگر بار  
باز آنی و پسمنت دگر بار  
مستی است و دوزخ است کانداز  
که عشق تو ام زیند بر دلدار  
صد روز بر آید از شب تار  
بارالم ز سینه بردار  
ما از لغات و وصل و دلدار  
چون زلف تو بخت من نکونار  
بر کس بهوای جان گرفتار  
دل پستو غم بعیش ز نهار  
جانهای حسرت ز در دست  
رفتی و نیامدی دگر بار

هرایه رحمت که در نخل و زبور است  
از ناله من مهر تو با غیر نشویند  
ذراتش شوقی که بود درنی کلکم  
وصل تو پیرایه سرم باز جوارم

ابروی تو ای ترک مکین امیرا  
چون او بر رفت رفت یکبار بر چار  
جایکه یار نیست و لم را قرار نیست  
نایار هست از پی کار می نیسم

آخر نمود بخت مرا زلف یار من  
قافیه از جفای جان پس غم مخور  
حال دل زار کو پسار دل آزار  
یار و فادادار بچنگ من افتد  
حال گرفتار خواهی از دل من پر  
دلبر عیار شوخ خاصه چو محمود  
کشته کرانبار و از کرانی بارش

وله

کر مرودلی دلی بدست آرد  
تن لایعنه و بار عشق فربه  
قسم بدلت نکرد تا شیر  
قسم کل برم از رخ مجنون  
پوشیده زیر سببت کل  
کشم شب تیره پشت آیم  
ای ماه پری رخان خنجر  
با دوست بغا نیکند دوست  
خون خوردم از غم تو آسان  
از حسن تو سپو نقش بجان  
ما پستوز جان خویش هزار  
جان بی تو به سیکرم بود شک  
ابروی تو بر سرم کشد تیغ  
در سایه زلف خط و خال

ایضا

سر بسته بودم بود بار  
شرکان تو بودم زنده خار  
ماند بشیر و ان حیاء

هست این همه را روی تو بر باغچه  
الحق خجلم از اثرنا اش بکیر  
نبود عجب رنانه که سوزد که تیر  
در حیرت تو بازم بگوانی نیکو سپر

ایضا

من از موده ام دل خود را سحر لبا  
دل داده را چه کار به از عشق تو یا  
چون خویش سرخون پریشان و پیر  
می نورم من عاطفت صاحب اختیار

ایضا

باک ندارم ز جوهر چرخ خجاکار  
چارا که بود ز حالت چار  
کافت جانها بود طره طرار  
چون قد عشاق کشته شیت نونار  
تا که ناز آوردم بر حجاب دار

ایضا

صبر اندک و جور دوست بسیار  
ده شک فرو رفت مسار  
هم می کشم از لب چشمو  
روید بدوزخ رکت خار  
تا سایه نباشد من جبردار  
ای شاه شکر لبان فرخار  
بایارستم نیکند یار  
جان بردم از کف تو دشتوار  
بر کس زده پشت غم بدیوار

ایضا

سر بسته بودم بود بار  
شرکان تو بودم زنده خار  
ماند بشیر و ان حیاء

افلاک  
جمع ملک  
ایضا

کلک  
بنی  
فلمات

کیستی  
نهم

وصل  
رسید

طرار  
بنی  
دور  
پشت

بستان  
نهم

خجاکار  
نهم  
حسن خیرت

نقش  
جمع نوبت  
که بنی  
خوش



حلقه  
باق  
قینه  
خونیک  
نخل  
کس  
سروش  
معاذ  
عقاب  
مقوت  
حیره  
ضمان  
خک  
کرب

در بند شنیده ام که طوطی  
زلف است فراز قدت آری  
ای زلف تو چون خاطر عشاق شود  
موی تو بروی تو عسرت بجز  
یکسوی کشد عقلم و یکسوی دگر عشق  
شونجی که بزم اندر ماهی است ز پره  
بر جان خطا وقت بر جالب او مصر  
لحن اسماعیل و رویش آفت چشم است و کوش  
شوق دیدار نکوش پیرا سازد چون  
ایکه کوی که نشو شد می چنان آید بر حق  
رام شد با آهوی چشمش ل یوانه ام  
او که اسماعیل مردم را چرا قربان کند  
جای دارد که بر سر دوا میر ملک جم  
پیر معان جام میم دوش  
میردی و از عفت میسرود  
بر من یاران شب یلدا که شد  
کاش باز نذر خاکم سبو  
با بکمال تو کشودیم چشم  
رعد بنال از تجلی برق  
ناله قانی اگر بشنود  
نه تو دست عهد دوی که ز مهر شرابم  
بخدا که چون منی را د جهان کنه با  
هم از آن زمان که فاضل مرکان دوستیدم  
شتم آن کدای میرم که کنم سوال بوی  
بدل زویده داری بخدا عجب نماید  
بتاب خند کوی که روزی ز ریت خون  
تا بشکار رفته شده دلم شکار غم  
کره ز محنت زمان شاه شود مرا ضامن  
شبه نزال سبه دل من نزال خسته دل  
خند قرین ناله داغ بدل چولا

شکر شکن است و سرخ منقار  
بر سرو بن آشیان کندار  
خال تو بچهر تو پسندی است بر  
با این دوسن مسکین و ایم کش  
ترکی که بزم اندر سروی است کاش  
این بر دواز خواب چشم و این دگر کوش  
شور آواز خریش خام را آرد بکوش  
او بی حاجت نذر باد و چشم می فروش  
راست بوده است اینکه بخونش که جوش  
که خلیل صادقی ای دل این دعو کوش  
زانکه او از زلف دارد مار ضحاک دوش

### حرف الشین

زانسان که خطت بسایه لطف  
کویت بنکار خانه ماند  
روی تو حدیقه گل اما گل بخار  
خورد است چه خونم که آن کج قبح  
در نخب ماهی به شایده چنین جوش

### وله ایضا

حسن او در لبر قهر آمد ولی از راه  
چون بزم باد به بر خیزد لب آزار  
از پس دیوار باغی که صدائش شنوی  
کره یوسف از چه در مصر حال آید غریز  
سرخ ز بنوری است لعلش یک چون نور  
موی او بر روی او قاتلینا کر نیکری

### وله ایضا

رفی و بر حاست فغانم ز دل  
آب و چشم همه عالم کرفت  
سرد شد از حکمت ناصح دلم  
ناصر از ان چهره بنوشیم چشم  
پرده دعوی بدرد دست غیب

### حرف المیم

چه خلاف کردم آخر که تو بر خلاف  
بخشای چنین لغت که برخ قنادیم  
بهوای یکبک رفتم که چو بار حمله آرم  
نه علاج میفرستی بلاک می پسندی  
به شد این خروس مش که خروس اینا  
بخدا چنان بکریم ز جانی بسیم

### وله ایضا

بابی صید آبوان خنک ملک بود  
ای بت شک شونج لب خیزد کج  
چین بکش از کیوان تازه کن از طرب

پیرامن ان لب شکر بار  
از حیرت طالبان دیدار  
وی صغره رویت ز خط و خال شمش  
لعل تو فتنه لائل پش  
برده است چه بهوشم که آتش برپوش  
در کسر سروی به زوید چنین غش  
هر جا قد او کشر هر جا رخ او کشر  
صوت او جارا بود آرد ولی از کوش  
بانک چنک از جام می آید بکوش  
میخوری سو کند کاینک بلبل آمد غش  
در نه داود از چه دارد ز لعلش در غش  
هم ز نذر نغمش و هم بد از بوسه نوش  
خیره کردی کرچه شیطان چهره کرد بر  
از دوجان بانک بر آمد که نوش  
آمدی از راه و نشستم خموش  
و آتش جام نشیند ز جوش  
کاش من پسند و کوید مجوش  
که تو توانی نظر از باپوش  
که نبود فضل خدا عیب پوش  
از جگر شک بر آید خروش  
ز معانت نمودی بفارقت عذابم  
بنای روی خوت که زویده غنایم  
ز لاک خویش فاضل که ز پی بود مقامم  
چو مرخص روز بجران دم در انقلابم  
که مؤذنان بجا بند و برآمد آقام  
که بروی آب ماندن خست چون جام  
بهست مرا ازین سپس طیش فرینش  
جان دلم بود نوان از چه زاده و مدام  
با بنیم ازین کرب تا بریم ازین الم  
چندنی برابر روان اینهمه چو تو بگویم



مژده بده که صبح که شاه جهان بیدار  
دست در حلقه آن طسیر چین دارم  
ز ابد هم گفت ز دین شرم کن با ده غم  
جام می ده که ترا عرضه دهم ز جان  
منت شمع و چراغ از چه کشم در شب  
در هوای غلو اندام و قد و عارض یار  
یکه بر زلف و رخ دوست زدم قاتی  
دی من و محمود در و تان شستیم  
کشم بزجاست باید از سر عالم  
کشم شیر از کند میر خجست است  
کشم مارا بلند ساخته جا مش  
کشم ازین پشتر دلم را شکن  
بکش از کشی بغیم زین از زنی تیرم  
سر من فرو نیاید بکشد پهلوان  
ز جان کناره کردم که تو در کنار من  
طلب از خدای کردم که پرسم از نیا  
بهوای محبت محمود چو زده در شالم  
بس رنج در آماج که عشق تو بر دیم  
بی ماه رخت همچو حکیمان صد  
التمس که ز آینه هستی  
بجرم عشق تو که میرند بر دارم  
مکو که جان مرا با تو آشنائی نیست  
مراد لیل بس این در کشا و دست جان  
ز بسکه بجز تو لاغر میان بکاستم  
مرا که پیش زبان و من نیزند شمشیر  
حدیث لعل تو با زبان من جاری  
اگر چه زار و ضعیف ولی بقوت عشق  
حدیث زلف تان سر کنم چو قاتی  
کز خضر و آب بقایت برستان  
لعل لب دلدار کز خون زان من

وله  
پنجه انداخته در پنجه شامین دارم  
می حرام بودار من خبر از دین دارم  
که من اندر دل خود جام جهان دارم  
من که در خلوت خاطر و پروین دارم  
عشق با سر و کل و سنبل و نسیر دارم  
شکر کز سنبل و کل بستر و بالین دارم  
وله  
گفتمش اشیار راه میسر چه باید  
گفتم مارا نموده مرزش بسیار  
گفتم قرینت تا که مودح اویم  
گفتم او خوابه فشر بر پست  
بم شرط عاشقانت که کام دوست  
نظر از دوست پوشم که برون رویم  
تو براه باد کو یا سز زلف خود کشوی  
مکرم نظر بدوزی بخندک جور و نه  
وله  
مردیم و خدکی ز کان تو نخوریم  
شب تا بحر ثابت و سیار شمردیم  
زنک دوی از صیقل تو حید تیریم  
یا سوز دل که مست از آتش بهمن  
در بزم صفا صاف خوران شنند  
تا نفس بخشم نخستم مسلمان  
وله  
که با وجود تو از هر که هست پرارم  
که رخ کشوی و بستی بان کفارم  
یا تو بادم شمشیر زن که دم زخم  
زند خلق شب و روز بوسه بر دم  
بجز تو که همه شیرست پنجه در خنم  
پس از هلاک شمع که بد جله عرق  
وله  
مستان لبان جام می از ستر  
در خرقه سحاب خرقه کج شبتان  
بستان لبان قدح از دست بخان  
خمر غنسی خواهم و بستانی کورا

از قرش بسر کله وز ملکش بر خدم  
یاد کار بست کران طره بر چین دارم  
چشم بد و زنگه کن که چه بکین دارم  
من ز جرم بهترم از جام سفالین دارم  
آخرای قوم پسند چه آیین دارم  
تو محو غصه که منم دل خوین دارم  
من جسم انجابه حق خدمت دین دارم  
لب بکشادیم و در بر رویا بستیم  
گفت دل و جان نهاد بر کف دیم  
گفت ولیکن ز جام عشقش مستیم  
گفت منفرمای بوده ایم که مستیم  
گفت که مانده ای سر پرستیم  
بکن آنچه کتی قبولم پس بری یاریم  
بچه اقدار گویم که برون شوازم  
کز مغز جای عطسه همه مجید عیرم  
همه تاحیات دارم نظر از تو بر گیرم  
که چو آفتاب روزی بکشد بر دایم  
چون آب دی از سردی مهر تو دریم  
ما زیر شیان صف آلوده دریم  
تا لطمه نخوریم چو کوکبی نسویم  
کمان بس که ز عشق تو دست دارم  
حدیث عشق ترا بر زبان نمی آرم  
که پیش چون تو صنم صورتی دارم  
قسم بجان تو که زین نمی آید پریم  
خلاف من که نباشد خبر ز خویم  
و چشم خویش بکشت خوشتن بکشم  
ز سوراخ دل و دخیل از کفتم  
کمان بزند خلیاتی که ناف خستم  
کز روی دلدار اشکند روش بستان  
ما زنجار غیب فتن مار و دستان

خدم  
سند  
نیمه  
ملک  
و تان  
مردود  
دعای  
زیند  
عبر  
زغفران  
بهمن  
کاش  
دلالت  
رصد  
بنا  
سیر  
از  
رصد  
چون  
دو  
کنند  
صنم  
ب  
شمن  
بیت  
عنب  
اکثر



دستان

مکر و فریب

قلا

آبگارا

نیس

توت  
دو دمانی

صبری

شکای

دغل

مکر کند

مرنج

زیر کوه

آتش

برکینه

مداح

میکنند

سب

بهری

غیر نه

مکونند که حال

منهبر چکند

در کش می چون خون سیاهش بهمن  
وله

نگو نبود یکبار ترک ما کشتن  
عبارتیکه پس کانه کس نمیکوید  
حدیث عشوه نه یکروزه روز با کردن

تو گفته که چاکفته است قاتانی  
واجب نبود دل بیتی پهنه بستن  
چون یار ندارد خبر از یار چه حال

چون با دغزان آمد کل رفت تباراج  
برزشت بخونی شوان بت بزنجیر  
زین پیش چه کام تو میست و اکنون

قاتانی ازین پس خیال تو صبور است  
این چه حال است که از سر کله انداخته  
ساق با لارده و ساعد کین بر چیده

پیم آنت که از پارس بر آید غوغا  
بچکس ایجان مهر تو باقی نگذاشت  
یا کسی گفت قدت سرو چمن با ماند

بست مداح امیر الامرا قاتانی  
دارم شکار اسنکدل سیم سینه  
چون زلف خبرین که بود زپ کردش

ماه من در جمع تا چون شمع چه فروخته  
سوزن مرکان او باره مشکین لیب  
در دل من نور عشق و بر زج من داغ مهر

غمره اوبی سبب خو بخواره و دل دوزخ  
اصف دیوان ملک جم که مور تیغ او  
هلاک ازین غم که جان غشو فدای تو

اگر رضا شوی بسر سرمه دلت ای  
شدی نیم چشم زو چشم مشنه خرد  
تراست بر بخت کمان که تا کنی مرزبان  
دلم ز خلق پیکان بکنج سینه شدن

کز یزوتش از دست رود و دستم  
خستی دلم ای دوست بستان کجای

ز بار بریدن و صد شکوه بر ملا کشتن  
اوب نکردن و در خوشنا کشتن  
هزار شکوه نه یکباره بار با کشتن

وله  
کور نبود شیوه بجز عهد شکستن  
نایدن خون خوردن بر خاک نشستن

ای یار بهاری چه بر آید زگرستن  
از مشک سیاهی شوان بردن  
امید دارم بحسن از دام تو جستن

وله  
مست و بخود شده از خانه برون آما  
رخ بر فروخته و تیغ بر آفرشته  
این چه فتنه است که در شهر در انداخته  
حالی از کینه پی قتل که پرورده  
که تو در ناله چو بر سر و چمن فاشه

وله  
کز فوط مهر او بدم نیست کینه  
در شهر کس نشان ندید غم بر نه

وله  
دیدم مار بروی او ز حیرت دوخته  
او چو شمع ولاله دارد رخ چرا افروخته  
غالب این شیوه از تیر امیر آموخته  
روز به چابا بهر ران بر من کین تو

حرف الواو  
رضای من مجوز سر سر من خای تو  
که دور باد چشم بد چشم فتنه زای تو  
مراست کف بر آسمان تا کنم غای تو

وله  
مکر بچشم مانعی و کز نه بر کجا نهی  
وجودت از چه آب و گل شترابی کل  
مرا زنی تیغ و من نیم بکفر جان

اینست علاج دل بیمار طبعی  
دستان تو این بس که مکنونید

نظر نکردن در چشم روی تان  
نشان حالت بش یکبار اگر کرد  
بسهوزلف تو کنم که شک خطا

وله  
هر دوست که بادوست نذر سپرد  
یاری که وفا پسند و با غیر شود یار

هر بنده که مکر نخب حسان خدا  
بیار بکونید که از تیر سلامت  
جان دادم و فوس کس جانت کیا

حرف الیها  
تیغ صیقل زده درشت پسر زشت  
گاه بادوست در آویخته که بادشمن  
ما چو پروانه کمر بسته بجان بازی تو  
مکرت گفت کسی ماه فلک بهرست  
ماه کی جام کشد سرو کجا تیغ زند

وله  
او چو کعبه ساکن و خلقی لبان حاج  
ران یکن طعم من بود چو مرغ

وله  
چند ازین جانان لاجولی علاج عشق  
آب تیش را کند خاموش و اینک آب چشم  
مستعد آن اعتماد دولت شه کاسان  
عالی در دولت او سیم و زر اندو

حرف الواو  
مکر بچشم مانعی و کز نه بر کجا نهی  
وجودت از چه آب و گل شترابی کل  
مرا زنی تیغ و من نیم بکفر جان

وله  
که هر کجا که پانهی سر بیت زیر پای تو  
که میدود هزار دل همیشه در خای تو  
زبان کشوده در سخن بکفر جایی تو  
نیافت عاقبت امان خال در لابی تو

سودم مذمب شیر و غناب سیتان  
ایضا

غضب نمودن و پیو به ناسر کشتن  
جدیث سستی مارا بدان ادا کشتن  
هنوز خلتیم آید از ان خطا کشتن

بجان تو که ملوم از ان جا کشتن  
میاید از ورشمنه پیوند کشتن  
شرطت برو از سر حیرت مکر کشتن

آزاد کنش کونشود ارام بستن  
انصاف نباشد دل ما اینهمه تن  
کوزنده شود سال و در باز بستن

با آنکه محالست صبری تو جستن  
ز دیکن باخته و ساز جدل ساخته  
چون حرفان غانر دغل باخته  
تو چرا شمع صفت اینهمه بکاشته  
که تو مرغ صفت خنجر کین آشته  
خویش را از و کران حیف کاشته

شناسی مکر هیچ که نتوانه  
احرام بسته سوی وی از بریدن  
از ضعف عشق قانم اکنون بکشد

یجبان پروانه را از نور غیرت تو  
چاره این آتش سوزان بجوی از سوخته  
در دل من آتشی از عشق یار افروخته

خاک را بش را بصد ملک جان فروخته  
غیر قاتانی که کنج شکر و صبر اندوخته  
که خورده آب زندگی ز لعل جانفروخته

که هر کجا که پانهی سر بیت زیر پای تو  
که میدود هزار دل همیشه در خای تو  
زبان کشوده در سخن بکفر جایی تو  
نیافت عاقبت امان خال در لابی تو



ان سگدل که شیشه پنهان است  
جز کاغذ راب و آینه دیدم جای  
کردی نبود خود خواهشی نداشت  
قآنی از پایی قشاده است عینیت  
ای آفتاب بنده تا بنده رای تو  
زین شود وجود تو از شرق تا غرب  
در ملک آفرینش از فرش تا بعرش  
اندیشه نطفه ز بان ابد از خدا  
نظاره جمال چیل تو کرد عقل  
عمرت چنان دراز گرانوی شام  
قاصدی کو تا فرستم سوی تو  
مروده بودم زنده گشتم با داد  
دل شده از جفت بروی تو طاق  
میکشد پیوسته بروی تو تیغ  
عهد کردم تا برون خیم زنبند  
کردم در بهشت می بر بند  
پای قآنی رسد بر ساق عرش  
یار کی هست مرا بلطافت بگو  
خیزو آن باده نوش که روی پاک زبوی  
جرعه می تا تو که جم و که مانو  
بهرد پای طراز تانیت جان بگرد  
شمع شیر از منم نخته پرداز منم  
ای روی تو فرخنده ترین صبح الهی  
خورشید بود زیر کلا تو عجب نیست  
خالیت بر خوار تو چون مرد یک چشم  
جز دولت و صلت که تبا بی نپذیر  
هنام موی و چو ماروت اسیر است  
از قامت افراشته بخت ده سروی  
مهرار تو برست من مهر جرایم  
قآنی آن که کند مدح مکر

اتش ز نذر اب و گل بهوای او  
بر یکس نظر نشودم بجای او  
اورا چه کار تا طلب مدد های او

سو کند خورده ام که بوسم هزار بار  
حاشی که آرزو کند جز رضای او  
کر زیری که بل که بهین من آرزوست

وله

کر زنده چرخ کروسم با دای تو  
خورشید تعبیه است مکر در نهایی تو  
یک آفریده دم زنده پر ضای تو  
پیش از حلول روح که کوید شای تو  
دیوانه شد ز دشت نور لغای تو  
طالع شود سفیده صبح بقای تو

تو سایه خدای از نودی خیم عقل  
کر صیت بت شونو نطفه درسم  
هر روز کاغذ ز مشرق که طلوع  
مارسته برک و بار در حائل  
چندین هزار بار خردت بی نیای  
قآنی از کنه چه برسد که روز جزا

وله

کام از باد سحر که بوی تو  
زان پریشان شده چون گوی تو  
سخت پشتم است این بروی تو  
میکشد بازم کند موی تو  
کافرم که پاکش از کوی تو

کاش میروم نمیدم چشم  
عاقبت کردی یک زخم ملاک  
قبله جان منی پس کافرم  
من اگر ترسم ز حشمت پاک نیست  
من چه حد دارم که غلام زار غلام

وله

بحلاوت شکر و بلاحت تملو  
رودت جوش و خروش پاک ایملو  
جملگی قدافا تو اسکی قدملو  
شادمان باش و باز با قبا قملو  
همه تن باز منم تو چه کونی کللو

دی مرا کعب لطیف غم برانچشم  
پشه زو پیل شود قطره زو پیل  
شیخا بصر عوام ساخته دانه دودام  
لمه قآنی مان نقد خود دار نهان  
فلاتن فسلن فلاتن فسلن

وله

کر زانکه کنی دعوی خورشید کلاهی  
دشمن کن چشم همه در عین سیاهی  
هر خیزد بر و بجان یک تباهی  
در چاه ز نخلان تو صد یوسف پای  
وز طلقا فروخته رسوا کن ماهی  
میل از تو نهیت من میل ناهای

خال خط و لطف و رخ و چشم و مژه تو  
تو ماهی و دل های عزیز است که بر تو  
خبر خال تو هندوی سیاهی نشینم  
صد خرمن جابر یکی جلوه بوزی  
پارو حکیم و قضات تو چه کوی  
بر چرخ که جویند بخرد و صیل تو باطل

وله

هر جا رسیده است یکبار چای او  
این عجز او تر بود از کسری او  
کردت آرزو نخواست جز رضای او  
نیکو قوی است دست تو ناخدا ی او  
نه دیده ابتدای تو نه پشای تو  
پیدست پای رقص کند از غلای تو  
آشب چو زده رقص کند و بهوای تو  
اندرون دانه من باید دغای تو  
را بی که در دولت ترا با خدای تو  
بی پریشش بخلد بر داز ولای تو  
غیر تم آید که پسندوی تو  
این دل افتد و دراز پیلوی تو  
آفرین بر قوت بازوی تو  
کر نایم روی ل خسر روی تو  
شیر ز می رسد از آسوی تو  
میفرسد ز کس جادوی تو  
کر نهد سر بر سر زانو ی تو  
از پی مو کب فیش ساخت باید ز کوی تو  
ز و با پیل شود بار شیمین بر کوی تو  
دانه اش بسج خام دام تحت بخت تو  
که شد از غیب عیان نقد مار محک تو  
بست قطع سخن و کد کاوک گلو  
در مملکت حسن ترادعوی شاهی تو  
بر دعوی حسن رخ تو داده کواهی تو  
بر خاک پیدا ز غم عشق تو چو ماهی تو  
خون ز رستم میشه چو ترکان سیاهی تو  
صد کوه که از ازی یکی غزه بجای تو  
تا باع سلیم و زخاما تو چه خواهی تو  
هر حرف که گویند بخرد و صل تو چای تو  
کای روی تو فرخنده ترین صبح تو

سو کند  
بنی  
قسم است  
جمیل  
سنگ  
ولا  
دوست  
عیش  
سپاه  
طیش  
شات کاری  
کردن  
سماک  
نیزه  
ازیر  
سماک  
های  
طراز  
نام شهر که دوا  
خوب ز بهار  
و خوب بخور  
فوح  
لب خیزت  
پ  
حرام  
کنان  
منهای  
جزا  
زاد  
دای



ای تیره زلف در هم ای نافه تباری  
کردی سیاه کارم تا کی سفید چشمی  
جز تو کدام هند و بر دل نشین  
آز نه چگونه لعبت همی تراشی  
کلکت میویدین گریستی پس از چه  
ان نور چشم پیشوان رحمت خدائی  
هر چه وصف نمایم ترا بزبانی  
بنا توانی من پر، ترجمی نسرا  
بجد حسن تو ز نورنی رسد بر سیم  
شب وصال تو دایم از چه کوا  
ز خاک پای غریز تو بر ندلم سر  
مگر تو بارخ خود بعد ازین بربنی  
تو در خوی وز پانی چنان امروزی کنی  
حدیث روز محشر هر کسی در پرده میگو  
مگر همایه نوری که در چشم نمی کنی  
چنین روشن ندیدم رخ یقین در غم خو  
ز بس حسن مشهوری که او صاف نیست  
اگر قصد لب کردم بد از لطف معذ  
کنه کن هر چه میخوای وار محشر کن پرو  
بروی ماه خمر کش بروی شاه شکر کش  
ز چشم هر چه خون بار در قیب فشانند  
بجدا که از خوبان بخاری زندود  
مگر زان زلف خرمای مذاق جان کشم  
بصاحب اختیار کس سخنانی تو بخو  
نمادی دوش و دم شکست از شهابی  
کاش از مادر آن ترک پرسند که تو  
تو بهل غایب بر موی تو خود سیاه  
بعد ازین بر صفت حسن تو خاموش شوم  
بزنک و بوی جانی نه بلکه بهتر ازانی  
تساره نه محنی نه فرشته نه کلی نه

کوثر  
خمیده  
آذر  
جد بر سیم  
لغت  
انجا که  
زبانت  
شکایت  
مهر کن  
دپا  
یشی  
پارچه بر  
غالبه  
بوی خوشتر  
از شکسته  
ادویه  
بهل  
داکله

کار من از تو در هم روز من از تو تباری  
کردی سفید چشم تا کی سیاه کار  
جز تو کدام جادو بر نه کند سواری  
مانی نه چگونه صورت همی بخاری  
همواره غنچه بر بر سیم ساده باری  
ول  
بمیل ترز جالی چو روی بنای  
که نیست با تو مرا آنچه توانای  
که زشت تر شوی از خوشترین پاری  
تو خود ستاره روزی چو پرده بخش  
که نیست از تو مرا طاق شکبائی  
از آنکه هم کل و هم عند لب کویائی  
ول  
شود بی پرده آن روزی که روی زنده  
مگر همیشه عوری که در چشم نمی آبی  
بدین نرمی نفی قدس کجای دارم که دلی  
که ناظر هر کجا بیند تو چون خوشید  
ز بس شیرین بانسی کجای بروم که طلوی  
که باین چهره در دوزخ در فردوس کشی  
کزین جنت که می نیم هر کاری توانی  
نیب موج دریا را چه داند مرد محرابی  
که بر نخل قدش شیرین نماید زلف خرمای  
که جز دیوانگی سودی نه بخشد زلف سودا  
ول  
چه شود کردلم امروز که بکشی  
کرنه از پریان از چه پری میرانی  
تو بونایه انیقد چرامیسانی  
ز آنکه در وصف تو کشتم نخل از کویائی  
ول  
که هر چه گویم آنی چو بیکرم بزرانی  
جان بروی تو از بهت جان بوی تو

گریستی تن من تا چند کوز بستی  
تا رسم روزگار است شاد قباب پستی  
ما را ز نه بخت از رحمت باستانی  
داو کزنه تو با جوشنت چه بازی  
حاجی که هست هر حرف از خرد است  
ول  
صفت کنند بخوان شهر با بخت  
مگر معاینه ات بنکرند و شناسند  
تفاوت شب و روز از برای است  
مگر نه سر نهند شور عشق شیرینی  
تقول مدعیان از تو بر دارم دست  
بر و ماه از آن عاشق است قاتلی  
ول  
چه نسبت با شکر داری که سر پای شری  
هر جا رو کنی در روشنی چون ماه مشهوری  
جمال خوب رویا ز بر زینت افزایند  
چنان شیرینی از آن شد زلف شاکر عالم  
اگر خواهد خدا روزی که هستی ایاری  
بده و شام خمر کش و دست و پا  
خداوند کرم بر حال سکینان بخشایم  
نشان عشق تپوشی است پیوسته که بشکای  
مگر هندوست زلف او که بر خود غفران  
زبان بر بند قاتلی که شیرینی حدی  
ول  
در توانی نشود چاره بخشائی من  
شاه باید که خراج شکر از وی گیرد  
چه خلافت ندانم که میان من و است  
در قشائی تو قاتلیم از دست برد  
ول  
جان بروی تو از بهت جان بوی تو

در نیستی دل من تا چند بقراری  
رسم هست تا روز بهر شب تباری  
ایرا نه بهر دست از چیت پرده داری  
تا روت کرنه تو بار بهر دست باری  
بر دفتر سعادت سر لوح کاکای  
آن فرا فرم بشن و ان فیض کدکای  
تو با جمال چنین در صفت نمی آتی  
که چون ز چشم روی در صفت نمی آتی  
از آن سبب که تو خود مهر عالم آتی  
با بروی که ترش کرده است حلوانی  
و کز عشق تو کارم کشد بروائی  
که ماه سرو قد و سرواه سیاهی  
که خورشید در بخود بند بی پائی  
چه خوشی با قدر داری که با آن تر نیائی  
هر جا پانخی در استی چون هر کویائی  
تو کز روی خود بند بی بخوی ز یوزانی  
خریداری ندارد خبر کس در کان حلوانی  
ترا کوید تجلی کن که هستی ایاری  
که باین حسن معذوری بهر جویائی  
بسکینی در افتادم که بر عالم بخشائی  
بحال وصف غایتی است خاموشی که کویائی  
که جز در کیش هند و رسم نبود در غفران  
روا باشد که طوطی را با موزی شکای  
ترا چندان فرستد ز که از غنای سیاهی  
که من از خویش بدم چون تو ز داری  
که دکان بسته ز شرم لب او طلوی  
کا آنچه بر مهر فرایم تو بجز غنای  
آدمی در نقشاند تو مگر دریائی  
بحکم آنکه جان پر کشته و تو جوانی  
جان جان توانی امروز که جان جان



همین نه آتش شهری که آتش دل و دینی  
 امان خلق نه از برای خلق خدا بی  
 بقدر کفتمش آخر صبور بی تو نشستم  
 منم حجاب ره تو چه باشد از غایت  
 چگونه در سخن آید حدیث روی کویت  
 که گفت راحت روحی نه راحتی که بلا  
 فد که آنی و نشینی می آری و نوشی  
 بتا ز دست بر دی دلم بطاری  
 بدل ربانی و شوخی و صید کردن خلق  
 چنین صنم که تویی که بی پوشی روی  
 مرا ز رت لعل در زنا ز تو چشم  
 چنین که ز کس چاره نبوده دلم  
 همیشه طبع تو یال بود بریزش خون  
 گمان ببر که ازین پس بود بختی خواب  
 شبان در روز بازار خلق سعی کنی  
 بی پای دوست روان سرباز قاتانی  
 ترا رسم ست اول دل را بیانی  
 چو کوه می نمودی زلف کثمت  
 من آنروز از خرد پیکانه کثمت  
 مرا شای چنان لذت نخبند  
 چو دیدم جان محزون بود کثمت  
 تو در آینه کترین که ترسم  
 ز قاتالی جو آیین تقوی  
 که بستیم بجای زار و بخونم بکشی  
 خوی خوش به بود اندوی خوشی  
 ای زلف غم سر کشی از روی روی  
 کویند از شهاب بود دیوار کناره  
 ناروت و شمع معلق اندر چه زندان  
 سوز و عیب از آتش و آن عیسری  
 عقرب ز تیرگی بسوی روشنی گرا

همین نه فتنه ملی که فتنه تن جانی  
 بهار عیش نه در فانی عیش جزانی  
 بخنده کف صوری چون نمی توانی  
 فراز من بر بانی بخویشتن برسانی  
 که حد حسن تو بر تر بود ز درک معانی  
 که گفت جوشن جانی نه جوشنی که ستانی  
 بی پای خیزی و بوسی دمی و جان ستانی

وله

ترا ذخیره راحت شردم از همه عالم  
 بنام ماه منیسی بیام مهر سپهری  
 خلاف شرط ادب هست نه بجز سیرانی  
 تو ای ستاره خاکی ز چهره پرده برانی  
 ز پنجه دوشی بی آخرد و طره تو بکرم  
 ز خط و خال تو بروم کمان کی هوای حسنی  
 کتاب شعر تو قاتانی از بجوی نه کس

مسلمی و نداری همی وفا داری  
 نهان شود ز خجلت تبار فرخاری  
 ز شام تا بخرم می کند درباری  
 سلامت هم به زین پس بود به چاری  
 مگر بکیش تو طاعت بود کینه کاری  
 چنین که فتنه مردم شدی پداری  
 عجب ترا که نذر کس از تو پنداری

وله

نخستین مهر و آخر سو فانی  
 یقین کوه شود شام جدانی  
 که با عشق تو کردم آشنایی  
 که اندر کوی مهر و یان کدانی  
 برو دانم که بی جانان سپایی  
 نپنی سوی غیر از خودمانی

وله

من آنکار کنم چون تو بد آنکار خوشی  
 در نه من باک ندارم که بخونم بکشی  
 پیش روی تو دوزلف تو سر کلند  
 بنشین بند بکوب و بکش خجسته

وله

تو دیو خوش شهاب چرا در کنار داری  
 باز بهر آتش مارت و داری  
 کار آتش و طراوت و تری ز نار داری  
 تو قصد تیره جان من بدهی یا داری  
 آتش جالقی چو پری دیدگان جانم  
 بوی عیسر آید تا تو بسان عیسر  
 که کرد کوش حلقه و که نمی مگرانی  
 بر منی لطیف و در روی دل ستانم

چونیک دیدمت آخرت ذخیره زیانی  
 ز روی باغ جانی بخوی باغ جانی  
 بسوی خود گشت با کمند جذب نهانی  
 که پرده ز خورشید و اختران نهانی  
 بجاییت لب و دندان چنانکه دید و دانی  
 چو پنجه با تو زدم دیدت که شیر زانی  
 ز آب یکد و قدم پشتر رود ندانی  
 ولی دروغ که نمودیش پرستاری  
 پیاد داده ترا چاکلی و طساری  
 چنین که چشم تو یال بود بخونخاری  
 شکفت نیست ز جا دوی ستاری  
 سلامت از تو میسر شود بد ستاری  
 خلاف تو که بی نکرمت ز ناری  
 شکفت نیست که دشمن شود بهشیاری  
 بسا دانه که بری کین فرستکاری  
 که در طریقت مایه بود ستمکاری  
 در آخر دام کیو می کشانی  
 ز بام وصل باید ناری  
 که قرار محبت را را ناری  
 گمان بردم تویی از درد آری  
 که چون لکونه بر عارض بانی  
 دو چشمت را با هوای خطانی  
 که اهل پارس باید پارسانی  
 چون بر خواجده رومی دو غلام حشی  
 شور بخشی بود از لب شیرین حشی  
 ما هار شینی خورشید عار داری  
 دیوانه از آنکه پری در جوار داری  
 جابر من از مهر چهره رخا داری  
 که چو تاب عقرب که شکل دارداری  
 پیوسته با فرشته بوس و کنار داری

زمانی  
 خشنک و دلیر  
 و چاکبدا  
 گویند  
 طسار  
 کینه  
 و فریب  
 فرخار  
 شری ز کین  
 که حسن می  
 سحر  
 سر کنند  
 شکفت  
 یعنی  
 تعجب است  
 کینفر  
 کجاست  
 بی  
 اهو  
 عیب  
 پارس  
 خدای  
 جوار  
 بسا  
 مگر  
 منتش



از  
ش

طراوت  
از

عبیر  
ز

شکج  
بح و  
مهر

ال  
آز

طب  
رخش

کل  
سوی

عجب  
خود

ماهی مژدور و زعقرب همی کراید  
کونی بن آذری که در آذ بود متک  
همچون محک سیاهی و از چهر عشقا  
دلبران خستند و تو ما می  
چند کونی دلت چگونه بود  
اول از دشمنان برآور کرد  
یوسف اربا تو لاف حسن نه  
لاف طاقت مزن دلا که ترا  
نجه بابا د کمترک مسنن  
ولم لیب تو عهدیکه بسته بودستی  
ز شکل آن لب دندان توان شنا که زود  
شراب شوق لعلت چنان کشیده ام  
ز وصل طوبی و جنت جراین مراددم  
حدیث نکته توحید از زبان نگارین  
اگر سجود کند بر رخ تو زلف تو شاید  
مگرد که نوری تو یا تسبیح حوری  
کمان بر بند خلائق که حور که نراید  
بلطف آب حیاتی طیب باد بهاری  
بتی نه لبت چمنی تنی نه باد بهاری  
بشوق دوست کنم ناز بر ملامت دشمن  
بر آستان ولیعهد این جلال تر است  
دوست دارم که مراد بر خود بنشاند  
زین طرف جام دبی ز نظر فرم بوس و لبم  
چون نسیم سحر دم ده شبکی از دل دخول  
ماه گردون سردت کج کل را چه محل  
مادرت حور بود عسیر تم آید که بخلد  
ایدل چو تو عالی صفت خویش ندان  
با آنکه تو غایب نشوی کینفر از خویش  
این کرد که برداشت از لب نشسته  
چون خود همه عیسی چکنی عیسان

تو عقرب و همیشه بهر بردار دلدی  
یانی سیاوشی که تشش کنار داری  
بس شوشه زر خالص کامل حیار داری  
تو درون دله خود آگاهی  
آخر از دوستان چه می خواهی  
کو تو بر چند صاحب با می  
شیریندا شیتیم و رو با می  
ایکه از ضعف کمتر از کا می  
ز شکنای عدم آفرید کو هرستی  
که صبح روز قیامت مرا ستا و لستی  
که قد و روی تو نیم برستی و درستی  
بزار بار شنیدی دلا و معنجستی  
که نیست مذهب هند و جزا قیامت  
که فرق تا بقدم غرق لطافت و نور  
جفا من که یقین دانت که بچه حوری  
بوی خاک بهشتی نبوتش طوری  
کلی نه باغ بهشتی می نه حور قصوری  
که عشق را شوان کرد چاره بصوری  
شیشه را لظرف دیگر خود بنشاند  
در میان لب جان پر خود بنشاند  
چند چون حلقه مراد بر خود بنشاند  
که زاکرام بفرق سر خود بنشاند  
صا کا نرا بسر ما ز خود بنشاند  
خود را شناسی که چنین که چنانی  
آید عجم کز چه زو اسن نقشان  
بر غیر چندی چو تو خود بدتر ازانی

ما را ز شرار نار فرزدان فرار جوید  
مانی با فشی که بود مهره دردناش  
مانی بنجل شاه که چون غایبان لست  
بس داز استی ای شب یلدا  
ماه نو خوانمت از آنکه به حسن  
لیک من چاه بر رخ دلا  
کشی از طاقم چو کوه کران  
چونی از هجر دوست قاتانی  
حدیث طول امل را نمود زلف تو  
نخست روز قیامت بعاشق افروختی  
چگونه وصف جمالت توان بگزار  
بیار باده که کبر و یهود و موس و ترسا  
نذیده ایم که شامین بکبک حمله نای  
مرا تو مردم چشمی چه غم که غایبی از من  
چو عکس ماه که افش درون چشم روشن  
چو عشق ز من عقلی چو عقل نیست روی  
ز شرم روی تو شاید که اقبال بکرد  
پسکد و جام که قاتانیا ز دوست گرفت  
بر که نزدیکتر از من تو زور شک برم  
چهره گلگون کنی از جام و زنگش  
تا کی اسب میدان و صالت تا ز  
کبتین چشمی من مهره چو زار مرا  
دامن پاک وی آلوده شود قاتانی  
تا چند سرانی که چنین است و چنان است  
آز که بتقلید کسان شت شامی  
بر عیب تو چون پرده پوشید خلد

تو بر فراز نار فرزدان سر داری  
چون در شکنج حلقه نهان کوشا داری  
دلهای ماسلس در یک قمار داری  
سینکوان لکرنه و توشا می  
لیک بازلف دوست کوتا می  
مینرانی حسی نیکا می  
کف بریز رخ تو در چا می  
چون بدیدم سبکتر از کا می  
تن پر از خشم و دل پر از آ می  
میان ما و تو سونی علاه بودستی  
که هر که جت بلندی او قبادیستی  
که شپ پای بدوزخ زنده از سرستی  
دنان خلق کشودی و روی خوشیستی  
ز عشق بهره نداشت جز خیال پرستی  
چنانکه زلف تو بر دل بپاکی و پستی  
حضور من چه حاجت بود که من حضوری  
بخشم من همه نزدیک و دور من همه دوری  
چو روح زیور عمری چو عمر یای سوری  
کنو که غنبر سارا دمیت از کل سوری  
چو جام باده سراپا همه نشاط و سروری  
که روز و شب چو سعادت و قضا خوری  
شیشه را باید انسو تر خود بنشاند  
ژر و افشده بخاک تر خود بنشاند  
مدعی را چه شود بر رخ خود بنشاند  
میزنی مهره که دشت در خود بنشاند  
ترسم او را تو چشم تر خود بنشاند  
پهوده سخن از صفت غیر چو رانی  
آز که بخرامم دگر هیچ ندانی  
کر مصحح آرز خداوند خوانی  
طلعت اگر پرده مردم بد رانی



شد قافله عمر تو و ماند زدنال  
جان تو بیک جانب لاهوت فرود  
بخشای نظر عقل بین صورت مقصود  
ای نفس سپیری نبری بار غم یار  
در ماتم شاه شهدا شک پیشت  
کرم بلطف بخوانی درم تعبیر رانی  
نیم سیند که سخی بر آتش نشینم  
نظر بغیر تو بر هیچ آفریده نکردم  
اگر چه عمر غزوات و جان نجات دکن  
دلایا بشنواز حکیم قافانی  
و گرنه باده شکل شود هر آسانست  
نیغم ملک دو عالم بدان نمی لند

بشاک مکر لاشه منزل برسانی  
تو مانده بصحای طبیعت زکرائی  
زیرا که نخجده بسیار از عینانی  
کان بار توان بر دوشی رویانی  
وله  
تو قهرمانی و قاده کمن بر آنچه توانی  
هزار سال فروزون کر بر آتش مثنائی  
کناه من نبود که زلفت بچمانی  
تو هم غریز ترا ز این هم نکوتر ازانی  
وله  
تو از دغدغه نفس خود هر آسانی  
که جان سوخته از خود بر بنجانی

چون بهمن فرانت همه از خوش گذشت  
خوش باش فیک و بدایام که مارا  
پر هینر مکن از لقب نشت که موسی  
قافانی اگر مردی بار بیفکن  
وله  
کرم بدیده زنی تیرا اگر بسینه نالم  
من از جمال تو مستغنیم ز هر که عالم  
نه انچس نه چنین با پوشد کمر  
بحال خسته قافانی از وفای نظر کن  
وله  
سرا نچه خبر سخن حق بگو خداستم  
من و دل من و زلف تان بهم

انصاف نباشد که تو ز خوشی مانی  
نا دیده خبر نیت را سر زنهانی  
قدش نشود کاسته از وصف شانی  
تا از دو جهان تو سن مت بهمانی  
زان آب مکر آتش و دوزخ مثنائی  
که کرم آتش جسمی و لیک آتش مانی  
بکرم آنکه تو شما نکوتر از دو جهانی  
کز آستان برو که صد سستین مثنائی  
بدر حرمت پیران شکر آنکه جوانی  
ز مشکلات جهان در کند آسانی  
که بین معنی دانائی است نادانی  
بدین دلیل که جمیع در پریشانی

رباعیات

از گشت عمل بس است کجوشه مرا  
دو سینه قدام برشست و خراب  
ابروی کجاست که دل باو مثنائی  
آریسته غمتی که این روی من است  
آمد در شوال و در روزه گذشت  
این دل که بشهر عشق سرگشته تو است  
نابقله ابروی تو ای یار کجاست  
یکمیشان تربت پیش کنند

در روی زمین بس است یک گوشه  
از نشاء عشق او نه از باده ناب  
محراب شهبان قبله آقا است  
افروخته دوزخی که این خوی من است  
روایام صیام و رنج سی روزه گذشت  
پیار و غریب و در بدرگشته تو است  
محراب دل و قبله احرار کجاست  
تا نیم نفس طیش لصد طیش کنند

تا چند چو کا و کرد خسر من کردم  
دانت که عاشقم ولی میسرید  
طاقت ولی بد نشینی جفا است  
شعیر جهان سوز هلهو شمر  
وله مد شکر خدا که روزه روزه مانم  
برگشتگی بخت و سیه روزی او  
ما جانب قبله دیگر رو کنیم  
نازم بجهان تهمت دویشان

چون مرغ بس است دانه تو شمر  
این کیت کجاست چراغ خورده مرا  
جنت است ولی ز پتقرنی طاق  
دزدیده که این جان برونست  
کاهی بقا که بدر روزه گذشت  
از مکران سایه برگشته تو است  
آن قبله مات که چو بیار کجاست  
کایشان بکی لغو و صدش کنند

ایست  
عالم  
نظم  
توسین  
محل  
سرس  
نیم  
فت  
تاب  
خاص  
دیروزه  
کلی  
جسد  
نداره  
چش



مستور



نه باده نه جام باده ماند باقی  
سحر که ترک فلک شکست خفا  
دو چشم من بره مهر آسمان که زرا  
خلی بگرد لبش دیدم ارچه در همه  
نموده چهره و تاراج کرده طاق  
دو زلف او چو روزنخی فلامستی  
بغرا انداز بوی زلف و کاکل او  
درون دیده من عکس روی قامت  
زمان مان لبم خارشوق میزدش  
من استاده داندیشه تا چه چاره کنم  
بچاک پیریش زرم نرم بر دم دست  
بزر چشم سیرین سپید او دیدم  
ولی دروغ که سیمین خان غلام زرا  
چه گفت گفت که قایا بشارت ده  
بخت آری بر خیز روز تهنیت است  
امیر دیوان شد مر زبان خط پارس  
همی چه کهم کهم سپاس نرد از  
بزرگوارا میر که با کفایت او  
قصاست ملکش از ان نظم داده کتی  
بیاد با چو شیند بر زم پنداری  
ز بسکه درو که رخت جو دو بر خاک  
ز بهی وجود تو کاداک آدمی زین پیش  
بوی که شود فعل منج توسن تو  
بون لنگر حرم تو نا خدا در بحر  
چو روز نامه خلقت نداشت ملک قضا  
سپهر کردون در خیر اطاعت است  
ز بهت تو چنان نام من بلند شود  
ز کفر خان پر بچه من محلی سازم  
کسی بسنم صدره یک نظراین  
چنان بدح تو هر دم توانی آغازم

نه باده نه جام باده ماند باقی  
دست تیش لایزاله العظام میزنی خان  
نموده زمین چهره درخشان را  
نمیده بودم دشوره زار ریجان را  
کشوده طره و بر باد داده ایسان را  
که بهر کشتی باز نسند دمان را  
کشوده کشتی عطار مشک و کان را  
بهر تعبیه کردند باغ وستان را  
که یکدمان کلیم آن دو لعل خندان را  
دل غریب و تن زار چشم حیران را  
که رفته رفته بچک آوردم ز خندان را  
چنانکه پند و پیش کج سلطان را  
رواج نیست بازار حستان را  
که روزگار وفا کرده عهد و پیمان را  
بشوق شبر بر این طبع کیلان را  
بدش از کهر آکنده ساز دیوان را  
که داد فرایالت امیر دیوان را  
با بختینه توان خورد کرد و دندان را  
فناست تیغش از ان نیز کرد و دندان را  
عنان با بختیست مرسلان را  
ز خاک رهنشاند در عمان را  
شناخت می شوند عطاء نیردان را  
فلک چو کج بر سر بر نهاد کیوان را  
فرو نشاند در روز باد طوفان را  
بنام نیک توزینت فرو و عنوان را  
چنانکه کوی مطیع است خم چو کان را  
که بر فشانم بر سپهر دمان را  
که کس نپسندد زین پس بشت نیردان را  
کسی بوسم صد جا یک نفس آن را  
که غیرت آید بر من ز برادرستان را

بتم در آمد چون کچمن نبشته تر  
عرق شسته بر پیش چنانکه کشتی ابر  
دست خاطر مجموع من پیشان  
همی معاینه دیدم ز زلف و چهره  
دو چشم او ز بانی که عشق اندوخت  
دو مژه اش همه بارید بر چشم  
نفس نفس ز جنون نفسم آرزو میکرد  
نه حالتی که کنم منع بخت سوری  
ز بهر آنکه کمر سینه اش نظاره کنم  
سخن صریح بگویم دلم می نیوخت  
غرض غلام من آمد بشیر و اندر  
بخشش به بشارت چو روی آینه  
با شطار چنین روز شده سال  
چو این شنیدم از شوق و جد بر جهم  
بکلم شاه بر این بخت برایت پارس  
هر بر زهره دلیری که با حمایت او  
سان او همه ماران شسته خورد  
بدان رسید که برای کتی افروزش  
کند چو با کف ز بخش جا کو به رخ  
ز بهر آنکه شود چون تو پیش موج  
نخست جو در آتش رسید باز خدای  
کجا سحاب سخای تو را له کنیند  
خدیو را چو تو فرمان بری بودان  
بزرگوارا میرا رسیده وقت که  
بموجب توجینت کسان بخاریم  
کسی بخیم از روی این شقاقت  
ز وصل خوابان هر چهار فصل جهان  
ز کوهری که بدح تو پرورد خردم

نه زاده نه نام زاده ماند باقی  
زخیل زکی خالی نمود میدان را  
قشاده از دو طرف زلف غبرقش را  
قشاده بر رخ کل قطرای زبان را  
اذا آنکه دیدم آن زلفک پریشان را  
که جبریل هم آغوش شسته شیطان را  
سر و بادل من رازهای نهان را  
نمیده بودم اینگونه تیران را  
که یکدوبوسه زخم آن دو چشم همان را  
نه جیلتی که کشم دکنار جانان را  
بنوک ناخن کاویدم آن کرپان را  
که جان فدایم و بوسم آن درمجان را  
پی اشاره بهم زور و مرگان را  
کردم اندک کز کشت دوران را  
بجان خریدی چندین زار خسران را  
چنانکه تارک من بود متفایون را  
جناب میر اجل میسر از نبی خان را  
بدشت بشکوه آهوی پلک غرمان را  
خلیفه است عصای کلیم عمران را  
بهره نبود احتیاج کیهان را  
بکوه جودی پسند بر میان را  
خدای از دو جهان برگزیدگان را  
قوای عاذیه زان پس بداد حیوان را  
محیط و آبر بوج آورد سپایان را  
غلام خوش ناید خطاب خاقان را  
غلام خود شرم آفتاب تابان را  
بجام زر کلیم بر فرق بحر ان را  
کسی بویم از بوی آن جنیران را  
شان روزان بستان کنم شد تا زرا  
کوازه را نیم پرورد های عمان را

خسرو  
مهر  
سبک  
مکرر نیست  
بزرگ  
کیهان  
چنان  
کوه  
بزرگوار  
کوبه  
یک  
اب  
ضمیم  
بزرگوار  
سحاب  
سحاب  
سحاب



بقای عمر تو تا آن زمان که بار خدا  
ای شوخ ناز پرور آشوب عقل و دینی  
حیدی از آن شریفی روحی از آن لطیفی  
در خلق تشنه کامان کجمره سلسلی  
پرورده بهشتی همیشه سبیلی  
یکمشرق آفتابی یک خانه مایه تبا  
بمزار روح پاک که چه ز آب و خاک  
نشویر نازمزد از چهره پر فروغی  
بوسیدن لب تو فرض است بر خلایق  
ای کز نسان سرخس آجال را ضامن  
در زم پشالی در زم پیمالی  
واری تاج و کجی داروی در دور  
در حلقه روز ناز و چاکب تراز کما  
چون حرم زودیابی چون سلم ویر  
بصورت کیانی باد دولت جوانی  
هم عقل را قوامی هم عدل را انظار  
بحر سحاب خیری چون از بر سیری  
پیوسته بر سر پات از عرش افزین  
غم بر اینخت ز روشن دل من ای کرد  
نه طریقی است مسامر که بدو گویم راز  
اندرین نه شرابست نه چکست نه نا  
در روز و خط ماه من از چهره مید  
مهر من سر و شد از رستن پیش کرد  
نیل پاشیده بشکوف و شب ریخت بر  
الله الله چکند یکدل این همه  
دی آمد از در من آن لفر پیر  
بر سر قامت و افتاده بسچ کند  
کفتی دو بهندوی مست کردیده  
ایانی دو دزد و غل بی برده اند کج  
دل نه خلق جهان از کج فریب

نمین  
کرن با  
تویر  
غبت  
نشور  
فرمان  
نشار  
له بخلا  
تندر  
مسامر  
مصب  
مقام  
جمع ف  
دو  
ک  
لب  
بازی

در ستایش پادشاه حجه ناصرالدین شاه قاجار  
طیب بهار خلدی یب بخار چینی  
حوری از آن جمیلی نوری از آن پنی  
در کام تلخ عیشان یک کوزه آینه  
نواوه بهاری فرزند سرودنی  
یکمشرش روح قدسی یکجمله حورینی  
عمراد حور عینسی کرچه زمار وینسی  
تصویر مار ضحاک اند لطف پریرینی  
پادشاه رستان را ملج راستینی  
وی کز بنان زرنخش آمال رضینی  
در غرم بی نظیری در غرم پتقرینی  
نشور دین دادی نشار کفر کینی  
در وقعه مشرق شمر ثبات تیرا پنی  
چون فکر دور سنجی چون عقل پیش  
با همت بلند ی با فکر مستینی  
هم عمره امانی هم ملک را اینی  
بدر شهاب تیری چون بر فرازینی

قطعه  
راست خوابی رمضان روز مآب آری  
نه حریفی است مقام که بدو بآرم  
نه قمار است و نه تار است نه خواب  
مهر در پرده ظلمت شده پس کرد  
رسم نیست که موی نه بود و افغ برد  
زنک اینخت ز آینه خشک ریخت

وله نصیب  
افکنده دام ملاز لغش بر اظفر  
پر حلقه سلسله بهر یک مشک تر  
آسیمه سار و نکون آن ز شاخ  
از بهر غارت سیم بازیده و دست  
از غصه کوه بیل از ناله دست مبر

بهم نور و دلو مار دور دوران را  
طرار و لغری طناز و ناز رینی  
ماهی ولی قنای مانی ولی معینی  
شمشاد سرو قدی خورشید به پنی  
یکباغ لاله بر کی یکد سیر پانی  
چون نخته ادیان وصل دلشینی  
وز لعل روح پرور عیسی جم کینی  
از آن بکف نیانی مانده شینی  
آن کش سپهر کوید تو پور تینی  
استایش زمانی آرایش رینی  
بنیان عقل شرعی بران دادینی  
چرخ چوباکانی دهری چوب کینی  
خنجر چکونه بر در زم دین چینی  
باشوکت نیالی باکنت یحینی  
ایام رایساری اسلام رینی  
هم سلسلت پذیری هم معدلت کرنی  
زان سان که دین حقا تو ناصر دینی  
زانو که پای تیر کیمش آفرینی  
نه مراتب که از شاه کان ماکم  
بایسیدی که خورم شام کی شربت  
زانکه بار و نه سی روزه منیباید  
شد از آن شیش فروز ریش ل غم  
خطا و سبزشد و چهره سر غم شزد  
دو نکون نختی یکبار و آرد  
الله الله چکند یکتن با ایهم درد  
نه کی ریسر دوران تا پید هر دم  
چندین شکنج و شکن هر دایه  
دار و بسایه سرو از آفتاب گذر  
کجی نهقه همی بیغش بر بر کمر  
پیوسته منع کند آن سیم را نضر



غافل که سیم خود را بر مستحق بد  
باری خلوت من آن قاتل و دین  
خواهم که بوسه زخم بر شک شکر تو  
ویره ز بسکه لطیف این شکری که مرا  
یکره تیر سپهر بر خلق منکر خود  
کر میل صحت من اری و بوس و کنا  
کشم بلای دلا پسندی را ببلای  
کفکاکه کج و کهر که باشد بفرز  
قاآنیارویم در چشم سیمبر  
هفت اختر زنجبه و نه کنبه دو آ  
کونی همه زنجبه و از خوش نخی  
عکس تو فاده است در آینه عالم  
ای کرده سیم تو تاراج دل جان  
کی باتن سرب کند خمر سیم  
از کوی زنجبه انت و چو کان بفر  
چون نقطه و چون سوی شد زغم تن  
برو هم کسی هیچ ندیدم که گریست  
زلف تو کند است و دو صدی و فل  
در خوبی تو نقصان یکموی سپهر  
پروی تو در شام فراقی تب ارم  
ای مشنه عالم چه بلا تو که شهری  
از دوستیت آنچه من آمده بر کن  
از لاله تورقه مرا خاری در پای  
باریکه از رشته سوزن بود آن لب  
با اینهمه ام دیدن روی تو پریشان  
هیبت که از وصل تو من طرف منید  
ای زلف تو بر حلقه ترا ز جوش داد  
ای سیمبر از جای فراخ و فروریز  
زانی که از آن سر دل عکین خرم  
بوستر ز تابان بود کس را سودا

از بدل سیم شود نامش بهر سر  
چون در سید ز راه چون بر کزید  
تا کام و لب ز لب شیرین کنم بگر  
بکد از دار کندی بروی سیم کند  
تا دانی آنکه ترا باشد چکونه سیر  
ایدون بخت بدین سیم بکینه  
جانم ز سیم بجای این عجب و کبر  
آنکه بخت زرم این کج سیم بخر

ای کاش نقره او بودی هر که ای  
کشم تباه صمائی که فروغ خست  
خندید و گفت که بی از روی غایت  
کی احتمال کند و همای سیر و ترا  
چند آنکه هست ترا پروای خست من  
کام از لب و دهنم بی ز کسی نسد  
هر چند کینه و چوب از زرتی بودم  
ورنه غماز ز رخ کو تا به ساز سخن

فی الزل

پر کشنده زنجبلی مرشد شاد  
خوانی همه زن قبه و از خود خبر  
زانت که آید همه زنجبه پدید

آن شاعر زنجبه که یغاش تسانید  
زنجبه تو زن قبه تری از هم مردم  
زنجبه محالست که دست از تو بدار

ترکیب بند

کاری که کند بادلم انجمن ثکان  
ایسم سرم وایم جوان کوی خو  
در فخم میان و دهنبت ای بت خندان  
و زینچ پشانه کسی کو بهر غلط  
آو شجه و از بر چاه ز سخندان

اشقه مکن چون دل من کار جهانی  
از کربیه من نرم نکرد دل سخت  
برو هم میان تو نهادستی بهمت  
سروی تو و غیر از تو از آنچیزه  
بر یاد لب لعل تو ای گفت تولو

آهم ز فلک بگذرد و اشک زد من  
کشت از تو ندیم مذم و جدم شین  
نم بفرامزید از کینه بهمن  
ز نقره تو مانده مرا باری بر تن  
بر کرد و مات که کم از دیده سوزن  
با اینهمه ام بستن و صل تو پر یون

پیش نظرم نقش جال تو مصور  
از جوشن جان کند و تیر نکاهت  
پیدا ز عذار تو بود لاله بهمن  
زین بار مرا کاسته چون که جگر  
دیر است که از نیک و بد کا دو عالم  
چون سیم کرم بستن با دت بهمن

ای روی تو مانده ترا ز آتش فرود  
در ساغر زین یکی لعلش سپید  
زانی که از آن خاطر پریشان شد جود  
بهیات که بر گیرد از کار جهان بود

با جام و قدح زین سیم عمر شود  
پیش آرمی و جام بر غم غم دیرین  
می سیرت و بنجار حکیم است تو دانی  
زان باده که مانده ترا ز چرا یا ز آب

میداد می که مرا کرد دست و دهن  
روشن شده است مرا دیوار و خاود  
نشینده ام که دبدکس بوسه بر شکر  
کا بدین ز خرد از زنجبه سیر تر  
باشد اضافه مرا از صحبت تو خرد  
ماز پارس و سوزن این غرض خود میسر  
دارم نظم در ایامه کج و کهر  
دانی که شاخ بوس کس را داده  
صد ره کزیده تراست از صد بزرگ  
شعرش همه زنجبه و زنجبه کیش کار  
عالم همه زن قبه محبول و تو غما  
تا آنکه زنجبلی خود کنی استر  
از قننه ترک تو جهانی شده ویران  
بر باد و یعنی آن زلف پریشان  
هرگز نکند باران تا بپوشد آن  
بر هیچ دمان تو بستی بهتبان  
بر سر و ندیدم که کسی بت کشتان  
تا کی همی از جرح فروریزم مر جان  
ایست که با مهر کست روی سپهر  
هر جا کرم بام و در و خانه و زن  
بر که برج اراکی آن زلف چو جوشن  
پنهان به ازار تو بود نقره بخر من  
زان خار مرا آمده دل روزن رون  
سودای تو ام پیشه بود عشق تو من  
چون سیمرم سودن است بهمان  
از دیده برج کر مه شکر ف بنیم  
بگزیدم چون شربان لعل می آلود  
بی داروی می دردم را بود بس بود  
پهوده حکیم اینهمه اصرار نفس بود  
در ده که شود عاقبت کارم محمود

تغنی  
افسانه  
ویره  
خاصه  
بطر  
غره  
ارمن  
شهرت پر  
خوشی کل  
خند  
برزن  
سر کوه  
پروین  
سوزن  
شکر  
اندر



بغشه  
میده

پیش  
پودا که بر سر  
سکه زند

خلق  
کنه

بعید  
دور

شکون  
فال نیک

نوش  
نیشینه

ناورد  
جنگ

موفور  
تامشند

مقصود من از زباده تونی بو که مستی  
بردی بفسون دل ز کف غش پستان  
ای شکر از سینه عشاق دانت  
صد خار بخار دلم از حسرت کیت  
بگرفته سنان ترک نگاه تو مرگان  
دیگر به شیرین نخرم سرو چمن  
غره شوال شد طره دلدار کو  
آن می باقی چه شد آن بت سامی چه  
معنی طامات چیت ز بد و کرامت  
ماه منوچهر سپهر شاه فریدون ترا  
سایه یار مطهر بکا بزن  
دورستان سید عهد شبتان  
حضرت دارا بگو دخت دارا بگو  
ای صیغم سنج لب روزه ترا زد کرد  
بودت کرم عیش روزه برانجخت عیش  
از تن جانها بدو روزه برانجخت کرد  
آنکه بهن کام زرم سحر کندیل  
آنکه بود روزگار ریزه خور خوان او  
ساحت کوش حرم خلق نگویش ارم  
پوش نیر بران بزم زهره شیرین  
ای ملک ملک بخش ملک تو معمور باد  
تا که چه مهر و ماه تا که ز دیال و ماه  
نیک بود حال تو سعد بود فال تو

آورد توان بوسه زخم میخ مقصود  
وله ایضا  
باریکتر از فکر خردمند میانست  
آن باغ که شد تعبیه بر سر و دانت  
می بگذرد از جوش جان فوک ستان  
کرد و سوی مایل اگر سرو چمن  
وله ایضا  
رطل عراقی چه شد خانه خمار کو  
اینهمه اثبات چیت آینه انکار کو  
وله ایضا  
هی تو دما دم بده هی تو پای نین  
نوبت مستان رسیدی بخور و نین  
طفه هم از بخت و برجم و برکی  
وله ایضا  
کرم درآمد بطیش عیش ترا سرد کرد  
آنچه بنام و مردمی توان کرد کرد  
وله ایضا  
هر که بجز کرد کارشاکر احسان  
خازن کنج کرم دست دشتان  
چون بزبان آوردم وقعه کرکان  
وله ایضا  
در ره دین آله سعی تو مشکور باد  
بر تو و اقبال تو چشم بدان دو باد  
تا که چو آسمان ملک بکام تو باد

از بوسه تو با من چه رو کل بوزی  
وله ایضا  
هنسک قل شد دلم از فکر سرت  
قد تو بود تیر و کان آسا ابروت  
با آنکه خورد خون جهان خاتم طاعت  
جستی نه که آنرا تو دل آزار نداری  
وله ایضا  
ساغری می بنوش تا لاله فی می می  
فضل است ای بخار یاده کلکون با  
فضل ادب اصل جو صد رهنمی  
وله ایضا  
روزه بصد نوش تاب کردی کجی ستا  
خیز و بشادی کرای مدحت خسرو ساری  
وله ایضا  
بجز جودش نمی دهر ز غم شرمی  
یتیم وی اندر و غایت کی اردما  
چون بو غا داد دست لشکر منصور  
وله ایضا  
هر که ز محضرت بعید جانش با سعید  
گفت تو پایدار دولت تو برقرار  
ملک زمین زمان حمله بنام تو باد

از اشک چمن با تو نوزم بگر جود  
دستان تو ای بس که بگویند ستا  
بمرا ز عدم شد شمع از عشق دانت  
من جبهه قد از حسرتان تیر و ست  
دزیر یکس آمده ملک دو جهانت  
صد حیف که پروای دل از اندازی  
تهنیت هیدا ساغر سرشار کو  
آن بطونینا کجاست آن بت ناز کو  
زایت بخت سعید مدح جهان دار کو  
خسرو پاکیزه مهر داور با عدل داه  
چند شبنم غموش می بخور و هی  
یکس نه چون نوهار بر سپه دی نین  
خازن کنج وجود خوا به چرخ برین  
بخت بدی با طرب روزگار فرید کرد  
یکس نه چون آفتاب با همه نامور کرد  
مدحت او را خدای داروی هر درد کرد  
دست جوادش بزم طغنه زبیل  
وز دل و جان عالمی تابع فرمان او  
خشم مرک فجا درین دندان او  
پای تهور شکست دشمن بهمنور را  
در غمات خطر خصم تو معمور باد  
وزالمش صبح عید چون شب بخور باد  
وز کرم کرد کار سعی تو موفور باد

لا اله الا انت  
الحق داد سخن داده و در سجده و قوامی آذینی دیگر بخت داده اند چون جناب شامحت مآب خاتم فصاحت حاج میرزا عبد الله  
وقفه که تبوینت قد در مقابل آن کرمیت بر میان بستم این محتاج عاصی نیست در نوشتن قصاید و غزلیات و مقطعات و  
و رباعیات که هر یک نمونه جنات عدن است آنچه لازمه جد بود بکار آوردم بجهت آنکه نوعی خستام پذیرفت که نقطه موهومی  
پهل در چهره فر صفا از صفتها دی یافت نخواهد شد مخفی نماید که از نصف با خرقه حقیر است هنگام مطالعه لبتاس و عا  
الحقیر لقصیر عبد الکریم ابن شیخ عبد الحسین فریدنی ششجونی

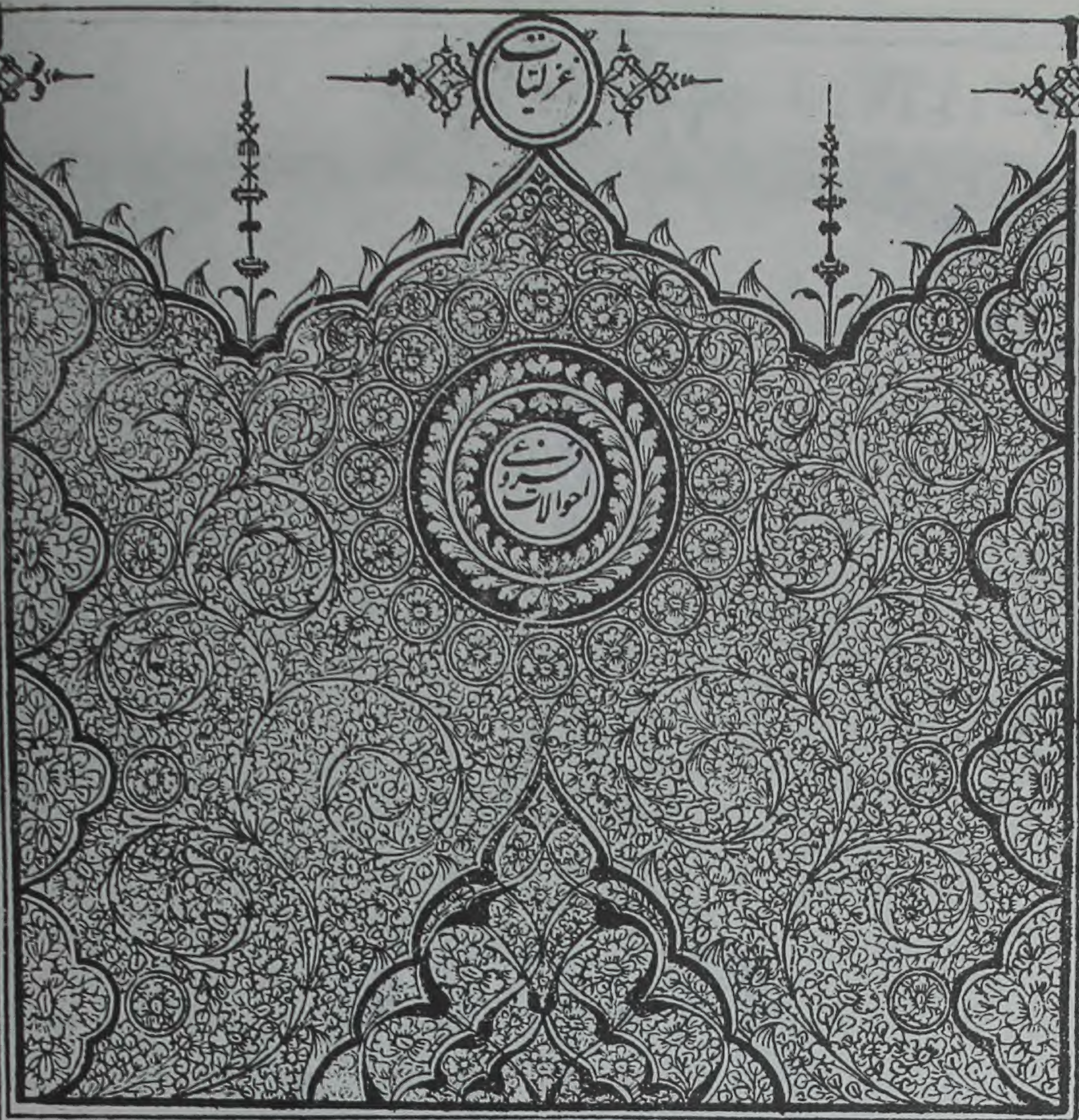


بسم  
الله  
على

من کاین  
این کتاب مستطاب  
پوشیده و مسطور نماید که بعد از تمام دیوان  
قصاید و غزلیات حکیم ادیب قاضی  
علیه الرحمه شروع بدیوان غزلیات فاضل سخن و معنی  
ارپ نامی میرزا عباس بن اسماعیل  
نورالله مضجعه گردیدند لازم شد که  
حالا قبل از شروع غزلیات  
ذکر شود

و  
م  
هی





## بسم الله الرحمن الرحيم

فروغی فروغ کو هر فصاحت پر تو اخر بلاغت روان معنی بران دعوی میرزا عباس که بطیب انفاس مقبول دور و نزدیک است مسلم ترک  
 و آجک اصلش از ساحت جنت میاحت بیطام و از بزرگ زادگان آن خجسته مقام است پدرش آقا موسی بزرگی محترم و نامی دایم محترم  
 معیر الممالک عظم کرامیت در دولت قوی شوکت خاقان سید شمسیداقا محمد خان اسکندانه فی غرات انجمن رتبه طلیل و منصب نیل  
 پیشخدمتی خاص با و اختصاص داشت وقتی سبب اندک تغافل و تکامل او در کار او را تا عبرت دیگر چاکران بیا کرد و پستی برید فاعبر و ایا اولوال  
 او نیز غزلت کرینی را بر خود پستی برگزید اذن مسافرت از آستان پادشاه و مجاورت درگاه سبط ثانی کو شوار عرش رحمانی خامس آل عبا حضرت  
 سید الشهدا ابی عبدالله علیه السلام حامل نمود و هم در آنجا در بستر خاک غنود و این سپرد الا کهرس از پدر آغاز دولت سلطان دادگر خاقان تاجور  
 کا سکارم ابوالفتح و لطف محمد علی شاه قاجار که رحمت بر آن تربت پاک باد از وطن روی بدار اختلاف نهاد و از آنجا یک طبعی موزون و سخن  
 مایل داشت بمت نظم اشعار کماست چون تحمیل این صناعت بی علم و صنعت کماست متعذر بود چندان رنج و پستیان دید و سکنج  
 و پستیان کشید که سین از شین حامیم از یسین باز داشت و صنوف حروف بجا را بجا نخواست توانست پیوسته باین پست عارف سرار سبانی حکیم  
 سانی جسته اگر بودی کمال اندر نویسانی و خوانائی چرا آن قسبه کل ناویسا بود و ناخوانا بحق باین پایه سود و مایه استعدا اسنان سخن آشوب  
 بود و جهان نظم را جمیع سخت سکیکن تخلص نمود و نسبت تعلق خاطر و نسبت ظاهر با امیرزاده مسعود و الدوله فروغی تخلص فرمود و در خدمت این  
 سرزاده طلیل و پدر نیش شاهزاده مغفور شجاع سلطه حسنی میرزا تربت دید و سالیان در از در ظل عاطفشان آرمید در رتبه رتبه  
 شیرینی اشعارش شور و سر و آوازه کفارش مشهور شهر شد هم در آنحال ذاسب طریق یقین و شارب ریح عرقان گردید در بازار  
 معنی دعوی انامیه بجائی بایزید اهل من مزید خواندی و چون حسین بن منصور حلاج انما الحق بر زبان راندى برخی از معاصرین را اعتقاد آنکه



جُزوه و داد و در کامش رنجیده اند و سرفه مراد از نامش اینجمله اند و زمره را اعتقاد آنکه مرید شیطان بل شیطان مرید است او را از اودان نام  
 مسرت داشت و نه از شغف اینان نفرت و همچنین دولت قاقان مغفور محلی شاه بسرو و شهنشاه ماضی محمد شاه قازی غزل سرانی  
 و ملک تائیش کار بود تا سیر جهان بینی و افسر سلطانی بجای شهرباران و خاتم تاجداران و ارث کاه جمشید ثالث ماه و خورشید ابوالنصر  
 ناصر الدین شاه قازی که زمانش را سبب زوال نصیب مباد و پوزیت یافت این شاعر قادیان مداح شاه حجه آوازه غزل  
 سرانی او چون نور آفتاب بآباد و خراب رسید و دوزن شنید خاص و عام پسید و همانا وقتی بزبان یکی از محرمات خلوت و مقربان  
 حضرت در موقف سلطت از دعوی خدا شایسته و خود ستائی او سخنی معروض افتاد با حضارش فرمان داد پس از ایستادن بوسی بزبان  
 مبارک را آنکه گویند فرعون آسیاد و مازد دعوی انار گیم اعلی میسر نی فاش دعوی خدائی میسکنی در حال زمین بوسه داد  
 و جبهه بر خاک نهاد و معروض داشت که این بنجی اشرای محض و محض اقرار است من از کجا و دعوی خدائی از کجا زیرا که هفتاد سال  
 دویدم حال بیایه خدا رسیدم بلطف این بدیه و حسن این مطایفه از حضرت شهربار زمان و زمین مورد احسان و تحسین و نوا  
 صله و انتیرین گردید و او را این گونه مطایات و ملاعبات بسیار است که آن جدا گانه و شری و باب دیگر می خواهد همیشه بدستیار  
 غواص اندیشه از بحر خاطر جوهر سرازیر بر ساحل فائز میگذشت به ستایش و نیایش این سایه خدا و مایه بدی را میسنگاشت تا  
 این روزگار که شمار هجرت هزار و دویست و هشتاد و چهار پیوست و نیز لب از ثنا جوی و دعا گوئی بر لب سلام فرشته مرک را  
 علیک و پیام اربعی را لیک داد اگر چه تمامت مقربان دولت شهرباری را ندیم خلوت و جلوت بود ولی پشتربا مقرب حضرت  
 حاجی محمد خان بسربدی و مانده حسان او خوردی چرا که طبعی کریم و قلبی رحیم دارد و همواره همت بدستگیری از پادشاه و کان مکار  
 الحق چاکری شاه پرست و از باده مهر شاه سرست است بحکم وصیت مسودات اشعار او را که سر اسرمدیاح شهرباری است چون لا  
 شاهوار بخور گشت تا از تفرق دور ماند و من نبده نیندر زمانی که یسار از زمین و نزار از زمین باز شنا ختم و بجا است و موانست ارباب  
 کمال و صحاب حال پر دختسم زیاده افشای و زاید الوصف مراد و بی بود چه شبها که مقالاش تعویذ فتوح بود و چه روزها که طافاش  
 بنیذ روح چون عروسان فکرش هنوز در پس پرده مستور بود و بر عرصه فائز و زوال قدم میسود مسودات سقیمش را چاره  
 کری و در مایه سیمش را پدیری کردم دیر بخ آدمم کانم سحر ناب شود سوخته ز آتش شسته زاب هم در سیال فائز  
 او بجمع و طبع دیوان حکیم ابوالفضایل قاضی اوستاد سخن مشغول بودم اشعار او را نیز که زیاده بر پست هزار بیت بود

با معان نظر از پائی ماسر کمرستم و پنجره ارمیت آنرا نسبت بدیکر اشعار منتخب و بنجاست دیوان

میسو ستم چون دو کوهر در یک درج و دو خستر در یک برج جای دادم ملتس آنکه

ارباب دانش و پیش اگر بر خطا و خطلی یا سهو و زللی و افش آیند به

کز لک اصلاحش بیاریند اگر در عبارتی عشارتی

نکرند در کذرند اذامروا باللفو مروا کرا ما

اکنون بخوابت خداوند و دود شمع

بمقصد است و جمع

بمقصد



دیوان  
غزلیات  
فاضل  
اخسریر حکیم فروغی

بسم الله الرحمن الرحيم

کی رفته زول که تنم کفم ترا  
با صد حسد ز جلوه برون آمدی که  
بالای خود در آینه چشم من بین  
خواهم بشی نقاب ز روی تو بکنم  
ملوبی و سدره که بقیامت بیند  
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی  
هم دستگاه ناصردین شاه تاج در  
جان بلب آمد و بوسید لب جانان  
سر سودا زده بسیار بجاک در دست  
زوره عقل مرا حور بهشتی روی  
ابر در یای غمش سیل بلا میبارد  
با دم ناوک دل دور تو آسوده دلم  
گر سیه چشم تو یک شهر کند رستی  
اقاب ملک فتح ملک ناصردین  
گر صیدم بدامن گلشن کند رستی

سلسله  
بنی  
زنجرات

وفاق  
نزل  
ادعای را  
کویند

موت  
دستی

کی بوده نهفته که پسندم ترا  
با صد حسد ز دیده تماشا کنم ترا  
تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا  
خوشبید کعبه ماه کلیسا کنم ترا  
بجافدای قامت رعنا کنم ترا  
ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا  
کز خدش سکندر و دارا کنم ترا  
غیبت نکرده که شوم طالب حضور  
چشم بصد مجاهده آینه ساز  
میتانه کاش در حسد مودیر کند  
کرا قد آن دو پهلایا بچک من  
ز پیا شود بجاک که عشق کار من  
با خیل غمزه که بو شامم کند رکن  
شعرت ز نام شاه فروغی شرف

وله الصفا

که از نیجاک توان یافت سرو سیاهان  
که یک عشوه زنده راه دو صدان  
یار بازگشتی ما دور کن این طبعان  
خوشترا آنت که از دل تخم بچکان  
لعل جان بخش تو از بوسه و بادهان  
که بهرستی شمشیر کشت ایران  
صد هزاران دل لکشته توان پیدا  
بیت عهدی که بدو عهد بودستم  
حیف و صد حیف که دریای شمشیر  
عین مقصود چشم تو کسی خوابت  
دوش آن ترک سپاهی بغیر غمی  
که با خیال نظر نکبت کند ترا

وله الصفا

پنهان نمشته که بودم کفم ترا  
تا من یک شاید بشید کفم ترا  
تا قبلگاه نومین و ترسا کنم ترا  
چندین هزار سلسله در پا کنم ترا  
هر که نظر بصورت زیا کنم ترا  
میر سپاه شاه صف آرا کنم ترا  
ز پیک که تاج تارک شعرا کنم ترا  
طلب بوسه جانان بلب آرد جان  
که شبنم شانه کند موی عیروشان  
ترسم آخر که بشی شکند چنان  
اینقدر نیست که سیراب کند عطشان  
که زنی تیرش و جسم نزد مرغان  
که مخرشان ساخت دل سلطان  
بر تخت کل نشاند و سلطان کند  
دست نیم کل سیرافشان کند ترا



شرق هزار پاره کند چپ خوشتن  
دور فلک چشم تو تعلیم حسردم  
در هیچ حال خاطر ما از تو منبت  
الحق نزد که تربیت خسرو عجم  
و اندک هلاک جان فروغی بدست کیت  
در خلوتیکه ره نیت پیغمبر صبار  
در پیش پاهایان سیر خط بندگی و  
بالای خوشخامی آمد بقصد جانم  
دست فلک ز کارم وقتی که کشاید  
تا دامن قیامت از سرو ناله خیزد  
جانی نشاندی آخر پیکان را بجلس  
شاه سریر تکین شایسته ناصرالدین  
ساقیا کتری امشب اگر کم دادی  
تا شراب آلوده لعلت کف حرفی بگفت  
دوش کفشی اجرای وصل و جبرائیل  
من که در عادت سرموئی نوزیدم  
تا خط سبز تو سر زو فارغ از ریسمان  
تا فکندی حلقهای زلف را در هیچ خم  
چون میسر نیست دیدار تو دیدن خبر تو  
ناصرالدین شه فروغی آنکه کفش قیامت  
یابی پرده کمر بست بر سوانی ما  
اوز ما فارغ و ما طالب او در همه حال  
جان پاسود یک ضربت قاتل ما  
هر کجا جام می آن کودک خندان خندان  
شب ما تا بقیامت نشود روز که است  
دل زو صلت توان کند بهیل تا بکند  
خطت دید از اثر دود آه ما  
مار اجرم عشق تو کش شد منکران  
شاید ضرورت نیست شهیدان عشق  
چشمش نظر بحالت دلخشان نکره

کریک نظر بچاک کرپان کند ترا  
تا چشم بند مردم دوران کند ترا  
قربان حالتیکه پریشان کند ترا  
میر نظام شکر ایران کند ترا  
آنجا که میرساند پیغامهای ما را  
کاشا کسی نخواهد است فرمان پادشاه  
یارب که بر گردان از جانم این بلار  
کزیکه کز کاشای زلف کرده کاش را  
که در چمن چانی آن قامت رسا  
کز بهر آشنایان خالی ساخت جان  
کز فریاد شاهی فرمان بدقتضا  
رختی بر صید مرغان حرم دادی  
هم امید لطف و هم بیم ستم دادی مرا  
موبو نا حق بکیویت ستم دادی مرا  
خط ازادی ازین مشکین رقم دادی  
بر سر هر حلقه صد چرخ و خم دادی مرا  
پس چرا پدای از خواب عدم دادی  
ماتاشانی او خلق ماتاشانی ما  
خود پسندیدن او بنکر و خودانی ما  
یعنی از عمر همین بود تن آسالی ما  
باده کو پاک بشود شردانی ما  
پرده روز قیامت شب شمانی ما  
سیل هجران تو پناه و شکیبانی ما  
سرمایه صواب شد آخر گناه ما  
کو هیچ دم مزن شهادت کواه ما  
یارب کسی مباد بجال تباه ما  
ماخو نبهای خوشنویسم روز  
قانع شدم غنیمت که لیکن از غرور  
کشم که چیت سلسله جناب من

ای کاش چهر تو سحر نکرد سپهر  
چون باز زخم خورده دل افید منجم  
بایچکس بکشتن من شوت کن  
جم هشام ناصر دین شه که عون او  
کوشی که هیچ شنید فریاد پادشاه  
تا ترک جان نختم آسوده دل نختم  
ساقی سبک کشتار می غری پیغور  
در قیمت دمانت نقد روان سپرم  
خورشید اگر ندیدی در زیر چتر من  
که وصف شه نبودی مقصود من  
شاهابوی خیمت تیر دعا کندم  
شام اگر قوت روانم دادی از خون  
در محبت کینفس آسایشم حاصل شد  
من نمیدانم که در چشم خاریت چه بود  
تا نهادم کام در کویت و اشد کلم  
کاسیم در کعبه آوردی و کاهی کشت  
تا لبان من شدی در مدح سلطان  
قامت افراشته میرف و بشوخی یکتا  
قل خود را بدم تیغ محبت دیدیم  
حالیا مست و خراپیم کیفیت عشق  
نقد دنیا بهای لب ساقی داویم  
مکرش لاف تو زنجیر نایدور نه  
تا توان چشم تو بر بست فروغی راو  
ماخو نبهای خوشنویسم روز  
قانع شدم غنیمت که لیکن از غرور  
کشم که چیت سلسله جناب من

تا قبله کاه مهر در شان کند ترا  
هر که یاد طسره بچان کند ترا  
ترسم خدا نکرده پشیمان کند ترا  
هداستان رستم دستان کند ترا  
مرکس که سیر ز کس شان کند ترا  
خواهد کجا شنیدن داد دل کد ترا  
تا سیر خود نکردم نشناختم خدا را  
بر جام می پیغزل طرب فرار را  
یعنی هیچ دادم جان کران بهار  
بر عارضت نظر کن کیسوی شکسار  
ایزدین ندادی طبع غزل سرار را  
از کرد کار و جوا هم تاثیر اند عار  
تا سحر چانه پر کردی و کم دادی مرا  
صبح یا قوت روان از جام حرم  
کز پس هر عافیت چندین الم دادی  
کز به ترکان آه چشم رم دادی مرا  
شهای کام در اول قدم دادی مرا  
که مسلمان و کبی کافر قلم دادی مرا  
شهرتی هم در عرب هم در عجم دادی مرا  
روشنیها از خشت بر صیحه مدادی  
که بی چهره نیر وخت بر پانی ما  
کو عدد و کور شوا از حسرت پنهانی ما  
پس ازین آنچه رسد بر سرودانی ما  
تا کجا صرف شود ماه عجبانی ما  
در همه شهر نکند دل صحرانی ما  
وزنه کی خاسته مردی توانانی ما  
شده آه ما نسیج روز سیاه ما  
که باز بر جمال تو افتد نگاه ما  
مشکل نظر کند بکجا پادشاه ما  
ماری که خفته است بریر کلاه ما

حرف

حرف

حرف

حرف

حرف



گشتم که آب دیده ما چاره می شود  
نه دست آنکه بکیریم زلف ما بی  
فغان که بر در شاه است دادخواهی ما  
ز خسروان ملاحه کجای و آب شد  
چگونه لاف محبت ز نظر بازی  
نه من اسیر تو شهادت که از سر  
نیفتان عهد منبر فام خود را  
سپردم جان و بوسیدم دانات  
دل در عهد آن زلف و بنا کوش  
زبان از پند من اینجا چه برسد  
من آن روزی که دل بستم زلفش  
فروغی سوختم اما نکردم  
و ایدم یک جلوه رویت دل و دین  
میدیدم لعل ترا چشم سلیمان  
بر زخم دلم تازه فشانده نمی عشق  
هر بوالهوسی تا کند دعوی محبت  
چون باز شود پنج شاخه محبت  
که ساکن آن کوی شود جان فروغی  
آنکه نهاده در دلم حسرت یک قطره را  
گشته عشق را لبش داده حیات تازه  
برده نگاه چشم او از همه تقدیرش  
تا تنی وجود خود بر سر کار بندگی  
چند زود آه خود شب به شب فروغی  
گرفت خط رخ زیبای کلعدار مرا  
فرشته بند کیش را با اختیار کند  
چگونه کار من از کار نکند شب و روز  
گرفته ام بدستی شمع زلف بتی  
فروغی آنکه من توبه میداد ز عشق  
دی بر پیش فکند ام طفل سرشک دیده  
از لب شکرین او بوسه بجان خریدم

نیت عظم  
آفتاب

چرخ  
پشانی

لعل نغمین  
مراد است

لعل هوش  
عقل است

سپهر  
آسمان

لشاکر بیده کشی خاک راه ما

دانی که چلیت نیر اعظم فروغی

که استم ندید داد و خواهی را

کدای شهرم و بر سر هوای آن

که در سپاه نمینند می نیایی را

براه عشق بکشد ستی بایند می

کز آب دیده نشسته است خاک روی

بریز خون مجان که در شریعت عشق

بخاک ریخته خون پیکنا بی

یک نگاه ز رحمت کش فروغی

بهیج آخر کرشم کام خود را

بدشنامی توان آلوده کردن

مبارک دید صبح و شام خود را

در آواز محبت کشته کشم

که بستم کوش استغمام خود را

ز سودای سر زلف رسایش

بریشان خواستم ایام خود را

بشق از من مجو نام و نشانی

تسلیم تو کردیم جان و زمین را

من سیر خواهم شدن از قتل توری

میداد در اول نظر از دست نگیرم

بر خاک روی تاشینی همه عمر

وقتی که کشانی لب لعل نغمین را

که چنین سر زلف تو مشاطه کشاید

ای کاش بر آری زگر خنجر کین را

در دایره ما جوران راه ندارد

در هم شکند شیر جریل امین را

روزی که کند دوست قبولم بغلام

بر لب من کجا بند لعل سر بخواره را

رشته عمر پاره شد بسکه ز دست جورا

وزنه کسی نیافتی زندگی دوباره را

با همه بی ترحمی باز بر حمت آمدی

تبه سپاه عشق او بر همه راه چاره را

راه شرقشان من نرم نشودش

خواجده مانع زنده هیچ کاره را

خنجر خون نشان کیش آنکه استخاره را

فغان که در هر خزان کرد نو بهار مرا

کشید سر به چشم و فشانده طره برو

پری زخمی که زلف برده خستیار مرا

ر بود هوش مرا چشم او بدستی

که طره اش بخود انداخت کار و بار مرا

نداده است کسی روز یکسی جز غم

اگر سپهر نخواهد شکست کار مرا

عزیز هر دو جهان باشی ای محبت تو

در کف ایاه داده ام کودک نور سیده را

بخت ر میدهد رام شدوخت من کام

زانکه حلاوتی بود حبس کران خرید را

که بر من آن پری از سراز بگذرد

کتر فروغ طلعت تابنده ماه ما  
نه روز روشنی از پی شب سیاهی  
که سر خشم بکشد پای پادشاهی  
که نا امید کند بر سیکاهی  
بهیج حال نخواهد کسی کوایی  
مکن دینغ رشتاق خود بخای  
ببیند لهای بی آرام خود را  
لب شیرین در دآشام خود را  
بنام بخت نیک انجام خود را  
بدل کردم بکفر اسلام خود را  
که کم کردم نشان نام خود را  
ز سر سپرون خیال خام خود را  
لب تشنه قناعت نکند ما معین را  
داشت نشوی حال من خاک نشین را  
عطار یکجو نخر دانه چین را  
هر سر که بیای تو نساید چین را  
آنروز ز کفم خواجکی روی زمین را  
پرون کند از سر بوس غلام برین را  
دوخته ام بیکد که سینه پاره پا را  
لحی اگر شمر دمی زحمت پشماره را  
آتش من نمیکند چاره سنگ قاره را  
از پی قتل من بین خوبی استخاره را  
تیره کفم زخ فلک خیره کم ستاره را  
بدین بهانه سیه کرد در کار مرا  
که چشم بد نزد دست بو شیار مرا  
قتلی دل بی صبر و حقیر مرا  
کنواری تو فروغی باش اعتبار مرا  
خدا کند که بسپند جمال یار مرا  
کان سر زلف دادم شد پای دل سیده را  
بر سر امش و کفم پیرین دیده را



پرده زرخ کشاده دادگر شمش داده  
چشم سیاه خود کمر چرخ ندیده اگر  
پس نصیب من نشد از نقش فروغیا  
ای زلف تو بر بمن منزه انگی ما  
با نماندی محرم و از خلق دو عالم  
کشم که کسی نیست بپسجاری من  
اولم رام نمودی بدل آرامی ما  
تو نو نشیدن پیمان و خوشدلی  
قد می رنج کن ای سرو سمن سابق باغ  
عاقبت چشم من افتاد بدان طلعت  
دوش خواب دیده ام روی ندیده  
قطره خون تازه از تو رسیده بر لب  
من که بکوش خوشتر از تو شنیده ام  
قامتم از خمیدگی صورت چکش دلی  
خسته طره را چاره نکرد لعل تو  
دست کش موی اومات مشوبوی اف  
چنان برید مرغ دل فکند از لاف پر چین  
کمی نقشش بر میکند یکدشت سنبلی  
کسی کند جهان آن روی زیبارا نمی  
بشکر اینکه و اعطای غافل است از رحمت  
سبوی باده نوشیدم کنار ساده بوسیدم  
دمان شاد مارا پراز کوه هر کند خازن  
فروغی قطره خون مرا کی در حساب  
استناخواهی که ایدل باخودن بپای  
چشم از آن چشم فسونگر بستان نامرود  
کاش می آمد شبی آتش در کایا ام  
تا درون آمد غمش سینه پر و نشد  
بسکه در دوستی با کردش خشان  
چشم چارتو شد باعث بیماری ما  
سر ما با فدای قدم عشق که داد

داغ دگر نهاده لاله داغ دیده را  
ست کین کشاده را ترک کان کشیده  
وین سلسله سرایه دیوانگی ما  
سودای تو شد علت پیکانگی ما  
کشا که تبی نیست بجایا کنه ما  
من خاک در میخانه و بدنامیها  
تا صبور ز نذالاف خوش میها  
چشم بد و رازین نیک سرخ میها  
به که بدیده جا دهم ماره رسیده ترا  
چون شوم زدیگران حرف شنیده ترا  
چک نیستون دن لاف خمیده ترا  
هره نداد خاصیت مارگزیده ترا  
تا کشد بخون ل دامن دیده ترا  
کمی خراشش نش میزد یکباغ نرسن  
همان بهتر که بند از جهان چشم جفا  
فدای دشت ای ساقی بده صبا کین  
ندام پیش فصلش شمارم کد این  
در آن مجلس که خواند مدح سلطان  
اول از پیکانه باید کرد خالی خانه را  
و اعطای نظر کوته کن این فضا را  
تا بسوزانم ز غیرت شمع هر کاشانه را  
مازم این جهان که بیرون که صحنه را  
بسیار سد فکر پرستاری ما  
با تو امیرش ما از همه پیاری ما

دل بنگاه اولین گشت شکار چشم تو  
ز سر اجل چشیده ام غمی مرک دیدم  
سر بروم تیغ تو نهادیم بر روی  
آن مرغ اسیریم بدم تو که خورد  
لکم که بود قاتل صاحب نظران گفت  
چشم سرمه تو تا ساقی شیارا  
سرخ و مرغ دل از دوری لاف  
سرو پا آتش از عشق فروغی لیکن  
با دل چون کبوترم نس کر فیه چشم تو  
تیر و کان شتر امهر که ندیده کوبین  
شام نیشود که صبح کسی که هر سو  
ای که عشق از دی خنده چاک سینم  
باز فروغی از دست روی طلب کار  
کر از رخ آن بت زیبا کشیده پرده  
که ششم بر بد میخانه از مسجد بامیدی  
و دام چون بوس لعل او در عالمی  
کران شیرین من لب را بشکر خنده  
شهنشاه بلند اختر فلک و ملک منظر  
اشنایهای آن پیکانه پرده من  
کر که زید عاشق از ابد عجب نبود که نیست  
نیخو شادی در آب و دانه صیاد نیست  
در اشکرا عجب نبود اگر لعلش خرد  
ما ز بندت شدم ازاد که قرار شد  
بسکه تن خسته دل زار شد از غمت

ز خشم دگر چه میرنی صید بخون طعیده  
تا ز لب نشینده ام قصه با شنیده  
چون بدایق بسرم شربت ناچشیده  
کس نیست درین عرصه بر دانی ما  
مرغان گلستان غم پیکانگی ما  
چشمی که بود نشأ مستانگی ما  
آخرم سوختی از حسرت ناکامیها  
کی توان دست کشید از قدح شایه  
غم پیکانگی و حسرت پیدایها  
پنجکبیا نتوان کرد بدین غامیها  
وز ره آب داده ام باغ خمیده ترا  
رام بخود نموده ام بار رسیده ترا  
پشت خمیده مرا قد کشیده ترا  
زان خم طره بگر و صبح و مید ترا  
شکر خدا که دو چشم چپ دیده ترا  
زانکه کسی نمیرد هیچ خرید ترا  
که شاهی فکند بر صغوه بچاره من  
فرو بندن نقاشان به بجان من  
که ساقی بر سر چشم کد از ساق سمن  
که هر بوسه زردان آفرین لعل شبنم  
کف خسرو بجا که تیره ریزه خون  
که بر خاک رش منی همه روی سلطین  
سید چشمی که مردم خون کند و لعل  
میخویم در شنای حسرت پیکانه را  
الشی با یکد کرد دیوانه و سنز ترا  
شادمان مرغی که کوید ترک آب و دانه  
جوهری داند بهای کوهر کدانه را  
زان فروغی دوست و در دوش جان را  
سخت آزادی ما بند کفر قاری ما  
ترسم آخر که بگوشتم نرسند لای ما

کرشمه  
نازکون  
دغره بخورون  
سبک  
باجای  
بجای  
بجای

صد  
بغنی  
شکات

حب  
بغنی  
کرپان

صغوه  
کونک

فخرانه  
بغنی  
میل  
پیش  
از



باوه  
مشی شرب  
است

می  
شرب

رنگ  
بسی

کالا  
سایه  
بینه

کلمه  
بزرگ فروتن

صبح شام شد از تیرگی بخت سیاه  
پیکسی بین که نخورده است بشبای  
مخم از دست که شد زار دل ابل نظرها  
تاصل تو باده داده یاران را  
خواهی ز سی بنا امید ییها  
رحمانی خویش را چه خواهی کرده  
شمانه مرا یک نظر کشتی  
بنای چو ماه نو خشم ابرو  
نسرین رخ و نقشه خط  
یک عمر فروغی از غمت جان داد  
ای کاش جان بخوابد معشوق جانی ما  
ترک حیات کفیم کام از لبش کرشم  
در عالم محبت الفت بهم کرده  
صد روزه ناتوانی در پایش او قیام  
اول نظر دیدیم بر این صبور  
تدیر ما نمودیم در عاشقی فروغی  
زده ز زلف که کیر بر تن است ترا  
تو این شناختن از چشم مست کافرتو  
بدوستی تو با عالمی شدم دشمن  
بسایه تو خوشم ای های زین بال  
چنان متاع دل و دین مروان بری  
صف مکران تو بشکت چنان لمار  
نیش خاری اگر از نخل تو خواهم خورد  
بی بها جنس فاما نه زاران فوس  
کسی از شمع دین جمع پیر حسد  
سیلی از گریه من ز خاست ولی سیر  
یک پیایه با ساقی چنانستم جایز  
بخوی میفرشان با هزاران عیب خود  
تو هم خواهی که پان چاکر و آدمن مشر  
دل و جان نظر از آن همه بر یکد کرد

آه اگر شب روز لغت نکند یاری  
بچکس غیر خم روی تو غمخواری  
زیر لب گفت که از دست دل از دست  
نومید کن امیدواران را  
رحم از کنجی کنا به کاران را  
کشتی بنگاه صد هزاران را  
بکشی دمان روزه داران را  
پرنک نموده نو بهار از آن  
آدمی میبیز جان فشانی ما  
الحق که جای رشک بر کامرانی ما  
نا صربانی او با مصیبتی ما  
تا چشم رحمت افکند بر ناتوانی ما  
آخر شد اسکار از آن نفسانی ما  
بروز رزم چه حاجت بخوش است ترا  
که خون ناحق مردم کردن است ترا  
چه دشمنی است ندانم که بافت ترا  
که بر صنوبر دلها شمیم است ترا  
که چشم کافرو مکران رهن است ترا  
کافر م کافرا که خوش کنم خرم را  
که ندانست کسی قیمت این کالار را  
کز چه رو سوخته پروانه بی پروا را  
که بلای رسد آن سروسسی بالار را  
که پوشیده است فاش عیب بر آلود  
اگر چون صبح صادق بنی چاک کربلا  
هند چون کمان بروی بان تیر مرگانه

دوش خواب لب نوش تا بوسیم  
دل و دین تاب و توان رفت و برشم  
هوشم افروزد فروغی گرم باده  
سر نی عشقت از سر گیرند  
چو کان محبت تو د میدان  
تا بر لب جام می نهاده لب  
جمعیت طره پر ثیانت  
آه دل و اشک دیده ام دو  
کرد میان نباشد پایصال ما  
سودای او کردیم جنس غمش خریدیم  
در عین نیربانی با او بکنکونیم  
آبی نشان نکشتم از روی نشان بخشتم  
تا وصف صورتش از دانه ثبت کردیم  
سزاست که صف ترکان بیکد کرد  
چگونه روز جزا دانست بدست آدم  
ولم شکستی چشم از دو عالم هستی  
بجاز وصل تو قطع نظر توان کردن  
ز بخت تیره فروغی بد که دم نرزد  
که ستا ند صبا که در دست راز کس  
حالیا که قدح باده را بست نبوش  
عشق پریه سرم شیشه طفلی کرد  
بجز از اشک فروغی که ز چشم تو فاش  
تجربا که ایدان در میخانه کمتر کن  
خوا به جمع شد بر کز پریشان حال شکار  
کجا خوابه نهادن پای حمت بر سر خاک

خواب ما به بود از عالم پداری ما  
بر سر کوی وفا کیت پیاداری ما  
مستی ما چه بود ما به شیبای ما  
بس تو به شکسته تو به کارا ترا  
بر خاک نشانده تا جداران را  
چون کوی فکند شهسواران را  
می نشا افروزمی کاران را  
برده است قرار سحران را  
خاصیت برق و فیض باران را  
آیا فت مقام جان سپاران را  
مردن چه فرق دارد با زندگانی ما  
یارب زیان مباد ادبی زیانی ما  
کیفت غریبی است در پربانی ما  
غافل خبر ندرد از بی نشانی ما  
مانند ابل دانش پیش معانی ما  
کاری نیاید آخرا ز کار دانی ما  
که صف شکن مژده لشکر افکن است ترا  
که دست خلق دو عالم بدانت ترا  
دو زلف پر شکن و چشم پرفتن است ترا  
که در میان دل و دیده مکن است ترا  
که تیره بختی عشاق روشن است ترا  
که کسی نشکند انیکوز صف اعدا را  
ای بسا نو بد دیده به پسنار  
که نخورده است کس از مرز غم فردا  
که یک غمزه زند راه دو صد دانا را  
قطره دیدی که نیارد بنظر دریا را  
که تا هستم بشا سیم از کاف و مسلم را  
که اینجا مور بر هم میزند تخت سلیمان را  
که وفای که سازد جمع از زلف پریشان را  
کسی که سر کشی بر جا کز دخن پا کز



کراشام که دیدم من پندیده زام  
دمی ای کاش ساقی لعل آن پاجوان  
تا خستیار کردم سر منزل رضا را  
تا ترک جان نغمم آسوده دل مختم  
درد که گشت را شیرین لبی که می گفت  
دوش ای صبا از آن گل در توان کشتی  
یارب چه شادی نو که غیرت محبت  
که سوزن جایت خون مرا بریزد  
تا بستی ز سدل لب ساقی لب  
عشق پیری است که ساغر زده ایم کف  
ملتی فیت بجز کفر محبت ما را  
کس مبادا بسیه روزی مادره عشق  
تا ز عشق بمر خط سعادت ما را  
کرد شمار آرام شبی نام شهیدان  
که سوی مصرت بردمی خون لیا خود  
بر خد شکستی دلم از حسرت بیانه  
که خون پاکم را فلک بز خاک خود  
اشک شب واه سحر خون دل سوداگر  
دانی که این دست را بر لب تو بچسب  
مر چه کردم برب عشق و فابودن  
شربت من ز کف یا رالم بود الم  
بار خوبان ستم پیشه کران بود کران  
اشک نغمه صد شسته که بود کمر  
دعوی پر خرابات بحق بود بحق  
هر ستم که تو کشیدی کم بود کرم  
در همه عمر فروغی بطلب بود طلب  
بوسه آخر زدم آن دهن نوشین  
که شبی مطلق آن طره مشکین کرم  
ز سر خشمه خورشید حقیقت بر دم  
که برخ اشک مراد دل شب راه دی

نخت از سر گذارد باده سودای رضوان  
که خضر از چودی بر خاک ریزد بچون  
تا سیر خود که دم نشناختم خدارا  
من داده ام بعضی نفاس با نغزارا  
کاش بجان نکندی مرغان بشنوا  
سکانه کردی از هم یاران اشنا  
نتوان ز دست دادن سرشته فنا  
عشق پیری است که دانا شده در کتب  
بیج که بشی نتوان جت ز مطلب  
که فلک تیره شد از تیرگی کوب  
خدمت حضرت معشوق شد منصب  
زندان یوسف کردی پناه زندان  
اماد شکسته ام شکست جان  
حاشا که از خنک کشد پاکیزه دامن  
ترسم که سازد آشکارا سرانجام  
مستی که بوسه دهم لبهای خندان  
فتمت من زده دوست بلا بود بلا  
کار عشاق بگر خسته و جابود عا  
در دامایه صد گونه دوا بود دوا  
عمل شیخ مناجات ریا بود ریا  
مر خطا که تو برفت عطا بود عطا  
لب فراد بوسید لب شیرین  
موبو عرض دهم حال مشکین  
تا کشودم بر خشم حقیقت من  
بشکنی رونق بازاره و پروین

من از محبوب خود امیر ستم و مذل  
فروغی زان دلم در تنگی سینه شک  
چون رو بدوست کردی سر کن بجز  
یک نکته از دو لعلش کفیتیم با سکر  
بخت از مدد نماید زلف سر بلند  
آینه رو نگار از بی بصر خدر کن  
آوده ام فروغی روش نبوشند  
توبه از شرب دادم نتوانیم نمود  
یارب ما اثری نه توند از دور نه  
دی سحر دوا بجا وعده دیدارو  
کره وادی مفعول فروغی است  
سرایه جان با ختم تن از جان پرده  
بر لکه بر ششم از غمزه فرمان دوا  
که بخت در عشق من فرمان سلطان  
آشفه خاطر کرده ام جمیع عشق  
ز انرو فروغی مید بد چشم جبارو  
سکه عشق زدن محض غلط بود غلط  
بهمه شب حاصل اجاب فغان بود فغان  
نفس ما ز مدد عشق قوی بود قوی  
هر که جز مهر تو اندوخت موس بود  
زخم کاری ز فراق تو بجان بود جان  
صد هزاران دل دیوانه بر نیم گشم  
سیم اگر برز بر سنگ ندیدی سیم  
کسی از خاک سر کوی تو بسر سازد  
که تو در باغ قدم رنج کنی فصل بهار

که از کفر محبت اولی جسد ایمازا  
که نتوان داشت در کعبه عشق من  
ملوک خویش دیدم فرمانده تضارا  
چون نام عشق بردی آماده شو بلارا  
خضر از جیب پوشید سر خیمه تبارا  
بندی پا توان زد بصر کریز پارا  
ترسم که تیره سازی دلهای صغارا  
کمتر زده دیدم خورشید باغبان  
بر نیاید ز خرابات مغان مطلب  
که خراش شیه شیرین نبود شرب  
لوزه در عرش قشاد از اثر یار  
ترسم از بخت سیه روز که در دشت  
لنگ خواهد شدن انچه قدم کرب  
فردای محشر هر کسی گیرد کربان  
آخر مردن ساختم تدبیر حران  
بوسیدم و بر سر زدم شانه فرکان  
سالار بر لشکر کنم برشته فرمان  
بر شب که یاد آورده ام زلف پریشان  
کردل پر تش میکند خورشید تابان  
و انچه دیدم بکافات جفا بود جفا  
عاشق ترک شدن محض خطا بود خطا  
بهمه جاشا باحوال خدا بود خدا  
سر مادره معشوق فدا بود فدا  
انکه جز عشق تو در زید هوا بود هوا  
جان سپاری بوحال تو بجان تو  
در همه حال وجودش بر جا بود جا  
که بچک آوردم آن سلسله پر چین  
بنکران سینه سیمین دل شکنین  
که سرش سیم سینه است سر بالین  
بر کنی ریشه سرو و سن و سنیرین

ملوک  
بند  
خبر  
صبا  
بنی  
روشنی  
کوب  
بنی  
ستاره  
الم  
بنی  
رجا  
ب



می کهن  
کهنه

مقرب  
نخچه کعبه

دوب  
چارپا

فیت  
مشهد

که تو در تبکده بازلف چو زمارالی  
 ترسم از تیرکی نخت فروغی آس  
 در قمار عشق آخرا جتم دل و دین را  
 آنکه در نظر بازی عیب کو کهن کردی  
 که ز قد و رخسارت مرده بیایم آید  
 در کمال جور سندی نش غم توان  
 و قمر فروغی شد پر ز عنبر سارا  
 دوش در آغو شمع آمد آن نه نخب  
 عشق بجایی مرا رساند که آنجا  
 تا که م ساقی است و با ده باقی  
 هم دل خسرو شکست و هم سرفرا  
 روز مرا تیره ساحت جعد مغیر  
 سیمبران طالب ز زلف فروغی  
 پای عسکر گرانایه بر آب  
 با ده خوربا ده بایک فی فتوی حکیم  
 که بتیغم نزد محض کناست کنا  
 آنکه عشق تو نور زید جاد است جاد  
 در سفالین قدح از شیشه کمن می  
 اندوه تو شد و ارد کاشانه ام شب  
 صد شکر خدا که نشسته است ثنای  
 بکشایب افنون کرت ای شوخ بچه  
 یکجمله آن مت کند بر دوجان  
 تا بر سر من بگذرد آن یار قدیمی  
 از من بگریزد که می خورده ام امرو  
 در سینه دلت یال بر شعله آبی است  
 جان از سرمیدان تو پرون توان  
 فریاد که دل در سر سودای تو مار  
 از خط تو مهر کنهم تازه شد امروز  
 بر کز نکشتم ز خورشید فلک را  
 اندیشه از قضا فلاك ندارد

بت پرستان پر شد تب سمن  
 و از دم دین بازی عقل مصلحت من  
 کاش مکنیز دیدی عشوای شیرین  
 باغبان بسوزاند شاخ سرو سرن  
 که نخبه بکشی آن دلول نوشین

لفر زلف تو چنان زنده دین  
 فصل نو بهار آمد جام جم جمی  
 با غیرت آتش ز دوسری عطاران  
 چون تاب می رویست از غرق پاید  
 که تو پرده از صورت بر کنار بگذار

حرف لباء

کاش که هرگز سحر نمیشدی ی شب  
 کردش گردون نبود و تابش کوکب  
 کام دما دم بگیر و جام لبالب  
 عشوه شیرین شد خوی شکر لب  
 زخم مرا تازه کرد عنبر اشوب  
 حبیب ملک دار دین عای مجرب

هموشی از مهر در کنار من آمد  
 هست بستا هوای کعبه مقصود  
 لاف تقرب مزین بجزرت طابان  
 آنکه خبر دار شد ز سلسله عشق  
 بیسج مرادم ندان خواندن اورا  
 کار کشای زمانه تا صردین شاد

ز آنکه دل در دتر چاره شراب است  
 و رنجو غم بکشد عین ثوابت نواب  
 و آنکه می باتون نوشید و آب  
 که در فلک سفله ثابت شتاب

بر سر کوی خرابات کسی آباد است  
 رسم عشاق جگر خسته نیازت نیاب  
 تا ترا اهل نظر بیسج تماشا کند  
 که فروغی ز رود از سر کویت چکند

کنج غمت اندر دل ویرانه ام شب  
 تاشخ بداند چه افسانه ام شب  
 چیزی که لبست ریخت به پیانه ام  
 خاک قدم محرم و پیکانه ام شب  
 با من نشیند که دیوانه ام شب

من از که شمع رخت دیده مدغم  
 ترسم که سر کوی ترا سیل بگیرد  
 شاید که شکارم شود آفرغ بهشتی  
 امید که بر خیل غمش دست بیابد  
 بجا صلح از عمر گرانایه سرور

حرف الت

که صف زده مکران تو بر کوشه پیا  
 انداخت برای که برون از همه ریا  
 نازم سر خط که عجب مهر کیاست  
 تا بر سر من سایه بگردد کلاهیست  
 آنرا که خاک در مینخانه پناهیست

یکباره نشاند کسی چشم پوشی  
 که شاد بدرد دل عاشق رخ زرد است  
 چون خون مرا تیغ تو بر خطه نریرد  
 در کوی کسی عشق فکند بهت بچایم  
 گویند فردغی که به وسال تو چو

که مسلمان نتوان گفت من بدین  
 که ز خورشید کشی وایره شکنین  
 از می کهن بر کن کانه سفالین  
 تا چهره افشاندی چنین لاف شکنین  
 آسمان بپوشاند روی ماه و پروین  
 از میان بر چینی نقش صحن و چین  
 تا بر رخ رقم کردی خط عنبر اکین  
 چون قمر اندر میان خانه عقرب  
 کوشش را کب خوش است خوش کب  
 ز آنکه خموشند بندگان مقرب  
 کار ندارد بهیچ ملت و مذہب  
 یا ز شد عهده بان ز گفتن یارب  
 آنکه دعا کوی اور سید مطلب  
 همه جاشا بد این نکته جابت جاب  
 که دما از می دیر نیه خرابت خراب  
 خوی خوبان ستم شیه عبات عبا  
 خم نجم زلف تو بر چهره ثابت لغا  
 که ملاقات رقیب تو غداست غدا  
 همان غریز آمده در خانه ام مشب  
 تا پاک نوزد پر پروانه ام مشب  
 ای خنجر از کیه ستانه ام مشب  
 کاهی شکن دام وکی دانه ام مشب  
 آه سحر و طاقت مردانه ام مشب  
 که جان ز رود در پی جانانه ام مشب  
 در سیم سفید تو عجب سنگ سیاهیست  
 کاسوده دل از چشم تو کابی سبک  
 در دعوی عشق تو مرا طر ف کوا میت  
 که عشق تو ام هر نفسی تازه کنایت  
 که بر طر فش یوسفی افتاده بچایت  
 در مملکت عشق نه سالی و نه ماهیت



پیام باد بهار از وصال جانان است  
قدم بکوبه دیوانگی بزنی چندی  
بقای عاشق صادق ز لعل معشوق  
پسند خاطر شکل پسند جانان است  
چراغ چشم من آن روی مجلس افروز است  
می که راز من از پرده آشکارا کرد  
ابوالمظفر منصور ناصرالدین شاه  
فروغی از غزل عید شاه شادی  
یارا اگر جلوه کند دامن جانان نیست  
مگر از کوه انصاف در آید یوسف  
از دو پستی بگذر تا بحقیقت پستی  
کر نهان عشوه چشم تو نکرد و پیدا  
بیکس ره بیان تو ز موی تو بس  
تو ندانی توان نقش تو بستر جانان  
شاه در یاد دل بخشنده ملک ناصر  
قطع نظر ز دشمن با کرد چشم دوست  
در عین چشم اهل هوس را بخون کشید  
جمعی بخت و جمع در گزند خست  
دوشینه داده عده خونریزیم نیاز  
هر تن که سر کشد فرمان شمشیر  
شاهی که بر خاک قدم مبارکش  
دل از کس چار تو چار تر است  
من بدین طالع برشته چو ابرم کردن  
طوطی ارسته خندان بومند گوید  
بهوای تو غریزان همه خارند اما  
کر نشان یک دایره عیاران را  
مقل پسید که دنو از کشتن پست  
در همه شهر ندیده است کسی مستی من  
سرشاهان جوان بخت ملک بهترند  
شوه خوش منظران چه نه نشانند

که عقل بر سر بازار عشق حیران است  
حیات خضر سپرز آب حیوان است  
و گرنه جان که انمایه دامن آسان است  
طباب عمر من آن موی غنبر نیست  
هنوز صورت او ز پرده پنهان است  
که زیر رایت او آفتاب تابان است

وجود آدمی از عشق میرسد کمال  
براستی همه کس قدر وصل کی دانا  
عجب مدار که در عین درد خاموش  
بیاد کاکل پر تاب و زلف پریش  
نه صفر ز برای همین مطفی شد  
طلوع صبح جالش فروغ آفتاب

عشق اگر خیمه زد ملک جهان نیست  
ورنه سرمایه سودا ز دکان نیست  
که میان سرم و دیر معان نیست  
قشقه انگریز پید و نهان نیست  
با وجود که ز موتا میان نیست  
زانکه در حوصله و هم و گمان نیست  
که پر همت او حاصل کان نیست

نکته هست درین پرده که عاشق داند  
کو کمن تا بدل اندیشه شیرین دارد  
چار تخم بزنی زانکه بازار جیبش  
اثر شست تو خون همه را ریخت بجای  
خود مگر در حسن رخ بجای دانه  
جام می نوش یاد شه جمشید شاعر  
انچه من زان دهن شک فروغی داند

کامیکه داشتیم روا کرد چشم دوست  
بنگر یک نظاره چاکر چشم دوست  
وقت سحر باده وفا کرد چشم دوست  
اورا نشان تیر ملا کرد چشم دوست  
خود افعلام با صبا کرد چشم دوست

بر مانظر فکند و ز پیکانه برگرفت  
از بهر یک نگاه بلا خیر خوشتن  
تشنه خود با بهوی شست فتن نمود  
نمیس الملوک ناصر دین شاه کا  
هر سو فروغی از بی آشوب ملک

کر ز مژگان سیاه تو خونار تر است  
که ز شک شکر این سینه شکر بار تر است  
کل بودای رخت از بهر کس خوار تر است  
چشم مردم فکشت از همه عیار تر است  
عشق فرمود ساق از همه دشت تر است  
زانکه مست می عشق از همه میثار تر است

که تو اش و عده دیدار ندای شب  
هر که قمار که در بند تو میا لذار  
کر کشاند یک ساید طرار تر است  
کر کشاند تیان دستر کار تر است  
تیشه بر سر زد و پا از دشت تر است  
دوش آن صف زده مرگ با فروغی

پیش اهل نظر دیدن و جان دادن است

چون طیش میری جان به دوم

پار باد که بنگام سستی جان است  
کر این کمال نیابی کمال نقصان است  
مگر کسی که بخت سزای بختان است  
که در دیار پر بچهره محض در ملت است  
دل من است که هم جمع و هم پریشان است  
که ماه عید بایون شاه ایران است  
بساط مجلس عیدش نشاط دور است  
که شاد کامی شاعر عید سلطان است  
وزنه چشم و لب و رخسار و دکان است  
کر مژگان بگذر که کران این نیست  
بیاع و مشتری و سود و زیان نیست  
ورنه در کش کش تیر و گمان نیست  
جلوه عود و تاشای جان نیست  
که مدار فلک و دور زمان نیست  
کی توان گفت که فقر و زبان نیست  
دردی که داشتیم دو کرد چشم دوست  
دیدنی چه اشقات بجا کرد چشم دوست  
مارا بصد بلیه رضا کرد چشم دوست  
مگذر حق که عین خطا کرد چشم دوست  
کر روش اقباس ضیا کرد چشم دوست  
چندین هزار مشنه با کرد چشم دوست  
چاره کن در کسی که ز همه چار تر است  
پس چرا دیده من از همه پدر تر است  
میرد حسرت صید یک که قمار تر است  
طره پر شکست از همه طرار تر است  
بت حیلست که من از همه مکار تر است  
کو کمن بر دشت عشق از همه پادشاه تر است  
که دم خجسته شاه از همه خونخوار تر است  
که بشا بنشی از جمله نزار تر است  
نرخ چنین کو بری نقدرون داند

آفاق  
جمع آفاق  
کرانه آفاق

منصوب  
باری که  
شده

خان  
بخت

قبیله  
معنی  
اند کردن

صا  
روشنی



کریس  
جارت نه  
چشم است

قف  
عقب سرا  
کوبند

کدورت  
بنی  
تیره

رایت  
بنی  
علم ات

خسته  
ساردا

خواهی اگر وصل یار از غم بجران بنال  
سبیلش از سپهر صبر و قرارم چه پاک  
یار خرا با تیمر طل کران داد و گفت  
که بتو دل داده ام هیچ ملامت من  
نطق فروغی خوش است با سخن عشق تو  
قاعده قد تو فتنه بیا کردن است  
خرمی صحن و باغ با تو خرامیدن است  
چون کند چشم تو چاره دل خستگان  
وعده قتل مرا هیچ نکردی خلاف  
بوسه پس از می بده کام دلم بی بده  
روشنی چشم من روی نکودیدن است  
واوی بی اشتهار راه طلب رفیق است  
شغل فروغی ز شاه دامن زبردن است  
بهر غمی که رسد از تو خاطر م شاد است  
چگونه پیش تو نایب پری بشاکردی  
غم زمانه مرا سخت در میان گرفت  
هوای سرو بلندی قاده بر سر من  
هزار تیر بصید دلم فلکند اما  
شهی بخون اسیران عشق فرمان داد  
جهان کشای عدو بند شاد ناصر من  
آنکه مرادش تویی از همه جوایز است  
که همه صورتگران صورت زیبا شدند  
سبیل مشکین تو از همه آشفته تر  
مست تمام عاشوق از همه شیار تر  
باده پانیدگی از کف ساقی گرفت  
چونکه سلاطین کنند دعوی لاری  
ناصر دین شهریار تاج ده و تاج داد  
مرغ چمن دم نزد پیش فروغی ملی  
ساقی فرخنده پی تا بخش ساغر است  
عارف خوین مگر تشنه لب لعل دوست

زانکه وصول بهار تن بجران آید  
تا صفت ز کسرش آب توان آید  
شغل خرا با تیان طل کران آید  
عادت پیر کهن دل بجران آید  
فرخی سبوح عید با تو صفا کردن است  
زانکه قرار طیب خسته دو کردن است  
زانکه طریق وفا و عده وفا کردن است  
زانکه شعار لببت کام روا کردن است  
مصلحت کار من کلام بجا کردن است  
دولت بی مثالی داد خدا کردن است  
کاره از آفتاب کسب ضیا کردن است  
هر که بنا چار کرد از سر کویت سقر  
عشق تو آزاد کرد از همه قیدی مرا  
شاید اگر چشم تو میکشدم بچرخ  
من بدعا کرده ام مدعیان را هلاک  
بند و تقصیر کار بند خطا کاری است  
قاصد فرخنده پی از در جانان آید  
ناصر دین شاه را آنکه بهر باد آید

که موبوی تو در علم عمره تاد است  
پافدای تو ساقی که وقت امداد است  
که سایه اش بر هیچکس نیفاذ است  
هنوز چشم امیدم بدست صیاد است  
که تیغ بر کف ترکان کج کله داد است  
که تیغ او همه در مای بسته بجا داد است

صورت زیبای او از همه زیباتر است  
ز کس شطای تو از همه شطلاتر است  
پیر خرابات عشق از همه زیاتر است  
آنکه بیای قدح از همه پیا تر است  
رایت سلطان عشق از همه بالاتر است  
آنکه تبد پر کار از همه داناتر است

پیر چشم خوشش کردش مقرب خرا  
واعظ کوه نظره طلب کوثر است

چشم وی آراسته بروی پیوسته  
شاید شیرین لبم بوسه نهان بید  
دوش ملاک مرا خواجه بفرود کند  
دولت پانیده با دنا صردین  
هر که بنا چار کرد از سر کویت سقر  
عشق تو آزاد کرد از همه قیدی مرا  
شاید اگر چشم تو میکشدم بچرخ  
من بدعا کرده ام مدعیان را هلاک  
بند و تقصیر کار بند خطا کاری است  
قاصد فرخنده پی از در جانان آید  
ناصر دین شاه را آنکه بهر باد آید

ز نیل حاشه غم نیست میکسار از را  
دلی که هیچ فسوگر نکرد تیغش  
مذاق عیش مرا تلخ کرد شیرینی  
فغان که داد دست شکری است  
فروغی از ستم مویشان بدر که شا  
سر ملوک عجم تا جدار کشور جسم

چون بچمن صف ز نذیل سحر فشان  
حسن دلارای تو از همه مشهور تر  
آنکه بجراب گفت از همه مومن تر  
سر غم عشق دارد دل اندوهنیاک  
که همه شامان بر بند دست بر بند  
اختر فیروز از همه فیروز تر

تشنه لب دوست را بر لب کوثر خرا  
خیز و بجز جام جم سوی چمن خوش بچم

زانکه تقاضای ترک زب کمان آید  
آری رسم پری بوسه نهان داد  
چون روش خواجگی بنده مان آید  
زانکه همه کاروی نظم جهان آید  
وزنه ادای سخن رنج زبان آید  
مشغله زلف تو بستن و دو کردن است  
منزلش اول قدم رو بقفا کردن است  
زانکه سلوک ملوک بسته را کردن است  
شیوه ترک ختن عین خطا کردن است  
زانکه خواص و عادی ملا کردن است  
خواججه صاحب کرم فکر عطا کردن است  
جان کرانایه را وقت فدا کردن است  
بر کمرش آفتاب کرم دعا کردن است  
که بنده تو ز بند کدورت آزاد است  
که آستانه نیگاه سخت پنداد است  
کنون سحر افسون آن پریزاد است  
که تلخ کام لبش صابر فریاد است  
که هر کسش توان گفت این صیاد است  
چرا غموش نشینی که جای فریاد است  
که ذات او سبب دستگاه بجا داد است  
و آنکه دیرین جستجو از همه پویاتر است  
قامت رعنائی تو از همه رخا تر است  
عاشق رسوای تو از همه روایت تر است  
کرد و سه جاش دهند از همه زیاتر است  
هر چه نهان میکنی از همه پیداتر است  
تیغ جهانگیر شاه از همه براتر است  
کوهر والای او از همه والایاتر است  
آنکه زبانش تویی از همه کویاتر است  
مطلب این تشنه کام آن لب جان آید  
کز غم ابر کرم دامن صحرایات



تا بخوشی میوزد باد خوش نو بهار  
سلسله شادان سلسله رحمت است  
حالت لب تشنه از خضر خردار نیست  
هر کسی آور و روی بر طرف قید  
طبع سخا پیشه اش فتنه دریا و کان  
بار محبت از همه باری کران است  
و بیکر ز پهلوانی رستم سخن مگوی  
هر دل که شد نشانه آن تبر و نشین  
مانند موی کرده شمر را به لاغری  
کی میزد ز فربدست من بهان  
مستقیم لعل در افشان موشان  
فصل جلاش از همه قصری رفیع تر  
خورقونی بوستان بهشت نیست  
حادثه ما را ز چشم مست نوبند  
ناکه دور زلف تو بر بار و بین است  
از دم شیر ملاکجا بکبر ز م  
کی کرمت کند زوز بنده عاصی  
راز نهان مرا ز پرده عیان ساخت  
دوره ساقی مدام باد که خوش کف  
تاج و کین دور از مباد و سرو  
نا دیدن آن ماه فرو زنده محال است  
تا از همه شیرین بهمان چشم نبوشی  
که عشق من از پرده عیان شد عجیب  
که خواجہ مشفق بکشد با که بخت  
کس در عقبش قوت رفتار ندارد  
سرمایه دریای کرانمایه سروی  
ای فتنه هر دوری از قیامت فقا  
یکقوم بگر خونند از لعل می آلود  
هم نشسته هر جامی از چشم خار و  
فیروزی هر فالی از طلعت فیروز

جام می خوشکوار کرد و بی خوشتر  
سلسله زاهدان سلسله دیگر است  
لذت لب تشنگی خاصه اسکندر است  
قبلا اهل نظر شاه ملک منظر است  
دست کرم کسرش آفت بیم و رست  
زیرا که عشق از همه کس پهلوان است  
فردای محشر از همه صاحب نشان است  
فریاد نی که از همه لاغر میان است  
دست می که از همه ماهر بیان است  
تا دست شاه از همه کوهر نشان است  
نور جمالش از همه نوری عیان است  
بر سر هر کس که چشم حادثه بین است  
چشم دو عالم بدان بار و بین است  
کز همه سوزنک عمره ات یکمین است  
چون صفت خواجہ کریم چنین است  
شوخ پری پیکری که پرده بین است  
دور خوشی دور شاه ناصر بین است  
فیروزیم را ز خضر خنده محال است  
بوسیدن آن لعل شکر خنده محال است  
پوشیدن این آتش سوزنده محال است  
الاروش بندگی از بنده محال است  
همراهی آن سرو خرامنده محال است  
بی ابر کف خسرو بخشنده محال است  
کجج پریشانند از زلف پریشان است  
هم شکر هر کامی از پسته خندان است  
تا پیدن هر نوری از اختر تابان است

حرف خراباتیان از کرم کرد کار  
قلعه رباب حال حلقه عیش نشا  
هم دل خسرو شکافت هم بگر کوکن  
داور نیکو نهاد ناصر بین شاه را د  
سایه الطاف شاه ناصر و غنی قار  
چون شرح اشتیاق در حضور دست  
هر دم تبلیغ کامی ما خنده میزند  
دانی که من بجمع آتش کبستم  
هر بوستان که میرود انگ روان  
دارای تخت ناصر بین که وقف کا  
بر سوکان کشاده فروغی بصید من  
کس نشاند بهیچ نافه چین را  
زلف کوه کبر خود پس که بدانی  
تا تو سوار سمند برق غنائی  
زخم دروغم چگونه چاره پذیرد  
چشم من و دور جام باده رنگین  
بسته او هر چه در کنار و میان است  
تا زلف پاکنده او بجمع کرده  
مشکل که بدستم رسد لعل کهر  
من در همه احوال خوشم تا تو کنونی  
بشنو که دم تیشه چه خوش گفت بفر  
آگاه نشد سبکس از بازی کردن  
شاه ناصر بین انکه برای منیرش  
هم چاره بر نشی از خنده تنیست  
کیفیت هر مستی از زکس محو است  
سرمایه بر تیغی از خمش ابروت

ذکر مناجاتیان از غضب دوست  
مجلس اصحاب قال مجلس شور و مشورت  
کز همه زور آوران عشق توانا است  
انکه که عدل و داد بر همه شامان است  
نظم فروغ افکنش زیور هر دوشت  
و انگس کشد که از همه کس ناتوان است  
بچاره که از همه کس بر زبان است  
شکر لبی که از همه شیرین مان است  
پروانه که از همه آتش بجان است  
سرور و انش از همه سروی روان است  
بخت جوانش از همه بختی جوان است  
بیرا فکنی که از همه ابرو کان است  
باده من ده که سلسیل من است  
تا سر زلف تو بر سر همه چین است  
کار کشای دل اسیر من است  
خرمن به در میان خانه زین است  
تا سرو کارم بدان لب نگین است  
ناکه سپهر دوزنک بر سر کین است  
بنده او بر که در زمان وزیر است  
ناکه نشان در جهان ز تاج و کین است  
جمعیت دلهای پاکنده محال است  
بودست که اکوهر از زنده محال است  
کز هر کسی شادی پائیده محال است  
رفتن ز سر کوی و فازنده محال است  
اکاهی ازین کینسد کردنده محال است  
تا پیدن نور شیده در خشنود محال است  
اثوب قیامت را دیدیم بدو است  
هم راحت هر جانی از حق و مرتبت  
پچیدن سرکاری از سبیل چا است  
بر کشتن هر بختی از صف زده مرا

سلسله  
بسی  
نخیر است

فروغ  
منی  
نورده

ربیع  
بند

سپهر  
است

منه  
نورده



وستان  
کمزوب

تمت  
کنده کردن

حرم  
بمنی  
کناست

مفت  
بشیر

مقول  
نشیده

لطف همه که باشد از چو خاموش  
 تا تر از خوردم پزنده شدم آری  
 آبی که دل شکم از سینه کشید امشب  
 تا چند فروغی را حیرت زده میخوای  
 تا بر اطراف رخت جد چلیپایی  
 بعد کشتن تن صد چاک مرا بیاورد  
 دی پی تجربه از کوی تو پروانستم  
 لب جان بخش تو که بوسه بجان بفرست  
 من و سودای تو تا دامن صحرای جفا  
 بر سر راه تو افتاده سری نیست گشت  
 غیرت عشق میان خون مرا خواهر بخت  
 نه همین لاله بدل داغ تو دار دای  
 سیل اشک را بکند خانه مردم غم  
 چون خرامی بقفا از ره رحمت نکبر  
 ترک سترنا کنی پای منده عشق  
 قابل بندگی نخواهد کردید افسوس  
 که نه خورشید فلک خاکشین است  
 خاک درگاه تو سر منزل آسودست  
 هیچ از کار دل غمزه اگاه نیست  
 تو سی سرو خرامان ز کجای می آیی  
 تو آن قاضی که موزون است  
 تو آن یگیری که مطبوع است  
 تو آن خنده که نوشین است  
 تو و رویکه لعل نور است  
 من و خون دلی که مقوم است  
 که ز زلفش پی شپخون است  
 درو شیرین دوی فرهاد است  
 چون نالکم که تیغ بر فرق است  
 قمت من ز کار خانه عشق  
 که ز دست تو که یه سر نخم

راز همه پیدا شد از عشوه پنهانت  
 پرواز توان کردن از ناوک پزیت  
 آه را بکشد فردا در حضرت سلطنت  
 بر طرف پای نمی سلسله در پائی  
 که هنوز از تو بدل باز نمائی است  
 بکاینکه مرا از تو شکلیانی است  
 من سودا زده را هم سر سودائی  
 من و اندوه تو تا عشق غم افزائی  
 که نهان با تو کسی را نظری نیست گشت  
 داغ سودای خت بر جگری نیست گشت  
 که ز غمت که یه کنان چشم تری نیست گشت  
 که ز نیت دیده حسرت نگری نیست گشت  
 که درین وادی حیرت خطری نیست گشت  
 پس چرا هر سحر افتاده بچو لایک است  
 نیکبخت آن سر شوریده که بردر گشت  
 تا مرا اکی از غمزه کارا که گشت  
 من و این طالعی که وارون است  
 من و اینخا طری که محزون است  
 من و این کریم که قانون است  
 من و چشمی که چشم خون است  
 تو و لعل لبیک که میگون است  
 غم لیلی نشاط مجنون است  
 چون نکریم که بخت وارون است  
 داغ و دردی که از حد افزون است  
 بچشم بادلی که پر خون است

تا طره طرارت زد دست باری  
 سهلت که از دست شد چاک کزیت  
 شنه ما صردین کردل و فکش کوبیت  
 قتل عشاق تو خالی ز عاشای  
 که قبل آمدی از ناله و سو حکان  
 جان شیرین ز غم عشق تبلی دارم  
 واعظ از سایه طوبی سخن میگوید  
 ایکه مجرم خوری خون فروغی هر  
 من شه از سز زلف تو مخموم گشت  
 اثری آه سحر در تو ندارد سیر  
 جز شب تیره مارا که ز پی روزی نیست  
 به خبر شوا که از دوست خبر میخوای  
 من سکین نه بهین خاک درش مپوسم  
 هر کجا میگذری شعله آه دل  
 دیده ما زلف و زنجان ترا بخود  
 کاشکی خون مرا تیغ محبت میرخت  
 تو آن طسره که مقول است  
 تو آن پنجه که ز کین است  
 تو آن نخوتیکه پچا است  
 تو و زلفی که غیر بسیار است  
 من و دامن غم فروغی صیت  
 صبر در چنک شوق مغلوب است  
 خون من ریخت قالمی که به حشر  
 می حرامت ناصه در رمضان  
 تا فروغی غزل سرای تو شد

دست همه بر بستی فریاد و ست  
 ترسم ز رسد وستم بر چاک کزیت  
 ای شایسته و تیارم اما ده قریب  
 ای ماه فروغ افکن بات رخ حشمت  
 ده که از هر طرف طرفه ناشائی  
 تیغ خونریزی و بازوی توانائی  
 بامیدی که ترا لعل شکر خاکی است  
 غیر قد تو که عالم بالاس نیست  
 هیچ کویا خبرت نیست که فردائی نیست  
 خون عشاق تو در مگذری نیست گشت  
 شوران سلسله در هیچ سری نیست گشت  
 ورنه آه سحر را اثری نیست گشت  
 پی هر شام سیاهی سحری نیست گشت  
 زانکه در پنجه بهیا خبری نیست گشت  
 خاکبوس و او با جوری نیست گشت  
 ورنه در طبع فروغی بهتری نیست گشت  
 هر طرف مینگری جلوه روی نیست  
 کاه در گوشه زندان و کمی در پست  
 بر سر خاک شهیدی که زیارت گشت  
 که دل و جان فروغی همه جا ببرد  
 من و این دیده که مقنون است  
 من و این سینه که کانون است  
 من و این خیمه که افسترون است  
 من و داشکی که در کمون است  
 تو پیری که خسته ام چون است  
 پس چرا حال دل در کون است  
 عقل در کار عشق مقنون است  
 کشته اش از حساب پروان است  
 جز بران لعل لب که میگون است  
 صاحب صد نهار مقنون است



امروز ندارم غم فردای قیامت  
تیری ز کمان خانه ابروش نخوردم  
چون دعوی خون با تو کنم وصف  
با حلقه زار سر زلف تو را بد  
کیفیت پمانه که نیست فروغی  
سرکار و نرسیده سنی  
شادمانی بدشمن ارزان  
آنکه در هیچ جا قرارش نیست  
صبح محشر که گفت و اعطاس  
مجلس آرای عالم معنی  
غمش را غیر دل سرسری نیست  
کیش مجنون لیلی مستون کشت  
شامی هست در قربانکه عشق  
من از چای صلی حاصل کردم  
شد ستم غرق در بانی که هرگز  
عهد نمیشکستم در پس چانت  
حسرت خورم از خونی که نشسته  
بس خانه که ویرانه لشکر پادشاه  
از کسین مظلومان عاجز شده بازو  
و پاچه ز پانی زحار دلا رایت  
انروز قیامت را بر پای کند ایزد  
عمر که صرف عشق نخورد و بطلانت  
من مجرم محبت و دوزخ فراق یار  
در عمر خود هیچ قاعه نموده ام  
که سر نهم بپای تو عین سعادت  
لغتم که با تو صورت حالی بیان کنم  
کی میکند قبول فروغی بسندگی  
لغز لغزش رهن دین است کوی نیست  
تا هوای غم برین موش را بر سر فاد  
با صف شرکان بقتل مردم صاف

کافرو شده رخ آند و افراشته قامت  
تا سینه نکر دم بدف تیر ملت  
کز دست معر بد توان خواست غدا  
تسلیج هنرم بکسل از دست نداشت  
چونست سوکش ز نعل لاف کرامت

در کوی وفا چاره بجز دادن جان نیست  
فرخنده مقامیت سر کوی توین  
تا محشر اگر خاک زمین را بشکافند  
من پریشانی که ز خاصیت منی  
کار من تا برف بار من است

با غم دوست دوستان من است  
دل بیصبر و بقیه راز من است  
از پس شام انتظار من است  
صورت نازنین کار من است  
ولی آنهم نصیب هر دلی نیست  
کسی کافانه در هر محفل نیست  
که مقتولی ملول از قاتلی نیست  
وزین خوشتر کسی را حاصل نیست  
غریقش را امید سالی نیست

ما صبح نیل دل جهان اند  
بی طفلان نوش لب کبر و  
آن قیامت که عاشقان خواستند  
من فروغی پسر نغم  
کسی عاشق نمی پسند و کرد  
کجا کرد و قبول خواسته ما  
شرابی خورده ام از جام طفلی  
سر کوی عدم کشتم که آنجا  
من آن صورت زبانه فروغی

غیرت برم از چاکش دوشه پکا  
یس دیده که گریه است از غم خندیت  
وز کثرت مشتاقان تنگ آمد میداد  
مجموعه لبندی کیسوی پریشانت  
کافی بی دلجویی بر خاک شهیدانت

بس جبهه که بر خاک از طلع قیامت  
هم خون خریداران پر یه بازارت  
امید نظر بازان اختم به منت  
خون همه درستی خوردی ز بر بدنت  
الهام توان گفتن اشعار فروغی

واه درون بصدق مقام دلالت  
تا روزیم تنگ و دانش حوالت  
و ر جان کنم فدای تو جای حجت  
دردا که حال عشق برون از حجت

کیرم بخون دیده نویم رسالت  
کام را به تاملت از تو میتوان گرفت  
آمد بهار و خاطر من شد ملول  
بر خیز تا بپای شود روز سنج

کافری سراپا اش نیست کوی نیست  
سو بوم غیر اکبر است کوی نیست  
چشم منش مصلحت بین است کوی نیست

تا چه کرد آن سنبل نرسیده در گلزار حسن  
شانه نازد چین لغزش ابراه صبا  
با نظر بازی که هرگز ترک عدو کرد

یعنی که جو در طلبش راه سلامت  
از رشک رقیان نبود جای قامت  
از خون شهیدان تو بایند حلا  
در پای خم انداخته دستار است  
صد هزاران کمره بکار من است  
دست پرورد زور کار من است

که محبت با خنبار من است  
طفل اشکی که در کنار من است  
قامت سرو کلفت دار من است  
معجزم نظم آبدار من است  
میان جان و جانان حایلی نیست  
غلامی را که بخت مقبلی نیست  
که در خمانه هر کاملی نیست  
دو عالم را وجود قابل نیست  
که انیمنی بهر آب و کلی نیست  
و اس کش از دستم دست مری نیست  
بس جاء که صد چاکست از چاک کربا

هم جای طلبکاران پر ابر من است  
قشورش سحر خیزان از جنبش تر است  
دست همه برستی کرد سرد است  
تا چشم وی افتاد است بر لعل نهد است  
رای که رو بدست نذر و خلا نیست

کس را در آن جریم چه حد نیست  
سر ناله ام علامت صد سنا نیست  
زیرا که باغ مینو عمل ملا نیست  
و آنکه بین شهید غمت در چه نیست  
فرماندی که صاحب چندین نیست  
کش قدم بر فرق نرسید کوی نیست  
کاروان ناله چیت کوی نیست  
از ک چشمش بر سر نیست کوی نیست

غریب  
توان

کرامت  
بزرگی

مقبلی  
قول افت

خلا  
بنی  
کرامت

معال  
شکوه کردن



سلسل  
چون غنچه  
شده

وصال  
رسیده

مهر  
ایناخته

ستقیم  
به نیازم

مست  
مستقل  
کرده

نارستم سر کشیدن کلین باغ مراد  
هر کجا که حسن و عشاق گریه کنند  
که فروغی کف من عاشق نیم باد  
بجای آخر دامن آه سحر خواهم کرف  
تغیر خواهم زد و در بحر و بر خواهم کرف  
یا بر تندان فراتش بی نشان خواهم کرف  
یا پیش نقد جان بی گفتگو خواهم کرف  
یا لبش از لب همچون شکر خواهم کفید  
بر سرم قاتل اگر بارو که خواهد کشت  
یا سرو پای مراد خاک و خون خواهد کشت  
تخت مقعده عشاق فصل گل است  
فغان دامن باغی که باغبان آنجا  
طالع نیست خلاص از کند او و نه  
کسی که شد محبت چشیده میداند  
هر کجا که منم شغل آخران مر است  
قد تو وقت روشن یک سرو و شمشاد  
نبت و زرخ پرده بر انداخته بر خاست  
ماهیت چو ماطلت افروخته نبت  
چشمش چو غنچه مردم شب  
ان ترک نوازنده بر حلقه عشاق  
تا سینه شاد و توفاد و سببان  
کس نیست که بعل تو خوش سبیل نیست  
مستقیم عشق تو از وصل جور من  
آنکه بر جمال تو بکشد اند چشم  
امروز در میان عشاق روی تو  
که جذبه زهرت جانان بجان رسد  
یا من آن طیب میبافش گذشت  
تا طلع ز نخل دل از لطف در آید  
شور دل فرما و شکر خنده شیرین  
زان عمر من زلف تو کو تا به بلند است

دیده ام پاشک ز کلین کوی نیست  
الحق بجای تحسین کوی نیست  
دو خود از ان پیدا و کرم خواهم کرف  
شعلها خواهم شد و در خشک فروم  
یا کربان وصالش بخر خواهم کرف  
تا شش استین بر چشم تر خواهم کرف  
یا میانش را بر بچون کرم خواهم کرف  
زندگی را بادم تنفش ز سر خواهم کرف  
یا بر دوش و را در بیم و زخم خواهم کرف  
همیشه دست میدنست به کلین است  
ز پای تا برم چشم مصلحت بین است  
که تلخ از آلب شبنم بطعم شیرین است  
هر کجا که تویی کار آسان کین است  
رخ نوز بر عرق شرم ماه و ریون است  
سروی است چو بافت افروخته بر خاست  
منی است که با تیغ ستم آخته بر خاست  
فریاد که نشسته نواخته بر خاست  
بر سرو سی و دو دل فاخته بر خاست  
آری بچشم من همه چشمی کجیل نیست  
بوسف بچشم همت ایشان جیل نیست  
مانند بنده هیچ عزیزی دلیل نیست  
حاجت بر نهانی سر و لیل نیست  
بکنس در دست نیست کزین غم علیل نیست  
تا ج سر محمود کف پای ایاز است  
زیرا که هر در طه نشیب است و نه است  
چشمی که نوبی شاد و موجو تا شاست  
صدی که بچک نوبی تا چو دا

و صل جان فتمت اهل موس نیست  
از دل خو فتمت ای زلف سلسل نیست  
چشم کربان از الطوفان باز خواهم کرف  
انتقام مرا از لغزش موبو خواهم کفید  
یا بهار عمر من رو بر خزان خواهم کفید  
یا بجای در برش دست طلب خواهم کفید  
که نخواهد داد من امروز و آفتاب حسن  
باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم کفید  
که فروغی ماه من بر رخ زرو خواهد کفید  
سپرده مرهم زخم ملک بدست می  
بعد عارض کلون و بعد الله  
اسیر آن خط سبزم که موبو دام است  
سواد زلف تو مجموعه است و دور است  
فروغی از سخن دوست لب نمی بند  
پداست ز بالیدن بالای بلند است  
افسوس که از این ان ماه سببیم  
در آتش و زرخ زرو سوخته جانی  
خندیده با بانه خورشید فروغی  
روز قیامت آمد و وصلت ندود است  
جز نقد جان و دل که پسند نود است  
رو بجزا که اجر شهیدان رستم نود است  
منت خدا را که بر ندیم خیال عشق  
برنی که سوخت گشت فروغی بیک  
چشمی که نوبی شاد و موجو تا شاست  
صدی که بچک نوبی تا چو دا

کل نصیب دست بهیست کوی نیست  
زانکه اول نافه خونین کوی نیست  
کو کین را شور شیرین کوی نیست  
نوک مرکا ز انجواب بکر خواهم کرف  
از دیم را ز لعلش سر بر خواهم کرف  
یا نهال قامت او را بر خواهم کرف  
یا بخت از درش راه سفر خواهم کرف  
دانش فردا بر زودا و کرم خواهم کرف  
کام چندین ساله را از کین خواهم کرف  
صد هزار حبش بر سر خواهم کرف  
که داغ لاله ز خان به زباغ شیرین  
که صاحب خط خوشبوی قاتل شکین است  
که کار ابل نظر زنگ دیده کین است  
غلام انسر لغم که سر بر صین است  
نگاه چشم تو فار بخردل و دین است  
که نقل مجلس فرما و نقل شیرین است  
کار من ز لسوخته را ساخته بر خاست  
کار بهر بلاک من و لباحه بر خاست  
مارا همه نادیده و شناخته بر خاست  
کز خاک درش با تن نگذاشته بر خاست  
تا صوف دل از همه پر داخته بر خاست  
الا کسی که تشنه لب سلسل نیست  
الحق که چون فراق تو لبلی طویل نیست  
چیزی میسر ز کثیر و قبل نیست  
مایم و فانی که بکفر قیل نیست  
جانکه حد پر زدن جبریل نیست  
کمز نور موسی و مار خلیل نیست  
در مای جنون بر من سودا زده است  
جانیکه تویی قبل او کرم ناست  
مال دل آن صعو که در چکل است



از چشم کند لبست منظور و کربار  
 تشویش جزا با همه تقصیر ندارد  
 شب جدائی تو روز واپسینست  
 میان کبر و مسلمان از آنسرازم  
 فاده تا نظرم بر جان بروی تو  
 بجهشگاه محبت من آن سیلها نم  
 بشادی دو جهان نیست توان دان  
 کیفیتی که دیدم از آن چشم نیمست  
 یک جسم تا توان سر راه و نخواست  
 جز یاد او امید بریدم زهر چه بود  
 منت خدایم که زهر سو بروی من  
 پهلوزند بشیر جبریل ناو که  
 از چند سر بلند تو یکقوم دستگیر  
 امشب ز روی مهری در سری است  
 ما از ازل رضا بقضای خدا شدیم  
 منت خدایم که غم روی آن پری  
 تا رخت خون لب با قوت رنگ  
 یکشب قدم ز چاه بصیعت برون کن  
 کفتم هنوز بی تو فروغی مرده است  
 ترک گمان کشیده دو چشم بسته  
 برویده اش فرشته کشد ز پی شرف  
 بس دل اسیر لطف و زنجیران نمود  
 روزی که صف کشد خلائق بی حساب  
 زخنده آفتاب فروغی سرور  
 پیشتر آنکه می جلوه دین محفل شد  
 دوش با سرو حدیث غم خود میکشتم  
 بر تنی در طلبت لایق جانان  
 در ره عشق مرا حسرت مقول گشت  
 با همه ناخوشی عشق فروغی خوش بود  
 زین جلاوتها که در کنج لب شیرینست

صاحب نظر است که درین نیاید  
 چون خوابه بخشنده مانده بولاز  
 که زلف و روی تو ایات کفر و دینست  
 چه دیدم که زهر گوشه در کینست  
 که اسم اعظم تو نقش بر کینست  
 معنی که از تو بویض لب غینست  
 یکصید نیجان گمشده و دنجست  
 جز روی او کنار که رقم زمره گشت  
 در باز شد ز همت زندان می پرست  
 که ز شصت او را شد و بر جان گشت  
 روز غم برین کند تو یک جمع پای  
 که زین مقدس سر زیر پای است  
 زان تا ابد رضای قضا در رضای است  
 یکانه از شامت ولی شمای است  
 کون و مکان کنایتی از خوبای است  
 تا بگری صفای فلک از صفای است  
 تیری که بر نشانی نیند گاه است  
 خون یکدیگر ریخته بر خاک راه است  
 بس یوسف غریب که در بند چاه است  
 جریمه در حساب نیاید گناه است  
 مرده مهر تو در حق دل مندل است  
 کوهم از قد تو خون دل با در گد است  
 نیکبخت آنکه تن پاک و دل قابل است  
 که بکاهی که گشتن بر رخ قابل است  
 کی اجل بند زبانی را که در تحسینست  
 کامیاب آنکه تن که شهابا تو در تحسینست

سوز دل عشاق ز پروانه سپید  
 مانده در آید ز آتشوخ فروغی  
 بر صحنه که در ایند خیل سوختگان  
 از آن زمان که زین بس آستان  
 من آن وجود شرفم که در قلمرو عشق  
 فروغی از شرف خاک آستانه دو  
 کو آن دلی که ز کس قیاس او نیست  
 جز یاد او امید بریدم زهر چه بود  
 با من مگو که بهر چه دیوانه گشته  
 زلف که کسای تو پدید من بد  
 سرو بلند من نهند پا فروغیا  
 ای عشق با تبارک حبشید سوده ام  
 عهده ی بسته ایم که در هم توان گشت  
 جان میدیم و طهر سپاس نیکشیم  
 بالاتریم باز کند حکم آنک  
 کفتم که عیسی از چه کند زنده مرده  
 امروز بر شی که بشیر گشته  
 پای غرور بر سر صید حرم نهند  
 شان بسیج حیل سحر کرده اند  
 مستان بادامی دامد ندیده اند  
 من همین از نظر فاده چشمت بودم  
 خون بهای دلم از چشم تو شونم خوا  
 خال انبوی تو بر آتش غم شمع  
 ساخت فارغ ز غم رفته و آید مرا  
 کی اجل بند زبانی را که در تحسینست  
 کامیاب آنکه تن که شهابا تو در تحسینست

که شمع فرو زنده میبای که از آتش  
 بنکام نیاز من و سبکانه ناز است  
 که ناله بمنفس و گریه نمیشینست  
 منم که داغ تو را آتش چمنست  
 سر ملوک جهان جمله بر زمینست  
 کینه خاک رست جان با زمینست  
 تجلی کف موسی در آستینست  
 با صد هزار جام نیار و کسی بدست  
 کوه سینه که بجز مرقان و زخمت  
 جز روی او کنار که رقم زمره گشت  
 با آن پری بکوی که زنجیر گشت  
 چشم در دست کار تو چنان گشت  
 بر فرق آن کیسکه نکرد و چو خاک  
 تا سایه تو بر سر خورشید سای است  
 نغمی که هیچ ست نکرد و فای است  
 زیرا که در داد و حقیقت دوا ی است  
 آینه عکس از دل کیتی های است  
 کفایتی نفس جانفرای است  
 کفایتی زنده دلان از تقای است  
 فردای رستخیز جان غدر خواست  
 بر آنهویکه قابل نخر گاه است  
 ملکی که در تصرف خیل و سپاه است  
 کیفیتی که در زخم کاه گاه است  
 هر جا که جلوه رخ تابنده است  
 و ز صد مسئله با مردم صاحب است  
 که یکغره دو صد غم و خون لب است  
 بی احضار دل سوختگان غفلت است  
 ده که ساقی خبر از ماضی و مستقبل است  
 شاد کام آنکه غم روی ترا حال است  
 نیکبخت آنکه شهابا بر سر این است

چمن  
 زمین و گیاه یک چشم است

هضای  
 عاشق

کیتی  
 جان

مستقبل  
 آینده



هر که در کون مکان می نهم ای سلطان  
 غالباً غالب نکرد با تو دست روزگار  
 خون بهایی از تو توان خواست کرد  
 روز مردم تیره شد از ناله شکیرا  
 کرم از لب تشنگی در عشق بهرم باک  
 دی در میان سی خمر کشیده بر خاک  
 چشم سیاه مستش آید چیده باشد  
 دوش از رخسار سیمی بگذشت سوی گلشن  
 صید دل هر صیغ از شوق تیرد یک  
 هر نیش که کردم یادی از آن ناکو  
 کیفیت نگاه تو از جام خوشتر است  
 که خال تست دانه مرغان نیکجت  
 ناموس مایه دنفارفت و خوشدلم  
 خود را بش غم روی تو خویشم  
 به شراب خواره بسان معرفت  
 ما بهوس شاد و می مانفی هست  
 اینجا به پیش باش که با آن لب می شو  
 با قافله سالار که کعبه انداخت  
 خواهیکه دل نکند از شک مکان  
 تا داد مرا از تو سکر نکر فتنه  
 تا خانه تقدیر بساط چمن آراست  
 ما بهم و جهانیکه بهم است و میب  
 در پرده تحقیق نه نور است و نه ظلمت  
 چشم من دل سوخته سر چشمه خون شد  
 هم شیفه حسن تو صد و اله پدل  
 البته که بهم بزم فرو سنی  
 هم بزم هم بدیر بدر و جی دیت  
 دل چو نهادهم برک عمر ابدادیم  
 از خط غنبر فروش مرد فکن خواند  
 چشم فروغی ندید چون تو خالی که من

بسر و سامان عشق سپدل پدین  
 زمین توانایی که در سر نخ سپین  
 عشق بازی کیش با عاشق کانی نیست  
 دین هم از خمر یک مار طره برین  
 زانکه آب زندگی در چشمه نوشین  
 کز کوی تیره بختان می پاشیده بر خاک  
 کل از فرار کلین برقع دریده بر خاک  
 از صید کاه خوابان در خون پدیده بر خاک  
 از مشرق امیدم صبح دمیده بر خاک  
 از صبح بستان بگن دام خوشتر است  
 زیرا که تنک عشق تو از نام خوشتر است  
 چون روزگار سوخته از خام خوشتر است  
 چشمت هزار بار از دام خوشتر است  
 که باده با دانه نوشی عسی هست  
 یا آنکه بصحای طلب بار بی هست  
 محکمن دل کس را که در نیخانه کس هست  
 کس هیچ ندانست که فریاد هست  
 نشیند کس از سرو قدان کینخ است  
 ما بهم و نگار یک نه زیر پشته با لاله  
 در عالم توحید نه امروزی نه فردا است  
 کاش آن رخ رفته نمیدید و نمیشد  
 هم سوخته عشق تو صد عاشق نشیند  
 تا نظرم باز شد در همه جادیت  
 خو چو کرم بر در محض دوا دیت  
 وز لب پیانه نوش بهوش با دیت  
 سینه بر فرو ختم خانه فرو سو ختم  
 از تشرب تشنگی رفت چو خاکم با  
 بنده عاصی منم خواجه مشفق تویی  
 هم بدیدار ختم هم بخلا دیت

آنکه چون طواری بچیدت لهار هم  
 خود مگر از لطف بتواری دل سکین  
 هر بلایی بر زمین نازل شود از سما  
 که چو میسنا خون کجیم برین انجمن  
 خواجه سی چشم حیات از فروغی برید  
 هم بر موای باش مرغ پریده نیست  
 هر بخت که خندید بر حسرت لخت  
 دو شبانه ماه نو از دیدم بروی مای  
 من بر رخ فروغی آفاق را ندیدم  
 من کاو محبتم ما بر استی  
 اکنون که نامرادی با صین کام نیست  
 ما خوشدلمیم با تو بهر نام و هر سر  
 انخی فروغی از بی اسباب خوشدلی  
 که مردی با خبر از ناله دل باس  
 شمانه بهمن اسب من اول قدم فنا  
 از دیده دل سوختگان چهره پوشان  
 مرغ دلم از باغ بخت فروغی  
 مرا جاکذری اشک من از دیده پدید  
 ما بهم و ناشای که نه پید و نه پنهان  
 در درو حرم نور رخ جلوه گناست  
 هم با سگ کوی تو شهر از دل افت  
 هر تو لطف از شن سیمین تو غا  
 سینه بر فرو ختم خانه فرو سو ختم  
 از تشرب تشنگی رفت چو خاکم با  
 بنده عاصی منم خواجه مشفق تویی  
 هم بدیدار ختم هم بخلا دیت

چس زلف عنبر افشان و خط محکمت  
 در نه کی این شیشه بهک دل شکن  
 خبر بلای ما که از بالای تا کلین  
 کین هم از کیفیت جام می زین  
 زانکه مملوک قدیم و بنده دیرین  
 و ز ما بخت جری ندیده بر خاک  
 هم بر امید و شصید رسیده بر خاک  
 آخر ز بزم بوسف کفر ابریده بر خاک  
 که بهر پای بوشن صرخ خمیده بر خاک  
 بر خاکست ما چشم نورم ز دیده بر خاک  
 لعل لب زباده گل خام خوشتر است  
 کفر محبت تو از اهل ام خوشتر است  
 که خوشیم بادل نام کام خوشتر است  
 کازوی و مور هر سر و شام خوشتر است  
 از هر چه هست وصل دلارام خوشتر است  
 کی خوشتر ازین همه عالم موسی هست  
 زیرا که بهر قافله با یک جری هست  
 کا فاده دین بادی بر سو فری هست  
 ای آینه بشد از که صاحب نفسی هست  
 تا حلقه دامی و شکاف نفسی هست  
 بر سو نگر می روی وی ز پرده بود  
 ما بهم و با طیکه نه جاست و نه جاست  
 تا ز صحنی را که هم انچا و هم انچا  
 هم با هم موی تو جانا را سیر سودا  
 هم آیت جوار دل شکن نوید  
 دل بند و دلا و نیر و دلا و دلا  
 دیده بخود و ختم عین جدا دیت  
 خضر میحاف نفس آب بقا دیت  
 زانکه بر خط کرم عطا دیت  
 هم بدیدار ختم هم بخلا دیت

تکلیف  
 قول فرما  
 کردن

مینا  
 شیشه شراب  
 کوبید

عس  
 در دوزخ  
 شکر

فرس  
 بر

آیت  
 ملا



ایمن از تیر نگاه نمود زاری نیست  
بازد فکر اسیران کس اقامی  
هرگز آن دولت پیدار نصیب نشود  
قد می پیش مانده است میان مرغ و دست  
کاشکی بار غمش بر کمر کوه نهند  
یار از پرده هویدا شد و یاران غافل  
از لب ساقی سر مست فروغی مارا  
کی دل از حلقه آنزلف دانا خواهد رفت  
چهره شاهد مقصود نخواهد دیدن  
که چنین است بشمیرستم خوابی بد  
دل ز نوشین دهنست کام روا خواهد  
بایدی که بخاک سر کوی تو رسید  
زان سر زلف بهم خورده فروغی پدید  
طوطی طیفه حواریاب نوحه تو است  
بجینم دل از خم کیسوی حور صین  
رنج بر فروز و از نظر بد حذر مکن  
هر سر سندی عرصه میدان عشق  
داند چگونه جان فروغی لب رسید  
تو آن حسن دلاور که تیغیرش نیست  
دروی اندر دل با هست که در شمش  
لشکری نیست که در سایه مرگانش  
پنج سر نیست که سودائی کیوشش  
خم ابروی کسی خون مرا نیت نجاش  
شیخ که شد بره ز پند چسین پندارد  
قصید همه وصل عور و خلد برین است  
بر سر آزاده ام صلح و نه جنگ است  
ره بخدایا مژم ز پندودی احس  
کس نشد از سر پرده تو خبر دار  
مانوازی مرا بگوشت چشمت  
چشمه پر نور آفتاب فروغی

بکند تو مکر تازه کفر قاری نیست  
سر کرا وقت سحر دیده پداری نیست  
لیکن از ضعف مراقبت قفای نیست  
تا بداند که سنگین ترین باری نیست  
یوسفی هست درینا که خریداری نیست

کی تواند که بترجیح سلیمانی زد  
واسن کو هر مقصود بدتش نقد  
ایکه کفی غم دل در بردار بکو  
کاهی از حضرت معشوق کجای بکند  
اثری در نفس پریعانت ارنه

اگر اینجا بکند است کجا خواهد رفت  
هر که در حلقه زندان بخواهد رفت  
هر دی ناله کنان رو بخواهد رفت  
تشنه کامی لب آب بخواهد رفت  
قالب خاکیم آخر به خواهد رفت

هرگز آزادی ازین بنده نخواهد رفت  
کر بدنیسان کمر جو رو بخواهد رفت  
کر شبی وعده دیدار نخواهد رفت  
نوش داروی دمان تو حرامش با رفت  
همه از خاک در دوست بجزرت رفت

شکر فروش مصر خریدار قند تو است  
تا خلق من بجلقه مشکین کند تو است  
زیرا که خال بر سر آتش پسند تو است  
الاسری که بر سم غنا سمند تو است

دو زح کنایتی ز دل سوزناک من  
طوبی سر از خجالت خویش فکند تو است  
از بسکه دستم و خوبی سلی  
کفی رشر بند خالم بدر مر

من داین عش خون خیره که بد پرست  
آهی اندر لب با هست که تا میرست  
کشوری نیست که در قبضه شمشیرست  
پنج دل نیست که دیوانه زنجیرست  
که سربازان قابل شمشیرست  
که کسی با خبر از حیل و تر و ترست

تو آنزلف سر سیم که سامانش  
زربی نیست که در خط زبانش نه  
کوسواری که درین عرصه کفر کاشش  
تا در آید ز کین ترک کمان ابروی من  
ایچنان کعبه دلر صنی ویران خست  
کامی از آهوی مقصود سر و غمی

دول آسوده ام نه عرویه کین است  
لیک ره اهل معرفت چنین است  
نقش تو بالا تراز کمان و یقین است  
چشم رقیب از چار سو بچین است

شیخ و برهمن مرید کعبه و دیر شد  
حلقه دیوانگان خوش است که داسم  
تا بجبال از رخ نو پرده کشیدیم  
کو سر مولی که بسته تو بنا شد

مردم از آرزو چشم تو پاری نیست  
سر که از لعل تو اش فاقم زنهاری نیست  
هر که در دل شب چشم کبر باری نیست  
خود چکویم که مراقبت کفاری نیست  
خوشت از مشغله عشق در کار نیست  
بسج شنج کم از حلقه زاری نیست  
نشا هست که در خانه خاری نیست  
پای هر دل که در آنزلف ساخواهد رفت  
از میان قاعده مهر و وفا نخواهد رفت  
هر سری در قدم پیک صبا خواهد رفت  
در دمندی که بدنیال و و خواهد رفت  
تا در بر سر عشاق چپا خواهد رفت  
که بودای محبت صراخواهد رفت  
جنت حکایتی ز رخ و پسند تو است  
هر جا حدیث جلوه سرو بلند تو است  
چشم زمانه در پی دفع کزند تو است  
پرون کسی ز رفت که در شهر بند  
هر کس که در طریق طلب در دمنند تو است  
من این خواب پراکنده که تفسیرش نیست  
کرهی نیست که در زلف کره گیرش نیست  
کو شکاری که درین بادیه غمخیزش نیست  
سینه نیست که آما جگر تیرش نیست  
که کس از بهر خدا در پی تعمیرش نیست  
هر که در دشت محبت جگر شیرش نیست  
غایت مقصود مانده آن نیست  
همه مافازع از جهان و دین است  
و کبری سیکران پرده کشین است  
پرده چشم کار خانه چین است  
زلف نوز نچیر آسمان و زمین است  
عکس قمر طلقان زهر و جبین است

خاتم  
کشته

زنهار  
کله عجز  
ست

جنت  
هبت

نخبر  
شیرین  
در آید  
سیدین



وجه حسن  
مدرضا

حسن  
سهراب

منیا  
روشن

افسانه  
مشهور

لایق  
سزاده

همه جا جلوه آن صاحب به حسن  
رنج افروخته اش خجسته فلک است  
گر نیار و نظر بسیم سر شکم نه عجب  
تا رقیب از لب او کام رو شد کرم  
خسرو از رشک شکر خون بدل شد  
کو شمشیر چمن تی زور دین دل من  
یک تخیلی همه را سوخت فروغی شب  
مرا زمانه در آن آستانه جا داده است  
تو ست کردش پیاپی چه میدانی  
چنان ز در و بجان آدم که از جنت  
بخون خویش طپیدیم و سخت بوسیدیم  
خراش سینه صاحب دلان فشرود شد  
می نشاند بر وز سیه فروغی را  
طیب اهل دل آن چشم مردم از آرا  
چگونه در غم او دعوی وفا بکنم  
پی پریشش خود بر گزیدم صسنی  
بسیح خانه بخت نشان جانان را  
ز سوزنا که منع چمن توان دانست  
من کیم پروانه شمع که در کاشانه نیست  
دش همت را کشیدم از سر دنیا و دین  
یکساران فارغند از فتنه دوزبان  
گریستان آخر عهده ام ز دل کشود  
تا غم دلدرد آرم خرمی از دل بر رفت  
کشم از دیوانگی زلفش بکرم عشق کش  
وصل تو نصیب دل صاحب نظر نیست  
الله که بعد رخ و زلفش  
فریاد که جز اشک شب آه سحرگاه  
تا آن صبح آمد بد ز پرده فلک گفت  
تا خود نشوی شانه زلفش زنی چنگ  
جز در دسرا ز در کشی به هیچ ندیدم

قد افراشته اش غیرت سرو چمن است  
ز آنکه سین بر سین نه و سین تو قن است  
خاتم دست سلیمان بخت اهرمن است  
تا خبر شد که چاه نظر کو بکین است  
نازم این فتنه که هم ره زن و هم راه  
چنین مقام کسی را بگو کجا داده است  
که دوز کس ساقی با چاه داده است  
طیب عشق من مرده دوا داده است  
که آن دو لعل کو اهی بخون داده است  
تراش خط مکر آن چهره را صفاداده است  
ولی دریغ که آنهم همیشه چار است  
که شاددم دل مجروح و چشم خونبار است  
که زلف غم بخش طلقهای زنا را  
که با غم از حرم و دیر مرد و پیر را  
که در محبت کل موبو گرفتار است  
هر کسی را در طلب این محبت مرده است  
کس حریف آسمان جز گردش پیاپی است  
خنده شادی بغیر از گریه ستان نیست  
ز آنکه جایی آشناسر منزل پیکان نیست  
لایق این خلعت ز نچر بس رویان نیست  
بر کردن من منت شام و سحر نیست  
اندر سفر عشق مرا هم سفری نیست  
استی که دین پرده چنین پرده در نیست  
انگشت کسی کار کشای در نمی نیست  
افسوس که در نچری هم خبری نیست

دل  
بر قربانی آن چشم سیه باید بخت  
ترسم آخر ننند پا بر تربت من  
نه ازین پیش توان با سخن دشمن خست  
جسم از خیل عرب واقعه مجنون را  
در همه شهر شدم شهره شیرین سخنی  
خوشم آه دل خسته فاضله دل است  
بخون من صنی پنجه را بخارین خست  
به تشنگامی خود خوشدم که خنجر کش  
خبر داشت مکر از جراحت دل ما  
کمال حسن پوسف رسید زوال را  
نکار مست شراب مدعی بهیاست  
هنوز قابل این فیض نیستم در عشق  
بکرم که سر زلفش بر آستی بکنم  
لبش بجان که انعامه بوسه نغروشد  
فروغی آن رخ رخساره زلفیاست  
از پس رنجی که بروم در وفا خرم  
بسجده صدانه از بهر حساب ساعرا  
نقد را بد قابل نشاید زیان شد  
در غم آن نوش لب افشانه عالم شد  
تا فروغی پر توان شمع در محفل قناد  
پیدا است نه نالیدن مرغان گلستان  
در راه خطر ناک طلب کشدم حشر  
کفیی که چه داری بخیرداری لعلش  
ده کوی خراب است سیدم بقا می  
شمرنده شد آخر ز دل شک فروغی

همه کس لبه از لاف گلشن بر گلشن است  
خون بر آهوی شکین که بدست لعلش  
بسکه در هر نقش کشته خونین کفن است  
نه مرا بادین دوست مجال سخن است  
لیلی از خیمه برون جت که مجنون است  
تا بلم بر لب آن خسرو شیرین است  
مکر انشع فروزنده دین انجمن است  
که این معامله را هم با شما داده است  
که کشته را ز لب لعل خونها داده است  
مرا نوید بر چشم بقا داده است  
که زلف مشک فشان بر کف قضا داده است  
بجاله حسن دولت خدا داده است  
که افتاب فروزنده را ضیاء داده است  
فغان که دوست خوابت و خشم پدار است  
و گرنه از پی قلم بهانه بسیار است  
که روزگار پریشان و کار دشوار است  
نه از غم این به متاع و چگونه بازار است  
تجلی ست تا بنده در شب تاب است  
خارا مرا سوخت بی باکی که آود خانه است  
سوا من کجی بکج آدم که در ویران است  
در نیکو خامیت در سجده صدانه است  
ز آنکه هر جان مقدس منور جانانیت  
وین غم دیگر که تاثیر دین فانیست  
سیکس از سوز من که بخر پر وادیت  
یا قوت لبست قیمت خونین بگری نیست  
کا سوده ز سودای غمش جگری نیست  
زیرا که دین در طه مراد اجتری نیست  
خراشک که انعامه بدست کبری نیست  
کامجا ز کرامات فروشان اثری نیست  
پیدا است ز شک شکرش شکر نی نیست



طرف نقاب از رخ رخشان تو بر خاک  
تا شک و نازا بشکر خنده کشوی  
و غیبت که در سینه صد چاک نهفتند  
صد و لوله در مردم صابن نظر انداخت  
در انجمن باده کشانش نشانند  
پنج سرغیت که بازلف تو در شود  
چون سر از خاک برآند شهیدان در  
تو ندانم ز کد این کلی ای مایه ناز  
پس چه سرو چمن از همه بند ازاد  
من حقیق صنمخانه چین را دیدم  
ساغری خورده ام زاده لعل سا  
خوشترازدانه اشکم گهری پیداست  
کسی از رسول جام خبردار نشد  
سینه ام چاک شد و صابر خنجر نیان  
آنقدر دخم کیسوی تو دل نهان است  
صبر من باب شیرین تو زانده گشت  
عجبی نیست که سرخیل نظر از انغم  
رسیده فاصد و پیغام صلح مان  
چرا بر نهند بهد صبا افسر  
حکایت غم او من گفته ام متف  
دل شکسته ما را در دست توان کرد  
کسی بجلوت جان رسد آسانی  
مرد جذبه بی اختیار منصورم  
کمال حسن ترا من بر استی کفتم  
ستوده ناصر دین شاه شهباز ملک  
کسی که در سرا و چشم مصلحت بین است  
تلکامی عشاق شکدل حسی  
نقاب انش می چون عرق کند و  
زاشک نمیشنی سرخ شد رخ زروم  
پسر سفله نهاد از رسته سم تا کی

طولی بهوای شکرستان تو بر خاک  
هر لاله که از خاک شهیدان تو بر خاک  
سرشته که از زکس قان تو بر خاک  
بنیانه کشی که سر چنان تو بر خاک  
بر سر می نیست که از تیغ تو شهید است  
زانکه در خاک بشرانیمه استغاثت  
که بجانب آن سرو سی بالایت  
صنمی را که دلم خواسته بود آنجا  
که مرا حست امروز غم فردا نیست  
پنجرباش که صاحب خبری پیداست  
برده ام پاره شده و پرده دری پیداست  
کز دل کشده ما اثری پیداست  
شک شد حوصله شک شکری پیداست  
کز تو دخیل تان خوشتری پیداست  
که وصف شه سباز بر سلیمان گفت  
که این مقدمه هم کبر و هم مسلمان گفت  
غم نهفته او را بغیر شوان گفت  
که ترک جان با مید حضورش آسان گفت  
که سر عشق ترا در میان میدان گفت  
که حد خوبی کلرا بزاروستان گفت  
بجز رخ تو نبیند که مصلحت نیست  
ترا که شک شکر در دمان شومین است  
کمان بر نه که بر قرص ماه پروین است  
ببین ز عشق تو کارم چگونه نکین  
هر که مهر تو در فید بر سر کین است  
من از حدیث دمان لب بخوابم  
ز می کشان تنی کاسه می دروغ دار  
شب گذشته کجا بوده که چشانت  
سافرا بگویت کی توانم شد  
بهایی چون شهیدی میتوان دادن

بر افرشایان سرافراز نشیند  
در کار فرو بسته عشاق فکند  
بر خاک فشاناب رخ مشک خن  
تا سر زده خورشید جلال بر شرق  
یقوان با قن از حالت چشم سیت  
دیدم ستوج دیدار جالت نشود  
کشمش چشم تو ایدوست هزار خن کرد  
گاه کافر کندم گاه مسلمان حکم  
اگر آناه بشه از پی آشوب آمد  
میر و ش از بر بند نوبت شایب  
بجز تنای تو در سپح دلی مخفی نی  
تا خط سیر تو از طرف بنا گوشید  
بر سر کوی تو از حال آل گاه سیم  
مکر آه تو فروغی ره افلاک گرفت  
ز غبرین دم باد سحر توان دنت  
فغان که کام مرا تلخ کرد شیرینی  
ز توبه دادن مستان عشق معلوم  
علام خاک در خوابه خراباتم  
نظر پوشش ز احوال ان پریشان  
آفتاب لغاخر سرفروغی را  
من از حدیث دمان لب بخوابم  
ز می کشان تنی کاسه می دروغ دار  
شب گذشته کجا بوده که چشانت  
سافرا بگویت کی توانم شد  
بهایی چون شهیدی میتوان دادن

خورشید فلک از پی فرمان تو بر خاک  
هر کرد که از گوشه دمان تو بر خاک  
هر عقده که از زلف پریشان تو بر خاک  
هر ناف که از طس و چان تو بر خاک  
خورشید فروغی ز کریان تو بر خاک  
پنج دل نیست که این سلسله بیند  
که نگاه تو بختد از دل شهید نیست  
نزد شایسته خورشید جهان راست  
گفت سرستم وزین کرده مرا حاشا  
عشق چقاعده راقاعده پیداست  
که فروغی نفسی فارغ ازین جو غایت  
جفت و صد جفت که بل نظری پیداست  
که بغیر از در میخانه دری پیداست  
غیر سودای تو در سپح سری پیداست  
ای پی شام سیاهم سحری پیداست  
در چمن طایربی بال ویری پیداست  
کامش از برج سعادت قمری پیداست  
نویز حجت جانرا بجم بی جان گفت  
که داستانی از ان زلف غبر نشان گفت  
که بالیش شوان حرف شکرستان گفت  
که میر مدرسه تب کرده بود و ندان  
که خدمت همه کس را بقدر مکان گفت  
که پیش زلف تو حال دل پریشان گفت  
که مدح کوهر سی سلطان گفت  
که نشی فلکش قبلگاه شامان گفت  
که نقل مجلس فراد ثقل شیرین است  
کنو که باده عیشت بجام زرین است  
هنوز مست و خراب از شراب و سحر است  
که بند پای من از زلف غبر کین است  
که پنجای تو ز خون او نگارین است

طرح  
زلف

صنم  
بجای

رجب  
کشتن

سهر

نقد  
بر



علی صبح که میم رخ تو بندم  
 بدین طبع که شود قابل سوار سی  
 آنکه لبش بایه طراوت قند است  
 دوش سپر کسی شدم که ندانم  
 کز شب وصلش کند بر روز قیامت  
 عشق تو آهسته کشید بگو شمع  
 خال بر خساره کوی تو میگفت  
 خسرو کردن سزار نامردین با  
 ای شک شکر شکل از شکست  
 خورشید شکاری که نشینی بگفت  
 مانند تو بروی زمین نادره نیست  
 ما بم و سری در سرودای محبت  
 اینجا که فروغی بخت لب بختی  
 دل بجزرت ز سر کوی کسی می آید  
 دره عشق بی ناله دل باید رفت  
 که ویم مست نبوی که ندانم شب  
 تو ششم چشمه برانی که ستانم هر  
 کرده دده تو مگر و فروغی دل را  
 هر کس که بجان دست می آید  
 دل ناله کنان رفت بی محل دل  
 از الفت پیکانه پندش که خفت  
 دل در اندیشه آن زلف که کبر افاد  
 خواجیه بی منع من از باد پستی تا کی  
 کفتم از مسئله عشق تو نیم شرمی  
 نامی از جلوه خورشید جهان آرا  
 دل ز کسوی تو بخت و ابرو بخت  
 گفت زودت کفتم آتش فروغی و  
 بر که در عشق چو من با جز مضطرب  
 که صبادم ز ناز شک فتن عین  
 مشت خاکم ز لحد رقص کنان بر

برآمد  
 بایه ابروی  
 نادره  
 بسیار  
 اند  
 غریب  
 خانه  
 سده  
 صبا  
 شراب  
 است

که صبح سلطنت شاه ناصر الدین  
 سمند سرکش کردون همیشه زینت  
 نرک سمرقند یا سوار فخر است  
 دیده سنوز از شمایش کله مند  
 کوش مراکی سر شیدن پند است  
 چاره چشم بدمانه سپند است  
 آنکه سپهر اسیر خم کند است  
 قربان خدایی که رماند ز کجاست  
 زان خوانده فلک نادره دور است  
 آنهم فدای قدم ناله رسانست  
 مرغی از سدره بنج فتنی می آید  
 زانکه رهرو بصد جبر سی می آید  
 شعله نمیکزد یا عیسی می آید  
 من در اندیشه که فیر دسی می آید  
 باید که بدل مهر کسی داشته باشد  
 کین قافله باید جبر سی داشته باشد  
 دامان تو بر نواله سی داشته باشد  
 چکند بنده که در بنج فتنه بر فاد  
 هم ز کف ناله و هم خایه ز بخت بر فاد  
 کویا پرده زان حسن جهان کیر فاد  
 کار زنجیری عشق تو بشیر فاد  
 جای رحمت بر کمره کافر باشد  
 باد ماغی که از آن سر مظهر باشد  
 وعده وصلش اگر در صف محشر باشد

شکی که حرف دعایش جو زبان کند  
 فروغی از غزلش بوی مشک می  
 از پی جولان چو بر سمند شنید  
 پیکر ز پانزیر جابه و سپا  
 که بفرق تو زنده ام عجیبیت  
 تا سر زلف تو شد پسند فروغی  
 شرم از آنرو بلند شد که نشناخت  
 تا آینه از خوبی خود با جبرست کرد  
 موئیکه بدان بسکی رشته جانهاست  
 گویند که بالات بلای تن جان  
 شکری چند بخواه از لب شیرین  
 میروم که کنان از سر کونی کا  
 نفسی با تو به از زندگی جاودیت  
 در کدزگاه توای چشم حراغ همه  
 زان بر سر چارغش با نکل دارد  
 کویا د کلستان کند هیچ عجبیت  
 در پرده قدح نوش فروغی که مبادا  
 دافش را ز پی شکوه کفر روزی  
 دلبر آمد پی تمیر دل ویرانم  
 پری از شرم تو از چشم شرمینان  
 بکه بر ناله دل کوشندادی  
 قالی خون مرا ریخت که مقولش را  
 من ندانم که لب از وصف لبش بندم  
 بر کندیل سر شکم ز میان بنیاد

لب فرشته رحمت بدکارین است  
 مگر که هفتس آن خال مشکین است  
 کاش بگوید که ز رخ بوسه بچست  
 چشمه خورشید بر فراز سمند است  
 آتش سوزنده در میان پرند است  
 متغ بر دسری که پیش تو بند است  
 شربلندش همیشه شاه پند است  
 صاحب نظم بدیع و طبع بلند است  
 وی سرو چمن با گل از سر و چانت  
 خود را کمرانی و جهانی نکرانست  
 در شهر ندیدیم بجز بنوی میاست  
 بر جان و تنم باد بلای تن جانست  
 طوطی ز چه رو و دم که شرم لبانست  
 نابدانی که چار بر کس می آید  
 عاشقی میرو و بوالهوسی می آید  
 دین میسر نشود تا نفسی می آید  
 دل شهری ز پی بلغمی می آید  
 پس چرا بر سر این راه بسی می آید  
 ترسد که مبادا نفسی داشته باشد  
 مرغی که قبه نفسی داشته باشد  
 سنگی بکینت عسی داشته باشد  
 عاقلان مژده که دیوانه بر بخت افاد  
 که زبان از سخن و لطف ز تقریر افاد  
 لیکن آنوقت که اینجای ز تقریر افاد  
 قمر از رشک تو از بام فلک بر افاد  
 هم دل از ناله و هم ناله ز ناله افاد  
 تا چه کردم که چنین کار با خرافا  
 بار بر سر موس ضربت دیگر باشد  
 سخن قند جان به که مکرر باشد  
 که میان من و او شد سکندر باشد



ختم آن طره شکین دل مسکنم  
کز تو در مجلس فردوس نباشی باقی  
مینموشان آنچه از صهبای کلگون کرده  
می پرستان ما جز از حسن باقی کرده  
از بلای ناکهان سوده خاطر گستم  
جوی خون از چشم مردم میرویدی آ  
خلق را از لعل میگون متستی داده  
آتش زدگان ستم آب از تو نخواستند  
فروای قیامت که حساب همه خوا  
که خون مغان خوری از ناب محبت  
جمعی که بیداری شان کام ندادی  
هر جا که بر آید ز غمت ناله عشاق  
ای بد لها زده مکران تو بیکانی چند  
کوشه چاک کرباشا اگر بکشی  
جمع کن سلسله زلف پریشانیت را  
شک شد جای زیساری مرغان  
آشوب شد طلعت ز پایی او بود  
ما و بی که خسته تیر بلا  
بر خاک پای مادم از سر نوده مهر  
هشیاری اش محال بود روزی بخت  
هر روزی از سر زین نمیشود  
هر آنجنم که جلوه فردوس دید  
شده و ششم ز نظم فروغی که بر فلک  
هر خم زلف تو کج پریشان دارد  
ستراییدن مرغان نقش کی داند  
با وجودی که رخ از پرده نکرده  
کاش بیقوب بدیدی رخ او تا  
تشنه لب گشت مرا شاد شیرین کاری  
بر که که ناوکی ز کانت کانه کرد  
دستی که بر میان صال تو میروم

مثل سپهر و شامین کبوتر باشد  
می نوشم اگر از چشم کوثر باشد  
شکستان دستان از کج فاروقی  
آمر اکاه از ان بالای موزون کرده  
بسکه دل را در غمش سر خیمه خونی  
عقل را چشمشان تو مفتون کرده  
خونین کفایتی حساب از تو خوا  
پادشاه عمل در همه باب از تو خوا  
جور است که یک بوسه خواب از تو خوا  
ارباب طرب چنگ و رباب از تو خوا  
بشکنی روش بازار کاستانی چند  
تا که جمع کنی حال پریشانی چند  
بودی ای کاش مرا قوت افغانی چند  
ما و سری که بر سر دای او بود  
هر کس که بت ز کس شملای او بود  
الاسری که خاک کف پای او بود  
و پیا چه ز روی دلاری او بود  
ده که این سلسله صد سلسله خندان  
آنکه از خانه رهی تا بکستان دارد  
بچکان و له و یک طایفه حران دارد  
فرقی با یوسف من با کنگان دارد  
که لیس مشک ز سر چشمه جوان دارد  
تبع فراوانی قطعش از میان کرد

واقعه حال پرکنده دلان آفتی  
دره عشق اگر بخت فروغی نیست  
در جنون عاشقی مردان قائل دیده  
من نه شما بر سر سودای او فغانه  
حال من در غلامی کو بجرم بند  
مرغ دل در سینه ام شب فروغی  
کر سکنه ترا کشتی امروز بخر  
قومی که جگر سوخته اش عشق  
تا چند ز خون مرده در کوی تو اجاب  
الحق که غزالان سیه چشم فروغی  
تا بریزد بر اندام تو پیر این ناز  
یوسف دل که شد از چاه نخلان  
ما صاحب منع فروغی رحمت ماک  
بالای او مرا ببلا کرد مستلا  
روزی که پاره میشود از هم طناب  
هر جا حدیث چشمه کوثر شنید  
دانی قیامت از چه ندارد سر قیام  
چیز زلف تو کرمیت بگردون چشم  
شد چمن آنجنم از بوی خوشش نداری  
بسکه از الفت عشاق بخود پیچیده  
تا زخم زرد دوست نشد معلوم  
دوست را صبر و کرمیت فروغی  
تا چشم او قناد بشا پین لطف تو

دل جمعی که در آن عهد صبر باشد  
یا باید که جفا کار و سحر باشد  
شاید آن شهرها از لعل میگون کرده  
حالتی از من که صدر حمت بخون کرده  
بوشمند از این فسانه فون کرده  
خواجگان از سرای خوش سرین  
لشکر ترکان مکر قصد شمعون کرده  
دلسوختگان خیر عذاب از تو خوا  
تقصیر تو بخشند و عتاب از تو خوا  
شاید که بجز باده باب از تو خوا  
صد نامه نویسد و جواب از تو خوا  
جیفت غزلهای خوش از تو خوا  
منت ناوک دلدور تو بر جانی چند  
بر دریدند زهر کوشه کربانی چند  
از خم زلف تو افتاد بر زندانی چند  
کو آن نه کند عشوه پنهانی چند  
ز نچر عقل جعد چلیبای او بود  
یعنی بلا نیجه بالای او بود  
پس چارین سپهر چرا جای او بود  
امید من ز لطف سمنای او بود  
افسانه ز لعل شکر خای او بود  
در اشتهار قامت رخسای او بود  
خورشید کفر و غریبای او بود  
پس چرا کوی فردر خم چوکان دارد  
که سمن در بغل و کل بکرپان دارد  
بر سر سر و سنی سبل بجان دارد  
که سر کوی طلب این همه حران دارد  
بوستان هم سمن سبل در بجان دارد  
اول مخاف سینه ما را نشانه کرد  
عفتای عشق بر سر من شبانه کرد

صهبا

سرف دل

طرب

طرب

انجنم

عجل جمع

فروغ

زور



صد  
تجارت

مدرک  
بعنی  
نور داک

تخار  
شراب  
موش

مشون  
در طلا  
قشاده

صعوه  
کشت

سپیل غمت قناده بفر خرا هم  
هر سر خبر ز سر محبت کجا شود  
نیج نسیم کشیده بهر وقت من سید  
منت خدایا که شراب صبو حیم  
غلام آن نظر باز م که خاطر بایکی  
مسلم نیست عمر جاودان الا وجودی  
دم اردش من بدانه خال کورویا  
فقیه چشمه کوثر من و لعل لب سائی  
یقین شد چنان ره بای من خوش  
چنیسیان که بکف از جعد نوک تار آرد  
زال که دون بکلافی نخر د یوسف را  
شنگان نوک جازندگی از سر گیرند  
که کبیش نوکنا هست محبت رسم  
ناله هم در شکر دام تو توان که مباد  
سخت چشم تو در عین غم امی کاش  
کر ز آزل ف سیه قصد شش خون دارد  
من بظناره باغی که بهاران اینجا  
در خور خرمی هر دو جهان دانی گیت  
میتوان یافت ز خون باری چشم مردم  
سر کجا جلوه بالای تو باشد میان  
که بچین بوی از ان سبیل مشکین آردند  
همه اچا دستان بهر چین کرد خدا  
که تو زینا صنم از کعبه در آبی درید  
پرده زاینده رخسار خدا را بردار  
که پام تو پیا رند از آن به که مرا  
زخ زردم نشود رخ فروغی در  
چو زدم تیغ تو قصد جان سنانی میکند  
من غلام آن نظر باز م که با من خطور  
چون ناله مرغ مسکینی که اورا داده  
کر نه باد و سجده در گلشن اوجت را

چند آنکه در خرابه من چند خانه کرد  
الاسری که سجده آن آستانه کرد  
الحق که در خم کرم پسر گانه کرد  
فارغ زور و صبح و دعای شبانه کرد  
که از زلف رسای او بکف مستمکی دارد  
که از هر حلقه دام عشق مرغ زیر کی دارد  
بقدر خوشن تر کس که پنی مدرکی دارد  
هنوز آن صورت پیا در نمغی شکی دارد  
که بدین حسن ترا بر سر بار آردند  
کر نه بر تر بستان مرده دید آردند  
که جبار از البف حشر کنه کار آردند  
خط آزاری مرغان گرفتار آردند  
یک دو جام زور خانه خمار آردند  
خاک را خون شهیدان تو کلکون دارد  
آنکه از دست غمت خاطر مخزون دارد  
که لب لعل بود لهای جگر خون دارد  
راستی سرو کجا قامت موزون دارد  
که سر زلف و نا چین بر چین آردند  
کافران بهر تارت بت بسین آردند  
تا بلا بهر و اعط خود چین آردند  
مرده سرو و کل و سوسن و سیرین آردند  
بار بر بردش جانان آن کرانی میکند  
شرح حال خویش را در پربانی میکند  
داسن باغیکه کلچین باغبانی میکند  
برق آیم پس چرا آنش فانی میکند  
چشم چار تر از ما ز م که با صاحب دلان  
حالتی در باغ او دلم که با من هر بحر  
من کجا وزم آنش آفتابم حن  
ساقیامی ده که آخر کسند نیلوفری

در ناف اهو آن خطا نافه گشت خون  
تنه از من اسیر خط و خال و شدم  
کفتم مکر زیاده بد من نشا منش  
بهری از نوید فسرو غی لی مد  
حدیث بردباری را بر سر آنش  
بحرمت بوسه باید داد خاک صید  
هوای دل عیانم میکشد بر دم من  
فروغی را بخر مردن عالجی نیست  
روز روشن زنده کاش فلک جمعی را  
مردم آخر همه مردند ز چاری را  
اندکی صبر کن ای قاتل حیات  
بلبل از شاخ گل افتد بر زمین بستی  
خون بهار را بر دام فروغی در شمر  
من دیوانه و زلف تو گرفتن بهیات  
که چه خوابان بستم شه شهزاد ما  
در وجودیکه تویی کی ره صحر اکیر  
نه بهر فتنه چشم تو فروغی تهات  
کو هن زنده نخواهد شدن از فتنه صحر  
در دمنان همه در تیر حسرت مرد  
شب که روی تو عرق زیر شود رخسار  
هر کجا نازک کنند ابل موسن زلف  
چشم چار تر از ما ز م که با صاحب دلان  
حالتی در باغ او دلم که با من هر بحر  
من کجا وزم آنش آفتابم حن  
ساقیامی ده که آخر کسند نیلوفری

ما جعد مشکبوی ترا بادشانه کرد  
بس مرغ دل که صید بدین دام و دانه کرد  
بر خاست از میان وستی بهانه کرد  
فریاد از آسمان و فغان از زمانه کرد  
نه مملو کی که هر ساعت نظر با مایکی دارد  
که بر دل حسرت سپار و طاق اندکی دارد  
که صیادش برادران سبیل از سر ناوکی دارد  
که از هر گوشه صید فکین سوار خانگی دارد  
که داغ اندرون سوزی در دملگی دارد  
آنچه خوابی بسر نافه تا آرد آردند  
کر نه روی تو شمع بیشت تا آردند  
با میدی که ترا بر سر چار آردند  
تا زمینان غمت کشته بسیار آردند  
که سحر بوی خوشت جانب کلر آردند  
اگرش بر دم تیغ تو دگر بار آردند  
بس چار دل همه شب عال دگر کون آردند  
زانکه این سلسله صید سلسله مجنون آردند  
دل سبکین تو کجای نه افزون آردند  
در درونیکه تویی کی سر پروان آردند  
چشم فغان تو بکلافه مغفون آردند  
عوض نافه همی خون دل ایس آردند  
مکرش مرده وصل از بر شیرین آردند  
با میدی که ترا بر سر بالین آردند  
کی تواند شمال از به و پروین آردند  
عشقا زان تو یاد از غم دیرین آردند  
مکر آندم که زخم باده ز یکس آردند  
دعوی زور آوری در ناتوانی میکند  
بلبل دستان سراجد آسانی میکند  
صعوه با شهبازی هم آسانی میکند  
ارغوانی زنگ را ز غفرانی میکند



عاقبت خوابی زمین بوس منجان به  
عاشق صادق فروغی بر سر سودی  
تشنگان سست زندگی از سر گیرند  
پادشاهان سر راه تو گرفتند بجز  
تشنه گامان ره عشق کجا روبرو  
لب شیرین بشکر خنده اگر کشای  
باغبانان اگر آن عارض نکلین پسند  
آنکه یکدزد غمت مدد دل پر غم دارد  
دیده باقد نوکی سایه طوبی جوید  
عاقلی کر شکن زلف تو دیوانه شود  
من سودا زده جمع ز پریشانی دل  
کر کمر سخن تلخ بگوید معشوق  
زلف و خط دلکشش دام نبی آید  
حلقه بکوشان شوق بالمش خورند  
خاطر آزادگان بند کم و بیش نیست  
چون سحر می سر کنند ز لب جاش  
آیت پیغمبری داده بتازا خدا  
قتل فروغی خوش است زانکه همه موافق  
سر کجا ذکری از آن جده مغسب کرده اند  
تا زخونت نکذری کذا را پاد کوی عشق  
بالب لعل تان هیچ اگر امت دم مرگ  
تاشب بچرخش آمد و ششم شد موبو  
تو بار بر کرده شجر دلهما که مدام  
صورتی را کوز کف دین فروغی را  
در پای تو زلف چلیپای تو افشاید  
هرگز نشود مشتری یوسف مصری  
آسوده شد از شورش صحرای قیامت  
هر دل که خبردار شد از طیش و عالم  
خوشید فاد از نظر پاک فروغی  
بر دوش تو زلف رزه پوش تو افشاید

زانکه می دفع بلای آسمانی میکند	هر روی از کعبه مقصود میجوید نشان
کامی از تیغ تو کر فوبت دیگر گیرند	بر سر خاک شهیدان قدمی نه گیرند
چون فقیران که گذرگاه تو انگر گیرند	خاک صاحب نظر از شود از دولت
عوض لعل تو سر چشمه کوثر کسیند	پرده بر گیر ز رخساره که مردم کمتر
کار را آنکه لان شک بشکر کسیند	چاره در دو جانین محبت بنود
خار را با کل خوشتر کبرابر گیرند	آخر از خصمی آن شوخ فروغی رحم
سینه با داغ تو کی خواش هم رسم دارد	کم و بیش آنکه بد و چشم ترحم داری
سر این سلسله بایست که محکم دارد	آنکه کام از لب شیرین تو خواهد باید
کاین پریشانی از آن طره پر خیم دارد	شاکرم شاکر اگر زهر پایی بخشد
عاشق است که این نکته مسلم دارد	یار با ز هیچ غمی خاطر تازده بنا
خانه بدوشان عشق با شمس خرمند	را سروان صفا از همه دل واقفند
مردم کوته نظر در غم پیش و کمند	عشق و سلامت مجوز آنکه اسیران
بر تن دل مردگان روح در کرد و مند	ال خرابات را خوار بسین کاین کرد
زانکه همه در جمال یوسف عیسی دند	من بجنون خوشدل زانکه پری بیکران
در سر این ماجرا کار نامی هست	قتل با ای دل بسین او مقدر کرده
زانکه اینجا خاک را با خون محرم کرده اند	عاشقانش را بجز وعده دیدار دود
زانکه اینان معجز عیسی مکر کرده اند	هر سر سویی مرا در دیده بدین ا
آنچه با تقصیر کاران روز محشر کرد	تا بباران تو جان دم بخوشد کار
خسروان از تیغ عالم را مسخر کرده اند	توز مکران کرده با قلب مشتاقان
بس دل که ازین سلسله در پای تو افشاید	تنه از من افتاده سر غنچه
شوریده سری کز پی سودای تو افشاید	در دیده عشاق کم ز آب حیات
هر چشم که بر قامت رغزای تو افشاید	اگاه شد از معنی حیرانی عشاق
در فکر خریداری غمهای تو افشاید	از دامن شیرین بهمان ست کشیدم
بار دل عالم همه بدوش تو افشاید	تا سر زلفت ز کرباری دلها

کو وطن در کوی بی نام و نشان  
نقد جان را کی در تیغ از بار جانی  
دامن پاک تو در دامن محشر گیرند  
کر زمانی سر سیمین تو در بر گیرند  
استین از غم دل بر مژه کسیند  
مکران سلسله جده محشر گیرند  
داو خوانان بتظم در داور گیرند  
اگر انصاف دد عشق عالم دارد  
سرگزاندیشه زار پیش نه از کم دارد  
نیش را بر قدح نوش مقدس دارد  
خوشدل خوشدل اگر نشین یاد دارد  
که فروغی ز غمت خاطر خرم دارد  
ایند و بلای سیاه و لوله خاند  
کارکنان خدا در همه جا محرمند  
کشته تیغ بلا غرق بحر غمتند  
مالک احمیات صاحب جام جنبند  
شیفته ز راه منیش سوخته را مرهمند  
غم مخور زیرا که روز براتر کرده اند  
مشک چین از خجالت خاک بر سر گیرند  
ساده لوحی بین که این فیهان باورند  
گاه نوک خجسته که پیش نشتر کرده اند  
سودمندان کی ازین سودا نکورند  
آنچه جلادان شکنجین دل زنجیر کرده اند  
مغیش در پرده خاطر مصور کرده اند  
بس تن که ز باروی تو ای تو افشاید  
خاکی که بر آن سایه بالای تو افشاید  
هر دیده که بر صورت زبانی تو افشاید  
تا بر سر من شورقنای تو افشاید  
تا پرده ز رخسار ولاری تو افشاید  
صد بار سر اسیر در انوش تو افشاید

داور  
محکم

مکر  
مکر

کرمت  
بزرگ

ف  
شده



مینا  
شیده

عرصه  
مد

زکریا  
چشم عیون

کیفیت  
جکونه

نغمه  
روز

یکسلسه دیوانه ان حلقه زلفند  
آسوده حریفی که زمینای محبت  
آن نقطه که پیرایه پر کار وجود است  
یکبار ه نظربست ز سر چشمه کوثر  
آخیل غمش در دل ناشاد من آمد  
سودای سوز زلف کند فکری باقی  
هر جا که پان کرد کسی قصه یوسف  
زلفش بعدم که کشدم هیچ غمی نیست  
پیدا است که از آب بقا خضر دید است  
یک آدم عاقل شوان یافت فروغی  
بتان بملکت حسن پادشاهانند  
بجای شیرزیس خورده اند خون  
بطاق آن خم ابرو شکستگی مرسان  
فروغی از پی خوبان با هروی مرو  
تا بدل خورده ام از عشق کلی خاری  
تا مرادیده بران ز کس پمار افتاد  
ای که هر گوشه میساح نفسی خسته است  
پس چرا در طلبت کار من از کار کند  
مست همیار ندید است کسی جز پرست  
کسی ز منته آخر زمان خبر دارد  
ندیده از رخ خوب تو میتوان برداشت  
ز سحر ز کس جادوی تو عیانم شد  
ز ابروان تو پیوسته میطپد دل من  
سری بعالم عشقت قدم توان زد  
کسی بزیر فلک دست بر قضا دارد  
مریض شوق کی اندیشه رضا دارد  
ز خاک میسکده در عین چو دیویم  
سزای آنکه ز دم لاف عاشقی همه  
مراد نیست که از درد عشق رنجور است  
یکی زخیل ستم پیشان حسن قونی

کز هر چه بر طرف بنا گوش تو افتاد  
تا ز جراحی زرد و مد موش تو افتاد  
خالیست که بر کنج لب نوش تو افتاد  
هر چشم که بر لعل قدح نوش تو افتاد  
سیلی است که در کندن بنیان من  
حال دل گمگشته خود یاد من آمد  
کاین سلسله سرایه ایجاد من آمد  
ان فیض که از خنجر جلا دمن آمد  
ولی دروغ که بدخواه نیکخواه مانند  
هنوز تشنه لب خون بیکمانند  
که در پناهش پیوسته بی پنا مانند  
باز کردیده برویم در گلزار حسد  
هر سر موشدم آماده آزار حسد  
چند غفلت کنی از حالت بیماری حسد  
کر نه هر عضو مرا با تو بود کاری حسد  
خاصه وقتی که شود بزم شیطانی حسد  
نه آه سوخکان دولت اثر دارد  
که فتنهای نهانی بزیر سردارد  
که از مره بجان تیر کار کردارد  
که پیش تیغ بلا سینه را سپردارد  
شهادت عشق کجا فکر خوبها دارد  
همان خواص که سر چشمه بقا دارد  
اگر کی تیغ زندهم بفرق جا دارد  
ترا لیلی است که سرایه شفا دارد  
که نامرادی عشاق را روا دارد

ان دل که نبودت کسی جز تو پند  
تا شام قیامت نکشد منت خود  
از چشم ترم جوش ز ند خون بادم  
خون میچکد از کلبه اشعار فروغی  
هر سیل که بر خاست ز کسب محبت  
هر شب که فلک زانم پیمهر سخن گفت  
از چنگل شاهین اجل باک ندارد  
فریاد که داد از ستمش می توان زد  
ز اصل پرورش روح مید بندهم  
کجا کان سلامت ز عرضه مارت  
کرت ز تیغ کشد غمزه اش کوا محو  
دست بخت بسوز زلف بلندی آمد  
مست خواب سحر از بهر همین شد  
بهر آنست که از درد تو بسیارم جان  
آه اگر بر سر سودای تو سودی نکم  
کس بسر منزل مقصود فروغی نرسد  
نه دل ز طره خم بر خمت توان کرد  
هزار نشسته فزون دیده ام بر چرخ  
حدیث سوخکانت بلا لاله پایت  
بر غم غیر کش دم بدم فروغی را  
بدور لعل می آلود و دست نستم  
من صراحی می بعد ازین نغمه نی  
حکایت غم جانان پیرس از دل  
یکی ز جمع پر کندگان عشق منم  
براه عشق بنازم دل فروغی را

فریاد که یکبار ه فراموش تو افتاد  
هر دیده که بر صبح بنا گوش تو افتاد  
تا در جگر م خار جگر جوش تو افتاد  
تا در طلب غمخ خاموش تو افتاد  
هر جا که دلی بود با دمن آمد  
اول بدر خانه آباد من آمد  
یکشتر بنیر یاد ز فریاد من آمد  
هر صید که در پنجه صیاد من آمد  
پیدا کردی گزنی پیدا دمن آمد  
شهری که دران شوخ بیزاد من آمد  
ولی ز فرقت جانور جسم گمانند  
که در کین چپ راست کج کلانند  
که کشتگان ره عشق بی کوانانند  
که سر بر سیمه بی مهر و دل سیانانند  
که بر تاروی افتاده کر قناری  
که بکوشش ز سدا له پیداری حسد  
که بجان آدم از رنج پرستاری حسد  
زانکه رسوا شده ام بر سر بازی حسد  
تا یغمد ز پی قافله سالاری حسد  
که زلف و کاکل چشم تو در نظر دارد  
نه شام تیره هجران پی سحر دارد  
ولی نگاه تو کیفیت کردارد  
کز اش ستم داغ بر جگر دارد  
که مدت از همه آفاق پشتر دارد  
که اعتکاف بسر منزل رضا دارد  
که باده اینهمه کیفیت از کجا دارد  
که بنشیننی صافی دلا نضفا دارد  
که آشنا خبر از حال آشنا دارد  
که عقده بر دل از ان جد شکدا دارد  
که با وجود جفایت سروفا دارد



جهان عشق تا غم چه زیر سوار دارد  
 ز روی و موی بتان میتوان تعیین کرد  
 کد اچگونه کند سجده آستمانی را  
 قشاده برب میکون شادی نظرم  
 ملک هر دو فاکام خشک و چرم ترا  
 عاشقی که خون دل جام شرابش میدهند  
 بر که مایه خدمت می را بصاف می کنند  
 که دیداری نیکو و کسی در روزگار  
 هر که اول از نصف شرک است سوا می کنند  
 چون ز جعد پر کرده آن ترک میسازد  
 کی فرو می رود وصل او براحت میرسد  
 پیش من کام قیاس لعل خندان میدهند  
 میکشد عشقم میدانی که جان خستید  
 که چنین چشم ترم خواب دل خوابش  
 یا رب آن موی سیل را پریشان میدهند  
 هر که پیوسته لب ساقی بکلمه میفروشد  
 تا فروغی کفشکوزان شکرین لب میکند  
 دادن باده حرام است بنادانی چند  
 کذا فاد بهر حلقه غم دوران را  
 ایمن از قننه این کین بدینا عشقین  
 گرم خوابه بر بنده مشخص نشود  
 تشنه شو آبجوری شربت دلان چشمش  
 تا در آینه تاسای حالت غمی  
 بتنای توای سرو خزان تا کی  
 داد کرد او در بخشه ملک ناصرین  
 لب پیانه اگر برب جانانه نبود  
 مایستی ما باده نبودی هرگز  
 آشنای حرمی بوده ام از جذبه عشق  
 من بهر کشوری از عشق نبودم رسوا  
 تا سوز زلف تو شد سلسله جلیان خون

که زیر هر قدمی بجهان حشر دارد  
 که شام اهل محبت ز پی سحر دارد  
 که بر زمین سرشامان تاجور دارد  
 که خون ناحق عشاق در نظر دارد  
 چشم ترا شک روان حال خرابش میدهند  
 سالها فرماندهی آفتابش میدهند  
 که خمارین چشم او داروی خوشش  
 آخر الامر از دم خنجر جوابش میدهند  
 ره بخش خسرو ملک رقایش میدهند  
 از یکی جان میسازد بر یکی جان میدهد  
 زخم مرهم میکند اردو در مرهم میدهد  
 خانه بمسایه رای بکسر بطوفان میدهد  
 زانچه کاهی کام دلهای پریشان میدهد  
 نسبت می را کجا با آبجوان میدهد  
 کشف خود را سلطان نخلان میدهد  
 مکر آن حلقه که ساقی زده دورانی چند  
 خیز و باد و قدح تازه کن ایامی چند  
 تا نباشد بکفش نامه حصیانی چند  
 خسته شو آبجوری لذت در مانی چند  
 کی شوی با خمار حالت جیرانی چند  
 هر که کوچه زخم دست مایه مانی چند  
 بوسه کاه لب رمان لب پیانه نبود  
 ساقی بزم کمر آن کس مستانه نبود  
 که در انجا کذر محرم و پیکانه نبود  
 که بهر مجلسی از حسن تو افسانه نبود  
 کس ندیدم بهر شهر که دیوانه نبود

دریده تا نشود پرده است نیندی  
 بهای بوسه او نقد جان مینمکن  
 اسیر بند سوار می شدیم بخت بلند  
 چسان هوای تو از سر بد توان کرد  
 هر کلام روز ساقی میکشد بای حساب  
 هیچ بهیاری نینخواهد خمار او ده  
 تشنه کامی که ز پی ابروی ترکان میدهد  
 که کند خلق عاشق طره معشوق نیست  
 ناصر الدین شاه غازی که در میدان میدهد  
 میکشاید تا زهم چشمان خواب آلود  
 عوام از غیرت نیاید کمرش کسی  
 من که دست چرخ را می چرخم از نیروی  
 دای بر حال که قمار می که دست نهد  
 بجهان جان بهای بوسه میخواندش  
 ناصر الدین شاه دیار دل که در وقت میدهد  
 خون دل چند خوری زین ملک مینا  
 راه در حلقه پیانه کثانت میدهد  
 پای مجنون بدخیمه لیلی ز میدهد  
 قصه یوسف قشاده بچه دانی میدهد  
 بر سوز زلف تو دیوانه دلم شهنش  
 ترسم از چشم مسلمان کش کافریش  
 گوشه چشمش اگر نشاندی می را  
 بعد چندی که شد مدخل کاشانه  
 از پی مقصد دل در همه عالم شستم  
 پر تو روی تو آتش بدلم زد و تفتی  
 با وجود غزل شاه فروغی چکند  
 بوسه کاه لب رمان لب پیانه نبود  
 ساقی بزم کمر آن کس مستانه نبود  
 که در انجا کذر محرم و پیکانه نبود  
 که بهر مجلسی از حسن تو افسانه نبود  
 کس ندیدم بهر شهر که دیوانه نبود

که حسن پرده نشیمان پرده در دارد  
 که این معاطله نفع از پی ضرر دارد  
 که در کند اسیران معتبر دارد  
 که با تو هر سر مویم سرد کرد دارد  
 وظیفه که فروغی ز خشک و تر دارد  
 اینی از هول فردای حسابش میدهند  
 که لب میکون و صبا می ناخوش میدهند  
 اغراض سر چشمه شمشیرش میدهند  
 پس چرخ بر چرخه چندین سجده میدهند  
 فتح و نصرت بوسه بر زین را کاش میدهند  
 بسکه شبها از غم بجران غدا میدهند  
 هر طرف بر قتل من از غمزه فرمان میدهد  
 دل بد لب میسپارد جان بجان میدهد  
 هر دم صید صبح و تاب آن زلف پیا  
 دست او میکرد و بدست جبران میدهد  
 کوهر از زنده اش راحت از زان میدهد  
 لطف کوهر بار او بخت بر جان میدهد  
 کابکچوان نتوان او بکچوانی چند  
 ساغری چند بزن بالب خندانی چند  
 آسرت رانمی بر سر پیا پی چند  
 تا بر طلی نکلند راه پیا پی چند  
 که قدر راه تو در چاه زخندان چند  
 که درین سلسله معنیه پرشانی چند  
 بر در شاه فروغی کشد افغانی چند  
 که رسیده است بفریاد سلطانی چند  
 بجهان مست بهر گوشه میخانه نبود  
 آنم از دشمنی حریخ بکاشانه نبود  
 کنج مقصود در نیعالم ویرانه نبود  
 که بهر پیر من شمع اینهمه پروانه نبود  
 زانکه در طبع که اکوهر کیدانه نبود

میکون  
شراب

سلسل  
زنجیر

ساغر  
طوطی

طبع  
مشر



جنون  
دروغ

رطل  
بمغز

ضم  
نیت

عین  
برق

قمر  
نه

پنج بخشده خورشید ملک ناصر دین  
 دل ندانده فدای سربازان چکنند  
 جنبش ایل جنون سلسله مار بجست  
 جمع کردم همه اسباب پریشانی  
 رازم از پرده دل پیچ بویافته  
 جنبشی کرد صنوبر که قیامت برنخاست  
 بستهای شکر از هند بری آمد باز  
 پای طبع فروغی ز نیم چرخ گذشت  
 روزی که خدا کام دل شکدلان داد  
 کفم که مرا از دهنست بهیچ ندادم  
 المثل که سبکیار نشستم  
 سودای نیاز من و ناز تو محال است  
 کرایم از هشتاد و دو دران عجیبیت  
 آنروز ملایک همه در سجده افتادند  
 محرمه شان عجم ناصر دین شد  
 سبب باوه نوشیدن زاهد نیست  
 دوش در دامن پاک صنم باوه فرو  
 هر که دل بردن معشوق پسندد  
 قاصد دوست بسویم نفرتا خود  
 واقف از داغ دل لاله نخواهد بود  
 کی فروغی ز فلک سر خط آزادی داشت  
 آتش شاه این پنج پت استخفی شد  
 عهد مولود امیر المومنین شد  
 پنج عنصر حیدر کرار دارد  
 ناظم خرگاه اسرافیل باشد  
 آعجا بیباکند غا هرز باطن  
 عقاب و خاک را بر بست محکم  
 هم بصورت قبله ارباب معنی  
 هم عدویش وارد قعر جهنم  
 در شب معراج ذات عرش بر سر

کردای سرجانان نکند جان چکنند  
 تا خم طره آن سلسله جنبان چکنند  
 تا پریشانی آن زلف پریشان چکنند  
 تا که غمازی آن غمزه پنهان چکنند  
 تا سوز قامت آن سر فرمان چکنند  
 تا شکر خنده آن پسته خندان چکنند  
 تا علو نظرمبت سلطان چکنند

خندید که از میسج کرا بهره توان داد  
 تا ساقی میخانه من رطل کرا داد  
 شوان بهم آمیزش پیدا و نهان داد  
 زیر آینه من چشم تو سر خط امان داد  
 که پرده رخت را ملک اعز شایان داد  
 که روی کرم داد دل اهل جهان داد

اشری بود که در دامن سجاده نبود  
 که کناه از طرف عاشق دل داده نبود  
 که میان من و او جای فرستاده نبود  
 هر نهادی که دران داغ تو نبوده نبود  
 که بدرگاه ملک بنده آزاده نبود

عالم بالا و پایین خبرین شد  
 قدرت حق زانکه با خاکش عجبین شد  
 صاحب درگاه جبریل امین شد  
 در نظر کا بی چنان کا بی چنین شد  
 خرکه افلاک را جلستین شد  
 هم معنی کعبه اهل یقین شد  
 هم محبت داخل خلد برین شد  
 با احد بود و با احد بنشین شد

لب شکر شکست روئی کو شکست  
 که ره کار مرادست فلک باز کرد  
 شام من صبح ز خورشید فروزنده شد  
 بخضر آب بقا داد و بجیشد شراب  
 ز کس مست باغ آمد و پیا بهت  
 صف ترکان خطائی همه کشیده شد  
 ناصر الدین شه بخشده که دست کش

خرم دل مستی که با دهر پستی  
 چون تسری ازین شک ناله کنی  
 در راه طلب جان عزیزم بلب آمد  
 آخر خم ابروی تو خون همه راز کشید  
 هر اسم معظم که خدا داشت فرو  
 قدح باوه اگر چشم بت ساده نبود

آیدرما زوی بر سحری کی دانی  
 هرگز ایجاد نیکو ز خدا آدم را  
 روز محشر بچه امید ز جا خبریند  
 یا که من قابل قلاوه نبودم سر کن  
 آفتاب فلک جود ملک ناصر دین

از برای مرده این عید حیدر  
 ذوالفقار کج چنین گوید بعالم  
 دست حق از پرده کردید آشکارا  
 تا قدم زد در جهان منسرفیش  
 آفتاب از طلق او شد منور  
 هم ملایک را بهر جا کرد باری  
 بر خلیل از محبت آن خورشید  
 کس علی را جز خدا نشاخت آری

که در زمین فلک زحمت مراد نبود  
 آردان تو بر چشمه حیوان چکنند  
 تا قوی پنجه آن طسره پنهان چکنند  
 تا فروغ رخ آن ماه درخشان چکنند  
 تا به پمانه ما ساقی دوران چکنند  
 تا قبح بخشی آن ز کس فان چکنند  
 تا صف آرائی آن صفزده مرکان چکنند  
 می ندانده که بسرایه عمان چکنند  
 کام دل شک من از آن شکبان داد  
 باشد مقصود جنس کف و چنان داد  
 کاین اشک روان من آنسودان داد  
 خوش آنکه مقیم در جانش بود جان داد  
 فریاد دستی که بدست تو حان داد  
 در خاتم انکشت سلیمان مان داد  
 اینهم مستی خلق از قدح باوه بود  
 که مرا سر همه اسباب می داده بود  
 که دری غم در میکه بکشاده نبود  
 عین مقصود کرا شوخ پزیرا نه بود  
 سر سری کردم شمشیر تو افتاده نبود  
 یا سک کوی تو محتاج بقلاده نبود  
 که بقدر کرشم کو بر چاده نبود  
 طبع من ستغنی از در زمین شد  
 جبریل از آسمان اندر زمین شد  
 رات از دست خدا شرع پسین شد  
 تا علی دستش برون از اینین شد  
 آفرین بر جانش از جان فرین شد  
 آسان از خرم من می خوش چنین شد  
 هم خلایق را بهر حالت عینین شد  
 آتش فرو دباغ یا سینین شد  
 قابل این نکته خیر المرسلین شد



کی تواند عقل بشناسد کسی را  
تا فروغی ز کین دین کردید بر پا  
چون تیان دیتی تبار زلف پر چین  
چون خداوندان سحر کونش شایسته  
ترک جان سپارم کشتن که این شیرین  
هر که سر از غریب خط جو اما نیک  
من نیز می باده می نوشم که مستان شد  
بر چه کردن سر از آن سجده واجب  
سر کجا بر تخت شاهی نشیند شاد کام  
که بجاری ز بزم دست بجز عشق تو نشا  
چون بکیر نذر کند دلان زلف تبار  
که بدین پسته خندان کذری در شکران  
من بجز روی دلارای تو آینه ندیدم  
پیش من شده و میکده با شکر کشیدن  
شاد باش از دبت و صد دیدار بجز  
لایق بزم شنیده نشود نظم فروغی  
کاشکی ساقی ز لعلش می بجام کند  
که بخت به پیش با اهلان باید شدن  
تا زیزم دانه های اشک ز کین بجا  
تا کباب آید که درون بر سجود بام من  
تا منی دیدم که میکوید که بر بخوان  
که غلام خوشتر خواند مرا سلطان عشق  
که هر شهوار شد نظم که بارم بی  
دیگر از مشرق بقبا بد فروغی افشا  
زان سبب جان آفرین جان بخش لطیف  
نیک حال نیک فال نیکوی نیکو  
شب دیوانی که از جایش حیات کند  
که ز معاری ندارد اطلالی پس  
هر کسی بر خوان سبی خورده نشانی  
بیر ز پا افتاده پیری را که زلف

که طیفش خلقت آن مآب و طین شد  
پیش بود از اول و آخر از آن رو

نیخ را از کعبه در شجانه چمن سپرد  
صبر و آرام از دل عشاق کین سپرد  
بوسه می بخشد اما جان شیرین سپرد  
حلقه د حلقش از کیسوی مشکین سپرد  
بایستی از آن چشم خمارین سپرد  
چون مجلس نام سلطان با قصر الدین  
نوعروس بخت ما آتجا با من سپرد  
چون شیدان طبلر ازنده یسازند  
چون پاد چشم او ابل نظر میکشند  
شک شد کارشکر اشک مکر میخوران  
من بیایمی باغبانی میکنم با چشم  
من حتی را قبله یسازم که در درج  
هم دعای دولتش خیل ملاک میکند  
چون فروغی در سر بر مرقه میسازند

من سر زلف تو کرم اگر از دست نرود  
پس ازین طوطی خوش لب و شکر نرود  
که آینه دل کرد که درت بزوداید  
تا ازین پیشه پیش آید و زین پیشه نرود  
که کدارش بسز زلف و تانی تو سپرد  
که کشاید که از کار فرو بسته دلها  
ترسم این باده که دود از لب میکشود  
هر چه معشوق کند من غایت بودا

تا رسد عده اگر عده دیگر نماند  
جان دشمن بستاند سر عدا بر باد  
چرخ دنیا ما سحر کردش بجام من کند  
تا علاج سردی سودای خام من کند  
که چنین آه و رمی را بخت رام من کند  
که نظر بازی که صبح و شام من کند  
سیر کابش را خاک نذر کلام من کند  
هر خطی خطبه در منبر بجام من کند  
لشکر باید که تعظیم نظام من کند  
که نظریه منظره تمام من کند  
فرقتش با و که نیکبای هیایا کند  
تا تمام عمر میل صحت پاک من کند  
مرد سپاید که با مردی چنین جان کند  
کی شام خلق اشکین و شک فشان کند  
عقرب از آتش جو عشق قضا بران کند  
هر چه مقدسش بود در عالم اسکان کند

کاش دوزخ را خدا کجا بجام من کند  
طایر دولت کجا تکلیف دام من کند  
که چنبر بانبده ماهی رو بام من کند  
که قیامت تا تماشای قیام من کند  
هر چه سلطانت ازین منصب غلام من کند  
شاه چساید که تخمین کلام من کند  
که مژده آتش حسرت بیاید آتشی  
چند در پنجه شیر فلک خواهم زدن  
با خیال روی و موش غرق نور و نسیم  
که بدین درگاه کام من خواهد رسید  
که بدرویشی بر دام مرا آتش حسن  
تا صرا لیدش که فراید بشاه اشران

تا بجا یون یا اش را بندگی از جان  
نیکبخت نکس که با دی خیش جو لکان  
صبح کیوان ملک تعظیم ان یون کند  
تکراهی برای بردن بران کند  
خود چنین کس را خدا پیه صاحبان  
من جوان مردی ندیدم کایه حیا  
چون وجودش نیکو شاه جهانست  
پاک یزدان فطرت پاکش پاک آفرید  
سخت بیان تر ندید روی جلالت  
هر چه شایسته بر خلق خوش آورده است  
بر روی که زلفت الوان آسوده است  
که جوادی چو او کا نذر حق چاکان

خل  
منبر

تکلیف  
مصلحت

شمن  
بهرت

عالی  
لمنه

الوان  
زکرت



داغ دلها را بدست مرحمت مرجمند  
 خضرسان از چشم احسان هستی بخش  
 ز کس مست تو راه دل بشیاران زد  
 عشق هر عقده که در زلف کرده کیر و بوبو  
 تو که از قید کفار می آلودی  
 با خط سبز توانیا سمن چهره سپید  
 نازم آن چشم سیه مست که از راه غرور  
 بر زلف تو باید که ره شانه بسیند  
 آنجا که تویی جای نظر بستر نیست  
 عیشی به این نیست که از روی عیش  
 بنمای برغان چمن دانه خالت  
 کیفیت چشم تو کفاف مهر را کرد  
 اهل نظر از زلف تو خواهند گشت  
 ای شاه فروغی تجلی کیه اشعاع  
 از بنا گوش تو هر شب کله سرخویم کرد  
 باغم ابروی او زرد هوس خاست  
 ز انلب شک شکر بار سخن جویم گفت  
 خون دل در غم با قوت لبش جویم گشت  
 دل ز نار سر زلف تبان جویم گشت  
 که فروغی رخ او بارو در خواهم زد  
 کاش میداد خدا هر نفسم جانی  
 چه غم از شکمش کردش دوران دارد  
 کسی از کاف چشم تو سپر سجد آخر  
 از سر زلف پریشان تو معلوم گشت  
 ای دروغا که بدامان تو دم نرسید  
 تا فروغی هوس چیده تیر رسد  
 که رخ بوسه را لب جانان بکشد  
 در دست هر کسی نقد استین سخت  
 که عشقم آشکارا بپوشد مکن  
 کاهی زمی خرابم و کاهی زنی کباب

فرط زیاد ز خدا

جاویدان همیشه

سمر مشهور

نیمه نور دیده

در دجانه از فرط کرم مست ممان  
 جرعه باقی نباشد عمر جاویدان کند  
 یارب از مخانات پیمان اشد دور  
 بر فروغی لازم است اوصاف این  
 که بخار سمن کابی بدل یاران زد  
 کی توان با تو دم از حال گرفتاران زد  
 برق یاس آمد و بر کشت طلبکاران زد  
 سرگران آمد و بر قلب سبکباران زد  
 ساقی از لعل توان با ده که دریا زد  
 تا غدار تو عرق ریز شد از آتش می  
 آنکه در بزم توام توبه زمی خوردن داد  
 جوی حو بان جفا پیشه فروغی را گشت  
 خرم دل قومی که پیاد لب لعلت  
 برقع بکشایند و در خانه بسیند  
 آدل بخیزد ری این دانه بسیند  
 کو با ده فروشان در میخانه بسیند  
 تا دست عدوی شه فرزان بسیند  
 شب خود را به پیش شیوه سخن خواهم کرد  
 پیش شمشیر بلا سینه سپر خواهم کرد  
 همه شهر پر از شک شکر خواهم کرد  
 دیده را غرق و بخواب جگر خواهم کرد  
 خویشترین ابره کفر سمر خواهم کرد  
 چشم بد و ز حسن تو پر بچهره که گشت  
 ساقی چشم تو اش با ده به پیمان نکرد  
 آه اگر دامن پاک تو نیار ندبست  
 بر نیخور دل از عمر کرا نایه خویش  
 مرده ایدل که زد یوان محبت امرو  
 حاشا که مشتری سرو می زیان کند  
 الا سری که سجد آن استان کند  
 کاتش به پیکر شوا ندنهان کند  
 کو حالتی که فارغم از این و آن کند  
 چون از کرمه دست تیر و کمان کند  
 که عقل خواند از قد و خطا بینی  
 من بر سالخورده ام و طغسل خیزد  
 شک شکر شود همه کام و دمان کند

تا فلک ساقی صفت کرد و زمین بوی  
 زیور و قمر نماید زینت دیوان کند  
 خسته را پمن که چسان بر پیداران زد  
 آتشی بود که در خانه میخواران زد  
 باغبان گفت که بر برگ سمن با این زد  
 کرم شوق آمد و سر بر درختاران زد  
 یادم از محکمی عهد و فاداران زد  
 ماشک فروشان در کاشانه بسیند  
 پیمان همه با کردش پیمان بسیند  
 تا کردن یکسایه دیوانه بسیند  
 شامان جهان همت شامان بسیند  
 گردیده از ان ز کس متا بسیند  
 دست فلک از بازوی مزدا بسیند  
 پسند قیسمان پیروانه بسیند  
 سالها خواجگی دور قمر خواهم کرد  
 سمنم از روی صفا کار پدر خواهم کرد  
 هم لب خشک باب مرده تر خواهم کرد  
 عاقبت از ستمش خاک بر خواهم کرد  
 شعله خواهم شد و در شک از خواهم کرد  
 کی بجز دادن جان کار در خواهم کرد  
 حسرت خاتم لعل تو سلیمان چسب  
 هر که بشکست درین سیکه پیا چسب  
 خست کانی که دریدند کربانی چسب  
 که نمیخورد ز مرگان تو پیکانی چسب  
 از پی قتل تو ضا د شده فرمانی چسب  
 پای تا سر شده اما ده سرانی چسب  
 کاش اشخوان سینه مار نشان کند  
 اول علاج فشنه آخر زمان کند  
 چندان مجال که مرا امتحان کند  
 چون دل خیال آن تبشیر دمان کند



سیمخ کوی قاف حقیقت کنون منم  
طوطی ز سرم لطف فروغی شود منم  
دوش زلف سیست بنده نواز بها  
لب پر شکر تو شهد قشاینها دشت  
تا فروغی دلش از شوق فروزان کرد  
زلف پر چین تو مشاطه شبی شایه کرد  
آخرش چرخ برندان مکافات کشید  
رنج افروخته ات ز آتش هجرانم خوت  
نه عجب کر کند دست قضا شیشه  
پی بر منزل مقصود فروغی سپرد  
خوش آنکه نکاهش بر پای تو باشد  
اتحر که چشم همه را بسته یکبار  
چون طره پتاب تو آیم یکسر  
صد صوفی صافی یکی جرعه کند  
تو خود چه متاعی که بازار محبت  
من بر سر آنم که گرفتار بنام  
آخر این ناله سوزنده اثر دارد  
غافل از حال جگر سوخته عشق مباد  
قابل ناک آن ترک کان ابرو کیت  
ناله سر نیزند ازین مویم چون  
تو در آینه نظرداری وزیرین سخی  
کو جوانیکه ز سودای غمت پیر شد  
خاطری شاد از آن کوی شکر خند  
بخت بر کشته من من که زمرگان گشت  
تا ز مجموعه زلف تو پریشان شد  
من از آن روز که چاره عشق تو شد  
ساک آن نیست که صد کوز ملامت  
زان غنچه دمان دلم بنگ آمد  
بر کوشه که کوش دادم از عشقش  
از خانه آن کمان ابرو بود

کو غارنی که قول مرا ترجان کند  
باید رضا بحکم قضا بود و دم زد  
دل دیوانه زخسپ تو باز بیا کرد  
چشم افنو کر تو سحر طرازیها کرد  
که دو صد خون بدل محرم و پیکان کرد  
هر که را سلسله موی تو دیوانه کرد  
آینده صفت محتام شای تو باشد  
سحری است که در زکس شملای تو باشد  
هر دل که سر اسیم سیای تو باشد  
هر اده که در جام زمینای تو باشد  
هر لحظه سریر اسر سودای تو باشد  
الا بسلا نیکه ز بالای تو باشد  
که در آنگه سینه سر را دارد  
آنکه از سینه صد پاره پیرا دارد  
بامیدی که دمان تو شکر ما دارد  
که بدیدار تو آینه لطف سر ما دارد  
کو وجودی که ز جان طلبت سر شد  
کر بی باز از آن جد که کبر شد  
بدف سینه ام اما بکس سر شد  
موبو خواب پریشانم تعمیر شد  
چاره کار من از ناله شیکر شد  
عارف آن نیست که صد مرتبه تکفیر شد  
آوازی و نوای چنک آمد  
تیری که بسینه پد زنگ آمد  
بس چنک ز دم بدمن باکان  
آبم بدش نکرد تا شیری

باید رضا بحکم قضا بود و دم زد  
اتشین چهره تو مجره سوزیها دشت  
تا نسیم سحر از جعد بلندت دم زد  
خرمنی نیست که غمهای تو بر باز د  
شیخ تا حلقه زمار سر زلف تو دید  
خانه هتیش از سیل قنایرین باد  
الهی هیچ ز کیفیت متناش نیست  
صاحب نظر است که در صورتی  
آن نافه که بوش همه را خون جگر کرد  
در مستی آن باده خاری ندید  
خاک قدش تاج سرتا جوران است  
من روی ندیدم همه کشور خوبی  
پیدا بود از حال پریشان فروغی  
مرد و تازه نهایت مبدان وجود  
کاهی از لعل تو میکوید کاه از لب جام  
تو پسند دل صاحب نظرانی ورنه  
تیره شد روز فروغی بر چهره محی  
مالکی نیست که در عهد تو مملوک گشت  
خلق مالایق آن حلقه قراک گشت  
تا کنون صورتی از پرده نیاید پرود  
جمع دیوانه ز سر حلقه عشاقی خوا  
اثر از ناله شیکر مجور در ره عشق  
در همه عالم ایجاد فروغی کس نیست  
بس چنک ز دم بدمن باکان  
آبم بدش نکرد تا شیری

مرد خدا چسان کله از آسمان کند  
هر که بیان از آن لب شکرشان کند  
غیر طره تو غایه سازیها کرد  
عمر کو تا هم ازین قصه درازیها کرد  
چین کامل سرت چتر فرازیها کرد  
خانه نیست که سودای تو برانه کرد  
پس در دل هوس سجمه صدایه کرد  
هر که از روی صفای خدمت منجا کرد  
آنکه در پای قدح نمره ستانه کرد  
آنکه جان را بفدای سر جانانه کرد  
چشم از همه بر بند و سپای تو باشد  
در چین سر زلف چلبای تو باشد  
کز چشم لعل طرب افزای تو باشد  
مردی که سرش خاک کف پای تو باشد  
کو خوب تر از طلعت زیبای تو باشد  
کاشف کیسوی سیمای تو باشد  
شب تاریک فروزنده سحر ما دارد  
که بجز خون دل و دیده مر ما دارد  
ساقی بخبران طرف خبر ما دارد  
ما در هر بر کوشه پیر ما دارد  
که نهان در شکن طره قمر ما دارد  
کشوری نیست که در عهد تو بجز شد  
خون ما قابل آن قبضه شمیر شد  
که ز معنی خوش صورت تصویر شد  
کز خم سلسله ات بسته ز بجز شد  
که ز صد ناله یکی صاحب تاثیر شد  
که دلش رنج ز سر نچه تقدیر شد  
وز دیده سر شک لاله زنگ آمد  
تا دامن پاک او بچنک آمد  
فریاد که تیر من بنگ آمد

غایه  
از عطر

مینا  
بسته

مر  
سیوه

قراک  
نکته

حرف  
شسته



ز کس جا دو  
مردم

آیت  
نشان

بها  
درت

افسر  
تاج

جذب  
بخشید

ساقی بذاقم از ازل کرده  
جز عاشق پاک دیده شناسد  
من بنده خواجه که در معنی  
همه شب راه دلم بر خم کیسوی تو بود  
هر و عشق ازین مرحله اکاهی شد  
پیش از آندم که شود آدم خاکی چا  
زان یکستم بهم آینه خود سپی را  
تا مرا عشق توان داشت ز پا و استم  
نفس خرم جبریل دم باد مسیح  
بچکس آب ز سر خیمه مقصود و تحورد  
این چه تابست که آن خلقه کیسودارد  
تقدیم بوسه بصد جان کرانمایند  
مکر ز دیدن او دیده پیوستد  
یک مسلمان ز در کعبه نیامد سپرد  
من و اندیشه ریساری دشمن جا  
مکرش دست بچین سر زلف توریست  
ای خوش آنکه قدم در رویه مخازد  
بختارت مکر باده کش از کای قوم  
جانم آمد لب امروزم کرباران دوش  
بنده حضرت شاهی شدم از دولت عشق  
بچکس در حرمش راه ندارد کا بخا  
کس بخت از دل لگشته پایش نشا  
پیدا کرد کارا تا کی جفا توان کرد  
پیکانه رحمت آورد بر زحمت دل ما  
وقتی یک اشارت جفا توان خرید  
هر دم که خواهی که از عادیست  
کر پیر باده خواران گیر ز لطف دستم  
کر آدمی در آید در عالم خدائی  
به حسرت وصال از دل بر توان کرد  
وقت بازگشتن چندی عزیز باش

شده ی که مقابل شریک آمد  
یاری که بعد هزار رنگ آمد  
آسوده ز قید صلح و جنگ آمد

چشمش پی سید دل می باشد  
بازیچه آن بت شرک لب شد  
آمیخته مسکن فروغی شد

که ره قافله دیر و حرم سوی تو بود  
بر سر راهوس خاک سرکوی تو بود  
که کجا هم در آینه روی تو بود  
که قیامت خبر ز قامت دلجوی تو بود  
همه از معجزه لعل سخنگوی تو بود  
مکر آن تشنه که جایش بلب جوی تو بود

کر نهادیم قدم بر سر شان  
پنج چرخ ز سر خیمه من عاخر شد  
پیر پانیه کسان شاید من بودم  
ماه نوکاسته از گوشه گردون شد  
مهربانی کسی از دور فلک بهیچ نمید  
دوش باباه فروزنده فروغی میشد

داو ازین تنک که لعلش تیر زود  
کی کسی طاقت نظاره آنرودارد  
بنده دیر معان باش که هندودارد  
دست موسی چه غم از لشکر جادودارد  
که دم باد سحر نافه خوش بودارد

ابل خنیش همه در جلوه او خرسند  
پس چرا میرد از حلقه حساب نظر  
تا جداران همه خاک در آن درو  
من و از کوی توفیق سلامت بهیست  
آه من دامن آن ماه فروغی نکرش

پشت پابر فلک از بهمت مروانه زود  
قدح باده پیاد لب جانانه زودند  
که کدایان درش افسر شامانه زود  
دست محرومی بر محرم و پیکانه زود  
موبو هر چه سر زلف تراشانه زود

خون من باد طلال لب شیرین شد  
مردم از حسرت جمعی که زان حلقه  
عاقبت بکین از آن قوم نیامد بکنا  
کر نه کاشانه دل خلوت غم غم  
آخر از پیر من شمع فروغی سوزد

کی آنقدر تطاول باشنا توان کرد  
کاهی یک بستم در دی دو اتون کرد  
چندی بر توان زد عمری در عاتون کرد  
هر سو بجام خاطر عیشی بی اتون کرد  
آدم ز تو توان ساخت عالم بی اتون کرد

معمور و شنکانیم زان چشم و لعل سیکون  
کیبار اگر برسی احوال بی نصیبان  
کر جذب محبت آتش بدل فروزد  
کر جرعه بریزد بر خاک لعل ساقی  
کر نیم شب بنالی از سوز دل فروغی

یکمزدان سر کو خرم سفر توان کرد  
کر بوسه توان زد با قوت آن دلب

یکمزدان سر کو خرم سفر توان کرد  
کر بوسه توان زد با قوت آن دلب

ا هو بکر فتن پاک آمد  
هر بقیچه که از فتنک آمد  
فارغ ز خیال نام و ننگ آمد  
آه ازین راه که بار یکتر از موسی تو بود  
که سر جفت ما بر سر زانوی تو بود  
که توانا ایم از قوت بازی تو بود  
که همه مستقیم از زکس جادوی تو بود  
که خجالت زده کو شایر روی تو بود  
ز آنکه هم صورت و هم سیرت بخوی تو بود  
کما قباب آتی از طلفت نیکوی تو بود  
که دل هر دو جهان به یکمزدارد  
این چه معنی است که آن صورت نیکو  
کر نه آن چشم سیه شیوه آهودارد  
که بسر خاکی از ان خاک سرکودارد  
که سر راه مرا عشق زهر سودارد  
زانکه یکشهر هوا خواه و دها کودارد  
بوسه داد لب شاید و پیکانه زودند  
که بجام دل ما خنده مستانه زودند  
سر زخم پیری دل دیوانه زودند  
که بدریای غمش از پی در دانه زودند  
پس چرا مهر ترا بر در اینجا زودند  
آتش را که نهان بر پر پروانه زودند  
پاداش آن جفا نایکمره و فاقون کرد  
جانی با توان داد کامی و فاقون کرد  
با صد هزار صرمان لرا رضا توان کرد  
برک جوس توان سوختن ک و فاقون کرد  
خاک بسو کشا نرا آب بقا توان کرد  
راه قضا توان زد دفع بلا توان کرد  
نه صبر در فراقش زین شیر توان کرد  
یکمزدان سر کو خرم سفر توان کرد



کر کام جان توان یافت از روی تو  
کرد امن جوانان افش بدست مارا  
در هر کسین که آن ترک تیر از کمان  
از من بکوی محبوب بقدتر کسی  
که سر زده مشرق آن آفتاب خوبی  
بامید که وفا خواهم دید  
که توان وصل ترا دید بخواب  
تا سزلف تو در دست منت  
که تو شیر زنی مردم را  
هر کجا قامت تو بنشیند  
مگر آگاه فروغی دیدی  
مرا با چشم کریان آفریدند  
جسم از آتیره رو ایجاد کرد  
خم موی ترا دیدند بر روی  
سرم کوی خم چو کمان او شد  
بصر آمد ز لیلجا جاده زد چاک  
زمانی سرور از پاف کنند  
فروغی را ششی پروانه کردند  
آنکه در عشق سزاوار سردار شد  
آنکه بوسید لب نوش تو شکر بخشید  
موبو حال پراننده دلان کی داد  
که خشم غم دیرینه دل مغدوم  
آنکه در جمع خرابات نشینان شد  
هر که را خون دل از دیده فروغی بخشد  
ساقی بده ریل کران زانمی که در میان  
بر خیز و ساراده کن فکرتان با کن  
نامی با غر کرده ام کوثر بدست آورده  
که خواجه از روی کرم من بنده بخشید  
که بر خرابی بکندی سوش بخاری نگیری  
که صاحب چشم تری کوهر بمان پرورد

روزی شب توان بردش می سحر توان کرد  
پیرانه سر به عالم خود اسر توان کرد  
دل را بدف توان با شجاعت توان کرد  
کی ده غم محبت صبر انقدر توان کرد  
از تو تا چند جفا خواهم دید  
اینچنین خواب کجا خواهم دید  
مشک چین را بخت خواهم دید  
چشم حسرت بقفا خواهم دید  
بس قیامت که بیا خواهم دید  
ترا خورشید بمان آفریدند  
قرین کفن سروایان آفریدند  
چو کوازه بر چوکان آفریدند  
که یوسف را بکنف آفریدند  
که آن قدح زمان آفریدند  
هر که از حالت منصرف خبردار شد  
و آنکه خسید در آغوش تو بشمار شد  
آنکه در حلقه موی تو گرفتار شد  
که میان من و او فرصت کفایت  
در هر خانه حق محرم هر ار شد  
انده بر دهم بشکر و شادی دید جان  
از بهر عیش ماده کن لعلی که حار بود  
باشادی می خورده ام کو باغ ضو  
پاکیزه دامان لاجرم آلوده دامان پرورد  
کایام کنج کوهری در کنج ویران پرورد  
که کز یار آوری در دمای غلطان پرورد

کر بر مراد بیل ان شاخ کل بچند  
هر جا که حسن معشوق هر کرم جلوه کرد  
کارم بجای رسیدت از ناصبوری  
از کوی می فروشان جانی کجا توان  
تا کی از لعل شراب الموت  
طاق ابروی تو کر قبل شود  
حسن تو پرده ز چشم برداشت  
که کماند از تویی دلخوار را  
کر کف پای نمی بر سر خاک  
خفت را عین ظلمت خلق کردند  
پریشان زلف تو تا جمع کردند  
من از روز جزا واقف نبودم  
بچاه افتاد وقتی یوسف دل  
صف عشاق را روزی شکستند  
نقشی از پرده ایجاد پذیر شد  
طرب انگیز کلی در همه کز ار شد  
هر چه گفتند مکر همه در کوش  
آنکه نوشید شراب از قدح ساتی  
زلف شاد بر سر طغنه زاید میگفت  
زان را روی در دکن چایه در ده من  
جامی کش تا جم شوی با اهل دل محرم  
بر نفس کافر کیش من طعن مسلمان من  
بکزیده پیر معانی بی است از بخت جوان  
شوریده و شید کند بر دل که دلیر جا  
شکر دل مرد خدا زیر که بازوی قصا

دامان کستان از کزیه تر توان کرد  
جز عاشقی پسندار کار در توان کرد  
پنداشتم که از رو قطع نظر توان کرد  
کجا غم جفا را خالی بر توان کرد  
هر زده را فروغی چندین قمر توان کرد  
غیر کام رو خواهم دید  
خوش اثر باز د عا خواهم دید  
تا ازین پرده چا خواهم دید  
بدف تیر بلا خواهم دید  
خاک را آب بقا خواهم دید  
که فروغی همه جا خواهم دید  
ترا با لعل خندان آفریدند  
لبت را بجوان آفریدند  
دل جمعی پریشان آفریدند  
شب یلدا ی بجران آفریدند  
که آن چاه ز شندان آفریدند  
که آن صفهای شرکان آفریدند  
که آن شمع شبستان آفریدند  
که ز تماشای رخت صورت دیوان شد  
که بسوای غمت بر سر باز نشد  
بجز از آنکه توجده که تکرار شد  
مت کردید بدانگونه که بشمار شد  
جفا از ان رشته بسیم که تار شد  
قابل دیدن آن مشرقی انوار شد  
کش خضر در ظلمات و چن آن بچون  
خضر سیاه دم شوی انقاست باین  
زیر که میرا سخن باید که همان پرورد  
که طفلیش نام جهان باستان پرورد  
عین بقا پیدا کند هر جان که جان پرورد  
صد کافران از زبانی یک مسلمان پرورد

دعا  
خوبه

فروغ  
منه نور

طرب  
ماری در

رستان  
اکثر



در بند نفسی موبو مامون بامون کج بود  
کر با لک دیرینه دریاب رو کس نه  
خطرب لب نوشن کز چون مور بر شک  
دارم بشای دست رس کونع فیض  
کو خشم رباب صفا زهر سازد مار  
پیری فروغی سوی سن را نظر در سخن  
تا صوت ز پهای تاز پرده عیان  
کر مطرب عشاق توفی رقص توان کرد  
نقدی که ز بازار تو بر دیم تلف گشت  
هم قاصد جانان سبک از راه نماند  
مقصود خود از خاک در کعبه بستم  
پیرانه سر آمد بچشم دامن طفلی  
کرد آید ز دم دامن نصبح امید  
خستکیهای مرا عشق کج کفرت  
هم سجای ز پیا بان مروت گذشت  
نه مسلمان ز رضا کام روا شده بود  
نیکیخت آنخو در بخانه کفرت و داد  
وقتی آسوده ز آمد شد اندیشه شدیم  
مهره توان برد ما را اگر بگذارد  
با همه حسرت خوشم بگوشت پیچی  
سرخوشم از دور جام و گردش سا  
بوسه توان بر آن مان شکر خند  
بر سر آیم که در کند نیستم  
دست نیابد کسی ز خاطر جمع  
مردان حد پرده پندارند  
هر دست که دادند از ان دست کرد  
یکفرقه بعثت در کاشانه کشاند  
کج بجمع کوشیده رسیدند بمقصد  
همت طلب از باطن ایران سحر  
چون خلق دآیند باز از حقیقت

ساک  
رسانه

مهر  
نور

منجلی  
آشکار

لیس  
نهار

باده  
شراب

یزدان بخود هر که او پرده طایف  
تحصیل کن آینه کافور یزدان پرور  
یا طوطی کوبال و پر در شکرستان  
در سایه بال مکس شامین پران پرور  
آدمت موسی ز عصا خو خورشید  
کز کفر و غشختن صد مهر خشان

چون دل بجای شد کرم کرم کرم  
انخس و شیرین من خند و باب  
یکسوی چون آراو آرایش خسار  
شامان همه هندوی او شاد گمان  
همت جواز بر خسی فقر جویا شو  
شاه جوانمردان علی هم در خنی هم

در ساقی مشاق تویی مت توان  
سو که ز سودای تو کردیم زیان  
هم جان کرانمایه بتن سخت گران  
باید که بجان معتکف دیر معان  
المه نه که مرا بخت جوان  
تو را خاک نشین ره عشقم فروغی

لیسوی دلاویز تو زنجیر جنون گشت  
جان ازالم هجر تویی صبر سکون گشت  
چشم همه دم دره آناه که ز  
آدم زدم از معجزه پی خرابان  
تا خاک نشین ره عشقم فروغی

لا غریبای مرا دوست بگو خنجر  
هم نیسی ز گلستان خجایت نوزد  
نه شقی مطلبش از چرخ برانند سعید  
تیر هوش آنکه دیرین پرده بشنید وید  
که در خانه بستیم و شکستیم کلید

خنجر در سمه کلزار محبت شکفت  
صاف پندرد کس ز ساقی این نیم  
رهروی کو که دیرین بادی از نقش  
از مرادت بگذر تا مرادت برسی  
ما فروغی بسید دوزی خود خوشیوم

چشم بدروز گاه اگر بگذارد  
گردش لیل و نهار اگر بگذارد  
کز پی اختیار اگر بگذارد  
بازوی آن شهسوار اگر بگذارد  
زلف پریشان یار اگر بگذارد

کام توان یافتن ز کس مستش  
فصل کل از باده توبه داده مایه  
پرده توانم کشید از رخ زپا  
وانکذا رم بهیچ کس دل خود را  
بهیچ نکردم بگردش فروغی

بزم که گفتند جان شمع شیند  
یکمره بجزرت سرانگشت کزیند  
یکقوم دویند و مقصد رسیدند  
زیرا که کجی رازدو عالم طلبیدند  
ترسم نفروشدن معای که خریدند

یکطایفه را بهر مکافات شمش  
جمعی بدر پیر خرابات خربند  
فریاد که در بگذر آدم خاکی  
زنهار مرن دست بدمان کز  
کو تا به نظر خاقل از آنرو بلند

کاسر از خود را بر و بهتر که پنهان پرور  
چون ابر گردید در چمن کلهای خندان پرور  
یکشمت از کار او کفری که بیان پرور  
بر موری از نیروی او خندین سلمان پرور  
در ویش مپاید کسیر سلطان پرور  
آن کز جمال منجلی شید تابان پرور  
یکباره پری از نظر خلق نهان  
بالای بلا خیر تو آشوب جهان شد  
تن از ستم عشق تو پیدایان شد  
اشکم همه جا پدی آن سرودن شد  
صوفی بقیقین آمدوزا بد بکان شد  
خوشیدر ما صاحب حد نامون شد  
شب من روز شود یکسر و روزم همه  
کلبنی در همه بستان مروت ندید  
کل بچار کس از کلبن این خار بچید  
پیروی کو که دیرین معرکه در خون شد  
که مقصود گذشت آنکه مقصود درید  
ز آنکه هر کز شوان منت خوشید  
خنجه توان چید خار اگر بگذارد  
یکنقسم بهوشیار اگر بگذارد  
غیرت باد بهار اگر بگذارد  
کشکش پرده دار اگر بگذارد  
غمره آن دل شکار اگر بگذارد  
جلوه حسن نگار اگر بگذارد  
یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندید  
یکسایه را بهر ملاقات کزیند  
قومی بر شینج مناجات مرید  
بس دانه فشانند و بسی دام شیند  
کز حق بسیریند و ببال کزیند  
کین جامه باندازه بر کس نبریند



مرغان نظر باز سبک سیر روی  
دل با بروی تو ای تازه جوان باید  
یا بناید خم ابروی تو شمشیر کشد  
چشم چار تو بازلف پریشان میکند  
گر نمودم بهم روی ترا معذورم  
بچه در خنجر آنزلف دو تا باید زد  
اخرای ساقی کلچره فروغی برآید  
هر جان که بر لب آید واقف از این  
سنبل ز بوی زلف مصیبت میکند  
از لعل پر فونت کو یا شدیم آری  
ویدی که زابد شهر در کوی شادمان  
فرش طرب بجز چون باد و بهاری  
در کشتن محبت منع ز آله کم کن  
تا صبا شانه بران سنبل خم در خم  
بود از زلف پریشان توام خاطر جمع  
تو صدم قبله صاحب نظرانی امروز  
حال دل سوخته عشق کسی میداند  
چشم بد دور که آن صفوه مرکب دار  
اولین قطره بر کار محبت ما سیم  
لیکه در دل شب چشم خوفشان دارد  
ز پرده راز دلم عشقش آشکارا کرد  
بقیره روزی من چشم روزگار برکت  
سزد که اهل نظر سینه را نشان ساز  
همی ز برج مرادم طلوع کرد امروز  
من آنجرف عقوبت کش و فاکشتم  
گر ز غلامش نشانت دهند  
بنده او شو که پیک التفات  
دامن زندان بیک سیر گیر  
باده ستان بوش آشکار  
گر ز کمری لعل که بار ۱ و

بوسه بر تیغ تو باید زد و جان باید داد  
یا پاران همه سر خط امان باید داد  
که با شفته دلان تاب تو ان باید داد  
قبله را بر همه خلق نشان باید داد  
لیکه بر حلقه آن موی میان باید داد

شم از خط سبز تو پان باید کرد  
بهوای دمنت نقد روان باید داد  
خون مردم همه کر چشم تو نیرود  
زیا نکاری عشاق اگر بخورند  
همه جادیده بدن چاه دقن باید داد

هر سر که از میان فکاه از این  
ز کس پا و پشت زنجور و توبان  
کر سامری تو باشی کوی ساقی بون  
دی لاف سلطنت ز دام و زبانی  
فراش بوستان کشت نقاشی کشت  
خانوش کی نشیند مرغی که نخواست

هر دوستی که کردم تا یزد شنی داد  
در وصف تار سویت یکم پان  
پای طلب کشیدم از کعبه و کلیسا  
در دور چشم ساقی بخت جوان کیرا  
از دولت کدلی کردیم پادشاهی  
کشتی ز کرب که دم فارغ نشین فروغی

منه عشق چو کیسوی تو اش بر بزم  
که ز نخلان تو شش بجز مرغم زد  
که بدل داغ تراد عوض مرغم زد  
خجری بر دل صدم باره محکم زد  
پس از آن کلک قصا در زده عالم

آتش حسن تو در کعبه و بجان فدا  
کر نه از مردن عشاق پریشان جان  
اگر آن خال سیاه رهن شد شاید  
نخلت عشق بجدی است که در محنت  
هر چه در جام تو نیرد فروغی مینوش

که شعله را شواند کسی نهان دارد  
ندانم آنده تابان چه در نظرش دارد  
که ترک عشوه گری تیر کجا دارد  
که فخر بر سر خورشید آسمان دارد  
که عشق زنده ام از بهر امتحان دارد

بسخی از سرباز عشق شوان رفت  
کشا کش دلم آنزلف موبود اند  
ز سخت جانی آینه حیرتی دارم  
ز هر طرف تبظلم نیاز مند جی سپد  
فروغی از غم آن نازنین جان دارد

خواجگی هر دو جهانت دهند  
تا همه دم رطل کرانت دهند  
تا خرا از از نهانت دهند  
ویده با قوت فشان دهند

پیروی پیر خرابات کن  
سر خط ساقی کلچره  
تا رسد جان تو بر لب کجا  
کر بدری پرده تن راز بسم

از دانه خاک بر فکاک پریدند  
کو شمایی همه سبز خطان باید داد  
در هوای سخت جان جان باید داد  
در کف مرد چراتیرو کان باید داد  
هر چه دارند سر سبز زبان باید داد  
همه دم بوسه بران کنج دهن باید داد  
می ز خون مشو لعل تبان باید داد  
هر خون دل که خوردم ز دیده مردم  
با آنکه در تکلم هر روی من زبان  
روزی که بجز کاهم آن خاک آستان  
کر فیض جام باقی پیرایه سر جوان  
هر کس که بندگی کرد و آخر خدایان  
بر هم نیست و از چشمی که خوفشان  
آستان دل کیسله را بر هم زد  
آتش عشق تو بر محرم و ما محرم زد  
پس چرا زلف تو صد حلقه درین بزم زد  
از آنکه شیطان بهین زده آدم زد  
استین هم شوان بر مرده پرغم زد  
که بسا قی شوان شکوه ریش و کم زد  
پایض چهره اش از خون نشان زد  
که این معامله هم سود و سوزان زد  
خوشاد لیکه دلارام مکته دان زد  
که تاب جلوه آن یار محرابان زد  
رخ نیاز بر آن خاک آستان زد  
کدام پیر چنین طالع جوان دارد  
سلطنت کون و مکانت دهند  
تا شرف بخت جوانت دهند  
از قضا خط امانت دهند  
نوشی از آن کنج دانت دهند  
ره بر پرده جانت دهند

فکاک  
جمع کلچره  
آستان

تکلم  
سجده

صدم  
بت

پایض  
خبر

طرس  
بسی  
مزدت



پخان  
بشت

سلسله  
مرور  
را  
که با طایفه نایم و او عطا بکند

ایانه  
مشهور  
سود

ثمن  
بهره

مدف  
بشاید  
است

در عوض خاک در او یکسر  
مگر خدا زرقیان ترا جدا بکند  
سنرای مردم پیکانه را و هم روزی  
بران سرم که جای ترابجان بخرم  
پسند خواهد ما هیچ بنده نشود  
ندام این دل صد پاره را چه چاره  
فروغی از پی آن نازنین غزل  
تا برنج چین سوزلف تو لزان نشود  
داده در جمع پرکنده دلانش بند  
خضر اگر بوسه زند لعل می آلود ترا  
تا کسی نوا جلی هر دو جهان را نکند  
دوش با آنمه تا بنده فروغی میکفت  
ای خوشا زندی که در دور ساختی کرد  
و نه تسلیح مارا حالتی بسرگزند  
چشمه خورشید و شش چشم را قیاب است  
و امن آن کنج شادی را نیارند  
انچه با جان فروغی کرد حسن روی تو  
ز کس که فلک چشم و چراغ چمنش کرد  
تا کل بهو خواهی روی تو در آمد  
تا لاف بهم چشمت آهوی حرم زد  
هر جا که بر قامت عشاق بریزند  
هر کس که بشیرین دهنی لاسپا  
دردا که ز عشق شد چاره دردم  
ز نهار بیت در میخانه خنکند  
یا قوت صفت خون جگر خورد فروغی  
دل نام سوزلف ترا مشک خطا کرد  
هر نکته که آن شک شکر گشت نکو گشت  
در مجلس غیر آن بت پشرم و جیار  
که بر سر او دست فلک تیغ ببارد  
یک خاطر آشفته شد جمع فروغی

که همه کار جانانت دهند  
که روز کار ترا با من آشنا بکند  
درین معامله که عمر من وفا بکند  
که قصد بندگی از هر مدعا بکند  
خدا نکرده اگر تیرا خطا بکند  
همه جای قیمت مشک ختن از آن شود  
اگر از حلقه زلف تو پریشان نشود  
هرگز آلوده بسر چشمه جوان نشود  
لایق بندگی حضرت تان نشود  
چاره دور فلک از گردش بچانه کرد  
بعد ازین دیای خم انکور باید دان کرد  
حلقه زنجیر مویش عقل را دیوانه کرد  
سل غم پیوده بکسر خانه ام ویرانه کرد  
چشم تو سر فکنده بهر انجمنش کرد  
نقاش همین صاحب و جانش کرد  
سلطان قصدا مرخون بخشش کرد  
عشق تو بسر بجه قدرت کفش کرد  
شوان خبر از حال ل کو بکشش کرد  
تا جذبه عشق آمد و بعد و منشش کرد  
کاین خمیری با خبر از خوشبختش کرد  
تا غنچه بیاض از دهن شک تو دم زد  
تا سرو پی بندی قد تو بر خاست  
هر خون که بجاک از دم تیغ تو فروز  
هر شام دل از یاد سوزلف تو با لب  
با هیچ نشانی نکند سخت گمانی  
کفتم که دل ابل جنون را بچسبی  
چشمی که بیکغره مرا طبع غزل داد  
مرکان تو دل را بدف تیر شمشیر  
ترکان خطائی روش مهر زانند  
صد جان که انما به گرفت از لب جانان  
خود را همه حال فراموش نمودم

کاش فروغی شب بجران دوست  
خبر نیشوی از سوز ما مکر و قتی  
قبول حضرت صاحب دلان نخوا  
طریق عاشقی در سم دلبری نیست  
پیا د زلف و بنا کوش او دلم تا  
دل یکسلسله دیوانه بجنبند از جا  
پیش صاحب نظران صورت بر دیوانه  
تا دما دم نکشد جام لبالب سا  
تا کسی ذره صفت پاک نکرود در عشق  
سالمه اگر دم بصا خدمت میخانه را  
نازم آن چشم سیه که یک نگاه آشنا  
من که در فتنه طری افسانه ام در گاه  
سرق را بر سر دار فنا کرد آشکارا  
تا غنچه بیاض از دهن شک تو دم زد  
تا سرو پی بندی قد تو بر خاست  
هر خون که بجاک از دم تیغ تو فروز  
هر شام دل از یاد سوزلف تو با لب  
با هیچ نشانی نکند سخت گمانی  
کفتم که دل ابل جنون را بچسبی  
چشمی که بیکغره مرا طبع غزل داد  
مرکان تو دل را بدف تیر شمشیر  
ترکان خطائی روش مهر زانند  
صد جان که انما به گرفت از لب جانان  
خود را همه حال فراموش نمودم

تا به سحر تاب و توانت در بند  
عجب خیال خوشی کرده ام خدا کند  
که آه سوخکان در دل تو جا بکند  
اگر بدرد تو دل خوشی و ا بکند  
که ما وفا بنایم و او جفا بکند  
شب در از بنا لاله سحر دما بکند  
که در قلم و عشقت غزل سرا بکند  
حلقه موی تو که سلسله جنبان نشود  
انکه در صورت زیبای تو جیران نشود  
هر سر را خبر از گردش و ا نشود  
قابل تربیت مهر خشان نشود  
کردم مهر تو پیدا شد و نهان نشود  
تا می صاف محبت و وجودم جایز کرد  
مردم ما را از خوشی تن بچانه کرد  
ز کس افسون خرقی مرا فسانه کرد  
در طلب منصور الحق بیت مردان کرد  
کی فروغ شمع با آتش بجان پروانه کرد  
عطا صبا مشک ختن و منشش کرد  
دور فلک از از بند محنشش کرد  
فردای جزا کس نتواند منشش کرد  
مانند غریبی که هوای طنشش کرد  
کاری که بدل غمزه ناوک فلکشش کرد  
دستی بسوزلف شکن شکشش کرد  
نسبت تو انم بغیرال ختنشش کرد  
تا جوهری عقل قبول ختنشش کرد  
ای روی تو جانرا سپر تیغ بلا کرد  
شوان ز خطا زاده تمنای فاکرد  
یکجان بسره راه طلب هر که فاکرد  
تا پیر معنان اگر از سر سرنداکرد  
آباد صبا شانه بر آن زلف و دما کرد



میکساران چنگ در گردن میسازد  
آپادش ساقی از مینا با سحریت  
آزمستی شکر افشان شودان شک  
پیر کنعان قرار از حسن یوسف داده  
صحت شویین لبان دلمردگان زنده کرد  
دانه تسبیح از ان خال مغیر حاشند  
لقاقی میت خوبان را بجال عاشقان  
نفس هلسام از کینه ایشان  
دانهای خال او دم راه آدشت  
آپای او دام نقد جان باسا  
خسری شیرینی تلخ کرد کامرا  
آفرینش خوبی طاعت تو طالع  
آبشانه فشانندی زلف غنچه فشان  
زاری من آیدش بر سر دل آزار  
عشق پدید آیدش دانش فروغی  
شب که در حلقه مازلف دارا نم بود  
جز بدان آهوی وحشی که برین ام  
منت یک صبار کشیدم در عشق  
می خور انخواج که زیر فلک میسنا  
چشم بد دور که در چشمه نوش ساقی  
جلوه گر حسن تو از عشق من آداری  
کفر زلف تو کوفی همه عالم را  
هر که که بخت دیده میدهد  
دانکه میکند سیر صورت  
یار نازنین هر چه میکند  
من ببال دل کریم میکند  
من حکایت از رفته میکند  
چون بروی خود پرد میکند در زخم خورده  
کاسه تهی هر چه با پر کند داشت فست  
جام باو همیشه بخانه تو بر کند میسنا

میکشان از پنجه دوی صد گونه غوغا کند  
آرزوی شک عیش از احمیا کرده  
شیخ صنعا ز طرب از عشق ترساکرد  
کردم جان بخش عجا ربیجا کرده  
حلقه زار از آن زلف چلیپا کرده  
آمال خویش در آینه پیدا کرده

می بستی نوش کن ز فیض بر میفرو  
سوی او تاب میان بازکش لقب گرفت  
سود ما بردند تجاری که در بازار عشق  
ساختند از بهر جان خانه در کفرو دین  
گرم شد باز از استغنائی یوسف طاعت  
کرتبان خوردند خون ما فروغی نم

از سیاحی بختم	زلف یار در دست
مطرب میستی کرد	در چشم زلف او
تا بخون خود ختم	زخم از تو بر میم
در علایمت بار	مهر سلطنت داد
ساقی ز می باقی	هر چه بجا کشا
چندی از رخ و زلف	سبیل و سر حیدم

تا نزدیک سحر بچسب دل آرام بود	حلقه دام نجات خم طره دوست
دل حشت زده با هیچکس رام نبود	یاز درشتن من اینهمه انگار داشت
که میان من و او حاجت پیغام نبود	من از ان جام جهان و ام از دو جام
خون دل خور جریقی که می شام نبود	خم فرج بخش نیکشت اگر باده داشت
نشسته بود که در باده کلف نام نبود	بایل گوشه ابروی تو بودم و قتی
صبح معلوم نیکشت اگر شام نبود	فتنه در شهر زهر گوشه غنچه پدید
ناصر الدین شه اگر خسرو اسلام نبود	اتخذ یوی که فروغی خبر شای ام

وصف آفری	خوی ناخوشش	میکشد مرا
جمله را خوش	هر که از درش	نیمه میکنم
دل بکار من	مت مدتی	کان شکر دین
او حدیث از آ	زندگی کجاست	پس عجب مد
چون زلف خود میزند خاطر پر میکند	چون پیام حسن میزند علم ما بر سر میکند	
مادریکان کانچه میکند آسان کرد میکند	گاه میدهد جام بجم گاه میزند پشت پام	
در وقت سیل عادت خانه تو بر کند میکند	کاهی اگرم گاه خمر کاهی اینم گاه در	

دعوی کرد ز کشتی با چرخ مینا کرده  
قطره می را بحالت بخشید یا کرده  
آصف دیوانگان نش آتماشا کرده  
نقد جان را با متاع بوسه سودا کرده  
گاه با مش را حرم کابی کلیسا کرده  
آتماشای خود از چشم زلیخا کرده  
کاپوچه با ما کرده اند این قوم زیبا کرده

را بهی بر آید کافری مسلمان  
وز تباهی عالم چشم دوست حیران  
حال و گریه جمع ما پریشان  
آید در دل مردم دردم از تو دران  
خادم تو خسرو بنده تو سلطان  
در قلم و طاعت نامش تجویز ان  
خط سبز و مرز روز کار ریحان  
در کمال دانائی محو طفل نادان

وای بر حالت مرغی که دید نام نبود  
کرد اینکار مرا غایت ابرام نبود  
که بجز جام کسی واقف از انجام نبود  
جم سرخ جام منجست اگر جام نبود  
که نشان از زهر لب این جام نبود  
چشم ثمان تو کوفشند ایام نبود  
داد آنروز که از جامم بسم نام نبود

در رخ تو پسند میکند  
روی جوش زنده میکند  
جاء میبدم نغمه میکند  
میدهد مرا چه رده در اینم  
کز شیم خود با دو بهار  
چون باغ ناز میزند قدم سرور کند میکند  
پیر میفرودش از کرم کارهای فرخنده میکند  
کاهم اختیارش آجور کاهم صطرار میکند

میسنا

استغنا

ایرام

فرج

نفاک در زنده میکند



نوعروس بخت هر شب از روی جلوه می آید  
 زان فروغی از نور آن پی مشهور شد در دور  
 ز اختران جگرم چند پر شراب  
 ز سر پرده غیب آنکسی خبردار است  
 هزار فتنه بهر حلقه برانگیزد  
 چو شام زلف تو سر منزل غریبان  
 من از وجود تو غافل نیم در آن غوغا  
 قد بروی تو ای کاش دیده بودم  
 خواص باده ز آب حیات بیشتر است  
 پرستش صنمی کن که روی روشن او  
 یگانه کو هر درج شرف حینعلی  
 قدم بجاک فروغی ندپی دران  
 زیب غزل کردم این بیت مکرر  
 با کله خوش نیت روی خوب تو  
 دوست شاید زد دوست در کلبه  
 را بهر و عشق باید از پس مقصود  
 موی تو زد حلقه بر میان و نگذاشت  
 با غزل شاه نکته سیخ فروغی  
 دادم ذکر ملک این کلام شیرین  
 سمند چرخ که بی تازیانه میرفت  
 نشیب حضرت او سجده کاه خوشید  
 غبار زر مکش بر سر سموات است  
 جمال او همه روز آفتاب اجل است  
 همه دعای فروغی بدولت شاست  
 خدا خوان تا خدا و ان سرق دارد  
 محقق را مقلد کی توان گفت  
 مخوان آلوده دامن سکر  
 من و میخانه خضوره طلعات  
 کمن تشبه زلفش را بسبیل  
 چه نسبت شاه ایران را بنحافان

خسته  
هر ستره

کیفیت  
چگونه

طهر  
معه در کینه

بروین  
نمونه

ویسم  
تاج

و آنچه میکند مشق لبری بهر فان مجتهد میکند  
 خازن ملک کج خوشدلی نام او حسین است  
 خدا کند که نه غاور نه با خرم ماند  
 که با حضور تو از خویش بچرخد  
 شبی که عقرب زلف تو برتر  
 دل غریب من آن به که در سفر ماند  
 که بچرخد از حالت پسر ماند  
 که محو حسن تو در اولین نظر ماند  
 علی الخصوص که در شیشه پشتر ماند  
 برای آنکه کجور نامور ماند  
 که بجز با کف او خالی از کهر ماند  
 خدا یمن و را آفریده بهر یمن  
 زان سالی طومار عمر میترسم  
 چه دانها که بکشتیم در زمین  
 از ان شراب مرا کاسه بده  
 مستوده خان معیر که در حال شاد  
 خدا یمن و را آفریده بهر یمن

تا غزل صدر بهر اسله باشد  
 دیدن رویت خوش است پیکر باشد  
 مرد نباید که شک حوصله باشد  
 در قدمش صد حسرت را بله باشد  
 یکسر مو در میانه فاصله باشد  
 ده دله از بهر چیت عاشق معشوق  
 طاقت و صبرم فانه ات در  
 دوش به سجم خرید خواجه در  
 تندمران ای دلیل ره که مباد  
 آنکه میسل نمود طره لیلی

که خسرو ملکانش شاه ناصر الدین  
 بی سواری او بریزن زین باد  
 فراز رایت او بوسه کاه پروین  
 شهاب تیز پرش در دل شایمین  
 جلال او همه شب آسمان بسکین  
 که بوتری که نیاید بر پنج ش  
 کفش همیشه بشیر کو هر فشان  
 بساط بارکش چهره امیران  
 زمانه در صف میدان و تبو صیف  
 رخ محب وی از جام با ملکون

که حیوان تا انسان سرق دارد  
 که دانا تا نادان سرق دارد  
 که دامن تا بدامان سرق دارد  
 که می با آن حیوان سرق دارد  
 پریشان تا پریشان سرق دارد  
 که سلطان تا سلطان سرق دارد  
 موصدا بشرک نسبتی نیست  
 مناجاتی خرابای نه نکرد  
 من و ابروی یاروشن و محراب  
 مخوان دور فلک را دور تر  
 برمش و دانش غنچه را نام  
 مظف ناصر الدین شاه غازی

که حسین است هر چه آفتاب تاباند میکند  
 که فروغ خود هر جا دره را فروز میکند  
 که در فراق تو یک شام تا سحر ماند  
 چو نافه غرق بخوابه جگر ماند  
 که تیرانه عشاق بی اثر ماند  
 محل که دامنم از خون دیده تر ماند  
 که وصف جعد سالی تو مختصر ماند  
 دیرغ و درد که این شتبی تر ماند  
 که سر نماند و کیفیتش بر ماند  
 بهر او همه جا کج معتبر ماند  
 که زرقشاند و از زر عزیز تر ماند  
 بدو عشق جگر خسته که در ماند  
 عاشق معشوق به که یکدل باشد  
 در شب مجرم چه قدر حوصله باشد  
 یار پشیمان ازین معامله باشد  
 خسته دلی در قهای قافل باشد  
 خواست که مجنون بر سلسله باشد  
 من چه سیرایم که قابل صل باشد  
 سرش ز دست قضا یا مال شامین  
 سرش چاره بدیسم کو برین  
 چراغ انجمنش دیده سلطین  
 ستاره بر دریاوان او تجسین  
 کنار خیم وی از خون دیده نیکین  
 میله و دوزبان فرشته آیین  
 که واجب تا با مکان سرق دارد  
 که سیر جسم تا جان سرق دارد  
 سلمان تا سلمان سرق دارد  
 که دوران تا دوران سرق دارد  
 که خندان تا بخندان سرق دارد  
 که فرتش تا سلیمان سرق دارد



رخش راه مکرر کوفت و معنی  
بسته زلف تو شوریده میسراند  
حال عشاق تو کلهای گلستان داد  
نه بهین مات جمال تو منم کز هر سو  
بچکس را نرسد دعوی آزادی کرد  
کامی از ماه و شان سپح فروغی  
ولا موافق آن زلف غبر افشان باش  
نجر بجان کرانمایه وصل جانان  
مراد دل از دیرو کعبه پروت  
بر بر بار طیب جان شهرتوان رفت  
نصیب خضر خدا که آب حیوان  
های طالع اگر سایه بر سرست نکند  
ستاره تا که بود بر ستاره فرمان  
چو باد بر نکند چنین لف غایب باش  
مرا بصید کی میکشد کند محبت  
چگونه سرور وانی بفرخ خون من  
یکه سلسله می سازد از برای جان  
کنون وجود فروغی بسیج کار نیاید  
که هلاک من است عنوانش  
کس میدان عشق روی نکرد  
پنج تیغی جد انکر داند  
زاده و کیسوان حور العین  
ایکه داری سر مسلمان  
واقف از حالت فروغی کیت  
ایخواه برو بنده آنزهره چشمن  
بگذر عقل و قدم نه بره عشق  
ستان می باقی ز کف ساقی مجلس  
تا کی بجان و پی مطلوب دوانی  
شاید که شکاری ز کناری بدر آید  
هر که که بخندد ایسران ملاحظ

تشنه لعل تو خونین جگر ایشانست که بودای رخت جا به در ایشانست واله حسن تو صاحب نظر ایشانست که همه بنده زیرین کر ایشانست	سایه و قدح با ده چه پیودی دو از غم سینه سپین توای سپین کاش بر کردی از نیراه که ارباب بخت ما ز سر هر دو جهان تنگد
سیاه روز و سر سیمه و پریشان باش و کر نه تا باید ستعد هجران باش برون ز دیو ره کافرو مسلمان باش در دوحون و آسوده دل ز دربان باش بگو سکنه رطلت و دیده حیران باش بی سجود همایون سیر خاقان باش زمانه تا که بود در زمانه سلطان باش	بمعنی از توانی بزنگه داران شد بهر اگر علی غیر عشق کردیستی غلام عالم ترکیب تا کی باشی نظر بدامن کلچین نیستوان کردن بدست خواجده دهنده استین رت سوده ناصردین شه کش آسمان کوب فروغی از بنج نوبت شمع زبانی
که خون شیر خوند آهوان شیر شکارش که رخت خون جگر خاک را بگذارش نجر هنوز در روی سلسله دارش	اگر ادا جان ممکن است دیدن جان دلیکه می رود اندر قهای سلسله یون کجا رواست که بجا رود بدامن کلچین
سرچشم ز خط فرمانش که کرد تیر بارانش دست امید من ز دامنش من و لعلین غنبر قشاش بگذر از چشم ناملسش	مرد میدان عشق دانی کیت آرزو مند مجلس سلطان مردم از فتنه اینی جویند تشنه لعل او کجا باشد هست درمان برای هر درد
در بندگی خاک در شصتین باش چندی بی آن رشی چندی بی این باش آسوده دل از گوشه فردوس برین در راه طلب پروار باب یقین باش بایر و کان در همه راهی بحمین باش خونین دل از آن خنده لعل نمکین باش	یکچند بگردم و کعبه دوی بگذار ز کف سجده و در صراحی خواهی که شوی خازن اسرار است ایمن شوازش چشم سیه او ای آنکه شدی آینه دار رخ یوسف هر جا که در آید ملک از در حشمت

که خور با ماه تابان سرق در در  
که حرفیان همه در خواب گرانند  
سنگ بر سینه زمان سیمه برانند  
در گذرگاه تو حسرت بگزانند  
دیگران قید محبتان گذرانند  
کز سر مهر بکام درانند  
برو بعالم صورت شپه نشان  
کنون ز کرده پی صلت نشان باش  
طلسم را بشکن شاه عالم جان باش  
بخار سر کن فایز ز سیرت باش  
تو خواه راضی ازین آه خواه بالان باش  
همیشه زینت از یک و زیبا یون باش  
رین منت شایسته سخندان باش  
قد زهر شکنی صد زهر در دل بکشان باش  
ز پرده کو بدر آید که جان کیم بکشان  
نیکشند خویش نمیدهند قرین باش  
یکیکه بیل مسکین کشید رحمت باش  
که باز داشته سودای عشق از بکشان باش  
انکه اندیشه نیست از جانش  
صبر باید بجز در باغش  
من و آشوب چشم فاشش  
الثاقی آب حیوانش  
من و در دیکه نیت درش  
انکه افتد چشم جانش  
یکچند مقیم در میخانه چین باش  
یکچند چنان بودی یکچند چنین باش  
جبریل صفت در همه احوال این باش  
چون زند نظر باز شدی حادثین باش  
یک خطه بفر دل یعقوب خیرین باش  
مشغول تماشای ملک ناصردین باش



قرین  
نخه

سروش  
زشت

بوش  
شده

مشت  
مردارید

انوار  
معدود

شاسی که چنین عرضه دهد چرخ بلند  
تا مقصد خویش از می و مشوق توان  
من نیکویم که قافل باشی با دیوانه  
کز تیر غمزه خوش ریش ساقی دم  
که مقام خوشدلی میخواهی از دور  
یا بچشم آرزو سیر رخ صیاد کن  
یا کل نرسته شویا بلبل شوریده حال  
یا بزا بد مقدم شویا بشا بد هم نشین  
یا که در ظاهر فروغی فکر درویشی  
شاید بکام و شیشه بدست و سب و دوش  
خواهی که کام دل بری لعل و یسوس  
و اینکه داد بلبل شیدا بدست کیت  
پند کسی چگونه نوشتم که آند و لب  
من و اله جمال تو با صد نزار چشم  
کارم ازین مثلث خاکی بجان  
تا دمان او لبالب شد ز نوش  
بزم او بستر ز گلکشت بهشت  
صید قدا و نیسیا بد خلاص  
میخرم خار جایش را بجان  
تا پایش بشنوی از هر لیلی  
دوش در خوابش فروغی دیدم  
تو چشم سستی که شوان دیدم شیار  
ببازاری گذردم که ز نقشی است از خا  
پر روی که من دیدم همه خلقت مفتوش  
چه سستیها که کردم از شراب لعل میکوش  
و دادم تلخ میکوید و کاویان دوست  
پی شمشاد قدماهی نامدم قوت روشن  
پریش میکند جان سروغی آفتابی  
توی آن آیت رحمت که شوان کرد و غیر  
تعالی اند از بصورت که من نام تحنیش

تا دور زانست شه روی زمین  
شام باد های تو چنین کفش فروغی  
کز بجایان آشنائی از چنان گانه  
در بجای باد زهرت داد و شکران  
شام دمی سحر در نره ستان با شس  
یا بصحرای طلب جستجوی اندیشه  
یا چراغ خانه یا آتش بجان پروانه  
یا خریدار خرف یا کو هر یکدانه باش  
یا که در باطن مرید خسرو فرزانه باش  
خواهیکه نیش غم نخوری جام می نباش  
از دست آنکه کرد لب خنجر را چشوش  
از من گرفته اند و کوش سخن نباش  
من بنده خطاب تو با صد نزار کوش  
قد بر فراز زلف بیفتان و رخ نباش  
نام او خوشتر از الهام سروش  
مت جام او نمی آید بهوش  
میکشم بار کراش را بدوش  
پنبه غفلت برون آوزر کوش  
باغش تا طاقی داری باز  
با چنان صورت چنان بندم  
ما و کلزاری که از نرنگ عشق  
رهن آدم شدن خال سیاه  
من بخت کران خواهم که شوان کرد  
بکلاری قدح خورم که کل عکسی است از خا  
مسحایک من دارم همه شهر ندچارش  
چه افونها که دیدم از نگاه چشم ستار  
مکرر قدم میریزد لب لعل شکر بارش  
جواب هر سلامم را دو صد و صد می  
منم آن مایه حسرت که شوان و تفسیرش  
بنام ایزد انیمغنی که من لاله زقریرش  
تو زلف که کبری که شوان دیدش  
دلارا صورتی دیدم که دل سپردیدش

شام باد های تو چنین کفش فروغی  
کر سر مقصود داری موبو جوینده  
چون قدح از دست مستان میخوری  
کرشی در خانه جانانه همانند  
یا شامت راز بوی سنبلس مشکین  
یا که طبل عاشقی یا کوس معشوقی  
یا مسلمان باش یا کافر دور نمی تاکی  
ناصر الدینش که چرخش عرضه میداد  
مایه و کوی عشق درونی پر از خروش  
مرغی که میسر و لب بام آن پری  
کر چشم فیض داری از آن چشم کرم  
زان باده دوش چشم تو پموده خلق  
چه جدا زان دمان نرسد هیچکس کام  
باغش تا طاقی داری باز  
با چنان صورت چنان بندم  
ما و کلزاری که از نرنگ عشق  
رهن آدم شدن خال سیاه  
نه اند است هر اسمیکه بسازندش  
مطر شد دماغ جان من از بوی کیش  
برونی دیده بشودم که خون میجوشدش  
چه شادایا که دارم در سر سودای اند  
جواب هر سلامم را دو صد و صد می  
تو زلف که کبری که شوان دیدش  
دلارا صورتی دیدم که دل سپردیدش

تا آج و کینست تو باج و کین  
ساغر کش و باشا بد مقصود تو  
در وصال کج خواهی سر بر  
چون قدم در خیل مردان میزدی  
کول نعمت را غر مشغول صاحبان  
یا هم آغوش صبا یا شین شانه باش  
یا بندی شهره شویا در جمال فانی  
یا مقیم کعبه شویا ساکن شجانه باش  
شاد کام از وصل معشوق لب تیا  
ستانه میرسم ز در پیر معشوقش  
مایه و بزم شوق و دمانی پر از خروش  
بس طغنه میزند پر او بر سر دوش  
ایدل بینه خون شویا چشم بچوش  
شاید که روز خشر نیاید کسی بهوش  
تا هست ممکن تو فروغی بجان کوش  
خنجر را در پوست خون آید بوش  
در پیش تا مکنات باشد بوش  
چنین آتش چنان مانم بوش  
کل بود خاموش و بلبل در خروش  
آه ازین کندم غای جو فروش  
تا قیامت سر شویم از خواب دوش  
نه منصور است هر جسمیکه بغیر از بدوش  
منور شد چراغ چشم من از شع رخسارش  
بونی عجب برجم که جان میریزد از تارش  
چه غمتها که دارم در دوش من بر خردار  
غرض هر خطه کامی میسرم زلفش  
که سرو بستان با پر کلت از شرم قرار  
که خلعت خانه دلها منور شد با نورش  
من و خواب پریشانیکه شوان کرد و غیرش  
بصورت کانی رسم که جان و تصویرش



حریفی شد بخار من که شامانند محرابش  
بقتل عاشقان نال پرورده زینش  
در آن مجمع که بسازند ذکر از جود حقین  
بشی بگذشت کرد غمش حقین نی نایب  
سر سمار را داری پایخواجه منعم  
آنرا که اول از همه خواندی بسوی خوش  
جوی ز خون دیده کشاد بروی خوش  
کی میری بقلعه زندان پاک باز  
بر جبهه کشاده شود آخر از کف  
دانی چرانشه بخاکستر آفتاب  
بوسیدن گلوی تو بر من حرام  
شب که از جوی بدو رخت می بندم  
عارف سالک کجا فارغ شود ز ذکر  
هر چه خود می کشم از دست عشق زین  
سایه سروی نشستم که از بر کوشه  
منکه امروزی از غم دیدار او مردم سخی  
بندم و فروغی کی توان ز بیم تن  
در میگرد خدایت کن بهر که سلطان باش  
که صحت یونفر پیوسته طمع داری  
که باده نوشیدی شرمند ساقی شو  
سر خیمه جوانرا نسبت لبش کم کن  
خواهی که فلک کرد و کردم چو کانت  
تا اکیست بخشد از منم معنی  
شده تا صردین کردل پر فلکش کوید  
رنج پیوده مکش که به حرم گاه بدیر  
از بلامرد خدا هیچ ندارد پروا  
دل میقوم بخون خسته انچه سیاه  
قوت من خون جگر بود از قوت لبش  
عشق نزدیک سر زلف تو ام راه  
مهر آناه فروغی پذیرد نقصان

غزالی شد شکار من که شیر انداختش  
بخون سپیدان یاقوت شسته زینش  
من سید کیوش من سودای زینش  
دین از ناله نپایان که پیدایت زینش  
که من ویرانه دارم که ویرانم زینش  
بر روی خویش بسته ام بی زبونی خوش  
ناشکنی ز سنگ طاعت بسوی خوش  
الا دلیکه بتیش از آرموی خوش  
تا بگری در آینه روی نکوی خوش  
که در محبت تو برم گلوی خوش  
بمادان حذر میخواد من روی خوش  
صوفی صاحب محافل شود از روی خوش  
می کشد باز آن خم کیسول مار بوش  
آنچشم مردم صفا نظر سنگ جوش  
آه اگر فردا نیست چشم میدم بوش

فرمانبر ساقی شوق منم در دوران باش  
یا آینه روشن یا آینه کردان باش  
و عشق نه زیدی از کرده پشیمان باش  
از عالم حیوانی بیرون رود آن باش  
در عرصه میدانش کوی خم چوکان باش  
در کار که صورت عاشق شود حیران باش  
تا مهر درخشان آرایش یون باش

وز بهوا شیر علم هیچ ندارد شوش  
مال بکج پراکنده آن زلف پریش  
بیچکس در طلب نوش نموده پریش  
تا بختم ز کند خرد دور اندیش

بلای جان مردم فتنه چشم سیه مستش  
ز دست خفته ام در خون تن میازوریش  
ز دست کافری کی قیوان بین سلاست  
بمردنم علاجی نیست زنجور محبت را  
سخر ساخت تیر آدل پاک فروغی را  
شوان بقول زاهد پیوده کوی شهر  
ای نو بهار حسن خیرات زپی با  
کیرد سپهر چشمه غورشید را بکل  
من جان بزیغ تو اسان نمیدم  
اشب فروغی آن به پلر نخت  
چشم عظم خیره شد عکس روی تابش  
خوشدل از وصلت سازد از فتنی  
تا بعد حسرت بنبند دست کیتی  
که نشان جوی ازو پکاره کم کن  
اشک خونین میروند زنده ام حکمتی

در حلقه میخواران پکار بنیاد  
خواهی که بچک آری آن زلف سیل  
چون خنده زنده لعلش در دل دیار  
که بر سر کوی او شد گذشت روزی  
اسباب پریشان جمعیت برای من  
در عهد ملک غم را از شهر بدر کرد  
که رو فروغی را تا یک نخواستی

همه شامان سپهر افکنده تیر فلکند  
چشمم که مخورم تیر بلا از چپ و راست  
من و ترک خط آن ترک خطانی سیاه  
با وجود تو که هیچ نباید ما را

کسا و کار عالم حلقه زلف کرکیش  
ریشتی خورده ام پکار که جایر قصه  
که خون صد مسلمان بیکدم زینش  
فغان نمیند و پیدمان که در نایب  
تو پنداری که از افقون پری کرده  
آخر کام غیر مرانش ز کوی خوش  
برداشت دل ز شاد پاکیزه خوش  
که تر کنی دماغ ضعیفم بسوی خوش  
که با ما دپرده پوشی بروی خوش  
تا بر نیارم از تو همه آرزوی خوش  
در خواب کردم از لب آفتاب کوی خوش  
روزگار مریزه شد از آرموی شکو  
زنگی از سر بخیری تا میری زار ز خوش  
من خنجم بست چشم از روی لب افکند  
ز آنکه خود را با ما کم کرده ام در خوش  
تا می زکین بجا هم کرده ساقی ز خوش  
ز آنکه صد پیویدار و دهر سر موم خوش  
یا خواجده فرمانده یابنده شادان باش  
یا سلسله بر کردن یا سلسله جیبان باش  
چون که بکشد چشم آما ده طوفان باش  
نه طالب جنت شونه طالب خون باش  
جمیت اگر خواهی زانظره پریشان باش  
شکرانه این سادی ساغر کش و خندان باش  
ده خانه تارکش خورشید درخشان باش  
کنج مقصود بجواز دل ویرانه خوش  
مرد میدان قضایت کسی جز در خوش  
که سر راه مرا عشق گرفت از پس خوش  
که میسر نشود تو به صوفی ز خوش  
که هم آسایش بخوری و هم مرهم خوش  
نور خورشید فروزنده کردم خوش

همان  
عزیز

سپهر  
سایه

مخند  
سر زخم

رضوان  
مدرک



اما حکم  
سزاست

و  
مغز به  
شک

ملوک  
پادشاه

هر بر  
شیر

آزادی اگر خواهی از عقل گزین باش  
که بازخ و زلف او داری سر آئینش  
هر جا که چنین ترکی با تیر و کمان ای  
بافش خلاف اندیش کپار تخلف کن  
پر کن قدح از شیشه بشکن خم اندیشه  
اگر قناعت را سرمایه دست کن  
ولا میقد آن کیوان پر چین باش  
غلام خواهی غنیمت فروش توان  
اگر بر تربت شمشیر او سری دار  
بشی ز روی عرفا ک او سخن مرن  
چرا ز سینه برون رقی ای کبوتر دل  
اگر میبکست او زک سلطنت خوا  
رفر طلعت او قباب تابان شو  
شما فروغی شاعر مدح کسرتست  
چه غنچه که نپرو ز باغ نرسش  
چه دانها که نپاشید خال بندوش  
چه صید ها که نشد کشته در کینکاش  
چه پنجه که نپسچید ز در بازوش  
چه شرمها که نکرد آفتاب از روش  
خدیو مملکت آرا خدایگان ملوک  
ابوالقوارس سیرا فلکن هر بر شکن  
کمی رسول فرستد ز خط روش  
کدام چگونه کند مدح پادشاهی را  
چون صبا شانه زنده طره غنیمت باش  
عشق گوید که بیا در خم مشکین بوی  
سوز لعلی که بکجو خرد و یوسف  
یارست می دوشین در حریفان بچین  
کار من ساخت بیکبوره لب شیرینش  
سرشامان جوانخت ملک نامزد  
خسروا شعر فروغی همه در مدحت

هم صبح جهان آرا هم شام غریبان  
اما بکه پیکان آموخته سرن باش  
یکچند شدی کافر یکچند مسلمان باش  
آتش بزنی این پشه سوزند شیران باش  
در عالم درویشی افروزن سلطان باش

خواهی کند خطش از دایره مهرت  
دور از خم کیسوش تعظیم بروش کن  
اگر کاسته رنجی یک خمکه صهبای  
چون خنده زنده سا صهبای خورشید  
شمشاد فروغی را در شهر تاشان

ایسر حلقه آن چنین لاف مشکین باش  
حریف ضربت آن بازوان سپین باش  
پی شکستن بازار ماه و پروین باش  
کنون ز طره او زیر چکش شامین باش  
بر آستانه سلطان عشق مشکین باش  
ز قرب حضرت او آسمان مکنین باش

چو شادان شکر خنده در حدیث باش  
بد به شیوه فرما د جان بشیر نبی  
بین خرابی دوران صرخه یکنار  
نگاشاده اگر پیکرت بخون میشد  
کرا از مقام میقام سره بخبری  
کسی ز دولت او مستحق احسان شو

چه میوه که نیاورد و سرو سیمینش  
چه دانه که نکستد و خط مشکینش  
چه تیغها که نزد پنجه کارش  
چه کشته ها که نینداخت دستش  
چه رشکها که نبرو آسمان بکینش  
که کرده بار خدا قبله سلاطینش  
که رفته خنک فلک زیر زینش  
یکی سلام سازد ز ناحت حینش  
که خسروان همه جا کرده اندیشش

چه فنها که نینکینخت چشم پر خوشش  
چه کیسها که نپزداخت جد طراش  
چه قلبها که نیازد ز دگر نازش  
چه کلبها که نیفروخت باهش  
چه جامها که نپوشید قدوش او  
سرملوک عجم مالک ممالک جم  
ابوالمظفر غازی سوار تیغ گذار  
صفات ذات ورا شرح کی توانم  
فروغی از لب نوشین او مکروم زد

عقل گوید که مرو بروم بچان  
ای بسا سر که شود خاک سربازان  
آه اگر باد سحر که نکند بشیدان  
جان شیرین بغدادی لب شیرینان  
که کندار جهان است دل پیدارش

صف شکافی که چنین شیم خایین  
انکه ناویده رخس خلق چنین خیران  
باجبسی است سرو کار دل بایم  
کر چنین ترک ز توران بوی ایران  
کر سحر خسرو خاوار کند خدمت او

سرخیل مجامین شو سر حلقه طفلان باش  
هر حکم که فرماید سر خط فرمان باش  
از کفر چو برستی جوینده ایمان باش  
در در طلب کجی بگریه ویران باش  
چون کریه کنی ناسا کشت و خندان باش  
آسوده رستان شو فارغ ز کفایت  
درین دو سلسله خاقان حدیث باش  
تو در مشا به آن دمان توین باش  
مرید پسته شکر قشان شیرین باش  
تو جم خراب ز جام شراب نکین باش  
رین منت سر پنجه نگارین باش  
مقیم بار که شاه ناصر الدین باش  
کسی ز خدمت او مستعد تحسین باش  
کسی مراقب مدحت شعار دیرین باش  
چه حلقها که نیاوخت زلف پریش  
چه کاسها که نه پیو دل فویش  
چه سینها که نفرسود خنجر کینش  
چه خوشها که نیندوخت عقد پرویش  
که در کن رکشد شاه ناصر الدینش  
که مهر خیره شد از تاج کوهر کینش  
که خون خشم کذر کرده از سوزش  
اگر که وصف کنم صد هزار چندش  
که شهره در همه شهرات شعر شیرینش  
دل یکجعب پریشان شود از برش  
چشم امید دار از مره خونخوارش  
چکند دیده حیرت زده با دیدارش  
کر میجا نغان به نشود چمارش  
صاحب بار کند شاه فلک دربارش  
برق غیرت نکند از آزارش  
جاودان باد بطوار جهان شعارش



خوشا دلیکه تو باشی نگار پرده شیش  
کین کشاده درانی زهر در می شیش  
مریض عشق ترا جان بلب رسیده تو  
شاده که تو برداشتی ز خاک نیت  
بدین امید که مرهم بند بر خشم درم  
خندک عشق بر قلب خسته نشسته  
ستوده خسرو اعظم جهانگشای معظم  
فلک بچشم فروغی طلوع داده موی  
بسکه بشیتیت تا پر بر تم پیکان عشق  
نفره منصورت از هر مو بسوزد باند  
توده خاکست کو کردا حمر کی شود  
میخورد خون دل و از دیده میریزد درون  
کشته ویران خانه ام از سیل عشق غماز  
تا بلم را میرسانم بلب میگون دست  
بخت سلطان عشقم داد طبع شاعری  
الطیپ جهانم فروغی چاره دردم  
تا شکن زلف تو بت سلسله جنبان دل  
هم خط نوخیز تو سبزه گلزار جان  
چاره هر درد را خلق بدردمان کنند  
دل تو بربت عهد کز سر جان بگذر  
رشته عقلم کینت بر سر سودای عشق  
عمر فروغی گذشت کام دل آخر نیت  
کردست دلداسن آنسر و روانم  
افروخت زنج از باده که آتش زن شهرم  
دی صبح شنیدم ز لب پنجه که سبقت  
الکون نه مرا کشتی از ان ابرو و مرکب  
هم قطره فرو ریختی از چشمه چشم  
جز فکر رخ و ذکر کیش نیست فروغی  
دامن خیمه سف از دودست میکنم  
هر قدمی که میروم پای بسک میخورد

زیر پرده بری در نگار خانه چیش  
کمان کشیده و آبی زهر طرف کنیش  
که بر رخ تو نیفتد نگاه باز کنیش  
کجا زمانه تواند که افکند بر منیش  
چه زخمها که بخوردم ز خفه کنیش  
نهاد شک بنا لذنایا کها حزنیش

کسی ز بوسه شیرین کنی بذاش  
کشاده چهره پا در حضور خازن  
نظر ز چهره پیا ز خود پویش خدا  
نسون من چکند با حریف شعبده بازی  
سپند در ره آن شهسوار میرنم  
کسیکه سر کشد از طلق کند محبت

حرف الفاف

طایر پران شدم از ناک پران عشق  
کرنخی پای طلب در طلقستان عشق  
تا بسوزد پیکرت بر آتش سوزان عشق  
هر کرا این ساز دآن با قوت لب همان عشق  
چشم آبادی مدار از خانمان بران عشق  
تا سرم را بیکدم بر سر جان عشق  
شاعر سلطان شدم از دود سلطان

فوج را کشتی شکست از طلق طوفان عشق  
نشسته عشا قرا بر کز نیدانی که بیت  
کوشه ابروی معشوق نیاید در پیش  
فصل گل کرا شک گلگونت ز رخو  
سرسر کردانی مارانخواهی یافتن  
چون تو خورشیدی تا پادشاه یونان  
ناصر الدین شاه غازی کار فرمای

حرف اللام

جمع نخواه شدن حال پریشان دل  
هم لب جان بخش تو چشمه جوان دل  
در دتر کرده عشق بایه در مان دل  
جان کرا غایه رفت بر سر جان دل  
کوهر شکم بر بخت برد دکان دل

شوق تو در هم شکست پنجه شایین سر  
کار من آمد بجان از ستم پاسبان  
کر چه صبور ی خوش است در همه کاری  
در طلب چشم تو دور باختر رسید  
سوزن فکر شکست رشته طاقت کینت

حرف المیم

ازاد شود دل ز غم هر دو جهنم  
افراخت قد از جلوه که فاز کمر جانم  
من شکل از حسرت آن شکدم  
دیریت که من کشته این تیر و کمانم  
هم پرده بر انداختی از رخسارم

آمد بلب نام که خورشید ز طیم  
کرا ز درم آن سرو خرامنده دیار  
در عالم پیری سرو کارم بجواب  
صبحم بمباد سوزلف تو شام  
کشم که بجویم ز دمان تو نشانی

خون جگر بیدام پاره دل بدانم  
هر نفسی که میکشم شعله بدشت میرنم

بیچکس از معاشران منفرم نمیشود  
غیرالم در بنقدم هیچ نشد مشغوم

کسی ز باده ز کین قح دی بختیش  
که بر کسی نکشاید در بهشت بریش  
کجا بریم دلی را که کرد تویش  
که بیسج معجزه باطل نکردش  
که چشم بدزد اتشی بخانه زیش  
حواله کن بدم تیغ شاه افسردش  
که باو تا بابد ملک جم زیر کنیش  
که آفتاب قلم میخورد بصبح جنیش  
کس نیاید بر کنار از بحر بی پایان عشق  
تا نوشی جرعه از باده زخشان عشق  
تا زیزد خونت از شمشیر خونشان عشق  
کل بسرخواهی دن از کلینستان عشق  
تا کرد و تارکت کوی خم چو کان عشق  
تو چون من قصیده است میدان عشق  
آنکه نافذ تر بود فرمائش از فرمان عشق  
جان من برب رسید از در و پندار عشق  
عشق تو لشکر کشید بر سر سلطان دل  
رقم از ان آستان جان تو جان دل  
کردن صبر از رخت کی شود اسکان دل  
آه که آنهم نشد حاصل دوران دل  
بسکه بهم دو ختم چاک کربان دل  
کرد تو مراد دلی دای ز حرمان دل  
بگرفت کف جام که جشید زانم  
بر خرم و بر چشم خود و اربانم  
پیرانه سر آمد بر من بخت جوانم  
یکروز نبودم که نبود ی بکامم  
کم کشت دین نقطه موهوم شامم  
فکری بضمیر من و ذکر ی بربانم  
ترسم ازین مسافرت جان بدایانم  
غیر خطر دین سفر بسج نشد معینم

مبین

عظم

توده

راح

قرب



مداح  
جمع  
است

محیط  
اعانه و فوکره  
ت

علاقه  
بسته

که سزای طاعت بخیزد و می بیند  
عجب  
کار بر این که در معشوق سید مدح نام دارد

جاودان

پیش  
دایره

روز و دواغ من کسی شکلی نیکند  
از سر من هوای او هیچ بر نیفز  
کریمه استخوان من شک فراق  
صرغ هوا گرفته ام از سر سدره رقم  
کوهر تاج خسروی ناصرین شه قوی  
بجلوه کاش در آید نگو سیرم  
ز کار خلق پیکباره پرده بردازند  
رسیده ام بقامی ز فیض و شوی  
هزار مرتبه بالاتر از چرخ اما  
از آن بخوردن می شایم اجازت  
فروغی از بهر شاعری بی شام  
ببوسه زده ام تو آرزو مند  
تو از قبله خوابان ست پیمانی  
شرار شوق تو بر میچند سر غصوم  
پدر علاقه بفرزند خویشستن دارد  
براه و عده خلائی نشسته ام خدی  
بگریه کف از آن پسته یکدوبو هم کش  
نجات داد ملک هر کجا اسیری بود  
تا شدم صید تو آسوده ز هر صیاد  
مازنا کردی و از بحر کشیدم مارت  
تو قوی پنج شکارا کن و من صید  
کاهی از جلوه لیلی روشی مجنوم  
از دادن جان خدمت جابانه رسیدم  
زان پسته خندان چه شکرتا که نخوردم  
سرایده که سیمین کف او دو کر فتم  
یکدم بر آن شایه منواره نشستم  
زلف سبزش گفت که ماشام مادم  
صد بار زخم دل مازده نام اما  
آخر سر را بیکافات بریدند  
فخر همه شانان عجم ناصرین ش

بسکه بدوستی او با همه شهود ششم  
گر ز در ساری او بخت کشد کلشتم  
عهد که بسته ام باو یکسر موی شکم  
تا بکدام شاخه باز شود نشستم  
آنکه ز خاک مقدس صاحب چشم رستم  
در همه جا فروغی رفت فروغ شرم  
اگر بچشم درستی نظر کند معشوق  
که از کلاه نهد پادشاه تاجوم  
بکوی میسکه که تر ز خاک بگذرم  
که کول زاید مردم فریب را نخورم  
که طبع شاه جهان بایست بر نهرم  
ترا بستم ای شیخ بهوشند چه کار  
خدا یکان سخن ناصح ناصرین ش

من از جانت عشاق سخت پیوندم  
نواهی عشق تو سر میرند ز هر بندم  
من از تعلق روی تو خشم فرزندم  
که زیر تیغ تغافل نشاده یچندم  
بخنده گفت کس کی نشسته بر قدم  
من از سلاسل لغزش منور در بندم  
عجز ما کردم و از عجب ندادی دادم  
ترسم از ضعف بگوشت نرسد فریادم  
کاهی از خنده شیرین مثنی فریادم  
زان سر و خرامان چه پشما که نخیدیم  
هر نکته که شیرین لب گفت شنیدیم  
یکمتر بخون دل رپا ره طبعیم  
روی چو شمش گفت که با صبح میدیم  
یکبار لبان بکینش نکسیدیم  
در نامه او بسکه سرخایه بریدیم

منکه ز استان او جای دگر زویم  
خوشه اشتیاق او در دل من فرویم  
قمری باغ او منم تا بشناسیم بین  
از سر کوی استناده فلک غبریم  
در همه جا فروغی رفت فروغ شرم  
اگر بچشم درستی نظر کند معشوق  
باعتبار من امر فریب شایب  
تخت عهد من این شد پیرا دفر  
ترا بستم ای شیخ بهوشند چه کار  
خدا یکان سخن ناصح ناصرین ش

برید از همه جادست روز کار مرا  
اگر تو داغ کداری چگونه پندیرم  
زمانه تا نکند خیمه ات میدانی  
معاشران همه در بزم پسته میگذرند  
زباده دوش مرا توبه داد شمشیر  
ستوده ناصرین شد که از شرف  
چون مرا میکشی از شستم انکار کن  
آب چشم مرا از خاکد رت چاره شود  
جاودان نیست فروغی غم و شادی جان  
هر عقده که آنزلف دوامد کشودیم  
در خدمت جانانه که بسته تاویم  
در عهد بتان آنچه وفا بود نمودیم  
هر خطه بر خیم نمکی ریخت باش  
خیاط و فادره آن سرو قبا پوش  
چند آنکه در آفاق دیدیم فروغی

رو بکدام در کتم باز گنجی سیف کنم  
گر بزند آتشم و بر بند خرم  
داغ جفا پسندم طوق وفا بگردم  
بخت شد مرا کشد باز بسوی سکرم  
چشم چراغ شاعران در همه مجلسی منم  
که آفتاب شاید مقابل قمرم  
من از شکسته سوزلف و شکسته  
که پیش با ده فروشان کدای مقبرم  
که بی شراب کهن باقی سبزم  
که تو ز شهر دگر من ز عالم دگر م  
که در دیدار ذش محیط پر کرم  
فغان که با همه حسرت هیچ نچندم  
بدین کنایه که در گردنت نیکندم  
و کر تو در دست چکونه پسندم  
که من چکونه از آن کوی خیمه بکنم  
شکسته دل من از آن پسته شکر خندم  
بتان ساده اگر نکشند سو کندم  
بهیچ دوره ندید آفتاب تا شدم  
وای بر من که ازین قید کنی آزادم  
که من از بهر همین کار زار زادم  
در این سیل بیای بکند پنادم  
شکر زان گویم اگر شاد و کز ناشادم  
در عشق نظر کن که چه دادیم و چه دیدیم  
هر عشوه که آنچشم سید کرد خریدیم  
در ساخت منجانه سر اسید دیدیم  
در عالم آنچه بلا بود کشیدیم  
زین کان طاحت چه نمکها که خیدیم  
هر جای که رقامت با دوخت دیدیم  
الا کرم شنه نشیندیم و نه دیدیم  
کز بار خدا شادی جانش طلبیدیم



فدای قاصد جانان کنو سوده جانم  
نیدانم چه عشق است اینک بجا کند جانم  
میان جمع بنکر آن سزای فرباشانم  
من از بد عهدی شکین دلان هرگز نمانم  
اگر چه قابل بزم حضور نیستیم اما  
کرپان تر از دست چون دم ندانم  
فروغی آنمه ناهرباز کاش میکش  
تا تو بگلشن آمدی با همه درکش کشم  
تا نکم لب ترا می بدمان نپسرم  
کاسه خون جام می فریق زیم نکش  
تا که عیان ز پرده شد صورتش  
بسکه شب وصال تو ناله لال میشود  
نی ز چوب ایمنم فی ظلیب مطهر  
نا صر دین شه قوی آنکه زیم تیغ او  
عمر گذشت و رخسیر شد نظاره ام  
آنکه تبسین آنخان ریخت خاک خون من  
غنچه نوشند او سوخت بیک تبسم  
منکه فروغی از فلک باج هنر گرفته ام  
آلب می پرست او داد شراب تبسم  
دست ایملم ریشی بر سزای او رسد  
بر سر رکبزار او خاک شدم فروخیا  
در سر شکم نشد لایق بازار دوست  
گاه ز شاخ گلش به نفس غنایب  
باسک او بهشین فزیده مستوحشتم  
باد و پیای رسید از کف ساقی مرا  
مستی من تاره نیست از لب میگون  
جلوه فروغی نکرد در نظر من آفتاب  
ز تجلی جالش نظر از دو کون تبسم  
پی دیدن خرامش سر کو چا تا دم  
پی آن غزال شکین که نکشت میدم

بشارت های خوش داد از اشارت های  
نیدانم چه میل است اینک بکیرت  
اگر خواهی بدانی صورت حال پریشانم  
اگر نسبت اقبالم ولی سخت پیانم  
شبی رهیت توانی روز گردن درشتانم  
که تا دامن محشر چاک خواهد شد کپانم  
که سویم بنکر از رحمت که در خن سلطانم

بالم هیچ عیشی از این خوشتر نیدانم  
شندم کم کز برای بر شبی روزی تو شد  
مکر از پر و پروان آمد آن شوخ بری  
من از دردت بحال مردن بگوئی  
شبی در عالم مستی بهین قدر آندود  
سلیمان که بختاتم کرد تحصیل سلیمان  
خدایوداد که سترا صر الدین دریا

تا چشم ازین نمک چیز دیگر نچشم  
بسکه بد در ترکست با ده خورده و نه چشم  
رنگ نکار خانه شد روی بخون چشم  
با همه ذوق ساکنم با همه شوق خام چشم  
چاره دل کجا کنم که همه جاشو چشم

چرخ شود غلام من دوزخ بکام من  
که چه هیچ حالتی یاد نکرده مرا  
دوش بقصد لکشت قصه سر و کلام  
بولعیمی نکم که من با همه لاف عاشقی  
هانس کنم فروخیا دشمن شایر بخون

حسرت او نیرو دزدل پاره پارم  
کاش برای سوختن زنده کند دوباره  
ز کس نیم مست او کشت یک لاشا و

مردم دزدل نم رفت آذوی ل  
خاک ربی کزیده ام تا چه بزیاد آسان  
آنکه ندیده حسرتی در همه عمر خوشتر

مغنی شمع میخورد حسرت می پرستم  
طنخه بر آسمان زند فردر از دستم  
تا فلک بلند سر خاک شود ز پستم

کاش بکوی نیستی خاک شوم که آن  
زنده جاودانیم تا حرکات عشق شد  
آنکه بدیوانگی در غمش باز ام

گاه ز شمع رخسیرم پروانه ام  
با غم او آشنا از همه پیکانه ام  
توبه دادم شکست بر سر چانه ام  
شوخه مکر رشید نعره ستانه ام

سرو فرازنده خاسته از مجلسم  
سفره میخانه شد خرقه پوشیده ام  
آتش رخسار او سوخت ز شعله ام  
تا نشود آن جاسایه فکن بر سرم

بصید نمودم صمبی که می پرستم  
پی جلوه جالش در خانه شستم  
چه سمند باد و اندم چه کند با شستم

بهوای محرویش همه مهر بپرستم  
نم اولین کارش شکار کافه ام  
بچه اشقام خود را بکشم ز عمر رفتم

که جان من بستانی و من کام از تو تبسم  
نذاختم روزی که خواهد شد شبای حرام  
که بکسر آشکارا شده اسرار تبسم  
نپسری ز احوالم نیکو شای بدنام  
که مست از جای بر خیزی و نباشی تبسم  
من از خاصیت لعل تو پنجه بکام تبسم  
که دست هوش کوید سحاب کو قیام تبسم  
و ده که تو در کنار کل من میان تبسم  
که تو برگردش آوری جام شراب تبسم  
یاد دامن شک تو هیچ نشد فرا تبسم  
گفت که شرمسار شوا حرکات تبسم  
یار ندیده و الهام می خشی تبسم  
دست د عابر آسمان تیر بلاتر تبسم  
ترک نموده بجزوی بر روی تبسم  
و ده که زمرک هم نشد دره عشق تبسم  
جیب می گرفته ام تا چه کند ستاره  
کی بشمار آورده حسرت بشماره ام  
بر سر کوی خوابه بنده میکاره ام  
چهره نشان نیدد با بخت تبسم  
آلت زندگانیم علت شد تبسم  
آه که غافل گذشت از دل دیوانه ام  
قابل قیمت نکشت کو هر یکدانه ام  
ماه فروزنده تافته در خانه ام  
بر سر پیانه ریخت بسجود صدانه ام  
خانه شهری بسوخت جلوه جانانم  
پانکدار دزدنک جغد بورانه ام  
تا ز رخسار دوست تافت کجاشانم  
بامید عهد مستش همه عهد شکستم  
که بهیج جلد اخر ز کند او بستم  
و بداند ماه روزی سزای او بستم

سحاب

خاتم

سحاب

ضمیم



بکناه عشق شستم و بنور برکشتم  
به میکشان محفل زمی شبانه سوزش  
من ساد پرست و باده نوشم  
بر گردش ساقی است چشم  
من کوشش زبانک فی نیندم  
در کردن تو به است یکشتم  
جز پیر معان نمی شناسم  
تا روز خراکشد فسروغی  
من بر سر کوی تو ندیدم  
جز مهر تو در دلم رفته است  
در حسرت زلف تو شبی نیت  
کردی نظری بمن که دیگر  
از یل سر شک خای نیت  
چنان بکوی تو آسوده از بهشت برنم  
کنده طره نهادی بپای طاقت و بام  
مرا چه کار بیدار مهوشان مانده  
ز بسکه هر سر مویم هوای مهر تو دارم  
معاشران همه مشغول حشر و شترت  
بر آستانه آن پادشاه حسن فروغی  
موبوبه آن زلف که بکیر شدم  
نه کنون میخور آن صفزه مرکبانم  
تا لهار اثری نیت و کر نه در عشق  
پیر کنعانم اگر عشق سوزاند ز عجب  
من که پنجره گندم همه شیرین بود  
تا فروغی رخ آن ترک خطای دیدم  
ساقی نداده ساغر چندان نموده شتم  
کام دلم تو بودی هر سو که میدویدم  
کیفیت خبزه از من توان شلیدن  
سکین دلی که کرده است ز کین چون  
عشق بخت خای پند پر م

فی نیوشم

ضمیر

حوری صین

خالد

نخچر

نکته

زار ادنی که بودم ز مجتبی که هستم  
فرمانبر می فسرو شتم  
بر پرده مطرب است کوشم  
من چشم ز جام می نیوشم  
در خوردن باده سخت کوشم  
جز قول تبان نمی نیوشم

لباس فرغ و مایه روم را بکوشم  
مستغرق بجزا شرم  
انجا که پیاله خرا بم  
بم آتش می بسوخت مغرم  
عشرت طلب و نشاط جویم  
از طعن کسی نمی حشر اشم

خاکی که بسر نکرده باشم  
مهری که بد ز نکرده باشم  
کز کزیه سحر نکرده باشم  
از مشنه حذر نکرده باشم  
کش زیر و زبر نکرده باشم

از دست جفای تو غامده است  
شب نیت که با خیال قدت  
یکباره مرا کمن فسروش  
تیری ز کمان را نکرده ای  
خاکی نه که در غمش فسروغی

سپاه غمزه کشیدی ببارت دل و دیم  
که با وجود تو فارع ز سر روی  
نمی برم ز تو که سر بری بنجر کینم  
بغیر من که شب و روز با غم تو فریم

نه دست آنکه دمی دامن وصال تو گیم  
ز رشک مردن من جان عالمی لبای  
ز حسرت لب میگون و غایه سا  
چگونه شاد نباشد دلم بکوشه نشینی

اخر از فینس جنون قابل زنجیر شدم  
دیر کا سی است که آماجک تیر شدم  
آفتد ز مال نمودم که ز تاثیر شدم  
کز غم فرقت آن تازه جان پیر شدم  
آهوی چشم ترا دیدم و پنجر شدم

کاش ابروی کجش نگیری از دیده را  
تیره شد روزم و افرو دغم جانم  
بخت بد من که بس وقت من آنسود  
این چه نقشی است که از پرده پیدارم  
مرکز ایا عسر ابدی میدارم

کز خود خبر ندارم در عالمی که هستم  
سر منزل تو بودی هر جا که می شتم  
کز عشق آن پریر زنجیر با کستم  
فریاد اگر بمشردا من کشد ز دستم

از بس قدح کشیدم در کوی میفر شام  
تینش جدا نسا زد و تنیکه با تو دارم  
ترسم کزین لطافت کان با زمینم  
از هر طرف دیدم همچون صبا فروغی

تو در اوری بد احم تو در فک بشتم  
بخلاف من فروغی که ز چشم دو شتم  
ستوجب مرده سرو شتم  
وانجا که ترانه خموش شتم  
هم ناله فی بسرو هوش شتم  
ساغر بکف و بسو بدوش شتم  
وز کرده خود نمی خروش شتم  
کیفیت باد های دوش شتم  
شهری که خبر نکرده باشم  
دستی بکمر نکرده باشم  
تا فکر و کر نکرده باشم  
کش سینه سپر نکرده باشم  
ز اب مره تر نکرده باشم  
که در ضمیر نیاید خیال حوری عینم  
نه بخت آنکه شبی جلوه جمال تو تم  
اگر بروی تو افتد نگاه باز بینم  
رفیق لعل بدخشان شرک ناز چینم  
که خال کوشه چشم تو کرده کوشه نشینم  
کمان کشیده زهر کوشه لشکری بکنم  
تا بدانی که چرا کشته شمشیر شدم  
هر چه افرو ز پی ناله بشکیر شدم  
امد از لطف زمانی که زین کیر شدم  
که یک جلوه آن صورت تصویر شدم  
بسکه پیروی تو از صحت جان پیر شدم  
فارع از خلج و آسوده زنجیر شدم  
هم جا به را دیدم هم شیشه را شستم  
مرکش رسم نبرد عهد یک با تو شتم  
کرد صمد نکرد نفس صنم پر شتم  
لیکن هیچ جلت از بند و سنجتم  
که سر زلف زره ساز تو شد زنجیرم



خنده ز لعل تو بر گریه شورانیزم  
عشق بر خاست که من آتش عالم بوم  
دست برد من ساقی زدم از بخت جوان  
بخوابی خوشم امروز که فردا ز کرم  
بخت بر گشته بامداد من از جابر خاست  
کرفروغی ز دمان قد ببارم عجیب  
امشب ترا بخوبی نسبت بماه کردم  
هر صبح یاد دیت تا شا که نمودم  
صد کوشمال دیدم تا کیمن شنیدم  
من هر غزل که کفتم در عاشقی فروغی  
بر سر هر مرثیه چندین گل ز کین دلم  
که تو در سینه سیمین دل شکنی داری  
بامیدی که سحر بر خت افتد نظرم  
کامی از دیرو حرم سپنج ندیدم در عشق  
عشق هر روز ز نو داد مرا آتشی  
توان ساخت ز خونیکه ریخت بر دلم  
امید طاعت و میرد بهر جایم  
مجو خلاف رضای مرا که در همه  
بخلقه که سر زلف او بدست افتد  
ملک بیدیه کشد خاک من پس از مرد  
ز مهر دوست فروغی چکونه شویم دست  
وقت مردن هم نیابد بر سبزه کین سپهر  
شب که از انم بخل صبحم نالان  
کا بهکای میستوان کرد از ره حیرت  
تا کشید آهنگ مطرب حلقه در گوشه  
ایکه سپهری من کیفیت چشم غلام  
ساده لوحی من که خواهم بر سر خاکم  
شیوه گل دلستانی رسم بخل نمخوا  
تا سر سودایم از تیغ او در پانیت  
کی توان منع جوانان کردن از محبت

طغنه زد جزع تو ز ناله بی تا شرم  
حسن نبشت که من فتنه عالم کیرم  
تا گویند که در باده کشتی بی پریم  
همت پیر خرابات کند تعمیرم  
که زمرگان تو آمده چندین تیرم  
تو خوبرو ز ماهی من اشتباه کردم  
هر شام فکر سویت تا صبحگاه کردم  
صد ره بخون طپیدم تا یک نگاه کردم  
یکجا که زیر آزار بزم شاه کردم  
من هم از دولت عشقت تنم دلم  
نظری شب همه شب بر سر دلم  
کله چند هم از کفر و هم از دین دلم  
تا بدانند خلائق که چه آیین دلم  
هوای طره او میکشد بر سویم  
بخرم را تو بیسج از خدایم جویم  
مسلم است که مشک خطانی بوم  
اگر قبول کند خاک آنسر کویم  
تا بماند حسرت او در دل حسرت نصیم  
یعنی از عشقت که پروانه کاغذی غنیم  
بر من پدل که در کوتی تو مسکین و غنیم  
من ازین پیاپیستم من ازین نایالم  
انکه چون خاک ره کرد از ثغاب نایالم  
چون بخند چون نگریم چون بالید چون  
غالباً صورت بنده هیچ سودی محال  
من که پیر سالخودم صیدل خوردم

روز کاری است که پیوسته بدان بوم  
بحر موی من از دست نینخی خالی  
خم زنا من آنزلف چلبه نشود  
آه اگر خواجه من بنده نوازی نکند  
آهوی چشم کان دار تو نخچرم ساست  
دوشینش رویت اینه رانهادم  
تو آنچه دوش کردی از نوک غمزه کردم  
چون خواجه روز محشر جرم مرا بخشد  
شاه همه سلاطین شایسته ناصرت  
بر سرم کز فلک سنگ ببارد غم  
کر چه کامم ز لب نوش تو مخ نیست  
روز یک شب تیره و قبال سیاه  
کفتمش محروغی تو روز فروزون است  
هر چه میسنکرم جلوه تو می پسیم  
اگر چه نام بر آورده ام بلا قیدی  
اگر وصل میسر شود و گرنه شود  
مرا که شیر کردی شکار در میدان  
در پیرمان عشقم کشت و کرد آسوده  
که سر زلف پریشانست بر لب من ندانم  
کردی در پیش مردم ادعای شویا  
کر بخیل او درایم خسرو فرور بختیم  
مردم از محرومی دیدار در برش بخت  
با وجود لعل ساقی جرعه کوشش نوشتم  
مرد خد متهمای ریخ با بختی شام  
حالیا که تیرا فکندی بخون می شام

دیر کا بی است که سر داده بدین شیر  
هر کجا خانه نقاش کشد تصویرم  
تا که هفتاد و دو ملت بکند تحفم  
که ز ستر با قدم صاحب صد قصیرم  
من که شیران جهانند کین نخچرم  
که پیاد شکرش طوطی خوش تقریرم  
روز سفید خود را آخر سیاه کردم  
من هر چه کردم امشب از تیراه کردم  
کز عده عطایش عمری کناه کردم  
کز قدر شمش را در قمر چاه کردم  
یعنی از عشق تو در بدل خون دلم  
ز آنکه از خست سر کوی تو بالین دلم  
کر کسی کویش بد قصه شیرین دلم  
همه زن خال و خط و طره شکن دلم  
گفت من هم بخلافش دل پر کین دلم  
که صید زخمی آن ترک سخت بازویم  
بهر که میکزدم قصه تو میکویم  
ولی مقید آن حلقهای کیسویم  
بجای پاپی او بفرق میسپویم  
کنون ای سر غزالان غیر منیم  
مگر که دست بخواب دیدگان شویم  
هم ز تاثیر دوا هم ز دیر طبسم  
پس چرا کپاره ز دل بردم و شکسم  
که نبودی در کین آن چشم مست لغویم  
فارغ از قول خلیب اسوده زیندادم  
وربم وی در اقم طایر خنده عالم  
تیره بخشی من که جبران کشت درین عالم  
تا پنداری که من لب تشنه آب زلام  
شد کمال بندگی سرایه چندین طلام  
مهری باید بر خرم رحمتی باید بجا لم

نخچر

قمر

شمن

ضم

شکب



قضا  
بهر  
سزای

سروش  
در

جنون  
دیوانه

فراز  
بالا

مینا  
شیر

از جنون روزی دیدم جابه جان فروغی  
 که بجز از رخش افند نگاه گاه گاه  
 قصه طوفان نوح افسانه از موج شکم  
 مالک عفو شند غم تا پیوندا خطایم  
 که خجاک من پس از کشتن کذا رقال  
 شربت و صلم ندادی تا نخوردم بهر چرا  
 من که از روزان زل دیدم جالش افزو  
 من مت می پرستم من نداده تو  
 از می طرب تر اید روزی که من ملولم  
 کفتم که با تو خواهم روزی روم بکشتن  
 دانی چرا سرو جان از من نمی ستان  
 در پرده محبت جبریل ره ندارد  
 ای کل که میخراشد غمت دلم را  
 من از کمال شوق ندانم که این تو  
 کو بر کنند دیده ام از ناخن عتاب  
 مشنور من بغیر نواهای سوزناک  
 شایم تیر خجده دشت محبتم  
 تا سر نهاده ام باروت بیای دست  
 تا چشم من قناد فروغی بروی او  
 من خراب که ز کس شملای توام  
 میتوان یافتن از پسر و ساسان  
 تلخ و شیرین جهان در نظرم یکسانست  
 سرمولی بخود از شوق تن سپردم  
 زیر شمشیر تو امرو فردروغی میکش  
 مادل خود بادست شوق شکستم  
 از پی پیوند حلقه سر زلفت  
 یک صبا که پامی از تو یار دار  
 که بکشند از گناه عشق تو مار  
 بنده عشقم و محدود دست فروغی  
 تذکر دم که ز دست محنت جبران نمیرم

کل بدامن میتوان برد از کشتن  
 شعله نار خلیل انکاره از برق آسم  
 صاحب فضلش نخواهم تا بخشاید کنم  
 ما جوادیکر نکویم خون بها بر که نخواهم  
 بوسه بر پایت ندادم که مردی خاک را  
 که قمر نپارمت گاهی پری کاهی و شسته

ایمن ز کمر عقلم فارغ ز قید هوشم  
 وزنی نواخیزد وقتی که من نموشم  
 کفا که شرم باد از روی کل فرو  
 مادرش بویم تا در پیش بگو شدم  
 پیغام او ریزد بهت بی منت سروش  
 که بشنوی خروشم بکمر میخروشم  
 من با جنور ساقی کی تو بیسینام  
 با چین طره او شک ختن بیاس  
 تا ز قضای مستی دامان او بیکرم  
 بخت بلندم آخر سر حلقه جنون سا  
 ای چشمه سا خوبی بکمره عین حمت  
 آن موشم فروغی از بسکه دوش می د

کر دیده از شمال خوب تو بر کفم  
 زیر که دست پرور مرغان کلشتم  
 زان شد فراز سا عدشایان شمیم  
 اما ده ملامت یکشرد ششم  
 بکد شتم از بهشت برین استینان  
 آن تسمی حدیقه عشقم که که بخت  
 تا خار عشق کوشه دامان من گرفت  
 پروان چگونه میروند از کین هوشان

پخود از باد جام و می میای توام  
 که سرایم کیسوی سمنای توام  
 بسکه شوریده دل ز لعل شکر خای توام  
 تا گرفتار لرغین چلیپای توام  
 تو تخریک فلک فتنه دوران منی  
 ابل معنی همه از حالت من حیران  
 مرد میدان بلای دو جهان منی  
 بسکه سودای تو از بر سر بوم سزد

هر شکش را بتان زلت تو بستیم  
 رشته الفت هر چه بود بستیم  
 ما همه سرشتکان باد بستیم  
 باز کردیم ازین طریق که بستیم  
 تا نشیند بخاطر تو غبار می  
 از سر پا کش که با تو بیاری  
 بر سر زلفت بهیچ جلتی بستیم  
 که ز تو بوی نسیم صبح نیارد

آستان را بوسم استینت را بکیرم  
 نه بجز نام لب لعل تو ذکر می بزمم

کان پری رو جلوه کرد دیدم خیم خیم  
 کفتمش کیت کفای سایه پروردگار  
 کو چنان برقی که تا یکسر سوزاند کیم  
 آه اگر محراب بروش بخیر و دنیا  
 من خشمه با ایدستی تا تو می میدم  
 پرده از رخ بر فلک یعنی بر آستانم  
 تا بفردای قیامت فارغ از خورشیدم  
 من با وجود مطرب کی پندی نوشم  
 با نقش چهره او روی چمن پوشم  
 کاسی قدح بدستم کاسی سوبوشم  
 کان حلقهای کی شود حلقهای کوسم  
 بر خاک من گذر کن از زمین بجوم  
 تا باد محشر مت شراب دوشم  
 تو از غرور حسن ندانی که این منم  
 تا خاک آستان تو کردند مسکنم  
 زلف بلند سر و قدان طوق کردم  
 کلهای اشک رخت بکلار و انهم  
 مهری که بخور و فرود در تنم  
 خورشید برده روشنی از چشم روم  
 من تصدیق نظر محو تماشای توام  
 بسکه حیرت زده صورت نیای توام  
 من که افتاده بالای دلارای توام  
 سو بویا خیر از عالم سودای توام  
 فارغ از شکش سوزش فردای توام  
 از سر جان خواستم و با تو نشستم  
 بر سر مهر خفت و عهد بستیم  
 دست جستم و از کند نه بستیم  
 هوش نیایم ازین شراب که مستیم  
 دره پاکیم و آفتاب پر بستیم  
 نه بجز یاد سوز زلف تو فکری در ضمیرم



درجه ملکى بزرگم من که در هفت زبونم  
آشنای قدیایم من که در گوشت غنیم  
آ تو فرمان میدی من بنده حد کدام  
در گلستانی که گیر دوست هر پری جوانی  
مرد و ماش را فلک صد هزاران پرده  
از دشمنم چه بچم که بادوست بحد هم  
دریا تر شحی بود از سیکاه عشق  
نو مید من که در قدم یار بی نصیب  
او که بجمع سیمرغ منین دل است  
از تیر غمزه تو جگر خون و سینه چاک  
آ دست من بخاتم علت رسیده است  
پیوند دوستداری من است کی شود  
آ جان پاک در قدمت کرده ام شام  
آج سر ملوک محمد شد دلیس  
چون سر زلف تو آشفته خیالی  
سر مویم همه شد تیغ و پسر سینه تنگ  
به شیمکه آن طایز زرین بر بال  
دور خمی باشم اگر سایه طوبی طلسم  
شاید از چشم پوشند ز من مروم شد  
غزلم که برد آرام جانی نه عجب  
شب فراق تو که ناله را اشاره کنم  
بکیش زمره عشاق و دوزخی باشم  
چو بستی آه شرابا بر بکشم از دل  
کرده قدس زلفت از پریشانی  
ز سر کنسبد میا<sup>ن</sup>شاید آیین شد  
در جلوگاه جانان جازا بشوق دلم  
جان با هزار شادی در راه او سپرم  
نام تو برده میشد آناه میسو شتم  
مجلس بهشت کرد از غایت لطافت  
آ با قهقارش کردم ترک رضای خود

در همه شهری عزیزم من که در حقیقت حقیرم  
پادشاه لامکانم من که در ملک حقیرم  
تا تو عاشق میکشی من کشته منت پذیرم  
ای جوان سردبالا دستگیری کن که پریم  
کر نقاب از چهره بردار و بنکار بی نظرم

طوفان نمونه بود از چشم پر منم  
محروم من که در حرم دوست محرم  
من هم بخیل و شحکان آیین دم  
وز آرا طره تو دگر کون همدم  
منت خدایر که سلیمان عالم  
سختم بکش که بر سر بیان محکم  
در کوی عشق بر همه پاکان مقدم

آینه اند که چه سودای محالی دارم  
 با سپاه غم او طرف جدالی دارم  
 ترسم آغز زبسم تا پیدای دارم  
 من که در روضه دل تازه نهالی دارم  
 کو پر یزاده جی چشم و صالی دارم  
 که سرالفت رم کرده غزالی دارم  
 چه رختها که دارا کان سنگ خاره  
 بجوی سدره زکومی تو کر کناره کنم  
 علاج <sup>فنی</sup> خرم کردون پیک شراره کنم  
 که استیاق ترا مو بو شماره کنم  
 مگر که خدمت زند شرانجواره کنم

سرانبرار منت در پای او نهادم  
روی تو دیده می شد تا دیده می کشم  
هر که ز دور آید عویری نثرادم  
با هر قضیه خوشدل بایر لبی شادم

خسرو ملک جهانم من که در حیت عالم  
سرفرازی میکنم وقتی که بنوازی ستیغ  
ویرمی آبی بخیل میروی زود داخل  
درد هر کس را که منی در حقیقت چاره  
نا فروغ طلعت انار ایدیم فرو

کجا خراب باد و این شوم پر حصار  
 او که بحسن در همیستی مسلم است  
 با خاک مقدم تو چو منت زافر  
 تا لشکر خط پی خونم کشد و تیغ  
 در من سپین جمال خود ای آفتاب  
 از آن زمان که خوار و ذلیل غمت شدم  
 تا بر لبم گذشته فروغی سنای شاه

تو پر بکھر و عجب زلف پریشانی دارد  
 خون دل که عوض آید خرم خرم خرم  
 واقف از حال دل مرغ چمن دانی  
 تا جوابی نرسد پاکشتم از دردست  
 شکر آید که ز جمعیت طفلان ام  
 پس ازین خاطر آسوده فروغی مطلق  
 نه طاقی که ز نظاره تپو شدم چشم  
 شبی بر غم فلک روی خوشتر  
 خوشم بشکاش خون خویش روزی  
 بغیر دادن جان چاره نخواهم  
 فروغی از غم آناه سر کی

جزراستی نه منی در طبع بی نذر  
دروادی محبت دانی چه کار که  
جز عشق سبز خطان درسی من  
طرح نوی فروغی میر تحمیم اگر

خواجہ آزاد کا غم سن کہ در بندت میر  
کو بس عشرت میر غم روزی کہ بردی  
آخر ای شیریں شال می کشی زین و دور  
من عشقت با حمد دیدیکہ دارم ناکیر  
عشق فارق کردہ است از تابش منیر

یکسو اسیر حلقه آتشف پر خشم  
 من هم بخش درجه عالم مسلم  
 بالعل و لکش توجہ حاجت بخاتم  
 سر کرده مصیبت و سرخیل ماتم  
 کر صیقل خیال تو آئینه جم  
 در دیده زمانه غریو کمر مس  
 ایمن زهر طالم و فارغ زهر غم

من آشفته عجب شیفته حالی دارم  
که ز دیوان قهضار زرق حلالی دارم  
من که بر سر هوس دانه عالی دارم  
راستی من که عجب دومی هوا دارم  
بر سر کوی جنون جاده و جلای دارم  
ز آنکه با هر دو جهان حال و محال دارم  
نه قدرتی که بر خسارات نظاره کنم  
که زهره را بدرم ما براد و پاره کنم  
که سیر روی تو زین بگذرد و پاره کنم  
اگر بدو تو چندین هزار چاره کنم  
کنار خوشتن از اشک پرتا ره کنم

خیر اینی نیابی در نفس بی فاد  
اول مبر و دیدم آخر ز پا فاد  
استاد کالمم کرد در حمت بر  
حکمی بر آب و آتش دستی بخاک

بدر از سحر می پیوسته طای و دایم

گیتی

خون  
دراگو



خمار  
سر زهر

طل  
مهر

تسلم  
قبر لبر  
کون

فاصل محال  
کنند بار  
مات

آبا تو آر میده ام از خود میده ام  
 روی تظلم من خاک سری تو  
 زان پانواده ام بسر آهوی حرم  
 هر موی من شکسته شد از بار خستگی  
 کیفیت شراب لبش راز من میر  
 آبی کشم پاد بنا گوش اوز دل  
 طفلی بتیر غمزه دلم را بخون کشید  
 اخرا از کعبه میقم در خمار شدیم  
 عالم پخبری طره بهشتی بوده است  
 بولعب نیست اگر تعبده بازیم  
 جذبه عشق کشاند کیشی ما را  
 کار شد شک عجب بر دل بچاره  
 لعل و زلفش سر دلجوی با هیچ ندا  
 پاکشیدیم فروغی ز در مسجد و دیر  
 تا بدان طره طرار گرفتار شدیم  
 آره شانه بد آنزلف دلاویز است  
 آنقدر خون ل از دیده بدمان کردیم  
 غیر ما در حرم دوست کسی راه داشت  
 سر تسلیم نهادیم بر انوی رضا  
 دل بدان محرم فروزنده فروغی دوا  
 غم روی تو ب عالم ندیم  
 کرم در حرمت راه دین  
 آبی از چشم ترم ریخت بنجا ک  
 غمی از عشق بنجا طردارم  
 خانی داد من لعل کسی  
 من فروغی نفیس پاکم را  
 من این عهدی که با موی تویم  
 ز مویت کافر ز نار بندم  
 ز ستوری چه می پرسی که حور  
 بشمشیر از سر کوشش ز رفتم

دست تطاول تو و چوب در میده ام  
 کز تیر چشم مست تو ز خون پییده ام  
 از بس بسکلاخ محبت دویده ام  
 کین نشسته را شنیده ام ماندیدم  
 هر نیمه شب که طالب صبح میدم  
 کز تیروی کمان فلک را کشیده ام  
 جف و صد جف که مادر خبر داشتیم  
 که بعد تعبده زین پرده پدید داشتیم  
 که ز هم نهاد و دولت همه نداشتیم  
 کز پی چاره بر غیر بنا چار شدیم  
 وه که میبهره هم از محرمه هم از مار شدیم  
 داخل طلقه نشینان شب تار شدیم  
 موبو با خبر از حال نزار شدیم  
 که خجالت زده دیده خونبار شدیم  
 تا چه کردیم که محرم ز دیدار شدیم  
 که بتفسیر قضا فاعل محار شدیم  
 عیش ستانم و این غم ندیم  
 ره بنا محرم و محرم ندیم  
 که بر چشم ز محرم ندیم  
 که بصد خاطر خرم ندیم  
 که بانگ شتری جم ندیم  
 بمویت کرم سر موی شکستم  
 ز رویت هندوی تش پرستم  
 ز بهشیاری چه میکوی که مستم  
 بتد پر از خم بندش نه جستم

در اشک من بچشم حنارت نظر من  
 کو عالمی مبر تو از من بر ندل  
 آب بقاست ز هر فادنداق  
 کز بر ندارم از سر زلف تو دست  
 اقام از زبان که بدوم رسید  
 تا گوش من شنیده فروغی نوای  
 دست غیب را بر در پرده باز داشتیم  
 مستی می بنظر هیچ نیامد ما را  
 بنده و ا همه بودیم پس از مردن  
 تا از آن طرف بنا گوش حرات افرویدیم  
 نقد جان بر سر سودای جنون ختم شدیم  
 آبراکنده آنزلف پریشان شتم  
 سر بر جمعد اسباب پریشانی ما  
 هیچ از آن کعبه منصود نخستیم نشان  
 دو جهان سود باز از محبت بردم  
 بچه رو باده بنوشیم که با پریشان  
 کز بجان در دیپایی دسیم  
 بخت آن کو که بصحرای طلب  
 داغی از دوست رسیده است  
 بدنی همش در آغوشم بود  
 تا بلم بر لب آن نوش لب  
 پس از سر بزلت عهدستم  
 کمند عشق کردن نهادم  
 شراب شاد کامی را چشیدم  
 فرو شد هوای او پس از مرگ

منت خدای را که چه خوش آر میده ام  
 کین لعل را بخون جگر پروریده ام  
 زیرا که من دل از همه عالم بریده ام  
 تا شربت فراق بتا ز چشیده ام  
 عجب کم کن که تازه بدولت یارم  
 رنجی کشیده ام که بکجی رسیده ام  
 باور مکن که پند کسی را شنیده ام  
 پسکی رطل کران سخت سبکبار شدیم  
 که چرا با خبر از پرده اسرار شدیم  
 تا خراب از نظر مردم مشیار شدیم  
 خوابه پنداشت که آسوده ز پنداشتیم  
 چه سحر ما که بدین واسطه پیدار شدیم  
 ایمن از وسوسه عقل زیانکار شدیم  
 فارغ از گمشد سبزه زار شدیم  
 هم دل از زده آن چشم دلازار شدیم  
 تا سر سیمه آن طره طرار شدیم  
 بر چه در اطلب قافله سالار شدیم  
 بهین مایه که نادیده حریار شدیم  
 همه در روز ازل بر سر اقرار شدیم  
 ما هم از پر توان مشرق انوار شدیم  
 بد او ای دما دم ندیم  
 آهوی چشم ترا رم ندیم  
 که بر مایه هر دم ندیم  
 که بصدر روح مکرم ندیم  
 یکدم رابدو عالم ندیم  
 بدم عیسی مریم ندیم  
 عجب سر رشته آمد بدستم  
 طناب عقل را در هم گزستم  
 بسوی نیکنامی را شکستم  
 تو پنداری کزین اندیشه رستم



چنین ساقی زخویشم بچرباست  
قیامت چون نخواهم قانت را  
تأمت نشانی از نشانه  
تاسا غرمن پراز شراب است  
در محرم زخم خود چه گویم  
کشی فشین براه سیرم  
بالای تو تانصیب من شد  
بالم مشکن که شاهبازم  
ویدم ز مجتیش فروغی  
از بس عرق شرم نشسته بر رویم  
دل کشده بر خاک درش بکشد فرو  
هر بزم که زندان خرابات نشیند  
دور از لب پرشکرا و خون جگر باد  
ایست اگر جلوه معشوق فروغی  
دوشینه مهی بخواب دیدم  
هر گوشه زیر شمشیر او  
یک نکته ز بس در لعل او بود  
در هر غم غنبرین کندش  
دل های شکسته راز وصلش  
طو مار کناه عاشقان را  
بخت یسه بکین من چشم بیاورد  
از مرده ترک مت من صف زده  
تا طرب گشته شد پای طلب گشته  
ز هر ستم چشیده ام بارالم کشیده ام  
شاد ز توروان من زنده بخت جان  
صل تو برق خرم زلف تو طوق کردم  
تا بدر میسکه جا کرده ام  
خرقه تقوی بی افکنده ام  
کام خود از بیچکان جسته ام  
چشم طمع از همه سو بسته ام

که که فیتسم از خود که هستم  
که تا بر خاستی از پاشتم  
از شتر زمانه در امانم  
لیکن تیر گذشت ز اشخوام  
تا تیر تو میسنر نی نشانم  
ایمن ز بلای ناکه گمانم  
خونم مفشان که نمغده خوانم  
محروم ز لطف ره آنرونی گویم  
ترسم که نشان از دل لگشته بخویم  
نه قابل جامه سزاوار بسویم  
هر باده که ریزد حریفان بگویم  
یعنی شب آفتاب دیدم  
دلخسته و پشیماب دیدم  
هر نشسته که در شراب دیدم  
بکج در اضطراب دیدم  
یکسر همه کامیاب دیدم  
سروستر بر خواب دیدم  
کار بشد ز دست من چاره نماند  
راه امید بسته چشم امیدوار  
رنج فراق دیده ام محنت هزار  
زکرتو بر زبان من مخفی و آشکار  
و ده که بفکر گشتم مهر فادامان  
جانه پر سیر قبا کرده ام  
در دول از باده دو کرده ام  
قطع امید از همه جا کرده ام

کوداد و عویم پیغان است  
چه کفستی زان سبی بالا فروغی  
تا در کفم استین ساقی است  
دروا که بوادی محبت  
پیوسته بیوسم ابرو است  
کفتم که بنا لم از جفایت  
مرغ کهنم درین چمن لیک  
چندی است که سودالی آن غایبم  
آناه پر بچره که از پرده بر آید  
تا باد بهار از همه سوی بوی گل  
کفن نبود قاعده عشق و کز  
شبهای هوای خاک کوش  
آرایش شوق او بگلشن  
در هر سر روی صید بندش  
در عشق سران دعا که کردم  
آسایش جان ابل دل را  
از باده چشم او فروغی  
ساقی ازین مقام شصت نشانه  
طایر تیر خورده ام ز کجمن خورده ام  
ای زده راه دین من شاد و دلشین  
ای بت دلپسند من هر سوت بند  
دوش فروغی از مهی یافته جانم  
خواجگی از پی پیغان دیده ام  
یکدو قدح می بکف آورده ام  
رخش سعادت بفلک رانده ام

که مست از جرعه جام استم  
که فارغ کردی از بالاد استم  
خاک قدم بسو کشانم  
فرش است فلک بر استانم  
دنبال ترین کاروانم  
کرتیسر زنی بدین گمانم  
زد مهر تو مهر بر زبانم  
بر شاخ تو تازه اشیا غم  
چیزی که نبود در محاسنم  
عمریت که ز نچری انسله  
مردم همه دانند که دیوانه ام  
من بر سر آنم که بجز با و نبویم  
هم نکته طراز من من جم قافیه گویم  
در مر حله عشق نشاید که نبویم  
چشم همه را بخواب دیدم  
مرغان همه را کباب دیدم  
صدیج و سحر ز تاب دیدم  
یکجا همه ستیجاب دیدم  
در کشکس غدا ب دیدم  
مردم همه را خراب دیدم  
حادثه در کین من فتنه زور کارم  
خواب خوشم حرام شد با دوشه شکر  
صل خزان فسرده ام موسم نو بهار  
چشم تو در کین من غره جانکار  
کاکل تو کند من طره تایدار  
کز پی او بهر بی دل بشد و فزدار  
توبه ز ترور وریا کرده ام  
بندگی اهل صف کرده ام  
رفع غم و دفع بلا کرده ام  
روی حکم بقضا کرده ام

دعوی خزان

سلسله زنجیر

ناب خالص

قشنه بیه



ف  
مغز

س  
مغز

ر  
ک

ص  
ش

س  
ب

از اثر خاک در سیف و ش  
 همت مردانه ز من جو که من  
 نه بدیر به شدم نه بکعبه من نشینم  
 تو و کو چه سلامت من جاوه ملا  
 ز سجود خاک پایش بزم چایا  
 رخ دوست را ندیدم هم فتن ای  
 چو بفضه دل نهادم چه تو قغم رشادی  
 کسی از سخن شناسان بلب کهر نشانت  
 یارب آن نامهربان دل فرا گیر کنیم  
 که نگیرد دانش او از غبار مهزده کردم  
 خود چه اندیشم ز هجران من که در بزم صام  
 که تو ماه انور من هم محبت تیره روزم  
 قابل کج قفس خسته نکردیدم در غیا  
 مثنای مطلم صورت منی بند و فرو  
 بسکه دلشوخی ز اش هجران دارم  
 که بسوزد نفسم هر دو جهان را نه عجب  
 شیخ با پنجه من این همه کو خنده زن  
 من با خاطر مجموع نشستن مهیا  
 خوشم لم در غم او با همه ویرانی دل  
 عاقلان دست بر پنجره خونم بزنید  
 بر در میخانه تا مقام کرشم  
 خدمت مینا علی و صبح بیدم  
 عرق نهادم بر من و بادیه خیرم  
 پرده بر انداختم از آن رخ و کیو  
 خواجه ز من تا گرفت خط غلامی  
 یکدق و قح می کشیدم از جم و حد  
 تا کفر سز و لغت ز دراه و دل دیم  
 هر صبح ز روی تو به نجان بهوشیدم  
 تا خط ترا دیدم دوی رستم خنم  
 هم سردانش را پیویم و می یابم

خون بدل آب بقا کرده ام  
 خدمت مردان خدا کرده ام  
 که بعالم مشیت تو چنان من چنینم  
 قلم قضا ندانم چه نوشته برینم  
 که بروی او بفکاد نگاه و او بسینم  
 چو برین خورقم چه طمع ز کبینم  
 نشیند کف من که سخت آفرینم  
 و ریف بر رخ آه از نگاه و اینم  
 یا چه تشویشم ز دوزخ من که در خلدینم  
 و تو شاه کشور منی غلام کینم  
 منکه در باغ جان سپردم روح لایم  
 که بدوزخ بریم شکر فراوان دارم  
 ز آنکه در سین من سوزش بنیان دارم  
 که دل سوخته و دیده گریان دارم  
 که سرو کار بدان زلف پریشان دارم  
 که بسی کج در نیخانه ویران دارم  
 که من این سلسله را سلسله ضیان دارم  
 ساغر صبا علی الدوام کرشم  
 سحر کندم ز دست جام کرشم  
 کام دل از دور صبح و شام کرشم  
 تا جور از اکیین غلام کرشم  
 داد و دلم را ز خاص و عام کرشم  
 هر شام ز اشک خود همسایه پروم  
 تا عهد تو وزیدم بستی کربینم  
 هم کس جالش را منخواهم و می

از زره زلف کر میر دوست  
 دوش فروغی بخرابات عش  
 نه تو من شوی من تو بهین شاه  
 حکم اگر نکردم پی صاحبان سخن  
 بچه روبراستانش بی سجد هر  
 تو زلف مشکبارت من و چشم شکام  
 من و دیده بر گرفتن کیدام دل فروغی  
 با نسیم طره او در بهارستان روم  
 که تو میر مجلسی منم فقیر کوشیدم  
 که مجال که می دیدم نجاک آتات  
 بی معنی برده ام در عالم صورت پرستی  
 اشک و آه ز فراق هم میخشد  
 داغ و دردی که رسید از تو حرام  
 بخت برشته و بخت جگر و چشم پر آب  
 من از بندگی خواجه گذشتن شام  
 عین مقصود من از دور و حرم دشت  
 تا فروغی بسید روزی خود ساخته ام  
 در ره ساقی بانکار قدام  
 هیچ نشد حاصلم ز رسته و تپسج  
 ترک طلب کن که در طریق ارادت  
 پخته شدم تا ز جام صاف محبت  
 بسکه نختم شبان تیره فروغی  
 تو چشمه خورشیدی من ذره محابم  
 هم سلسله بر گردن ان کاکل محابم  
 هم باد عشقش را میگیرم و میخورم

عقد ز کارم و کرده ام  
 انجمن عیش بس کرده ام  
 بجای نباشد از من که بری کفرینم  
 که بکارگاه هستی تو جان بینم  
 که فقیر خانه بردوش و کلدی چشم  
 که بهرارت نهان است بریرا چشم  
 تو و لعل آبرت من کام آفرینم  
 که میسرم نکردم که فروغ آفرینم  
 نرم کرد دانش از لطف آفرینم  
 با خیال صورت او در کارستان چشم  
 در تو صاحب خرمی منم کلدی چشم  
 صد هزاران دجله سر نیزه در چشم  
 که تو محو صورتی من محو صورت آفریم  
 تا بچشم خود جمال شاد معنی آفریم  
 بولعجب من که در آب اش سوزان دارم  
 که سرمه هم و اندیشه در مان دارم  
 بهواداری آن صف زده در کان دارم  
 که ز فرمانبرش بر همه فرمان دارم  
 سرخو ز بختن کبر و مسلمان دارم  
 منی بر سر خورشید در خان دارم  
 از فلک سفله انتقام کرشم  
 دامن مطرب با حرام کرشم  
 حلقه از زلف مشکفام کرشم  
 مطلب خود را ترک کام کرشم  
 نکته بدردی کشان جام کرشم  
 حاجت خود را نه تمام کرشم  
 خیر عشق تو هر کشتی کفرت در آیم  
 تو خواجه استغنی من بنده میکنم  
 هم غایب در دامن زبان سبیل پریم  
 هم دانه مهرش را میکارم و چشم



از قامت موزونش سایه شاد  
تا وصف لب که شمع در پای می شاد  
جنون گشته بد انسان کند دیرم  
ز نور حسن تو چشم چراغ نور شیدم  
چنان بکوه در آمد جمال صورت تو  
کنون که دست تظلم زدم بدایت  
سحر کان و عار افسد که شکستم  
شراب داد و لیکن نخت دیرم  
مگر که خواب فروغی زنده در گذرد  
مشغول رخ ساقی سرگرم خط جالم  
شبهای فراق آخر بر نشاندن  
کر طره نیشانی کی شام شود صبحم  
آسوده بجا کردم تا با تو نیایم  
در عالم ز پانی تو خوابه سرور  
ومی باز فروغی من لکش غلی کفتم  
بید و حرم فارع از کف و دیرم  
من امروز در عالم عشق شام  
چنان اشک من ریخت بر تاش  
نظر کن که با صد هزاران کرامت  
تو در حسن لیلای خر که نشینی  
من از سخت لبتم کمر ابرم  
ز کفش گفت که من ساقی می خورم  
مژه آراست که خوغای صف عشقم  
نمک خال و خش از من سودا زده بر  
سربسی بار کران بود زوش فلک  
که بزودی نشوم مست بخش  
تا فروغی خم آن زلف کرم کرد  
تا خبر دازد سرب جانان ایم  
جام جم که طلی مجلس بارادیا  
زلف کافر بخش برهنون شد

وز عارض گلگونش در دامن سیرم  
الحق که در غمی مستوجب است  
ز فر عشق تو فرمانروای تقدیرم  
که از کمال تحیر مثال تصویرم  
عنان کشیدی و بستی بان تقریرم  
خدا نکرده که امشب خطار و دیرم  
خراب ساخت و لیکن مگر تعمیرم  
در حلقه میخواران نیکت سرخجامم  
داد از به پیرم آه از طمع خامم  
در چهره نیروزی کی صبح شود شامم  
آرام بجا گیرم تا با تو نیایم  
در گوشه تنهایی من بنده کنمم  
اول بخش کردم آخر بر من مردم  
خیرای صم هوش از زلف و رخ و کشم  
هم حلقه کیسوت سر رشته ایدم  
تا با تو پیوندم کی میوه دهد شامم  
کر آهوی چشم تو سویم نظر اندازم  
نه در بندانم نه در قید انیم  
سپاه بلا از یار و مینیم  
که پر شد ز کوه هر همه استینم  
کر قار آن چشم سحر آفرینم  
من از عشق مجنون صحرانیم  
تو هم شک بستی میانرا بکنیم  
طره افشاند که سر حلقه طارام  
که نویسنده طواریه کارانم  
حالیافله سالار بیکبارانم  
زاکم ویریت که بمصیبت هشیارانم  
خبر اینست که سرتا بدم جانم  
که کدانی در میکده سلطانم  
از ده کفر بر منزل ایمان شده ام

کر بر سز خاک من پیشنی بد خیزی  
تا ماه فروغی رخ از کلبه من بریزی  
ز سحر چشم تو شامین پنج فاسم  
نشستم بسره آرزو عمری  
ز فرق تا قدم از نور عشق نالدم  
بغالتی سرو کارم فادامی  
طلای احمر اگر خاک را کنم عجب  
اول بخش کردم آخر بر من مردم  
خیرای صم هوش از زلف و رخ و کشم  
هم حلقه کیسوت سر رشته ایدم  
تا با تو پیوندم کی میوه دهد شامم  
کر آهوی چشم تو سویم نظر اندازم  
بهشت آتی از رخ و لفر و دس  
سلیمانیم داد لعل لب و  
چنان مضطرب عالم از چین لغش  
تو در خنده شیرین دور زمانی  
تو از غایت دلبری بی نظیر  
رسانیده عشقم بجای فروغی  
رخ بر افروخت که من شمع شیارم  
نقد جان بر سربازار محبت دارم  
تا مگر بر سر من بگذرد آن یارم  
کفتم از مکر فلک تا تو نهنم دارم  
آیا دل لب و جام لبالب زده ام  
همه اسباب پریشانی با سمع ام  
با سز زلف شکن در شکش عهدم

تا محشر این شادی بر خیزم بکنم  
از آه سحر بر لب شمع است بکنم  
که از سلاسل دوستی زنجیرم  
ز بند زلف تو زنجیر کردنم  
که ابروی تو نشان پذیرم  
ولی نبود در آن لعل مال تاثیرم  
که تیغ میکشد و میکشد زنا خیرم  
که من ز تربت عشق کان کسیرم  
و گرنه صاحب چیدن هزار تقصیرم  
و آن که چه نیکو شد آزارم و خجالم  
بجل همه ز نامر شکن صدم  
هم کوشه ابرویت سرایه آرامم  
تا با تو نیایم کی شاد شود کامم  
هم شیر شود صیدم هم چرخ شودم  
کر چشم غزال او شایسته افامم  
سفر شعله از دم آتشینم  
جان شد سراسر زیر آتشینم  
که کای با چین و کای بچشم  
من از گریه فرما در وی زدم  
من از دولت عاشقی پیرم  
که فارع ز سودای شک و یقینم  
که خود دست ولی آفت هشیارم  
قد براخت که من دولت پدارم  
تا بدانند که منم ز خریدارم  
روز کاریت که خاک قدم دارم  
گفت خاموش که من خود سرکارم  
موبو با خبر از حال کر قارم  
و افت از خاصیت چشمه حیوانم  
تا ز مجبوعه آن زلف پریشانم  
که بدین واسطه با سر و سامانم

احمر  
ز  
بنرین

ن  
کا

م

ص  
نام

م  
ج  
نم  
بن

ا  
ت  
بن

ا  
فر

ط  
م  
بر



بسمه دوست و ديار لب سجاده بد  
 همه از حیرت ما و اله و حیرت زده اند  
 داغ و دردت زازل تا بفرغی داند  
 دوش از در میخانه تپید بدوشم  
 هم خاک در پیرمغان سر چشم  
 تو مهر و خشنده و من فیه مخرج  
 آتشان صفت چک زدم بر سر زلفت  
 در دایره عشق تو پای نهادم  
 فارغ نشوم زین شب تا یک فروغ  
 سروش عشق تو یک کج کفتم  
 غم ترا بنشاط جهان شاید داد  
 بهیچ حال ز خاطر فرا شوم نشود  
 دو گوشت از خورشید غم تنگ آمد  
 مگر بدامن محشر مراد دوش آرد  
 ز هر طرف بکینم نشسته شیر اند  
 جانی که خلاص از شب هجران کرد  
 خون بود شربابی که نمینای تو فروغ  
 اشکیت که ابر مره بردامن سخت  
 دل با همه شفق از عده بر آمد  
 یعقوب نکرد از غم نادیدن یوسف  
 تا زلف تو بر طرف بنا گوش فروغ  
 از خوابی برود جهان و کشیدم  
 ز خنده بخورشید فروغ فروغ  
 چندان بر کوی خرابات خرام  
 افسانه دوزخ همه باد است بگو شوم  
 نخر نمودم همه شیران جبارا  
 کرشم سیه مت تو تحریک نمیکرد  
 بر منظر ساقی نظر از سرم نکردم  
 از تنگی دل هر چه زدم داد فروغ  
 دوش از لب نوشش نخی چیدم

مهر  
خورشید

وصل  
بهر رسید

نبیوش  
بنوم

عشر  
طویرا

نختر  
میه

بی تزویر و ریا تازه مسلمان شده ام  
 بسکه در صورت زیبای تو حیران شدم  
 تا روز جزا مت ریفت دوش  
 هم زلف کج میچکان حلقه گو شوم  
 تو خانه فروزنده و من خانه بدوش  
 که عقده کشانیده کنی نافه فرو شوم  
 گاهی بخراش دل کاهی بجزو شوم  
 که بار هر دو جانرا فکند از دوش  
 من این خریده خود را هیچ نفرو شوم  
 ولی دینغ که از خاطر فراموش  
 چنین مزن که ز دست جو چنگ شوم  
 چنین که مت و خراب از پیا لید شوم  
 من از نهایت غفلت خواب خرگوش  
 غم بود شاطی که بدوران تو کردم  
 هر کو هر کو هر غلطان که بدامان تو کردم  
 هر عهد که بازلف پریشان تو کردم  
 این کریم که دور از لب خندان تو کردم  
 از هر طرفی گوش بفرمان تو کردم  
 تا بندگی سرو خرامان تو کردم  
 کاسوده زان دیشه فردای حسابم  
 تا ز تشنه دران تبرعین بندم  
 تا آهوی چمت سکت خود کرد خطام  
 آب مره پیدارنی ساخت ز خوابم  
 تا جام شراب آمد و برداشت جامم  
 که ز نوش لبان رسته پیوند بریدم  
 چندی بهوس بر در هر خانه شوم

نفس ازین پیش تو پای تقصیر شد  
 تو همان چشمه خورشیدی و دما شد  
 چشم بچه کار آید اگر سازه نیم  
 هم چشم سیه مت تو کرده است خرام  
 خون دلم از حسرت یکجام بخوش  
 تا مهر تو ز دبر لب من مخرم خوشی  
 گویند که در سینه غم عشق نهان کن  
 اگر چه وصل تو ممکن نیست ولیکن  
 بخواب خوش ز برو چشم من ز خوشی  
 ز یک خندک نشانی بخون تو شوم  
 پیار ساغری را بردش ای ساقی  
 چنان زبانه کشید آتش نظم من  
 فروغی از می گلگون سخن بگو و نه  
 آیت کز اشکده سینه بر آمد  
 صد بار گزیدم لب افسوس مندن  
 در حلقه مرغان چمن و لوله انداخت  
 داد از صف عشاق جگر خسته بر آمد  
 تا پرده برانکندم از انصورت پیا  
 دوشینه من اینهمه دشنام که داد  
 که کار تو فصل است چه پرواز گنایم  
 آه سحر و اشک شمع شاید حال است  
 سر سبیل امل جنون کرد مر عشق  
 زان پیش که دوران شکند کشتی عمرم  
 لقمه که شب چشمه خورشید توان بد  
 که کار تو فصل است چه پرواز گنایم  
 آه سحر و اشک شمع شاید حال است  
 سر سبیل امل جنون کرد مر عشق  
 زان پیش که دوران شکند کشتی عمرم  
 لقمه که شب چشمه خورشید توان بد

عقل نپداشت که از کرد و پیمان شدم  
 که ز پیدائی انوار تو پنهان شدم  
 فارغ از مرسم و آسوده ز دران شدم  
 کامم بچه خوش باشد اگر باده نوشم  
 هم لعل قدح نوش تو برده است زبوشم  
 آبی بر آتش من زن که بخوشم  
 آتش ز سرم شعله کشیده است و جوشم  
 در سینه چنان آتش سوزنده پوشم  
 تا در پی آناه فروزنده نکوشم  
 در سینه عاقله تا ممکن است بیکوشم  
 اگر تو مست پشقی شبی در انوشم  
 اگر بر از زره بر سر زره پوشم  
 که من چشم حریف فکر تو بدوشم  
 که آب چشمه رحمت نکرد خاموشم  
 من آن مانع ندارم که باده بنوشم  
 در روز وصال تو بقران تو کردم  
 بر شمع که روشن بشتان تو کردم  
 هر بار که یاد لب و دندان تو کردم  
 هر ناله که در صحن کستان تو کردم  
 هر که سخن از صف زده ترکان تو کردم  
 صاحب نظر از همه حیران تو کردم  
 پادشاه دغايت که بر جان تو کردم  
 هر صبح که وصف رخ زخشان تو کردم  
 در شغل تو عدل است چه حال تو اوم  
 که عشق رخ و زلف تو در شوق اوم  
 تا برده ز دل سلسله موسی تو اوم  
 ساقی فکند کاشد بر بای شدم  
 گفت از بکشانید شبی بند ثعام  
 شکر دهنان بیخ نذا دیدم  
 عمری بطلب بر سر هر کوچه دیدم



بر دامن او بند نشد دست مرا دم  
هر پرده که جان بر رخ او بست فکندم  
کی بود که جان مرده محبوب ندانم  
در خانه دل جز تو کسی را نشاند  
بر خیز نگار که زلف مرده خرد  
نیکوست که در پیش تو خام غزل شام  
در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم  
گر با تو نفرد و بس این جای دهندم  
یارب غم کیسوی تو آشفته مبادا  
در نزد من ارباب کرامت همه است  
بر صفحہ رخ از خط مشکین رقم زن  
تیغ عتاب بر سر اهل وفا مکش  
اقتادگان بند تو جانی نیروند  
رنجی خانه پیش رخت هیچ باغ را  
در جلوه کاه دوست گنجایی فروغ  
کز آسمان بکام تو گرد و فروغیا  
خونم تبی ریخت کش داده چون  
در عهد زلفش کجیم شیدا  
خوبان نشینند در خانه از شرم  
خون از دل من بر شب روانست  
کاری که او کرد با من و سروغنی  
همک شد از غم دل جای من  
نقد جان دادم و یک بوسه ندادم  
مینت روزیکه بلای من رسید  
در گذرگاه دوی از کثرت خلق  
عرضه دادم در بر جانان فانی چون  
تا نکرد خون من در حشر دامن گیر  
تیره شد روزم ز تاثیر دای منیش  
گر تو با شمشیر روزی بر سرم خویش  
رشته عمر بدم سر بگو تا بی نهایت

بر عارض او باز نشد چشم امیدم  
هر جا که دل در غم او دوخت دیدم  
کی بود که رنج از پی مطلوب ندیدم  
از خیل تبان جز تو کسی را نکردیم

زان غنچه سیراب چه خونما که خورد  
از شیشه مقصود کلابی نکر قدم  
بی شکمش دامن بیانی کند شتم  
جز خون دل از دیده هر شکلی نشانم

زیرا که هوای رخ نیکوی تو دارم  
در دست ز محمول جهان مو تو دارم  
در مجمع فردوس نظر نسوی تو دارم  
کاشقه دلی در خم کیسوی تو دارم  
وین معجزه از زکس جادوی تو دارم

بشور من شهار ملک ناصر دین را  
زاهد بسوی کعبه و راهب بسوی دیه  
اندیشه نذر دلم از آتش هوشم  
پیوسته بود منزل من گوشه محراب  
شام غزل شاه مرا کرده غزلخوا

حرف لنون

مرغان بال بسته بسک ستم من  
بر قع پوش و طغیه باغ ارم من  
در کارگاه عشق دم از پیشم من

زلفی که جایگاه دل خلق عالم  
کشی چه کام دیدی زان خاک من  
بی ترک سر ز راه ارادت نشانم من

شرکان خونریز در برش خون  
در دور چشمش کی شمرم خون  
هر که که آید از خانه بیرون  
تا طره اش راست قصد شبنم خون

بی باده دیدی چشمان سمرت  
چشم و لب او هر سو کز قیامت  
دل برده از من سر روی که دلم  
هر لحظه کرد در غمت خوبی

یکدل و اینهمه غم دای من  
آن لب لعل شکر خای من  
زان قد و قامت بالای من  
بسته شد راه تماشا بمن

قتل امروزش تا چکند  
در محبت چه تطاول که نکرد  
نفسی نیست که آتش نرزد  
در غم عشق فروغی نرسید

اول از قاتل کردم خونهای چوین  
پس چای سپاس از دست دای من  
حاجت دیگر نخواهم از خدای چوین  
با کستی دهم از زلف رسای چوین

اخر از دست بجایش چاک کردم  
کام اگر خواهی ز کام خویش کندم  
کاش میبازی زمانی بر مراد دل  
حاشی صادق فروغی که بزنت سر

زان کلین نو خیزد کله که بچندم  
در ساغر امید شرابی بچشیدم  
پروا سطر زنج بجای نرسیدم  
جز آه غم از سینه فروغی نکشیدم  
موزون غزلی چون قد و لجوی دارم  
کز شوق مین جای به پلوی تو دارم  
آری من دیوانه سرکوی تو دارم  
تا راه در تشکده خوی تو دارم  
وین منزلت از گوشه ابروی تو دارم  
این فیض من از لطف سخکوی تو دارم

بر نامه حیات جهان سلم من  
تیر ملاک بر دل صید حرم من  
یریکه که منکسر و عالم بهم من  
پیرا من دریده من بین و دم من  
بی راهبر کوی محبت قدم من  
بر آستان میکده جز جامم هم من  
بی می شیندی لبهای میگون  
شهری به نیزک خلق با قون  
بالای دلکش و قمار منون  
حسن تو چو چرخ عشق من منون  
هرگز نکرده است لیلی بجهنم من  
حسرت و عده من دای من

آن زلف چلیپای من  
شعله عشق سراپای من  
شادی از شستن صحرائی من  
زیر تیغ آه من رستم بای چوین  
خود بدست خوشتن دامن من چوین  
بارضای او که شستم از ضای چوین  
تا نامدعی بر مدعی خویشتن  
رشته لعل نبرد ز شمای خویشتن

محصول  
بسته شده  
را کوبه

مضمون  
در ظاهر

میکون  
زنده است

تطاول  
در ظاهر

عرضه  
در ظاهر



وقت مرگ اندر رحمت برسان  
ولبری رسم دی و عاشق کی فانی  
کاش آن دیر آشنا باخبر ایسر  
چون ز صحن گلستان کلهای کبریا  
کشم ازیش جدایی جان من لب  
کرفروغی دیدن خوابان بودی در  
بخون طپیده ز بازوی قاتی تن من  
اگر تجلی آن ماه سبز خط این است  
چگونه پای تو انم کشید از ان سر کو  
اثر در آن دل شکنین نمیکند چکنم  
نصیب من ز تو هر روز تیر دل و دوا  
فروغی از رخ آنم نظر نمی بندم  
اگر کان نمک خوابی لعل نمکینش من  
ای دل چو خورشید هر روز بوز بخیل  
هر کوشه کین کرده بروی کا دارش  
دست همه بسته در معرض زپا  
در عقرب اگر خوابی جولان قریبی  
دی ماه فروغی را سر کرم وفادری  
مهرگان مردم افکن چمان کافرش  
بایکجهان صباحت خدین ملاحتش  
من از سیاه نخجی آورده رو بدیوار  
تا قلب عاشقانه را تیغ خود نماید  
جان از جدائی او تسلیم کن فروغی  
زلف مسلسل ریخته غبرقشانی ز این  
در خنده آن شیرین پیر از پسته مبارک  
در گلستان کامی بزنی بکنند بجای  
دردا که در راه طلب دیدم بی رنج و  
سودای جانم بپوش بود دل جانم  
خیرای بت زرین کمر در بزم خمر کن گذر  
سلطان نشان تا جور نشدین داکر

آهنگ  
سرفصله

سسل  
آسان

مشنه  
بی

قرین  
نیم نوک

پسته  
مراوردگان

ای پی جو رو جفا من بر سر مهر وفا  
شک شکر تلخ کام از خنده شیرین  
دوش بوسیدم لب توین آنم غم زخواب  
کشم آه تنگ جنون اردو دم خندیده  
که فتنی است ریشمیر او بگردن من  
بهل که برق بسوزد تمام خرمن من  
کنو که دست محبت گرفته دین من  
و کر ز رخنه بقولا در ده شیون من  
فغان اگر ز سر روزی معین من  
فرشته سینه سپر میکند چار سرنواز  
سوال کردم از وقفه در حقیقت حیات  
چنان ز دوست ملولم که کر شد کیم  
سواد زلف و پیاض رخ تو روشن کرد  
بشاخار خودی کل مرشیم من  
جان برب مشاقان از لب و سکر  
از قهر دل آزار و در لطف بدست  
تا پاک بسوزاند خشک و تر عالم را  
خوبان همه از مهرش مهری بین دلند  
راز همه کرد افشا نموده در رخ راز  
هر کوشه صد مسلمان تولد خنجر من  
ای قلم آن و این یکجا منخوش من  
وان لعلکان ز کیمی بروی انوشین  
از صف کشیده مهرگان صفها لشکر  
قامت بنار افراشته خلقی زبا اندیشه  
دوش آنم نامهربان ز دیکام شبنام  
دستی ز رزاقی بکش ناز سر ساقی کش  
نمودم کشته کز نکذاشت بر شام شر  
ز انزلف و ز رخ شام و سحر کفر و دین  
شما صرلین کز مهر جاش کج چشمن  
نظم فروغی هر بر سر هم در فرود شدیم

من بکبر مهر او و در خیال کین من  
عاشقی کیش من و حسرت کیشی این من  
کلین تر سنج روی از کیه ز کین من  
خواب شیرین چیت تیرش بپوش من  
بایدش نخیر کرد از طره مشکین من  
پیم عالم اندیدی چشم عالم من  
سواره میگذرد ترک ناو کافل من  
جواب داد که رضی چشم پر فن من  
هزار ناله بر آید ز قلب دشمن من  
حکایت شب تاریک در دوش من  
که مرغ سدره خور در حشرت من  
اگر سپهر بندد کمر بکشتن من  
لب تشنه جانیر از آما غیش من  
در شیوه دل داری آتش نگریش من  
با چهره چون تشنه خانه زیش من  
خوشید صباحت را طالع زیش من  
هم پرده درش بکرم پرده نشین من  
از بخت سیاه امروز آما ده کینش من  
خونخواریش نظر کن طبع سحرش من  
بر سر زهد مشکین خمر مغبرش من  
افون عشق بیکر از کونش من  
از طره شب آسا آبنده منظرش من  
امروز اگر ندیدی فردای محشرش من  
دلها مستحرم شده کسوتانیر این  
بشکت جام دوستان امرو بانی بر این  
جام می باقی بکش حبشیدانیر این  
ابر بهار برانگیزد سیر این  
ز نار بندیر انگر نسیم غایب این  
جام جهان بین انگر تاج کیا بر این  
کو هر فروشی را انگر کج معاینه این



شعار عشق یازان چیت بجز دوا کردن  
بچشم پاک بنگر جمع پاکیزه رویان را  
قیامت قاتمی با صد هزاران میکش  
مبارک خلعتی تا میرسد از دور میکش  
وجودم در حقیقت نده جاوید خواهد  
چنان با زلفت بسته دل پیوند لقا  
خدیو نکته پرو ز صالیه شایه معنی دانا  
ز صحن این جهان سرو قاتم آستان  
طرف بوستان باد بهار آمد بصد شاد  
تو شکمین موباید ساقی بنگار شبنمی  
کسی در ملک خوبی مردمیدت نخواهد  
ز عاشق بچشم معشوقا بهتری نسند  
فروغی چون بخوش صف کشد بر کشته مرگ  
ز کس عیار تو کشته پرستار من  
خفته پیدار گیر که چه ندیدی پسین  
با همه تیر بلا کاهه بردل مرا  
ناله بر آذکوه از اثر زاریم  
تا خم زلف ترا دام دلم کرده اند  
هر چه بلم بوسه زد کندم خال ترا  
تا سخنی گفته ام ز آلب شیرین سخن  
تا که فروغی شنید شعر مرا شهریار  
ولما فاده در پی آن لکر با سپین  
بر خال چهره زلف کجش را کنون نگر  
پیکانه شوز خیل پری پیکران شهر  
تا شتری است بر سرازار هوستان  
آبی روان بکشور بلقیس کرده ام  
خواهی که از کدورت کوفین واری  
در چشم شاه صورت عین علی نگر  
در بوستان فروغی از اشعار خود  
نه از جمال تو قطع نظر توان کردن

شاه خورن پی شترن جابران کردن  
که در کیش نظر از آن خطا باشد کردن  
که میباید قیامت را ازین قیامت تبار کردن  
که صبح عید نوروز را بپایه صفا کردن  
که باید روی جانان دیدن جانفزا کردن  
که شادان بکسر موشن یکدیگر جدا کردن  
که کام شمع سنجی را از زواید واکردن

کمال کارنی در محبت صیت میدانی  
حضورت که نبودت انجم بروی مخانی  
ولا باید کرفتن دامن بالا بلند می  
ز دیوان قضایا خواهد شد نصیب من  
محب صادق جانان بجز ما نمانخواهد  
فروغی را که کویا کند از منطق شیرین  
بلند آخر شمشایی که درگاه جلالت

برای دستان اسباب عشرت لعلی کن  
کسی بر تار چکی زن کی در جام صبا کن  
کسی بر ماه خنجر کشی بجهر غوغا کن  
بر واز دیده و امتق نظر در حسن هنر کن  
تو هم روی تو لعلم را بشاه شکر آفر کن

نخارا تاب پر نوش لعل پر کرده دار  
شاید شاید پانچا سید حسرا  
کسی بر خیزو که بنشین بی دامن بی خور  
پای همراه من یکروز بر مصر سر کوش  
ابو قحط منظرنا صرالدین شایه زم

چشم پر از خواب خویش دیده پیدار من  
از مژدهات بزم نکشت بخت خون من  
تا تو کمر بسته از پی آزار من  
سیل خلاصی نکرد مرغ کرفار من  
یکجوی گشت زنده خواهش ساز من  
خسرو ایران نمود کوش بختار من

و سم تو عاشق گشتی شیوه من عاشقی  
آب رخ گل بر بخت لاله رخسار من  
رقم و از دل برف حشر خاک من  
تأبیت زار من چه کیسوی تست  
کرد و جهان شود از کرم منفرش  
ما صر دین شاه را در خور با عدل داد

سلطان سپین و لشکرش اندر قبا  
بالای دانه حلقه دام بلا سپین  
و آنکه ز چشم او که آشنای سپین  
جنس و فایا رو بهایش خجاست سپین  
پیک صبار روانه شهر بسای سپین  
صافی دلان میکده را با صفا سپین  
در عین نور معنی نور خدای سپین

شکر که ای آلب شکر فشان نگر  
خوش نشسته بر زبر لعل زو شخند  
دست از نداد سجده محراب آبرو  
پدر در را چگونه بدو آکند طیب  
از باده مخرج شد همه خساند من  
در پیکاه خواجه شمش نرشته اند  
طل آن صر دین شاه که ماه گفت

نه جز خیال تو فکر و در توان کردن

غمت ملک مرا مصلحت نمیداند

بجی را پادشاهی دین خود را کردن  
ناز کرده ات را راستی باید قضا کردن  
تن آسوده چندی کرفار بلا کردن  
ز کوی دوست رفیق چشم حشرت قضا کردن  
که حیفست از خدایی تما جز خدا کردن  
و کز نه پسر شواند شایه و شاکر کردن  
کسی باید دعا گفتن کسی باید شاکر کردن  
بزیر سایه آسایشین قیامت آستان  
در و نخته را دیاب و کار سیرا کن  
بصورت چون که زبانی بخیال زینا کن  
کسی آشوب را بستان کاشی بپوشا کن  
زهر و صندل را از لعل صیف لکشت پیدا کن  
که تیغش را قضا کوید بخو بزی دران  
تا چکند این طیب بادل بپار من  
تیغ زدن شغل تو کشته شدن کار من  
خرمن طبل سوخت زمره زار من  
مردم و آسان ناساخت غم تو بکار من  
قبله حسد میرد از بیت زار من  
مست نخواهد شدن خاطر مشکبار من  
کز کهرش بر آب تغم که بار من  
شهره هر شهر شد و قرا شعار من  
غیر غلام آنسر زلف دو با سپین  
در زیر سبزه چشمه آب بجای سپین  
دست دعا بر آرو مراد از دعا سپین  
در دانه انجوا و خواص از دوا سپین  
جامی بنوش خواصیت کیمیا سپین  
کاپنا خطایا رو بجایش عکاس سپین  
مهرش بل بکمر و فروغ و ضیا سپین  
و انگاه شور طبل و ستان سپین  
و کز نه مسله را مختصر توان کردن

مت  
بغیر

حرا  
سین

می  
سیر

توقع  
روشن







دوش در کز کاهی انش بدست آورد  
پروبال عشقم را سایه سپهر افرا  
هم بکش محبوبم هم بقبل محارم  
می بکوی خاران هر چه بود نوشیدیم  
ایکه هیچ نشیندی مال فروغی را  
حلقه زلف سیاهش رخ افروزین  
هر کجا تماش نقش قامت و عکس کشید  
تا مکر در دامن محشر کیم و انش  
هر دم از فیض لب سا شراب لعل را  
گر ندیدی شاخار شک به کام بیا  
پس دوری جام میبده فروغی می شد  
ایکه ز آب زندگی لعل تو مید بدشا  
سرخوش موت و پشیم در نیمه نشستم  
منکه بقوت جنون سلسله گسسته  
باده اگر نمیدی خون مر بجام کن  
مردم اگر ندیده زنده جاودان شود  
در غم روت ای پری سوخته شد دل  
تا شده سیلی غمت علت سرخ رو نیم  
وارث تاج و تخت همه ناصرین غم  
داو کرد ادا می من کرده به تمنان تو  
از بسکه در خیال کیدم لبسان او  
نقد وجود من همه مصروف به شمع  
پیرانه سر بلاکش ابروی او شدم  
دستی که از رکاب سمنش بریده  
بی پرده در حضور من مشبث است  
سوداگر که بر سر بازار عا  
ساقی دل نرکس شهلا می تو  
ای ز سوز زلف چلیپای تو  
چیت بلای دل صاحب دلان  
باخته ام از پی کیبوسه جان

سعی کرد من بیکر کوشش غبار من  
بال قدرتم بیکر پراقت دارم من  
با وجود محبوبی صاحب دارم من  
با چنین می آشامی غایت غارم من  
آفتاب و سایه را سر کم یکدیگر بین  
جلوه طوبی مکر سر چشمه کوثر بین  
چاک و امان مرا تا دامن محشر بین  
نشئه دیگر مکر کیفیت دیگر بین  
در بهار عشق کامم خشک و چرم بین  
خیز و بیدارم شینش دل فروشا  
بار فلک نیکستم از کرم سبوشان  
بسته مرا برستی زلف کج پریشان  
مرجم اگر نمینسی زخم مرا نمک نشان  
پای نبسج و ش بر سفاک حاشان  
بسکه رسید بر فلک آه جگر آستان  
رنگ بر نازنین عمل چهره بخون نشان  
کر پی خدش فلک بسته مکر کشان  
انچه نموده در جدل تیغ اجل بر کشان  
باقامت خمیده کشیدم مکان او  
ترسم خدا نکیر و غان او  
ماهی که در ضمیر کنج مکان او  
خواهم زیان خویش و نخواستن زیان او  
قاتل چگونه منکر خونم شود بر سر  
چند آنکه در پیش بدستی در دیده او  
باور کن که عاشق صادق خاکند  
ظل اله ناصر دین که آمده است  
سینه نهادم بدم تیغ عشق  
سر و کند با همه آزادی  
پرده بر انداز که نتوان نموده  
اهل خون سلسله در پای تو  
جلوه بالای دلارای تو  
یا که ام قیمت کالای تو

نقد هر دو عالم با ختم یک دین  
میرا بمن جانی در صف نعلام دین  
در کمال استغفار و دلتم دادند  
میکشد بیدارم صف کشیده مرا غم  
بسیاه غمزه باز آمدنی تیر دل  
شک شکر از دمان پیار دین شین  
هر دو عالم را پلضرت بخون غم شین  
گر ندیدی قبض و بطعش را بیک بط  
شکستگان بهای وصل او سر رسید  
با همه جداران کمر بهم شدتم خبر  
نزد حبیب کرده ام قصه درد اهل دل  
بر چه ز جو غوی تو میکدم ز روی تو  
با تومی حرام کرده حلال محبت  
طرحه عنبرین تو خالیه سای ای بمن  
آدم با بسج و دم زلف تو منزندم  
ای که خدک شست تو کرده نشان  
آنکه ز نور روی او یاقه مهر زب تو  
آنکه فراموش از دلم هیچ نشد فریاد  
قاتل چگونه منکر خونم شود بر سر  
چند آنکه در پیش بدستی در دیده او  
باور کن که عاشق صادق خاکند  
ظل اله ناصر دین که آمده است  
سینه نهادم بدم تیغ عشق  
سر و کند با همه آزادی  
پرده بر انداز که نتوان نموده

طرز باز دیم بیکر شیوه قمار من  
صد غرقم بیکر عین استبار من  
در نهایت قدرت عجز و انحراف من  
کز خجک بر کشتم مرد صندلار من  
باری از ره رحمت چشم شکبار من  
موکب لشکر مکر جمیع سلطان من  
شکر اندر پسته بیکر پسته در سبک من  
قوت باز و مکر حاجت بنجر من  
گریه مینا مکر خنیدن سحر من  
پنوا یازا هوای سلطه بر سر من  
کروش کرد و نکر میبری آبر من  
با همه سعی از ان دهن هیچ نیافتم  
پیش طیب کفام صورت حال تو  
میکشدم بوی تو دست طبل کشان  
چنگ بکوبی فی بزن و بیخ و می چنان  
پسته نوشند تو نشد فرانی بهشان  
جمع چگونه میشود حال ل شوشان  
چون کخم ز دست تو شکوه شاه جمشان  
و آنکه ز خاک پای او جبه سپر غوشان  
آه که شد ز خاطرش نام از فرشان  
یا قوت فام شد لب کو هر نشان او  
یعنی نداد کام دلم را دمان او  
زخمی خورده ام که نمایشان او  
الا دل شکسته ندیدم مکان او  
گر صندلار بار کنسند امتحان او  
چندین هزار آیت رحمت نشان او  
مستی جان از می مینمای تو  
دیده کشادم تماشای تو  
بندی قامت رخسای تو  
قطع نظر از رخ نیای تو

استغفار  
بیار

بیکار  
شکسته

طل  
سایه

ایست  
ن

کالا  
مست



فراک  
کند

ناج  
بزمین

کرکس جادو  
کند

خون  
دراک

طایر  
برده

پانکشم از سر کوی امیسد  
ماه فلام رخ نیسای تو  
تن همه چشم است بصحن چمن  
زاهد و اندیش کیوی خور  
روی من و خاک سر کوی عشق  
چند فشانم بر جگر  
ای ابل نظر گشته تیر که تو  
هر جا که خرامان کذری با سپنا  
یعقوب اگر چاه ز خندان تو پیش  
زلف درخت از بهر همین دلش فزاید  
که خون مرا چشم تو بچهره میریزد  
هر کس که نهد پای بر آن خاک سر کوی  
من از اثر عشق سیه بخت و سیه رو  
جمعی همه آشفته آن سنبل مشکین  
من تشنه لب ساقی و او طالب کوی  
آهوی من آن کار که بشیر دلان کرد  
ز پیا صفا پرده ز رخسار بر انداز  
تا سر زرقه بر سر مهر و وفای تو  
و امن گشان کذر نمودی بجاک  
دانی که در شریعت ناکیت گشتی  
زاد پاد کوثر و صوفی بفکر می  
بر گشته بخت آنکه بخوش نیفکند  
من بنده آنم که بسود و همن تو  
ترسم بخون کار کشد امل خرد  
شاید که شود نک بخون دل شیرین  
هر طایر خوش نغمه که در باغ بهشت  
پیدا است که هرگز نهند روی بسود  
بزی تیغ نذاریم ند حاجت تو  
بجز وصال تو هیچ از خد نخوایم  
مریض عشق ترا حاجتی بعدیست

تا ند هم جان بختنای تو  
جان فروغی نرسد بر مراد  
نرگس شهلا بتماشای تو  
دست من جعبه سمنسای تو  
رای من و سپروی ای تو  
لعل شکر خند شکر خای تو  
شامان همه کرفتد اسیر سپه تو  
پنخود کند پوسف خود را بچو تو  
تافرخ و میمون کزد و سال تو  
پنم کنه خویش و پنم کنه تو  
او از مد حسن سیه چشم و سیه مو  
شهری همه شوریده آن کرکس جادو  
حاشا که رود آب من و شیخ بیکو  
هرگز نکند شیر قوی نیچه با هو  
کر من میان ابل محبت نمودی  
تا جان نازنین نمودم فدای تو  
پس کانه که یاسخ گشت شنای تو  
ما و تصور لب مستی فرامی تو  
مژگان چشم ساحر مردم ربا تو  
در سلسله زلف شکن بر شکن تو  
هر تیشه که بر سنگ زند کوبن تو  
حسرت کشد از باغ گل و یمن تو  
زخم دل عشاق مشک ختن تو  
اندیشه مردم همه از شور قیامت  
بلبل خجل از زمره مرغ دل من  
از غم زبا بر یوسف مصری  
بس جاب طافت که بر اندام فروغی  
خدا می پذیرد دعا قومی را  
که شکایت پهریت تو انم برد  
که حاجتی شوانج است از خدا بخوا  
که کس نمیکند این درد و آفر تو

جمع دلهای پراکنده چیت  
کر تو زنی تیغ بلا کم بفرق  
تیسر من دیده کج پن غیر  
ویر کشیدی ز میان بک تیغ  
ملک دل صبا طران بر روز برب  
خوشید فروزنده شبی پرده شد  
من چاره چشم تر خود پیچ مدام  
ترسم که پس از گوشش بسیار فرو  
دپا سپید من آن صفی زحیا  
هم لاله رسته است بدین آب و دینا  
بر خاست نسیر گوشه بلای بکینم  
حسرت برم از خسرو و فهاد که در عشق  
کر من میان ابل محبت نمودی  
تا جان نازنین نمودم فدای تو  
پس کانه که یاسخ گشت شنای تو  
ما و تصور لب مستی فرامی تو  
مژگان چشم ساحر مردم ربا تو  
در سلسله زلف شکن بر شکن تو  
هر تیشه که بر سنگ زند کوبن تو  
حسرت کشد از باغ گل و یمن تو  
زخم دل عشاق مشک ختن تو  
اندیشه مردم همه از شور قیامت  
بلبل خجل از زمره مرغ دل من  
از غم زبا بر یوسف مصری  
بس جاب طافت که بر اندام فروغی  
خدا می پذیرد دعا قومی را  
که شکایت پهریت تو انم برد  
که حاجتی شوانج است از خدا بخوا  
که کس نمیکند این درد و آفر تو

تا نزد بر سر سودای تو  
سر و کمر بسته بالای تو  
چین سوزلف چلیپای تو  
فرق من و خاک کف پای تو  
تیغ من و تارک اهدای تو  
مرد و سر و غی زملوای تو  
خون همه در عهد چشم سیه تو  
زان فتنه که خفته است بر کله تو  
کامد بر از پرده به چارده تو  
الا که علاش کنم از خاک ره تو  
رحمی بکدایان کند باد شه تو  
ذکرش همه ایت که لکشته دلم کو  
سرمایه سودای من آن خلعه کیسو  
هم کل لشکفته است بدین رنگ دین  
آیدیده ام افتاد بدان گوشه ابرو  
نه زرت بر ازویم و نه زور بسازو  
تا بر طرف قبله فروغی نکند رو  
کس را نبود طاق جود جفای تو  
دوری نمیکند سرم از خاک پای تو  
پرون نیسیرد سر با هوای تو  
هر گوشه نشانی تیر بلای تو  
بکشا و چشم جان بدی تعالی تو  
وز هر دهنی شنود لاسخن تو  
تشویش من از قات عاشق فلک تو  
کل منفعل از غمخشا چمن تو  
هر دل که در افتاد بگاه دقن تو  
کر دیده قبا از بوس پیرین تو  
شید عشق ترایت خونها جز تو  
که مدعا طلبیدند از دعا جز تو  
که بچکس نهادت این بنا جز تو



فغان اگر ندی داد ما کدایان را  
دلا همنابر بلا در ولای او دید  
شهادت جان بخلوت دلا کر فته  
تاشانه را به جدمعبر کشیده  
من خود کر فتم از تو توان بگرفت  
لغی صبور باش بود ای عشق من  
آسوده از تو در حرم و دیر کس غاند  
روزی دل فروغی میکنی شکسته  
تا بجفایت خوشم ترک جفا کرده  
دوش ز دست رقیب ساغر می خور  
کر نه ترا دشمنی است بدل مجروح  
کار فرو بسته ام هیچ کشایش ندید  
من بیکر تشنگی شانی اسکندرم  
با خبر از حال ما هیچ نخواهی شدن  
ما صردین شاهرا و لکه بدو ابرفت  
رهن ای جان من شدنا زین تازه  
خواه هی خاموش باشی شب که میخوابی  
کز زمین آشوب بر خیزد نبود کجا  
کوشش بیوی من نداری کویا  
ترسم از دست تو ای سنگین دل  
سنبل کل پوشش بر من آورد  
سرو چاه از بناز سوی چمن برده  
حقه یاقوت را قوت روان کرده  
قافله شکر از شن آردیم  
یوسف دل در قفا داز کف فروم  
چه عقد است بکار دلم ز بخت سیاه  
نمود با لاله ازین بدن جافید  
یکی خراب لب لعل او نخورد و شمر  
یکی ز جیش مرکان او بچنگ ابل  
هوای معیگان نچنان خرابم کرد

که پادشاه نباشد بشهر ما جز تو  
کسی صبور ندیدم دین با جز تو

مرنج اگر بر پیکانه داری بریم  
فروغی از رخ آنم کرت فروغ د

کاشانه را به غیر سارا کر فته  
با این چه میکنم که بجان جا کر فته  
وقتی که صبرم از دل شید کر فته

یارب چه لعنتی تو که چندین سر را  
حسرت بر زگری بی حشیار ما  
دلخسته و لعل ترا جان لب رسد

حرف الحاء

این روش تازه را تازه بنا کرده  
من بخار فته ام یا تو خطا کرده  
خال سید را چرا غایب سا کرده  
تا کره زلف را کاکش کرده  
تالاب جان بخش را آب بقا کرده  
تا نکند با تو عشق آنچه با کرده  
معدن و دریا کریت لبکه عطا کرده

راه نجات مرا از همه سو بسته  
قامت یکنای من کشته دو پا چون  
حلقه آزادگان تن بیلا داده اند  
من ز لبست صد هزار پیر طلبند  
خضر مبارک قدم بنره خط تو بود  
شاید اگر خوانمت فته دولن  
آن بت آهونگاه از تو فروغی تر

خلوتی دارند با خلوت نشین تازه  
بر سر زلف تو افاده است چنین تازه  
خرمن حسن تو دار خوشه چین تازه  
دست خیب آید برون از این تازه

کاشکی میریخت از بهر سر شکسته  
نام یاقوت لبست بر خاتم دل کند  
در تمام عمر خودم میش زین سر  
تا جوان کردی فروغی در جهان تازه

قامت شمشاد در شکن آورده  
چشمه جان بخش را در دهن آورده  
تو خطا بنا رشک در دهن آورده  
تا تو چه سز نکون زان دهن آورده

نرگس مخمور را جام بکف آورده  
دگر نمای را از عدن آورده  
عیسی دلهاتوی کر نفس جان فزا  
جیب فروغی دید تا تو بکل آرن

تبارک ازین شادان چشم سیاه  
یکی قاتل دم تیغ او نکرده کنا  
یکی ز کردش چشمان او بجال تبا  
که دسری معانم نیدهند پنا

یکی ز بند سر زلف او سیر کند  
یکی ز غمزه خو بخواره اش طیده بخون  
یکی بخاک دوا فشانده کوهر شک  
دمی بچشم من آنسره نهشت قدم

که اشنا نخورد خون اشنا جز تو  
باقاب نچند کسی ضیا جسته تو  
ملک وجود را بهیجا کر فته  
از جدمعین بچین حلییا کر فته  
اکنون که اختیار دل از اکر فته  
با آنکه نکته بسیجا کر فته  
کاسودکی ز مومن تر سا کر فته  
کر دت غیر ساغر سبها کر فته  
قطع امید مرا از همه جا کرده  
تا تو قرین قمر زلف و ما کرده  
تا شکن طره را دام بلا کرده  
هر چه بمن داده و ام ادا کرده  
کز اثر مقدش مل و فا کرده  
بسکه ز قدر سا فتنه بپا کرده  
نام خطش بر سنگ رشک خطا کرده  
رقم از کیش مسلما بدین تازه  
دست معمار قضا طرح زمین تازه  
اسم اعظم را تو شتم بر یکین تازه  
تا مرآتو شین لبست و انگین تازه  
تازه کن عهد کهن با چین تازه  
وین همه آشوب را بهر من آورد  
خنجه خاموش را در سخن آورد  
توزد مان درج در دهن آورد  
مرد صد ساله را جان تن آورد  
پیرهن از برک کل بر بدن آورد  
که زلف دوست بلند تپست من  
یکی ز کنج زخندان او فاده بچاه  
یکی ز حسرت نظاره اش نشسته بر  
یکی بر بکذر او کشیده لشکر آه  
کسی بجال من آنما هر دگر دکان

طبله ن  
خدا  
عطر ز دره

صهارا  
سرا

وام  
قمر

عدن  
بهشت  
در



رایت  
م

صارم  
مشرع

ش  
بجز و بجز

اولی  
بتر

عرصه  
سینا

بیا نموده قیامت قیامت دلجو  
خمیده بروی آن پادشاه کشور  
شکسته حلا و پشت صدر رسوا  
همیشه عاشق دیدار و ت دیده  
این سر که تن دارم ست می تاب  
انیت اگر ساقی می خور حساب  
انخواج که من دانهم حرم همه می خند  
لغتم ز لب نوشت صد بوسه طبع دارم  
ابروی کا نداشت پیوسته بچرخ  
بجینه مهر او در سینه نمیکند  
اشعار فروغی را با ناله رستم  
کل بجوش آمد و مرغان بخروش  
زاله بر لاله فرو میچکد از دامن  
تا نیفکند همرت کوزه که چرخ بجا  
صورت حال مرا سر و چین میدا  
همه تدیر من نیست که دیوانه شوم  
شرزه شیر صف ناورد ملک ناخود  
نوی او بخش در باز کفش در اش  
دان فشانم اشک در هر کداری  
زلفت از هر حلقه می بندد آسیری  
اختیاری آید اندر دست ما را  
رنج حشقت راحت هر درد مندی  
کوشه خواهم نهان از چشم مردم  
گر جلوه که بر صحر محشر گذر کنی  
کاش آنقدر بخواب رود چشم رو  
تا کی بزم غیر می لاله کون کشته  
خیر از وصال نیت خیال کردم  
هرگز کسی بدشمنی نخواهد نمود  
جم دستگاه فحل شاه سپید  
گر بدنبال آن زلف رفو پیع موی

پدید ساخته جنت ز عارض دلخوا  
نمونه ایست ز شمشیر صلیب  
دریده صارم او قلب صد هزار  
مدام شایق بالای دست عابد

زیر که چین سی تار و حساب اولی  
پیش که مشرفتن نا کرده ثواب لی  
کشا که سؤالت را ناکفته جواب اولی  
کیسوی که کیرش هموار تپا اولی  
کاشانه بدین شکی یکبار خراب لی

روبط باده بچنگ آروبتاده بجوی  
خیز و بالاله رخی ساحت کلزار بجوی  
رخت در پای خم انداز می افکن بجوی  
که کشیدن شوان پای بکل قه فرو  
کو دکان بیم دشمن بصدایا بجوی  
که باومی نشود شیر فلک روی برو  
شاه بخنده نیامد بچین بخش و خوی

چشم از هر گوشه میکرو شکاری  
کر که از عشق در دست خستیا  
زخم تیغت مرهم هر دلفکاری  
تا بکام دل بگویم روز کاری

تا بخطر مردم صاحب نظر کنی  
تا چند خون ز رشک مراد بگری  
ترسم خدا کرده خیال دگر کنی  
با دوست بهر دم که تو پیدا دگر کنی

که بچوکان شوان کف مروی بکوی

ز رشک قامت اذنا که از دل  
ستوده خسرو لشکر شکاف کشوی  
رنج منور و افاب کاخ و سپهر  
فروغی اگر کم شاه دستگیر شود

هر جابت مرستی جام شرب  
دو شینه سپهر شمی در خواب خوشم  
از چشم بد مردم این شوان بوی  
این پسته که او دار و خندان خوش  
تخمی که بدل کشت آب از مره میخو

کریمه ابر سینه نیمه نکر دشت  
آزده کن عهد کن با نیم باده فروش  
در میخانه برو باده دیرینه نبوش  
خشم از کریمه مکر باز شود هفت دل  
راستی با خم ابروی تو شوان کفن  
کار فرمای شهبان مرجع پیدا و نهان  
خسروا کره فروغی سر تخم تو دشت

از برای پستران محبت  
چشم تو که گوشه کارم بکشد  
از کنارم رفته تا آن سرو بالا  
تا که بکشد از کارم سرو

جان در بهای بوسه شیرین تو  
لغتم بروی خوب تو خواهم نظر کنم  
شبهایا بید از مره خون در کنار  
هر چند تو بقتل فروغی مخیری

که زخم کند دل کنم زانخم زلف

ز سرم عارض او مال بهت بهن ماه  
که نقش رایت منصور است نصرا  
سر مبارک از پخش تاج و کلاه  
بر آن سرم که عروسی بر کشم دلخوا  
این کاسه که من دارم سرشار  
مرغ دل بشیاران لبت کباب اولی  
کز نشسته پیداری کیفیت خواب اولی  
رخسار کوی و وزیر ثعالب اولی  
این چهره که او دار و کلگون نشراب اولی  
چشمی که بسر دارم سر چشمه آب اولی  
ان شعر سیل رشتن کلاب اولی  
خنده برق خشنده بین کوی بوی  
باده کهنه پاشام و کل تازه بوی  
لب در پاشین امن سجاده بشوی  
انهم از طالع برشته کرده شد بکوی  
جز حدیث و مثنوی سر که جوی  
که خبر درواز او ضاع جهان بوی  
پس چرا هم سخن آرا شد و هم قافه کوی  
تا بدمان نوشیند خجاری  
آه اگر زلف تو مگذار دقاری  
پیش شوانم کز فتن میجاری  
جوی اشکم میرود از هر کوی  
بسته ام دل را زلف تا بداری  
هر گوشه محشر دگری جلوه گر کنی  
کیرم در نیامده قدری ضرر کنی  
کشا که باید از همه قطع نظر کنی  
تا در کنار دوست شبی راهم کنی  
باید ز بهقام شنش حد کنی  
باید که سجده بر در او هر سحر کنی  
در بخونم نکشد پا کشم زانسر کوی



دل بسختی توان کند از زلف بلند  
 غنچه کو یادش لاف مزین سپح مخند  
 بادادان همه کس را زمرای سپند  
 انجمن دست بخون کشت کربان  
 خوش آنکه حلقهای سبز زلف واد  
 کار بخون با تماشا کشیده است  
 گردی سیاه زلف و تار که در غمت  
 من دل زابروی تو برم بستی  
 ستر اقدم نشانه تیر تو کشته ام  
 دانی که چیت حاصل انجام عا  
 حیف ایدم کران لب شیرین بگو  
 شام همیشه دست تو بالای کنج  
 دوشینه خود شنیدم مکنکه از دانی  
 اسرار عشقم آخر افتاد بر زانجا  
 تخم وفای او را شتم بهر زانجا  
 پیکان عشق جانان تا پرشته بر جان  
 در وادی محبت حال لم چه پرسی  
 بر بسته سحر چشمش دست قوی دل از را  
 صفهای دلبر از بر یکدگر شکستی  
 یزدان من فروغی هر لحظه صد لاس  
 چون بزخ چین سوز زلف چلیپا فکنی  
 عقد دانی که بدن طره پر چین زده  
 که تو زیبا چشم از پرده درانی روز  
 کفی امروز هم کام دل ناگاست  
 که تو یوسف صفت از خانه بازارا  
 ناصرالدین شه غازی که سپهرش کو  
 ای طلعت نکوی تو نیکوتر از پر  
 معشوق پرده پوشی و منظور پرده  
 میرانیم مجلس و میخو اینم ز در  
 کارنت دادن جان زیر تیغ تو

دیده هرگز نتوان دوخت از فروغی  
 لاله کو بارخ اوزار مکن بر روی  
 بسکه شب میروم خون دل از دیده  
 که کرشم همه جادامن آن سلسله روی  
 یعنی تو هم پاکه تماشای کنی  
 مویم سفید سازی و چشم دو تا  
 بایتنج کج اگر سرم از تن جدا کنی  
 ترکی خدا نکرده بسا دانه  
 جانانه ربه پستی و جان ز فدا کنی  
 الاثنای خسرو کشور کشتی  
 من می غزل سرایم و تو می عانی  
 از بسکه وصف او را کفتم بهر زانجا  
 خارجای او را خوردم بهر زانجا  
 هرگز چنین جندگی نرفته بر نشانی  
 کردی قشاده دیدم دنبال کلر او  
 زور این چنین که دیده است مکنه زاتوا  
 گویا کین غلامی از خسرو جهانی  
 سرم آن بخت نذار که تو در پا  
 کاش بجای و در سنبیل رغبانی  
 کار خا صان حرم را بکلیس  
 آه اگر وعده امروز بفر دانی  
 دل شهری همه برش سودا  
 باش تا روی زمین گیری اعدا  
 هم پرده میکذاری و هم پرده میدی  
 هم بنده میفروشی و هم بنده میخی  
 من کار خود چگونه گذارم بدیگر

بایتنج کج او کردن تسلیم نبه  
 نوبهار آمد و تمحیل بر فتن دارد  
 دانه اشک بده در کرانمایا  
 راستی که ز چمد سرو فروغی بچمن  
 کردی سیاه زلف و تار که غمت  
 تو عهد کرده که نشانی بخون  
 که عمر من وفا کنای ترک شد خو  
 تا کی در انتظار قیامت توان نشست  
 شکر آنکه شاه نکو باشدی بچمن  
 ظل اله ناصر دین شاه دادگر  
 آقا قر اگر ف فروغی نسروغ تو  
 هر شا که پیادش تخم بلال دارد  
 در کردم فکنده است کیوی او کند  
 در عالم جوانی کاری نیامد از من  
 ای آنکه زیر تیغش امید رحم دار  
 که پیری نداری نسبت چرا همیشه  
 شاه سر تیگین بخشنده ناصر الدین  
 تا کی بار خرم زلف کشی بر سروش  
 چون بهم فکنی طره مشک فشا  
 وقتی از سایه بالای تو بر خاک افتد  
 چکنم از نظر سپح نیاری مار  
 تیغ ابروی ترا اینهمه پرده حشا  
 چاره آندل پرچم فروغی نکنی  
 دلهای برده را همه آورده است  
 من در کند عشق اینهمه شرم  
 تیغی نیکشی که هشیبری نیکشی

یاز خاک در او پای بکش دست شوی  
 کو جالی که بریزم خشم بسبوی  
 غوطه در بحر زین کو هر گشته بجوی  
 باغبان سرو سسی را بکند از لب جو  
 دیوانگان سلسله اترار را سحر  
 مویم سفید سازی و چشم دو تا  
 من عهد کرده ام که بعدت وفا  
 چندان وفا کنم که تو ترک جفا  
 بر خیز تا هزار قیامت بپلکنی  
 میاید الثقات بجال که سبکی  
 که صدق بایدش همه وقتی دعا  
 وقتت اگر بدیده افلاک جا  
 امانی توان گفت با سپح نکند  
 هر صبحم بیویش رفتم بوستان  
 بر کشتم کشیده است ابروی او کجا  
 دستی زدم به سپهری بردم جوا  
 ترسم نکرده باشی رحمی بخسته جا  
 در خاطر مرقمی وز دیده ام نهجا  
 کرد دست او نماده است کو هر هیچ کا  
 مادمح سایه اشرا کویم بهر تسلیم  
 کاش برداری و بر کردن لبها  
 آتشی در جگر غیر سارا  
 خاک را در طلب عالم بالا  
 نظرت بر که قشاده است که ربا  
 که سردشمن دارای صفی را  
 که ز راه سحری خنسه به بخارا  
 نیکو نگار دارد لیرا که میسر  
 هم دلبری بشوه کری هم دلاور  
 تو بر سیر حسن امیر شکر  
 جانی میروی که ایسری پسر

تسلم  
بهره کو

طل  
بهره

افلاک  
بنا

بهره

کان  
سند



چشت نظر بهیج مسلمان نیکند  
 پیکان آه من تو کاری نیکند  
 آناه بر سر تو فروغی گذر کرد  
 چو در فیست می یا قوت خشانیت  
 عیساییز و غیره و عطر انجری آید  
 ز کویش دوش می آمد خروش حشر  
 رسته های رسا از هر طرف تابیده  
 نیکر دوزمانی خاطر جمع از پشیا  
 گرفت از من بهای بوسه لعلش جان  
 خدیو زده پرواز صالیدین شاه نیک  
 تا سر اسیمه آن طره پچان نشوی  
 جمعی از صورت حال نو پریشان نشود  
 بخت بر کشتات از خواب نخواهد برخاست  
 قابل خنجر قاتل نشود حشر تو  
 تا نیاید بلبت جان کرامی همسر  
 که ترا خوابه بخلو که خاصش خواند  
 بر که انکت تو شایسته خاتم نشود  
 نور خشنده ابصار ملک ناصرین  
 زاهد و بسج صد دانه و ذکر سحری  
 تا کی از شعبده دوز فلک خواهد بود  
 تا شدم بی اثر از ناله اثر ما دیدم  
 سرو آزاد شد اندم که شمر بهیج  
 پستون تاب دم قیسه فرما دشت  
 شهره شدیم از نظر همتش  
 انکه تادست کرم کترش آمد بکرم  
 با انکه می از شیشه سپانه نکردی  
 ای خانه شهری نخت برده پشیا  
 از حال شکست دلم آگاه گشتی  
 نازم سرتای شمع که شهری ای  
 ای انکه بر دی نشدی کشته جانان

این طلم سر نیز از پهن کافری  
 تا در نظام لشکر شاه منظر  
 چو در ساغر چکد لعل بدخشانیت  
 گذرگاه نسیم از جعد جانانیت  
 دل از کف داده در دوان جانیت  
 گرفتاری در آنچاه زخما نیت  
 هنوز آن طره مشکین پشیا  
 ولی بسیارین سودا پشیا  
 که در ایوانش مهر خشانیت  
 تا ز جمعیت آن زلف پریشان نشو  
 تا که افتاده آن صغره مرکانی  
 تا بر دانی آماده میدان نشو  
 کامیاب از لب جان پرور جان نشو  
 بندگی را مده از دست که شیطان نشو  
 تا سر پچا قبال سلیمان نشو  
 من و پیودن پچانه و دیوانه کری  
 با ده عیش کجام من و کام دگری  
 بی اثر شو که اثر مات دین بی لری  
 بی اثر شو که اثر مات دین بی لری  
 عشق را این که از ان کوه کراش کری  
 تو خوش منطری و بنده بصا بنظر  
 شکستی نکشیدیم ز بی سیم دگری  
 در شهر دلی که در خانه نکردی  
 تا زلف شکر پر شکستانه نکردی  
 و ندیشه زد و ددل پروانه نکردی  
 درد که یکی همت مردانه نکردی

هر شنه را که لعل تو اب جیاد  
 کشور کشای ناصرین شاه جیاد  
 چو افتد در بلورین کاسه عسل طاعت  
 گل آتش ز در چاک نیندیشد  
 کسی نشینده هرگز نواد دلهما مسلمان  
 ز تقریری که واغذ میکند بر حشر  
 مرا تا چند کوی بگذر جانانیت  
 فروغی از زخما رسا بزم شد  
 شه بخشنده عادل کهرنجای یادل  
 دستگیری نشود حلقه مشکین نشو  
 داخل سلسله اهل جنون نشو  
 آبی نقطه خالش زدی چون پرکا  
 منک و اله شدم از دیدن قصورت  
 تیره شجی سکندر بتوروشن نشود  
 کر شوی ماه فروزان بفروغی نشو  
 چون همه وضع جهان گذران گذر  
 تا شدم پچر از خویش خبر ما دارم  
 تا ز دم لاف بنر خوابه بهیج نخر  
 تا سر خود سپردیم بچاک در دشت  
 پری از شرم تو در پرده پنهان شد وقتی  
 افتاب فلک عدل ملک ناصرین  
 تا فروغی خط آناه در خشان نشود  
 تا کج غمت را سر ویرانی دلهاست  
 شانه من از عشق رخ شه شهرم  
 با چشم تو محرم نشدم با بنکا ای  
 ای من کی از دست تمکاری صیاد

توان برید خنجرش از پهن خنجر  
 اگر لشکرش ندیده امان پهن  
 در بگذارد او مکر از خاک کتر  
 یری ده خانه آینه پنهانیت  
 کرپان چاک آنچاک کرپانیت  
 سرکوی نکویان کافر ستانیت  
 طلوع صبح محشر شام حیرانیت  
 گذشتن از سر جان کاری سالت  
 فروغش از ادب ملک سلطانیت  
 کدست تپش از در خشانیت  
 اگر از حالت هر پسر و سامان  
 تا کونار در آن چاه زخمان نشو  
 تا که از سلسله عقل گریزان نشو  
 مالک دایره عالم امکان نشو  
 تو برویده بکمدار که حیران نشو  
 تا که محروم ز سر شمع جوان نشو  
 تا قبول نظر نور سلطان نشو  
 که با و تانری مهر خشان نشو  
 مگذر از عالم شیدائی و شویده سر  
 پچر شو که خبر مات دین پچر  
 پچر شو که خبر مات دین پچر  
 خاطر آسوده شستم ازین در بدر  
 که بدون آمدی از پرده بی پرده در  
 که از و ملک ندیده ابجد ادگری  
 فارغم رفو و شب از فته دور مگر  
 در بزم کسی نیت که دیوانه نکرد  
 یکنانه دل نیت که ویرانه نکرد  
 صاحب نظر می نیت که افغانه نکرد  
 پیکانه امل از محرم و پیکانه نکرد  
 خون خوردی و فریاد غریانه نکرد

و اعط  
 بنده

حشر

منه  
 دگر

کیت  
 کار

صبا



دل شک شدی باز فروغی مکرر  
که چشم سیاهش از چشم صفایی  
طره او کز آتشک شنایی  
بهر شکبها شود اول دست آری  
انحر بستی رو که طلق کند کیسو  
افند دلت ای ناصح چون بدینا  
دیدم جمال قاتل در وقت جاسپار  
شاخ کلی که آتش از جوی دیده دادم  
خونابه جگر بود که چشم ترش اندم  
نومیدیم بجای است در عالم محبت  
را دیدم جان و لیکن اسودگی ندیدم  
سر را بش افتادم از ناتوانی  
کسی کو بدل او کش دید کشتا  
زبان از شکایت بردوستم  
کسی داند احوال پس از عشق  
دریغ که از ما بسر بران ندیدم  
سوز خیم کاری تو و دل شکار  
بکش خنجر کین بجان فروغی  
با من اگر خواهم سری داشتی  
غرق شدی ساکن بیت انحر  
دیدم اگر ماه مرا آفتاب  
روی ترا ماد فلک خواندمی  
کشت مرا حشرت آن ناتوان  
تا از مرده دلکش تیری بجان داری  
فرخنده تر از مرغی کش غرقه بخون ساز  
در طلقه مشکینت سرشته ازادی  
ترسم کس که موییت از کشمش لبا  
پس از دهن شکست مفهوم نمیکرد  
زانرو لب میگونز آلوده می کرد  
کرد خط سیه کار دانه و داری

آهونی خطای را در عین خطایی  
در چهر او بنکر تا نور خدا بینی  
باد و تحمل کن تا فیض دوا پنی  
مرغان بستی را در دام بکاپنی

اطوار تطاول را در طره و یابی  
در راه طلب من چندانکه خطریابی  
شب که ز غمش میری چون تیغ صبح آبی  
مطرب سخنی سر کن زان لعل لبی

دادم تسلی دل در عین بیقرار  
دورم ز خویش تن کرد با صد هزار خور  
نقشی که بر دوش ماند از من یادگار  
کز ایزدم نماده است چشم امیدوار  
مارا بسج حالت فارغ نمیکردی  
تا خارا و خلید دست دپای ل فرو

خواری کسان جنش کلهای بونی  
دوش آن مهم بندی نیز تیغ و کفش  
کرم طبیب وقتی احوال من پر  
با صبار ساینده خاک سرم بخور  
تا خارا و خلید دست دپای ل فرو

که شوخی ندیدم بدین شیخ کانی  
ز بس باقیم لذت پیربانی  
که پیرانه سر کرده با شاد جوانی  
بجز یوفای و نامحسبانی  
من و جان سپاری تو و جان تانی

رخصیت چشم امیدم که هرگز  
نشان خواهی از روی زخود بی نشان  
بهران مرا سهل شد دادن جان  
شیدن توان نغمه از غنون  
تو و عشوه کردن من دل سپردن

هر سر مویم سسری داشتی  
چون من اگر چشم تری داشتی  
دیدم حشرت نکروی داشتی  
کرب هم چون شکری داشتی  
کش تو ببالین کذری داشتی

بر تو شدی سرانا اتحق عیان  
قطع لطف کرد می از کایت  
کی غمی از روز جزبند داشتم  
قدت اسرو چمن  
در دل انما چه بودی اگر

اسوده دل آنصیدی کش بر نشانی  
در حقه مر جانت سرایه جان داری  
زنهار بسک میرد کین بار کز اندازی  
یعنی که در معنی خلقی بجان داری

هم باده کسار از آبکسته قدح خوانی  
از جعد پریشانت جمعی پریشانی  
کس طاقت دیدارت زینده نمی آید  
هر لحظه جاندار از حسن تو آشوبی

روز روشن شب تا رنداری در

صنعت دلکش را و ندانی دانی

از دست غمش گریه مستانه نکروی  
ز نچرخ محبت را بر گردن مانی  
از کوی وفا کز چندانکه بجا پنی  
اعجاز سیاح را از انفس صبا پنی  
تا شور و لیا از در بزم بیا پنی  
کز سرفه و غیر اسنبل متفقا پنی  
شوریدگان عشقش مرغان شاخسار  
کایت دوستان را پا داشت و ستار  
کی در شمارش آید در دم شیار  
بر کام خود رسیدم اما ز خاکسار  
چشمم گروشیده است با ابرو بهار  
وزین ضعف کردم بسی ناتوان  
بکس ننکر دازره سر کران  
که من رو نشان چشم از بی نشان  
که سخت است دوری زیاران جان  
چو ساقی دهد باده از غوا  
تو و جان کرفتن من و جانفشان  
بطوری که خواهی و طرزی که دانی  
کز حقیقت خبر می دانی  
جانب من کز نظر دانی  
شام غمش کز سحر دانی  
کز جاسپون قمری دانی  
آه فروغی اثری دانی  
هر که شه شکاری را حشرت نکون  
هم شاه سوار از آبکسته غمان  
و چشم سیه مست شهری بامان  
آن به که جالت را در پرده نهان  
بر چهره ثعالبی کش کاشوب جهان  
تا خون فروغی را از دیده روان  
زره از طره طرا زنداری دار

شکب  
صبر نمود

مش  
عقب مرا  
کویند

سوگاری  
مصیبت

تپان  
خانه اند  
وغم

میکون  
شراب



زلف را دام دلاویز سازی ساری  
خون مردم هم به خاک نریزی ریز  
چشم صاحب نظر از سحر بندی بنگ  
بر فلک تو سن اقبال نازی نازی  
بر فروغی ز جایتغ نیازی یازی  
تبع بدست آمدی دست شرابی  
آه منی یا جنده شعله اش  
دل ز غمت آخرم بناله درآمد  
چشم تو خون چساب کرده لیکن  
که حقیقت نه تو عمر فروغی  
ایک هم آغوش بار حور سستی  
دل ز تو ناغل نکت یکفنل اما  
لازم عشق امد آن جمال خدار  
خستی و درمان ستکان نمودی  
تخم محبت بری ندانست  
کنونکه صاحب شرکان شوق چشم ساری  
چو در حضور تو ایام کعبه سر راه ندارد  
بدین صفت که ز سر سو کشیده هفت  
بغیر سینه صد چاک خویش و صف  
رواست که بر عمر شش شطربا برتر  
شاده تابش مهر می بجان فرو  
بسکه فرخ رخ و شکر لب و شیرین  
مادر دهر نیارده چو کوشش ساری  
ز آنسرف و قادات نخواهم برد  
چون فلک عاقبت از رخ و بنم خواهد  
نرمی سایه بر آنسرف سلسل که هفت  
پسح دیوانه بر نیمه کج نبش ط  
ساتی انجن شد شوخ شکر کلامی  
دکوی می فروشان نه کفری و نه ق  
اندوه آن برید بهر سبزه نشا

فکر و لهای کر قارنداری داری  
چشم سرت دل آزارنداری داری  
چشم افسوگر سحرنداری داری  
بر قرع قرب جراننداری داری  
تشنه خون کدام خانه خرابی  
اشک منی یا ز دیده چشمه آبی  
منکه نالیده ام ز بهج غدا بی  
جرم تو ناورده پس بهج حسابی  
عیش ابد کن که در میان بستی  
هم نفس تمام سر سر بستی  
عاشق پیچاره را بجز مهر و بستی  
کشتی و بر خاک کشتکان کندی  
نگاه دار دل را که برده بنکاس  
چه مسجدی چه کنشی چه طاعتی کن  
تو کیسوار توانی زدن قلب ساری  
شهرید عشق نخواهد نه شادی نه کوا  
کسی که جان بارادت نداده بهر را  
زهر نین و دلی خانه کن مرده  
پدر چرخ پرورده چو من کو بکشی  
ما را جمع ناز و پریشان  
ستمم اینکه تو پندار کنی  
تا ازین سلسله صد سلسله بر هم نر  
تا تو با سلسله زلف شکن بر شکنی  
دخیل خرقه پوشان نسکی و نه  
دشنام آن شکر لب شتر نرسل

صف لها همه از تیرندوزی دوزی  
پیدا لایز همه زنجور خوابی خوابی  
بی خونریزی عشاق نکوشی کوشی  
جام می از کف اغیار نوشی نوشی  
حسن تو بدید پر دمای وجودم  
ایکد بر مان عفت منکر عشق  
زان بطلا کشتیم که کس نشیند  
آه که در محفلت ز شرم محبت  
صاحب این حسن اسنود که مکود  
خون غزالان کعبه ریخته چشت  
از غم عشقت چه جا مها که دیم  
وای بر آن دل که در عشق ندای  
مقیم کوی تو توشی صبح و شام  
مده بدست سپاه فراق ملک و لرا  
چگونه بر سر آتش سپند و انسود  
اگر صبح قیامت بنی از رخ ق  
تسلی دل خود میدهم ملک محبت  
من ازین بخت سیه خوابه شهر  
دم ز کوشنیم تالبت اندر نظر است  
کر باق تو رسد سیم سر شکم عجب  
چشم ایام ندیده است و خواهد دید  
دیده برداشتن از روی مستحسنت  
نازت افزون شده از غرور غمی غمی  
با صد هزار خواستن خوشنودم از کجا  
دوده کاه و شل جانم لب رسیده

خم ابروی کمانداری داری  
عاشق از همه چا رنداری داری  
سپه غمزه خوشنوارنداری داری  
سرخو خوابیم ای یارنداری داری  
قصیداران وفادارنداری داری  
عشق تو نکذاشت در میانه چما  
باتو چکومیم که در شمار دوایی  
ترک خطای رود بر راهو آ  
نیست مراجعت سوال و جوابی  
هر چه پوسته مستعد شتا  
ماه فلک را که ما بهیم و تو زشتی  
چون تو ندیدم منم بهج  
وز پی قلم چه نامها که نوشی  
حیف بر آن جان که داغ شوق نه  
دانه پصال از برای چه شستی  
که در بهشت نه سالی معین است  
بشکر آنکه در استیلم حسن بریشای  
که شوق خال تو دار در اجمال تای  
جمال جوخونی وصال سدر نخوای  
کسی بدانه اشکی که بشعله  
چنانکه برق تجلی قد بخرم کای  
تو آزار دوی چو به خسرو ملک خشی  
یا دخت نکم تا تو داین راقی  
که سیه چشم و سسی قامت و سیمین  
که وصال چو تونی دست بدو چو  
که تصدیق نظر صاحب و جبر حسی  
که ستم پیشه و عاشق کش عا جرمی  
کردت او بصد جان شمعان کرشم  
با صد هزار حسرت خوندم از خرم  
ترسم صبیان روزان پناه پایی

حجاب  
برده

دوب  
جدا

صواب  
مده

کنش  
معده

انجن  
مبسر



کران دمان باز دوزبوسه شاد کام  
واخط مرا ترسان بیا که در محبت  
آنطایرم فروغی که طالع خجسته  
بشکر خنده دل بردی ز بریا نکات  
هزاران شنبه ریزد مهر مجلس که بزجری  
بیرمت می نشتم که فلک میداد ادا  
تویی هم جور و هم علما تویی هم خلد و هم  
در قاده مرغ دل بچین زلف مشک  
الای طره جانان من از زمین بودم  
من بغیر از تو کسی باز یکسر مری  
ای سز زلف قمر پوش عجب طراری  
طله مشک تناری همه تشش کرد  
از خط نافه کاشم هر چه مجروحی  
به که بر جان بچشم منت آزار ترا  
عارف آنکه جز دوست نپند چری  
نقد غمت خریدم با صد هزار شاد  
مات خط تو بودم در شسته نبانی  
در چرخ من نیامد مرغی ز بهر کلشن  
چون رستی محال است طبع کج کلاها  
پیر معان بقولم کی اعتماد میکرد  
تا بده بیکرد اما ن دل فسر و غنی  
رفتی بر عسیر و ترک ما کردی  
سرخوش کنار بوالهوس خسته  
در عهد تو هر چه من وفا کردم  
آنکه که قبای باز پوشید ی  
بی بهره منم و گرنه از یاری  
تا قد تو زده فسر و غنی را  
مسجد مقام عجب است مخانه جای  
که بوی زلف او را از باد میشنید  
دستی که دادی آخر ز دست من

شادم نمیتوان کردید که هیچ کام  
دیدم قیاسم را از قد خوش قیامی

بنام این دوزبوی تعالی سپهر  
هزاران شعله نشیند بهر محفل که نشینی  
بوصلت میرسیم که قضا سیکر و نشینی  
که هم اینی و هم آنی و هم آنی و هم آنی  
چو کجشکی که اقدان که ان در چرخ شاد  
که سر تا پای همه بستی و دوا تا سر همه

عقربا میرشی بود عجب جزا  
که تو بر باد بی زانم کیستو ماری  
وز لب شد نشان شربت هر چار  
من که تن داده ام از چرخ بهر آری  
عاشق انت که خبر عشق ندانم کار

خاک در تو بودم در عالم جاد  
در دام من نیاید صیدی ز بهر جاد  
گیرم که باز کرد در دون کج نهاد  
که بر حدیث واعظ میکردم اعتماد

ای ترک ختن بسی خطا کردی  
بنکر که با دل چپا کرد  
پاداش وفای من جفا کردی  
پیرا من صبر من قبا کردی  
کام همه طالبان روا کردی

زین هر دو خانه بگذر که مرد حق پر  
شب تا سحر ز شادی کجا نشستی  
عمدی که بستی آخر دامن

ای وصل ما هر یان خوش بودی لیکن  
از بس خوار بات نشیندم و ندیدم

چنان بر من گذر کردی در لای بدو  
تویی خوشید و ماه من بهر می میری  
چنان از عشق دنیا که مجنونی زنجیر  
مرا تا امید بد چشم تو جام باده بنوشم  
چنان بر گیرام لعل می آلود تو می  
فروغی تا صبا دم میریزد ز خاک پای

دوش یک نکته زبوی تو حکایت کرد  
هم از آن موی سیاه بهر سودانی  
تو بخواب خوش و من شب بهم شب بیدار  
مستی ما همه نیست که در مجلس دوست  
از فروغ نظیر پاک فروغی پست

اول من سپردی کج نهان خود را  
چشمی توان داشت در راه هر سار  
ترسم دلت بر خجده از من و گرنه هر  
که تا جود فانی دکان بهر دشت

پایانه زدی ز دست پیکانه  
جزا من دل شکسته در عالم  
آبی زدی بر آسم هرگز  
پچاره منم و گرنه از دست  
الادل من که محکمش بستی

کی با تو میتوان گفت اسرار نیستی  
تن ده بهر بلای انجا که مبتلا  
که علم دوستی را تعلیم میکردی

چون چرخ بی ثباتی چو نمرید و می  
مازل ترین مکانی عالی ترین مقام  
الای با من نیر فشته ام بیامی  
چنان بر من نظر کردی که سلطان  
تویی آیین کیش من بهر کیشی و بر دینی  
چنان از درد من غلظم که زنجوری بیای  
تویی چون ساقی مجلس چو تقوایی صفا  
که آزادی مجبوسی و دلشادی بیای  
سرموئی نمی از درد و جود نافه چینی  
همت انت که الای تو که ماری  
تا صبا مهر کند خانه هر عطار  
هم از آن روی نکو یوسف هر بازاری  
که مباد از پی این خفته بود پیدار  
یا خبریت ز کیفیت هاشماری  
که نذار و بجز از زیر عظم یار  
موی مراد دیدم در عین نامردی  
آخر من گرفتم سرایه که داد  
کوشی نیست و نازد بر با یک بر خنای  
صد ناله منم و مستم با باد باد  
زیرا که من ندیدم خنسی بدین کس  
حق را نمیتوان جت با صد هزار داد  
اندیشه خون آشنا کردی  
هر عهد که بسته وفا کردی  
تا بر لب آب خضر جا کردی  
در همه خستگان و اگر کردی  
هر بسته که داشتی رها کردی  
هر مشنه که خواستی بپاک کردی  
تا مو بیا سیری در شهر بندستی  
سر کن بهر خفائی انجا که پای  
پیوند و ستار از هر کس

نیر  
روشن

ملکت  
پیشتر

عظم  
سیمما  
نچا  
محو

قبا  
کارو  
چارو



باب  
خلص  
مرف

درمان نمی پسندد هر دل که در دوا  
دیدی دلا که اخرا بصد برار کوش  
بهت ساریت فروغی معلوم نیست  
کسی که دانش آلوده شرابستی  
فغان که پرده ز کارم فکند به عشق  
شبی نظاره بدن شمع آن  
زمانه بوسه زند پای شسواری  
خوشا بحال شهیدی که در صف  
فروغی از اثر تو محبت دوست  
تو شکر لب که با خرو و بی شیرین  
من آن شهرم که سیلاب محبت است  
که قمار کندت تازه کردیم با می  
هم از سوی تو پاستم هم از بوی تو  
کمانداری ندیدم در کین کجا نظیر  
نجات از محکامی میتوان دان فروغی  
قد جان تاندهی کام تو جانان  
که بسپنی بخت زلف در اثر دل  
پرخار تراخت سر خم نکند  
عالم بخیر باد و عالم نند  
همه کاشانه پر از غنچه سار نشود  
دست از دامن آبی ترک نخواهد  
تو بدین لعل کبریا که در جنت  
اولین کام از سمن عقل آری  
مابد و چشم مست فارغ از منجانه ایم  
هر کسی را و عده در عده کاه داده  
که تو ای عیسی نفس می ریز از دنیا  
دشمن تراهی بخت جام دادم مید  
که ترا تاخند بر سر سید سلطان عشق  
شب چارده غلامی زده تمام داری  
مکرار سیاه روزی تو مرا نجات

جواب  
بغیر

عسر  
جابر

مینا  
نیش

براستان یارم بر دلبان غنا  
کردت من بکمر و پیر معان عجب  
دعای او بدو در مستجابستی  
هنوز خیره معشوق در ججاستی  
هنوز تشنه لب دیده ام پرستی  
که با تو از مدد بخت هم رگاستی  
بخون ناحق او فاخت خضاستی  
بستی از لب مدوی کشتی شنیدم  
نصیرم آن صف مرگان شد بیدار  
بگریه کفش از رخ شتاب یکسوز  
نخاک رنج خون پیکرمان را  
حدیث قدشاید بر دمان گفت  
مرا از انجمن در گوشه خلوت نشاند  
نخواهی بر سر خاک من آید و مشرم  
اگر از پرده رازم آشکارا شد غم  
تو هم یوسف کنی در چاه و هم زکریا  
سزد که در قیمت بشکنی غنچه فروشا  
که تو زان شک شکر خنده مگر کنی  
چرخ مینا شکند شیشه عمر تو شک  
چشم دارم ز لب لعل تو من بسا  
مجلسی نیست که بنشیند و غوغا نشود  
شکر که ز سلسله موی تو دیوانم  
خون من ریخت و چشم تو من  
آفتاب فلک سجده فروغی نکند  
روز محشر هم نمی آیی بدیوان حساب  
شد جان زار بهای بوی میگری غم  
گاه ساقی کاه مطرب میشود در آن  
کشور چین خطا زلف و کافش  
وصل آن معشوق باقی را فروغی برنا  
شدم که شمع از پیر سایه غمزه پس  
که طلوع صبح روشن رسد و شام دارم  
چشم که شمع از پیر سایه غمزه پس

بالا گرفت کارم در طهای پستی  
زیرا که من ندادم دستی بهیج  
مدبوش چشم ساقی مست می آ  
که چاره همه دردی شراب نایاب  
هنوز طالع برشته ام بخواب  
بخنده گفت که خورشید در سبزه  
مگر بکیش تو خون ریختن تو آب  
که در میانه این مرد و شوکر آ  
کین تجلی من آفتاب و ماه  
ولی بامدعی خوش غلوتی در سخن دار  
که از هر سو هزاران کشته خونین گفت  
که پنهان از همه عالم کجای سوی تو  
که هم چاه و قناری و هم مشکین سوز  
که خط غنچه برین و طره غنچه شکن دار  
کار را از همه شوک بشکر کنی  
ترک سرتان کنی وصل یسر  
کز دنیا می کلزنگ بسا غنچه  
که بر اتم لب چشمه کوثر  
مغلی نیست که بر خیزی و مشرب کنی  
بقامی نرسیده است که باور  
دعوی خونم اگر زیند و ستمگر کنی  
ماشینی سجده آن ماه منور  
وادی پسته های عشق را طی میکنی  
پس حساب شکان عشق را کی  
کاشن با میشد این سودا که باوی میکنی  
دلنوازی کجای از می کای آری  
حالی لشکر کشی بر روم و بری میکنی  
تا بجای از عشق او موی میری میکنی  
تو چه خواهی عامی که چنین غلام داری  
پس پیش خویش نکر که چه اقسام

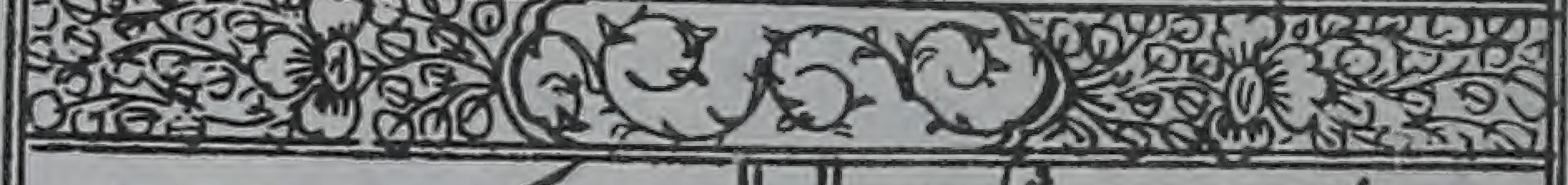


اگران قیامت را که شنیده ام باید  
صنعت چنانکوم صحت چنانخواهم  
سخنی برده بر کوه دوباره زنده کرده  
چه عقوبت از جدایی تیرات عاشقان  
بغضای چشم مست کفم آهوی حرام  
بچه دوتا نور و غم هوشان  
چه خلاف سر زار ناکه در سرتی  
ز تو خواهش غرامت نخواستی که  
بقلم و محبت در خانه نشسته  
ز طواف کعبه بگذر تو که حق نیشناسی  
اگر تپه ای هست بیوس خاک

نرسد بدین قیامت که تو در قیامت  
که تو منحصر بفردی و سزاوارم دار  
تو که معجزات عیسی همه در کلام دار  
بکدام قدرت از ما سر شقام داری  
که تو در حرم سلطان بسی حرام دار

ز تو صاحب جراحت زید مسیح را  
بدستی از مقامت کسی که می نذر  
نظری بجال من کن چو قدح سبکی  
سزوار کبوتر دل پی خال لطف  
سر حلقه سلاطین شده انا صریح

که علاوه بر ملاحت خط شکفام داری  
مگر آتشکسته قلبی که در مقام داری  
گذری بخاک جم کن چو بدست جام دار  
که چه دانه های دلکش بکنار دم داری  
که می عتابش را بعد از مدام دار  
که هنوز در محبت حرکات خام دار  
که بقلعه زلفت نماند در از دوستی  
تو بران خراج بستی و بساطت  
ز غرور ناز کفنی که مگر منور هستی  
تو که نقد جان بدادی غمش چگونه هستی  
کس ازین شراب باقی نرسید بهیچ



بر دشمنان شایسته ل دستان هستی  
ز تو آرزوی مرهم نهند کی که خستی  
که بیایکیش زرقی و بختیش هستی  
بدرگشت نشین تو که بت نپیر هستی  
که بدنی مقام عالی زرسی مگر زبستی  
سر شانه رشکتم بهانه تطاول  
کسی از خرابه دل نخرده بجان  
بجال عجز کفم که بلب رسید جام  
تو که ترک سر کفشی ز پیش چگونه هستی  
مگر از دمان باقی مددی رو کرده



مگر از غدار سر ز خط آن کس فریاد  
که بصد سار رندی نماند شوق

محمد حسن توفیق تمام شد طغیانات فروغی حرم  
و شروع شد بغیر لای که از نواد افکار شانه زده رضوا و سا جلال

بسم الله الرحمن الرحيم



تا کی جور و جلا مسکین بی تقصیر  
ایکه رخسارت بهم میخیزد و شیر  
زانکه من مردانه با مرکان بایم  
عشق هم میزند پندار این پیر  
سازم آکه از جایت شاه عالمگیر

عاقلی کان جعد مشکین در هم و هم  
در جوانی پر میخوابی مرا با آنکه تو  
کردلت چون ننگ خاک است تیرا  
چند کوئی صبر کن کاخ خوب و سلم میر  
ناصر الدین شه که بفرخ لوائش زده

از جنون شکفت اگر در هم در زخم  
دولت و صلت جان دارد و جان  
آخر اندر ننگ خار می کند تیرا  
ایتم نشیده کاف بود تیرا  
خانه تقدیر ایزد آیت تسخیر  
کن خرابم تا کرد دانه طاقت خراب  
این محب روی ماه و آن رسول تیرا  
آب چشم کل بود آنرا که میخوانی کلاب  
همچو ابرویت خمیده کشت قد عذاب  
که جفت قامت شمشاد و مثنوی  
کان مبرکه در شهر پارسائی  
مگر بغیر سر کوی دوست جانی

عاشق اندر عشق تو عاجز بودم پیر  
از لبانت بوی شیر آید هنوز و خون  
کر بر کاش تیرم میرنی مردانه زن  
کشت زاهد توبه از عشقت کفم کشت  
با جلال آخر جاکم کن که در دیوان  
ساقیا آمد شب هجران بده جام نر  
چشم من چون درخت افتاد میخوردن  
انصاف پندم دهی از عشق او تا چه سود  
از فراق رویت ای که قد چون سرول  
خوشا سری که همیشه بخاکپایی هست  
بغیر و محبت که نیست در دانش  
بخاک من گذری کن ز بعد کشته شدن

حرف الباء

کاسمان کینه بارانست کینیم آفتاب  
کی شنیدستی که مستی ز پر دینع آفتاب  
مخلف دارند کتان دلم سورا  
کر نهان معشوق بر عاشق کجری عجب

حرف اللام

خوشا و لیکه همه عمر دهنائی هست  
مسکنت که هر در دوا می هست  
کشد باغ مرا شوق قامت شمشاد  
چنین که غمزه تو راه پاریسیان زد  
مرا بشارت فردوس میدهد  
مرا بشارت فردوس میدهد



بجز عشق ز طوفان نشسته این باش  
 خراب غمزه آنستیم که از رخ او است  
 برک رشته جان نخلکم که پیونیش  
 چه غم کرد فیضت بر آسمان بشد  
 ترا رسد بگل بوستان سزاران  
 تا بزلف تو کدر کاه نسیم سحر است  
 می که از جام وفای تو بود آب بقا  
 ناوک چشم ترا جان غریبان بدست  
 اگر کند میل بروی تو دلم عیب گیر  
 صدر عظم که در ایوان ملک چهره او  
 دانی این نکته که پیکار کند میل کناه  
 حکما نیک سر و دند که پیکار می مرد  
 جاودان رای تو کرد و چون صد است  
 خاک آن سر که سزاوار کف پای نیست  
 پرده بردار ز رخسار دل را زانی و سپن  
 صیت آن عیش بنجام قدح نوشیدن  
 بسکه جمعه بنظاره تو بود الهوسان  
 سر چنان بر کند از خاک نخلت در  
 اگر کنی جوهرم شکوه سوی در کا می  
 ای فروزان قمر ملک که نه کرد و ن  
 کر چنین جور تو هر روز فروزن خواهد  
 قامت سرو ببالای تو توان سپید  
 که بگویم خرم هست زنی لاف رو  
 قشبه خرد و دو سلطان یکی ملک جلال  
 صدر اعظم که ز دپروی اطراف تن  
 دل این افغان نه از پیدایار جهان دارد  
 نمی بیند اگر سوی من ازیم بداندیش  
 چه غم کرد روزگارم خون خود غیا ز خورند  
 نذار و یکسر مونی حجاب ارخان برین  
 غم دنیا تواند دلم از جا ببرد

ناوک  
نعره  
بدف  
ناله  
خرد  
عصره  
جب  
بیانه

بخط شستی این رطبه ناخدا میست  
 درون سینه ساغر اگر صفای هست  
 بخلقه خم کیسوی مشکسای هست  
 کشاده سپهر نماز در سرای هست  
 همه آفاق پر از رایحه مشک تر است  
 زخم کز تیغ بجای تو بود و باج سر است  
 تیغ ابروی ترا سینه یاران پیر است  
 میل باروی کجولازم طبع بهیر است  
 اقامت که در برج شرف جلوه کرا  
 داند این نکته کسی را که خرد است  
 چون درختی است که جرم و کنش بر است  
 تا کرد و ن اثر از تابش شمس و قمر است  
 دیده نیست که آن محتوم شبای تو  
 که عیان در لب لعل طرب افراستی تو  
 جای نظاره من بر رخ زیبای تو  
 آنکه بر جبهه او داغ تو لای تو  
 کاندو جای جلال است و در روی تو  
 دل سودا زده از دست تو خون خواهد  
 که تو چون راست شوی سرو کج خواهد  
 عقل با عشق پیکر حله چون خواهد  
 عشق چون خیمه ز عقل برون خواهد  
 ز بخت خویش و کین غیر و کید آسمان دارد  
 باین شادم که نامم کاه و پیکر برین دارد  
 دل از دلدار چون صد مهربانی دارد  
 مجابی در میان کردار و آفتوی میان دارد

مرو بتمه مطرب زره که در مجلس  
 مکر خیال توره یا فاش سوی خلوت  
 سر شک و کونه من زر و سیم کرد  
 خلاف بخطر ان کز بلا کر نرسد  
 هم موی تو که در ازل روی تو  
 هر که با قامت و زلف تو نمی دردت  
 کاشتی تخم وفا در دل میدستم  
 بکمر باری اگر شهره شود طبع جلال  
 جرعم ارپش بود از دو جهان بلای  
 ای ترا شاد دل را و بنجاش حرم  
 منصبی بخش مرا که همه بازو کشت  
 شرمساری نخم از کینه خویش که او  
 آن چه شوی است که اندر دل  
 مکر از شهر غمان جانب صحرایابی  
 خسته خارق و آبله حرمان باد  
 خدرا زمرک ندارم که سر تیغ تل  
 در که مام ملک آنکه سپهرش کوه  
 قشقه زلف اگر این شعبده چشم است  
 کشت آیم پس مرکب بسرا زشت  
 جور کن جور که اخلاص غلامان حضور  
 آخر این جور پیایی که تو داری مار  
 بطاهر کریم رایت حاند سر کوش  
 جالش کر نهان پر شده از شومی و کوش  
 چو دتم شد رازان طره غبر فشان  
 جلال از شام هجران چندینا لی چو سید  
 انرا در چشم و در دلم و در دلم و در دلم

بجز خراش ترا ز بانگ بی نوا می هست  
 که عضو عضو مرا بانگ مرجانی هست  
 بشهر عشق ازین کونیه کیما می هست  
 بجان بخراکرا از دوستان بلای هست  
 از آنکه بچو حلاوت غل سرتی هست  
 دلی از سلسله موی تو آشفته تر است  
 همه دانند که یوانه کوه نظر است  
 کاندین مرزعه این تخم وفای هست  
 نه عجب مدح خداوند جهانش مبر است  
 ز آنکه با عفو کرمانه او محضر است  
 قدر مجرم برت از همه کس بیشتر است  
 کین شرف از تو مرا میاه جاده خطر است  
 خواجده عذر پذیرد نه سکویر است  
 چاک آن دل که در شوق تنای تو  
 وان چه شوی است که در لعل شکر خای تو  
 در همه شهر دلی نیست که شیدی تو  
 پای انکس که در نیز حله جویای تو  
 بهم خونریز ترا ز ناوک ایامی تو  
 حال آنسر که سزاوار کف پای تو  
 جنبشی سپید حکم تو و رای تو نیست  
 عقل باز بچه سودای جنون خواهد  
 آنچه عمری پس ازین جرات کنون خواهد  
 بر چه سلطان بکند جور فروزن خواهد  
 بدر صدر من رسد من خون خواهد  
 همه بر ملک شهنشاه فروزن خواهد  
 چه خواهد کرد با آن ره که دل شیش  
 خیالش با دلم بر خطه رازی درین  
 پریشان تر دلی زان طره غبر فشان  
 که هر جاشام هجری صبح وصلی توان  
 که خیال تو ام از دل غم دنیا ببرد



عشقت ابرو زدل صبر و سکون با کی  
 بوسه بخش و مرزنده جاویدان کن  
 عقل و دین و دل و جان جمله تبارج  
 یک چشم تو قرار زدل و دل از کف  
 دل کشد جانب زارم و آیین  
 طغیه بر مطلع خورشید جانشاب ز  
 از تنابر جانان غمش باش جلال  
 یارب آنرو پر بچهره چو آیین دارد  
 عکس آنروی در انچشم سرشک آلود  
 کیسیا نیب اگر عشق بخواند ایل  
 کف ششم غم دین خور بنه این عشق  
 عجبی نیست اگر شب همه شب بیدم  
 تا صرا دین شه غازی که کین بنده  
 هر که که با داسوی زلفت کذر شود  
 خواهم که دور از همه پیکان کمان شبی  
 امشب نوید وصل مراداده آن نکا  
 بندی است بند عشق که هر کس دانا  
 کر نیت غم ز پیریم پس عجب مد  
 بر با خدا در گنجد یار پیونفا  
 دارای عهدنا صبرین شه که کفشر  
 ناپای امید از سر کوی تو کشیدم  
 دست من و دامن تو ای عشق خلد  
 فریاد که بایاد تو جامی بحر شرم  
 در عالم سودای تویندی خستم  
 یکره بنسیم کل روت نشکستم  
 سیرت جلال از سر کوی تو ویکش  
 از دوست شکوه کردن با کس نتوانم  
 در جیب ثوان نزد طیب برودن  
 کردوست کا مش نیست که خود را براند  
 مانند دوست کشتن بران اتحاد

هر چه خمر تو نجات بهل تا ببرد  
 تالبت روث اعجاز سیحما ببرد  
 تا مگر هندوی خال تو پنجا ببرد  
 بر د چون مذ که کجینه و کالابرد  
 دوست چون دست از زلف چلنیا  
 کر کسی نام رخت در شب یلد ابرد

دولت عشق فزون با که از کوه شک  
 نیست عیب تو اگر یادم از دل بری  
 جذب دل کشم سوی تو احسب کنم  
 اهورا بر ابرو دل افه صف خون  
 دل ز غمهای پراکنده سیدت بجای  
 کرد دعوی بلبت غنچه و خاموشی

که بخلی سر مراست و بایکین دارد  
 آفتاب است که پیرایه ز پروین دارد  
 عاشق از چیت که ز حصاره دین دارد  
 کافر من اگر این شیخ غم دین دارد  
 بر کر عشق بسر کی سر بایکین دارد

بشم از روز ازل تیره و آشفتن  
 کھنم ای دل حذر از ناوک مرگش  
 جوی خون بادیش از دیده رون دارد  
 خار خار دل بود ز دکان کی دارد  
 مدحت شاه جهان کف مرا بجلال

آفاق پر ز رایحه مشک تر شود  
 هاجس بر دوست مژده کمر شود  
 یارب مباد آنکه رتسم خبر شود  
 هر چند ستیش طلبد سخت تر شود  
 کز کیمیای عشق نینچ زر شود

پروی موت هر که نظر میکند بیاض  
 بر شب زنده روی تو بزم معاشران  
 بردارم استین اگر پیش آجیم  
 روز وصال چند حدیث از شب  
 این چشم سر عزیز از اندامش جلال

حرف ایسم

کوتاه شد از هر طرفی دست ایدم  
 کر نپروی عقل بجایی رسیدم  
 افسوس که در راه نو کامی ندویدم  
 در پیروی رای تو پندی نشنیدم  
 یکدم بهوای سر کویت نپردیم  
 در داکه بشمیر تو در خون نطپیدم

طرفی زیان تو بخرچ بستم  
 بر کندم ازو قلب زنی قلبی بستم  
 هر چند که کردم تبویبیا شکستم  
 یکره بکوی تو پریشان شکستم  
 کالای غمت را که نشاط و جفا  
 باید مثل گویم این مصرع سعد

آن که شکوه دوست همیش شدم  
 من نیز شادانم کرد دوست کامر  
 چشم تو کرد از نیروی چو خورشید توانم

جز سوز عاشقی کس نشید حرفی از من  
 بر ناتوانی من ایدوست رحمت  
 از آن کند کیو فزان کمان ابرو

مردم دیده ام اب رخ دیار  
 مهر خشنده کجا نام ز حرا ببرد  
 دست بر دغم تو تو تم از پاسب  
 بونی از زلفت تو کربا لبهر ابرد  
 بادشس اگر که غم از دل دانا  
 لب فرو بسته کجا صر فز کویا ببرد  
 بنده با خواجه کجا نام مناسب  
 با خم طره او نسبت دیرین داد  
 کبک فی طاقت سر نچه شایین  
 آنکه در سر هوس صلت شیرین دارد  
 آنکه در چاک کریان کل و نیرین دارد  
 که لب روح قدس کو بر تحسین دارد  
 عار از تحت جم و مملکت چین دارد  
 بنبل بچشم خار و گلشن نشسته شود  
 بر مشری و زهره و شمس و قمر شود  
 روی زمین تمام پیکار تر شود  
 وقت چنین بیا که سخن محشر شود  
 تایش تیر غمزه جانان سپر شود  
 آگاه اگر ز عدل شه دادگر شود  
 شرم آیدم که صحبت کان که شود  
 کامی ز دمان تو بخرچ بستم  
 پوشیدم ازو چشم زی چشم غنیم  
 هر محره که بستم تبویبیا بریدم  
 یکصیح بیوی تو کریان ندیدم  
 داند و در نیفا که بهیچش نخریدم  
 کرک دهن آلودم و بوف ندیدم  
 مرد و زن نهاده است صد مهر بردا  
 چون شمع یکدیش است پو تیر بزم  
 کز لا غری توان کرد موسی توانم  
 هم بسته کندم هم خسته کامر

مهر

صفت

کازا

اتحاد



مستغنی  
باینار

نیرو  
قوت

حدیث  
خبر  
راسته  
مرد

غرم  
بهر کز این

در خلوت دل من غیر از تو کس نگیرد  
سر سبزی من از دست هر چند بماند  
روزی اردست بد ازلف تو بخرم  
تو در اندیشه که از هر دم خون سازی  
شب هجران تو چون خواب پریشان  
کردل و جان طلبیدار کمان برو  
کر من از آهوی چشم تو را می یابم  
مأم شه کایتی از عفت او خواهد بود  
تا ز غمخانه دل بکمره ویران کردم  
بس عجب نیت که بکره زهره دیدم  
تو مناز این که بر جان تو نهفت که  
نادرش میر مناجات من چیت که من  
بسکه از هجر تو ای یوسف دل نالیدم  
اگر چه در طلبت بس فرار شپ دیدم  
ز بخت بد بسبب زشت نامی و کرامت  
از ان کمانچه ابرو کسی نخورد خدای  
مراست سود دین رسته ویران کرد  
نگاه حسرت و خون لست اگر که بیکه  
تو خود ای ساقی از نیندست که گروی  
پاس جان و دل اگر می نخم غدر نبه  
بارخت چشم بروی نخشودم کوی  
بارخش فارغم ازلف زلف منظر و جا  
کر چه سروی چو قدم در چمن نازت  
مستم از عشق تو داند و بس که نافل  
دل شکسته بستم زلف مشک تو  
چون درون پرین است مهر تو تن  
بیرت ار که زخم شبی درو سحر کنم  
بیو الهوس و فاکنی بال دل جفا  
ستوده مادر ملک بچشم ملک مرد  
کنده من فلاح شد فساد من صلاح

با تو فراغ باشد از هر چه در جهانم  
تو فصل نو بهاری من خار تو نامم  
من در اندیشه که در دل چه تدبیر کنم  
صبح بر وصل سزلف تو بخرم  
دل جان از دل و جان فیر کنم  
حمله بر شیر فلک آرم و بخرم  
سوره مریم اگر آرم و تفسیر کنم  
تا که نظاره بر آن دو لب خندان کردم  
من هم از خون که اشک جو جان کردم  
خدمت پیر خرابات فراوان کردم  
خانه دل ز غمت کله اخزان کردم  
و کز نه من بطلب صد بار چاه دیدم  
که من ز ناوک حسرت بجاک و خون  
که شادی و دو جهان آدم و غم تو خردم  
بری ز نخل تو خودم کلی رنج دیدم  
کردل و جان بیدم چو بدو پیوستم  
کانه ری بود که بروی دو عالمستم  
آشدم بنده سلطان زبانه پیوستم  
عشق بالای سبی سرو تو بردارستم  
که من از بندگی خوابه دورانستم  
مرا تو مراد من رضای من خفا  
مس وجود زخم من کمیای تو  
تا چنین چرا کنی که بوده رنمای تو  
که کویدش از فلک سرفش پای تو  
سیه شدم صبا شاح ز آفتاب رای تو

تا ریشم کرد محکم در دل هوای قدت  
تو شاه کوهانی شه را جلالت باید  
و اعظم کعبه پیر سیر می خوردن  
و اعطاس مستی از پیر معان کر برد  
دل ز من تازه جوانی بصد سانی  
صفحه ماه بخت آرم و آگاه جلالت  
انکه کر نکته از عفت او شرح دهم  
ز خیال چمن و یاد من شمع شمع  
از کدایان خراباتم و بانی سروی  
تا حدیث از سران زلف پریشان  
تا سپردم سرو جان را به انوش جان  
نکرد مشک مجروح و تاب ماه بخت  
مرا ز باغ چه حاصل ز آشیان بخت  
بکش که زندگی صد سحر خیز  
جلال پیش که گویم شکایت غم جو  
پرده بر کار چه پوشم زن مرد چو  
چشم فداک که ره بستی از انکوی  
راستی قامت من همچو کمان خم جو  
بر سر راه وی از دیده خونبار جلالت  
صدر اعظم که بخاصان جانش ز  
دلم بسینه خون شود که با تو کار چون  
الا نکار دل کسل کن خراب ملک دل  
اگر بر غم دشمنان من شوی تو سر کار  
تو آسمان شمت قمر تو چو نصف ملک  
یک لطیفه گرم رماندیم ز درد و غم

سرو و کز ترست از بوتان جان  
از من تو ناگزیری من با تو نامم  
موبو شرح شب بجز تو تقریر کنم  
بتهر آنست که پر بسینر تر ز تو بخرم  
کافرم که جوی اندیشه ز تخمیر کنم  
کر چه عمری است که من بروی بخرم  
مدح خورشید جهان کو هم و بخرم  
مردود را بفلک صورت تصویر کنم  
کنج عشق تو در و بردم و پنهان کردم  
تا دل اندر سزلف تو بزنان کردم  
مورا صاحب خمرگاه سلیمان کردم  
حالت جمعی از ان قصه پریشان کردم  
مشکل خویش بیکدم زدن سان کردم  
ولی نوید و صالی زیج سونشیدم  
تطا ولی که من از لطف طلعت کشیدم  
که راه بر هوش افاد اگر ز دام پریدم  
بدان نفس که ز کوی تو آوردند شیدم  
که غیر صل شهنشه یکس نماند میدم  
شرط انصاف نباشد که بگیری دستم  
همه دانند که من عاشق نیت میدم  
کشت خوریش بجاک از مهره جو میدم  
تا کمان ابروی من قشچویر از شدم  
سیلها جاست ز هر سوی من شدم  
باز پیوستم و از جور فلک دار شدم  
بر آستان شتم ام بحسرت تقای تو  
پیو مهر من فرو نشود فنون شود جانی  
که ترسمت شوی خجل که دل بود برای تو  
بیرم بانوی جهان بنالم از غمای تو  
بجز خدای دادگر کرات کبرای تو  
سزا بود که دهم دم ز جان کنم دعا تو



تا تو پیش چشم جلوه گری  
 نیست عاشق کسی که در عالم  
 جان بطنم ریم آری باز  
 شب هجران در دمنده از  
 خوروی سپهر تو عمری  
 پیش تیر فراق دوست جلال  
 مانند جان مایه عیش دل و جانی  
 در دیده صاحب نظران پر تو نوی  
 زین گونه اگر جلوه کند نور جالت  
 شک نیست که با آن لب چنان  
 ای شمع تویی با خب از حال  
 من با رغبت را کشم می توانم  
 وانی ای ناله دانه دل ز چه بایستی  
 غافل از جنبش مرغان طلب پور بود  
 بده انصاف که در شان من ای  
 کس نکرده است تصویرت بصورت جو  
 موبو شرح پریشا و اشتکی خود  
 پیر کردید جلال از غم خوابان بجو  
 شکرانه این دولت کامروز توانایی  
 اندام نظر باید دل را که تو منظور  
 خونخیزش از خوابی اینک من نیک  
 من رای تو میخواهم که خود همه جا  
 بر من گری مگرین که عشق تو کردیم  
 ای صد فلک رفت ای آنکه خردی  
 شکرانه این دولت کامروز توانایی  
 دمازدم آن بت بطر شرب ز  
 خود او ز راه خرابات مست آمد و بان  
 ندای دولت پیری و بد جوانی  
 خجسته ناصر دین شاه کین سخنش  
 بس غیش روزگار از که بعد از کار

باشد او از خوشستن خبری  
 که بنحاک من آوری گذر  
 مقصود نمیشود سحر  
 دل را بلی نهال و تو ثمری

خستگان حجم هجران را  
 تلخ کوئی کن تو برش روی  
 ز آدمی سراده چون تویی بجای  
 خرم صبر عشق از آنرا

پیدا است ازین شیوه که معنی جفا  
 بر خرم دل با خنکان بقایانی  
 آن روی بصد پرده نهفتن شوا  
 مانند خضر زنده جاوید بانی  
 دل سوخته حالت دل سوخته دا  
 تو چاره دردم نکنی و توانی

باروی چو شمع سرائی زن مردی  
 شیرین شکر خنده اگر شوز جهان بود  
 یکم نمودم طلب چشمه حیوان  
 از مهر بجز جان نفشام بشارت  
 صد غرقه بخون بر کج چشم تو دار  
 بچاره جلال از سمت چندان

از چه اندیشه از آن شوی بر تیر بخورد  
 آن کدام آیت جورست که تفسیر کنی  
 که تو حیران برش از صورت تصویر کرد  
 ایدل اندر غم زلفش ز چه تقریر کنی

با خیالت شب هجران بجا و صالت  
 تا بر افراشت علم حسن تو در شوز جوی  
 عاشقا ز چو شب هجر رسد از تو بیاید  
 که مردم شب هجر مرغ اینم جانان

در سایش صدر اعظم

اعضا همه سر باید مارا پو تو سودا  
 در خون حسان آندست پیوده چو آلا  
 کفایت بکیش من برای تو خود را  
 معروف بکابازی مشهور بشیدا  
 در جاه چو کردونی در جود چو دریا

کفتم که پیکان زخم وصف رخ و بگو  
 دل خواست شکست از دور و از تو دور  
 من روی تو کریمم آخر چه زیان و دا  
 شعر تو جلال از فخر تو یزد ملک کرد  
 آقا ز غزل آن به کمر از کف میشت

غدار سپهر شرا با قباب زده  
 ولیک تهمت می بر من خراب زده  
 که عشق عارض او راه شیخ و شبانه

ز تاب باده رخشان شخمی افشان  
 بریز بر چراغ من نشود که و کا  
 جلال در سپهر از چه شد بلند زنه

نبود از وجود ما اثر  
 بر کش از بهشت وصل در ی  
 که مراد مذاق چون سکر  
 نیست ممکن ندیده ایم پری  
 نیست جز جلوه رحمت سر  
 باید از صبر سخت بر سپری  
 با موی سیه دام ره پیرو جوی  
 با آن دلب لعل تو شیرین تر زانی  
 دادند سوی چشمه لعل تو نشا  
 که خشم کنی بر من و دامن نیشانی  
 کس مست ندیده است بدین سخن  
 وقتت که از وصل ز هجرش بر مانی  
 رنجه در نیک محالت تو قصه نکرده  
 ای بسا خواب که دیدیم و تو چرخ نکرده  
 نیست یک ملک دل جان که تو نکرده  
 هر چه از روز جزا دیر کنی دیر نکرده  
 سخت جانیت سبب ورز تو آید نکرده  
 از تو ای چرخ ناله که توش سر نکرده  
 بر حالت مسکینان آن که بنجاشی  
 چون نیک نظر کردم در وصف نیا  
 کان حسن فزون آید از شکست بانی  
 کل را چه زیان دارد غوغای تاشا  
 که صدر معظم را در شعر تو بانی  
 تا پیشترم از مهر بر قدر مفسد را  
 بر حالت مسکینان آن که بنجاشی  
 چنانکه بروق کل کسی کلاب زده  
 اگر از رخ او میشود حجاب زده  
 دم از غلامی دارای کامیاب زده  
 نه جرمیج و دغا های ستجاب زده  
 در کنار آرد نگاری در کنار لاله زار

شکستنی

شبح

شباب

حجاب



توده تر

قیام بند

صنم بها

حدیث خبر

صبر کن بزم مهرش ای که جوی شمشیر  
کی مثنای جمال حور خواهم کرد فردا  
تو چه دانی حال آنکه بر سیرت  
داشت از روز وصال از پی چنین شام فرا  
این غزل اگر جلال آری تار بزم خسرو  
از چیم پاسبانان بر پهره پرده  
ز چرخ زلف مشکین کردی رماند  
دل با خیال چشمت دور از تو کشتود  
راندی ز کوی دلبر آخر بصد فسونم  
تا کی جلال نالی این حجر او صلیت  
چون نیست جام صلیت ایوت  
خدا را چشمهای قاشش  
دل بخواه جان بفار ت برد  
شد معطر شام جان که صبا  
ای بسا خلق که یوسف دل  
روز محشر کنایتی باشد  
این غزل گرفت قبول بادش  
نام او بود اگر طرز ز کین  
هر که آگاه او نداد پناه  
هوشیاری چیت مستی خور  
قید جان بگذار کاند عشق او  
فارغ است از مونیانی در عشق  
هر که یابد از دماست کنج عشق  
میرات کسی را بد سر عشق  
بنوش داده که خلدت بزم اندر عشق  
بسرو نسبت بالای دلکشت نکتم  
هر آنکه یار تو شد ترک جمله یاران کرد  
ز تاب آتش شقت اگر نسوزد دل  
حدیث عشق تو کفتم بنای نبویسم  
سر ملوک عجم را دنا صرا لیدین

دینستان صبر باید هر که خواهد نوبت  
کر میسر کرد و امر و ذم وصال چون تو  
ای که بر پای نوشتی است هرگز نک  
آری از پی شامستی را بود صبح  
آورد هر شعر او را چرخ از انجم ثاری

در یکدگر قفا دند دیوانه و مستی  
ای دشمن فسون ساز دستی و پستی  
بر آسمان نهی پایین شکنای پستی

زلف اشقه چشم قاشش  
بوی آورد از کلتاش  
کم شد اندر چه ز خنداناش  
از درازی شام هجراناش  
شد بخارم بصد دیواناش  
دیو کی بردی از سلیماناش  
رفت باید بچاه و زنداناش

کان شکستن از درستی بهتر است  
نیک داند شکستگی خوشتر است

که گفته است که در خلدت باره  
که سرور از رسیدیش قامت قیام  
چو کشت مردم موحد بهم شکست  
بجان دوست که هستی بشقارای  
ز سر عشق تو اشق قفا در آفلام

سوی ناموش چه حاجت به بوش  
غم اگر لشکر برانگیزد بر سونوی  
هوشم از سیرت ازل میراید ناک  
اگر کند عوی یاری کس از او باند  
ناصر الدین که کوی صرخ و چون

ای آنکه پیش جانان خود سپر نمودی  
ای مدعی چو لفظ آخر شوی بر شیا  
چون نیست دولت اول آن بر غم

دروم جاغم او فدا دارم  
هر که را چون تو بوستانی هست  
ز غمش آری نکشت به باشد  
خاطر یار نازک است جلال  
محمد علیا که در ازل بشت  
هر که را داد رسنه رحمت او  
خواهی ماه و جاه او طالع

واغلو مسجد که مارا بعد این  
چون دل سخت تو و عهد جلال

نیم باد صبادوش بوی جان آورد  
بیای سر و فرویت لب زازادی  
روا بود اگر ت خاص طلب بند  
بکیش عشق نشانی ز تنگ نام مجوی  
غبار موکت سوده مکر بر زلف

هر که را چون تو بخلوت و کند قد کشای  
غم نخواهم خود زانرو چو تو دلم غم  
پدلی بر شادی یا بللی بر شاحسار  
هر که از یارش بل بی بر خاطر خیار  
چو ندل سودانی اندر حلقه لطف کای  
بر خاستی خشمم و دلم  
بند و فایم بستی و سختی  
از تیر ناله من پنداشتی که بهی  
پادشاش آنکه دل از جبر او  
که نامه نویسی که قاصدی دز  
باید چشم مسته آیین می پر  
تغ ابرو و ترس تر کاشش  
تا بدیدم بد و سر جانش  
نمشد دل بیهی بستانش  
سینه را که خست پیکاشش  
خاطرنا زمین مرغباشش  
کل او با عفاف یزدانش  
برسد به سپهر اقیاناش  
پنجوف و زوال و نصاش  
سر بلندی چیتستی خوشتر است  
نیستی مار از شتی خوشتر است  
در کلیسات پرستی خوشتر است  
با من آن پیمان که بتی خوشتر است  
که ساده اش بکامت بوده این  
مکر ز خاک کدزگاه دوست و دشنام  
کنون صنوبر قد ترا شده است غلام  
که شوز خاطر خاصی فشته دل عام  
مکوی در بر عاشق سخن زنگ و نام  
که بوی خبر و مشکم از و رسد شام  
که دین و دولت از تیغ او گرفتار



بتر است که شکر از زبانی  
 نیروی عشق بنازم که یک سلسله است  
 بعد ازین کوشش من و نغمه عشق که  
 صبحدم آمد شیمی مشکبو از کوی  
 یارب این با بهاری نسیم جنت است  
 دل چه باشد سرچه از دجان با ندم  
 دلبر من پیو فایا راست کونی نیست  
 هر شب از طیب و زلف عطریات  
 میچکس از جان دل چون من میشت

پای مسکینی و بازوی توانایی	خبر زنجیر سر زلف تو غافل شود
سودی از پند حکم این سرود را	باز از سلسله زلف دلارام جل
یا صبارا شد کز در حلقه کیوی	دل زبوی کل چو بلبل مت شاد کل
شیر در زنجیر آرد چشم چون آهوی دو	چاره نبود دوست کر شدند خوابا
بستم بر مشک تا ماریت کونی نیست	سیم چو دوزر چه باشد تا بتول داده
کر چه مشتاق تو پسار است کونی نیست	شاد حال جلال اندر فراق جان

جلوه بی پرده کنی چشم تماشایی را  
 از سودیم بسی این دل شیدایی را  
 بند نهاده بپایین دل هر جایی را  
 پر ز طیب نافه چین شد شام از بوی  
 نسبتی دارد و مانا بوی کل با بوی  
 هر که عاشق شد گل باید شن با خوی  
 جان از و دایم در از است کونی نیست  
 جان سر پقدرو مقدار کونی نیست  
 اشک چشم و زنگ خسارت کونی نیست

محمد الد حسن فتیحه و عنایت اولیاء انجام و اتمام پذیرفت کتاب مستطاب قانی با حسن بجهام  
 والیبانی بسی و استمام عالینجا بان سلاله الاطیاب والا بنجا بان آخوند ملا عبد الحسین و ملا محمود  
 خوانساری زاد همدان و فستقا در عشر اخر محرم احرام نه شان و ثلاثه ماه بعد الالف من البجره  
 علی باجره الالف لشمار و لایحه مرخوا که ماطران غمض عین از معایب آن فرموده بنظر نصا  
 نکرد که انسان محسن نیان است هر جا علتی و نقضی مشهود افتد مباد  
 الصلح خیر یقینا صلح در تقیح آن کوشند و از  
 لغزشش پوشند بعدر عند کرام نهاس  
 مقبول الاقل ابن شیخ عبد الحسین

عبد لکرم شیخانی

فی سنه ۱۲۲۲



مولد شانزده ابر

از پس صحیح این کتاب

آمده مایرج جوهرین با

یا  
آینه

زند که دید نام تمام آتش

زان شده برید تمام  
بیت نقش دوم قاتی

صوت  
اتمام پذیرفت کتاب مستطاب  
و توان حقیقت مان حکیم قانی علیه  
الرحمه با بیست معلمات و دو این  
دیگر در کارخانه آینه ای

بایست چون هشتاد و نهم قاتی

کوهری بر باران ظهور آوردند  
تا خریداری روی از کون مکان خود

معبود  
یا

نقش از من بر پذیرای

روشنی از نوکر و قاتی

فیه  
۱۳۰۲



GLOBAL LIBRARY  
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. \_\_\_\_\_ Call No. \_\_\_\_\_

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

869-111



IOBAL LIBRARY  
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. \_\_\_\_\_

Call No. \_\_\_\_\_

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

889-11



Call No. ....

34

Date .....

Acc. No. ....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**



This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.